مجمع الفصحاء

Marfat.com

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com

Marfat.com

1895

مجمع الفصحاء

بخش اول از جلد دوم

تألیف
رضاقلیخان هدایت

به کوشش
مظاهر مصفّا

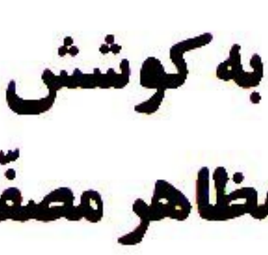

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۸۲

Marfat.com

هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵ ـ ۱۲۸۸ ق.
مجمع‌الفصحا/ تألیف رضاقلیخان هدایت؛ بکوشش مظاهر مصفا ــ تهران : امیرکبیر، ۱۳۳۶. ۱۳۴۰.
۶ ج.
. (دوره ۶ جلدی) ISBN 964-00-0645-9
.(ج. ۲) ISBN 964-00-0874-5 ـ. (ج. ۱) ISBN 964-00-0873-7
.(ج. ۴) ISBN 964-00-0876-1 ـ. (ج. ۳) ISBN 964-00-0875-3
.(ج. ۶) ISBN 964-00-0878-8 ـ. (ج. ۵) ISBN 964-00-0877-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم: ۱۳۸۲
۱. شاعران ایرانی. ۲. شاعران هندی (فارسی زبان). ۳. شاعران ایرانی ــ سرگذشتنامه. الف. مصفا، مظاهر، ۱۳۰۷ــ ، مصحح. ب. عنوان.
۳ م ۴ ه/ PIR ۳۵۴۳
م ۴۴۷ ه‍ـ
کتابخانه ملی ایران
۱/۰۰۹ فا ۸
۰م۴۹ـ۵۷۳۷
129924

مجمع‌الفصحاء (بخش اول از جلد دوم)
تألیف: رضاقلیخان هدایت
به کوشش: مظاهر مصفّا
چاپ اول: ۱۳۳۹
چاپ دوم: ۱۳۸۲
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0876-1 (vol.4)
ISBN 964-00-0645-9 (6vol.set)
شابک ۱ - ۰۸۷۶ - ۰۰ - ۹۶۴ (جلدچهارم)
شابک ۹ - ۰۶۴۵ - ۰۰ - ۹۶۴ (دورهٔ ۶جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.
WWW.AMIR-KABIR.COM

Marfat.com

۴۳۶
آهی ترشیزی

از شعرای صافی‌اندیشه عاشق‌پیشه بوده و به واسطه عشقبازی با صاحبان جمال خاصه سلطان حسین‌میرزا در خدمت او اعتباری یافته آخرالامر در تبریز درگذشت. از اوست:

دوچشمم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا
به هرجا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
چه خوش‌بزمی است رنگین محفل جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

وله

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا　　وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

***

بر فلک هردم رسانم برق آه خویش را　　تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

***

یارب ز که پرسم من بیدل خبر از تو　　چون هرکه به کوی تو رود بی‌خبر آید

***

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه　　که من به جور و جفا نیز خوشدلم از تو

Marfat.com

۴۳۷

ابن‌یمین فریومدی خراسانی

نامش امیرمحمود پسر یمین‌الدین طغرایی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده و ترک ملازمت معروف بوده و از رهگذار زراعت معاش می‌فرموده مشرب حکیمانه داشته و بنظم قطعات ناصحانه و واعظانه خاطر می‌گماشته دیوانش در سنهٔ ۷۶۳ در فتنهٔ سربداران از میان رفته و در شاعری مداح طغا تیمورخان بوده و دوهزار بیت از وی مانده است و این ابیات از اوست:

در جواب قطعهٔ حکیم انوری گفته

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را
بسان قدسیان برشو به بام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهانی جان همه شادان
ولیکن این کسی داند که دارد دیدهٔ بینا
در این پیدای بی‌پایان که شد عقل اندرو حیران
دلیلت عشق می‌باید نه علم بوعلی‌سینا
بگوش ای دل که سالک را نشاید یک دم آسودن
زهی دولت اگر باشی ز جمع جاهدوا فینا
تو باری جهد خود می‌کن چه دانی حال ما چون شد
کسی واقف نخواهد شد بر اسرار ولوشئنا

وله ایضاً نورالله مرقده

رزق مقسوم و وقت معلوم است — ساعتی پیش و لحظه‌ای پس نیست
هر یکی را مقدر است که چیست — چه توان کرد گر تو را بس نیست
آنکه جفت مراد خود باشد — زیر طاق سپهر اطلس نیست
لذتی کز شراب خرسندی‌ست — در شفاخانهٔ مسدس نیست

Marfat.com

به قدم کوش تا به کام رسی — مرد وامانده کاروان‌رس نیست
هم ز خود جوی هرچه می‌جویی — که به غیر تو در جهان کس نیست

در صفت سیر و سلوک و بینش خودگفته

زدم از کتم عدم خیمه به صحرای وجود — از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
پس از آنم کشش نفس به حیوانی برد — چون رسیدم به وی از آن گذری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان به صفا — قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
با ملایک پس از آن صومعهٔ قدسی را — گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم چون ابن‌یمین — همه لاگشتم و ترک دگری کردم و رفت

وله

آشنایی خلق دردسر است — منقطع باش تا ندانندت
بر در کس مرو ز بهر طمع — تا ز در همچو سگ نرانندت
گرشوی گوشه‌گیر چون ابرو — بر سر دیده‌ها نشانندت
اینهمه جد و جهد حاجت نیست — هرچه روزی است میرسانندت

فی‌المدح

هریکی از شهان به گاه شکار — صید دیگر کند به قوت بخت
شاه‌یحیی چو عزم صید کند — شهریاران رباید از سر تخت
باد پاینده تا جهان گیرد — به مساعی بخت و بازوی سخت

وله

ای دوست گر زمانه به صد غم نشاندت — بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
بازنده پیل پشه چو پهلو همی زند — گر جان به باد بر دهد الحق سزای اوست
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب — از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست

Marfat.com

ور جاهلی به منصب و مالی رسد مگوی — کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
عاقل ز نیک و زشت نشد شاد یا دژم — داند که هرچه هست به حکم خدای اوست

وله ایضاً

اقبال را بقا نبود دل بر آن منه — عمری که در غرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت ز من این نکته گوش کن — اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

***

آنچه اندر سفر به دست آید — مرد اندر حضر کجا یابد
آنکه در بحر غوطه می‌نخورد — سلک در و گهر کجا یابد

***

باز کز آشیان برون نپرد — بر شکاری ظفر کجا یابد
گر هنرمند گوشه‌ای گیرد — کام دل زان هنر کجا یابد

***

دیو را طبع تو مزدوری بی‌مزد کند — گر زیابت طلبی آنچه تمامت باشد
زهد راهی بود و شیوه رندی راهی — زین دو بنگر که به دل میل کدامت باشد

وله ایضاً

از کدورات شیطنت رستن — با صفای سروش باید بود
سوی‌شر سست‌رای باید خاست — خیر را سخت کوش باید بود
سرفکنده چو نرگس اندر پیش — همچو سوسن خموش باید بود
سینه گر گنج درهمی خواهی — چون صدف جمله گوش باید بود

وله ایضاً

مرد باید که در جهان خود را — همچو شطرنج باز انگارد
کانچه یابد از آن خصم برد — وانچه دارد نگاه می‌دارد

Marfat.com

وله ایضاً

اهـــل گـیتی ســه فـرقه بـیش نـی‌انـد — چـــون طـعامند و هـمچو داروی و درد
فـــرقه‌ای چـــون طـــعام درخـــوردند — کـــه از آنـــان گـــزیر نـــتوان کـــرد
بـــاز جـــمعی چـــو داروی کـــارند — کـــه بـدان گـه گـه است حـاجت مـرد
جـــمع دیگـــر چـــو درد بـــا ضـررند — تـــا تـــوانـــی بـــه گـــرد درد مگـرد

در مذمت زن گرفتن

شـــــادی هـــرکه کـــدخدای شـــود — چـــند روزی چـــو عـــهد گـل بـاشد
ز ان ســـــه پس آن عـــــزیز آزاده — بـــــنده‌وش در مـــــضیق ذل بـــاشد
نـــتوانـــد بـــه هـــیچ‌روی گـــریخت — گـــــرچـــه دانـــندهٔ ســـبل بـــاشد
زآنکـــه بـــر پـــای و گـــردنش دایـم — از زر مـــــهر بـــند و غـــل بـــاشد

وله

بـر آن گـروه بـخندد خـرد که بر بـدنی — کـــه روح دامـــن ازو در کشـید مـی‌گریند
همه مسافر و آنگـه ز جـهل خـویش مـقیم — بـر آنکـه پـیش بـه مـنزل رسـید مـی‌گریند

***

اول نـــــظرم کآمـــــد بـــــر ... — گـفتم کـه ازو هـرگز یک مـوی کـجا رویـد
چون ... دمید ازوی گفتم کـه چـه شـد گـفتا — هـرجـا کـه رود آبـی نـاچار گـیا رویـد

وله فی‌الرمد

مـرا دو یـار جـهاندیده و دو هـمزادنـد — کـه یک زمـان نـتوانـم گـریز از ایشـان کـرد
دو طفل کز پی ایشان بـه لطـف دایـهٔ طـبع — دو مـهد کـرد ز جـزع و بـه نـازشان پـرورد
دو تـوأمند کـه هـرگز بـه یکـدگر نـرسند — بـخانه کـرده وطـن هـریکی مـجرد و فـرد
دو نـرگسند تـر و تـازه وقت صـحت نـفس — شوند گاه مرض هر دو چون شکفته دو ورد
ز خـــانه پـــای بـــرون نـــانهاده مـــی‌پویند — بـــه گـــرد جـــملهٔ آفـــاق بـــی‌مشقت و درد

Marfat.com

معرف ار نشوند این دو باز نشناسم سیاه را ز سفید و کبود را از زرد

وله فی‌الاخلاق

غلام مستی آنم که در خمار سحر ز باد معصیت خود چو بید می‌لرزد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر به رسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه مدار و مرنج بهر جهان که دیده‌ای که دگر پی ز خاک سر برزد
به خاکپای قناعت که نزد بندهٔ تو جهان به رنجش آزاده‌ای نمی‌ارزد

وله ایضاً

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند سزد که حلقهٔ افلاک را ز هم بدرند
مثال آن بنمایم تو را ز مهرهٔ نرد یگان‌یگان به سوی خانه راه می‌نبرند
ولی دو مهره چو هم‌پشت یکدگر گردند دگر تپانچهٔ شش را به هیچ‌رو نخورند

ء

وله

ملامتم مکنید ار نبید می‌نوشم که رستگاری آزادگان بود ز نبید
کسی که بخل نورزید رستگاری یافت به حکم ایزد و کس مست را بخیل ندید

***

بزرگ‌زاده اگر چند کودکش بینی گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود
ندانی اینقدر آخر که شیربچهٔ خُرد بزرگ گردد و او نیز شیر شرزه بود

***

حبذا روزگار بی‌خردان کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را به هم گذاشته‌اند در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست عقل و غم هردو توأمان زادند

Marfat.com

وله ایضاً فی‌الاستغنا

به تجرید در شهر من شهره‌ام — چو گفتم خود از من بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن ار فی‌المثل — نخواهد ز من نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی به منت دهد — مرا آید از آن لب زهره زهر
نجویم به کس التجا جز به حق — ورم خون بریزد به صد دهره دهر

فی‌تشبیه‌الدنیا

چهار رکن جهان را بساط نرد شمر — خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چارسوی او نگری — درو دوازده ساعات لیل دان و نهار
شمار مهرهٔ او سی عدد نشان مه است — که سی عدد شد ایام ماه گاه‌شمار
روان به طاس درون کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاک می‌کنند مدار
بیا ز زیر و زبر نقش کعبتین ببین — که هست صورت این هفت کوکب سیار
باحتیاط رو اکنون که دست خونست این — که روح در گرو است و حریف بس طرار
چو با حریف در افتاده‌ای به هر بازی — خصال نیک به دست آر در مبادی کار
به راستی پس از آن در زمانه قادر باش — که تا زیاده کنی داو رتبت و مقدار
اگر فره به هنر زین سه تا موالیدی — ز ده هزار حریف شگرف باک مدار
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن — امل طویل مدار و ره طمع مسپار
بگفت ابن‌یمین کار اگر کنی نبود — تو را گشادن منصوبهٔ فلک دشوار

در مدح طغاتیمرخان گوید

شاه جهان طغای‌تمرخان تاج‌بخش — کز قدر و جاه بر سر گردون نهد سریر
از لطف کردگار و به تأیید بخت یافت — چیزی که گنج داشت در امکان بجز نظیر
بیرون کشد ز عرصهٔ عالم عدوش را — احداث دهر بر صفت مویی از خمیر
پیکان آبدادهٔ او روز رزم خصم — بیرون جهد ز خفتان چونانکه از حریر
از عکس سبز تیغش شد کور دشمنش — افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

Marfat.com

وله

زین پس من و یاری که قد راست چو تیرم — از بار غمش گشت چو ابروش مقوس
منشور لطافت رخ آن کبک خرامست — طغرای وی از غالیه خطی است مطوس
سوگند بدان صانع قادر که به حکمت — کرد است شفاخانهٔ زنبور مسدس
کز نیک و بد جمله جهان فارغ و فردم — امید ندارم به کس و بیم ز ناکس

وله فی‌السلامة

ز اقتضای دور گردون گر پدید آمد تو را — چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از این یمین پندی بغایت سودمند — با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس
بد مگوی و بد مکن با هیچ‌کس در هیچ‌حال — تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس

وله ایضاً

پنج روزی که درین بوتهٔ خاکت وطن است — به تف آتش سودا چه پزی دیک هوس
طوطی روح تو را سدره نشیمن زیبد — بهر شکوه مکنش بسته درین تیره قفس
چون که رحلت از این دار فنا در پیش است — جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی — کاندرین ملک چوطاووس به کار است مگس

وله ایضاً

هرنکته که از گفتن آن بیم گزند است — از دشمن و از دوست نگهدار چوجانش
هرگاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی — هرچند که خواهی نتوان کرد نهانش

وله ایضاً

گر تو را سیم و گنج زر باید — منت گویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع باش — تا ببینی که چیست تأثیرش
از یکی هفتصد شود حاصل — بنگر اینک به اصل و توفیرش

Marfat.com

فی‌النصیحة

در مـــجلسی کـــه هـــمدم آزادگـــان شـــوی — صـــافی و دلگشـــای بـــه کـردار بـاده بـاش
مـانند خـوشه گـر هـوس سـرکشیت هست — چـــون دانـه از طـریق تـواضـع فـتاده بـاش
خـــواهـــی کـــه شـــاه رقـعهٔ آزادگـی شـوی — ز اسب مراد خویش بـه رغـبت پـیاده بـاش
ور بـایدت چـــو ابـن یـمین گـنج عـافیت — زنـــــهار دور از طـــلب نـــانهاده بـــاش

فی‌الحکمة و النصیحة

ای بســـــا فـــــیلسوف کـــاراگـــاه — کـــه بـــه مـــردی بـبرد کـار از پـیش
چـــو رســـیدش زمـــان آنکـه خـورد — نـــوش دولت زدش نـــحوست نـــیش
وی بســـا غـــافل زمـــانه کـــه یـافت — حـــظ وافـــر ز بـــخت بـیش از پـیش
نـــیست نکـــبت ز غـــفلت مـــردم — نـــیست دولت ز فکـــر دورانـــدیش
چـــون چـــنین است عـــاقلان دانـــند — کـه کسـی را نـخواست است بـه خـویش
تـــیرها را عـــرض بـــود قـــربان — تـــا کـــه را راست مـــی‌رود از کـــیش
نـــرهد کس بـــه عـــقل ازیـــن دریـا — بـــند کشـــتی نـزد کسـی بـه سـریش

در مدح امام ثامن ضامن

به‌بنده ابـن یـمین گـفت دوسـتی کـه تـویی — که شعر توست که برآسمان رسـیده سـرش
چـرا مـدیح سـرای رضـا هـمی نشـوی — کـه در جـهان نـبود کس بـه پـاکی گـهرش
بگـــفتمش کـــه نـــیارم سـتود امـامی را — کـــه جـبرییل امـین بـود مـادح پـدرش

وله

شـراب در تـن آن کـو شـرابـخواره بـود — چو روغن است که ریـزند در مـغاک چـراغ
اگـرچـه زنـده ز روغـن بـود چـراغ ولی — فـزون ز قـدر شـود مـوجب هـلاک چـراغ

Marfat.com

قطعه درذم بخل و کبر

از بخل و ز کبر برحذر باش — کاین هر دو کنند جمع و تفریق
زین هردو بجز فساد ناید — دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای — شاید که دهد خدای توفیق

***

مرد ثابت‌قدم آن است که از جا نرود — ورچه سرگشته بود گرد زمین همچوفلک
بهره‌ای از ملکت هست و نصیبی از دیو — ترک دیوی کن و بگذر به فضیلت ز ملک
نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان — که یقین را ندهد مردم فرزانه به شک
پیروی خردت روی ظفر بنماید — که خرد بر سپه هستی تو هست یزک
رو هنر جمع کن از تفرقهٔ مال منال — مرتضی را چه تفاوت که عمر برد فدک
علم دادند به ادریس و به قارون زر و سیم — شد یکی فوق سما و دگری تحت سمک

وله ایضاً

هیچ اگر ز امدن و رفتن خود باخبری — جهد کن تا ندهی عمر به باد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت — نخورد انده ناآمده خود مردم اهل
صعب گردد به تو هرکار گرش داری صعب — بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل

***

نفس امارهٔ تو صیادی است — دام گسترده به هر حیله مدام
طمع خام دام او باشد — حبة القلب کرده دانهٔ دام
هرکه در دام او اسیر شود — بر نیارد دمی ز حلق به کام
گر به چشم خرد نظاره کنی — کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود — مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام
من برآنم که واضع اسما — چون بر اشیا همی کشید ارقام
هر چه آن را ز جنس فتنه شمرد — جمع کردش طمع نهادش نام

Marfat.com

در صفت استغنا و قناعت خود گفته

منم ابن یمین کالماس فکر من — نکود اندزد هر نوعی سخن گفتن
ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدسی — غبار از گوهر نطقم به پر رفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان — ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
به مدح آنکه باشد حاصل عمرش — بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن

وله

پدری با پسر به شفقت گفت — که پسندیده دار عادت و خوی
راحت نفس اگر همی خواهی — بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا نپرسند دم مزن به سخن — وانچه گویی جز از صواب مگوی
گر رسیدن به مقصدت هوس است — راه کان مستقیم نیست مپوی

وله ایضاً

ای خردمند گر همی خواهی — که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتگار — بیش از ابنای جنس خود داری
زانکه روزی یک به یک ایزد — می‌دهد در کمی و بسیاری
نان ز دیوان غیرشان مجری است — وز تو مشهور آدمی ساری
می‌دهندت به نان و جامهٔ خویش — در مهمات نیک و بد یاری

وله ایضاً

با من پدر که باد پر از نور مرقدش — گفتا شنیده‌ای که چه گفت است عاقلی
هرگه که از حوادث گردون دون نواز — پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه دولت صاحبدلی گریز — یا التجا نمای به اقبال مقبلی

***

ای دل نصیحتی کنم ارزان که بشنوی — نابرده آب کشت سعادات بدروی

Marfat.com

زنـــهار در نـــهان نکـــنی آن مـعاملت کـانگه کـه آشکـار شـود ز ان خـجل‌شوی

فی الحکمة و النصیحة

لاف عـــــرفان حـــق چگـــونه زنـــی تـــو کـــه از خـــویشتن نـــه آگـــاهی
هـــمه او بـــاش تـــا تـــوانـی گـفت لیس فـــــی‌جبتی ســـــوی اللـــهی
خـــواهـــی کـــه خـدا کـار نکـو بـا تـو کـند ارواح مـــلایک هـــمه رو بـا تـو کـند
یـا هـرچـه رضـای او در آن نـیست مکـن یـا راضـی شـو بـه هـرچـه او بـا تـو کـند
آن کـز پـی وصـل او بـه جـان مـی‌پویم او بـا مـن و مـن جـمله جـهان مـی‌جویم
نـی‌نی کـه مـن اویـم و مـن و او را مـن از تـــنگ مـــجالی ســـخن مـــی‌گویم

۴۳۸

ابوالوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم بوده و به فرشتهٔ روی زمین شهرت نموده، مرید شیخ ابوالفتوح خوارزمی است و مولانا حسین‌بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی معنوی مرید اوست. وی را در تحقیقات رسایل است؛ از جمله کنزالجواهر از تصنیفات اوست. وفات آن جناب در سنهٔ ۸۳۵ اتفاق افتاده از وی قصیده و غزلی به دست نیفتاده ولی به چند رباعی محققانه یادش کنیم. از اوست:

رباعیات

در سـینه کسـی کـه درد پـنهانش نـیست چـون زنـده نـماید او ولی جـانش نـیست
رو درد طـــلب کـــه عـــلت بـــی‌دردی دردی است کـه هـیچ‌گونه درمـانش نـیست

***

در مـــذهب آنکـه عـقل او هست تـمام هســـتیها را جـز بـه عـدم نـیست قـیام

Marfat.com

تـا نـیست نگـردی نشـوی هست از آنک　　هســتی است کــه نــیستی نــهادندش نـام

***

بـــد کـــردم و اعـــتذار بـــدتر ز گـناه　　زیــرا کــه دریــن هست ســه دعــوی تـباه
دعــوی وجــود و دعــوی قــوت و فــعل　　لاحـــــول و لا قـــــوة الا بـــــالله

***

۴۳۹
آذری طوسی

وهوشیخ‌نور الدین حمزة بن عبدالملک البیهقی الطوسی. ارادت به شیخ محیی‌الدین طـوسی ورزیده و به صحبت جناب شاه نور الدین نعمة الله کرمانی قدس سره رسیده سالها سیاحت کرده و سی سال معتکف بوده هشتاد و دو سال عمر داشته و در سنهٔ ۸۶۶ عالم فانی راگذاشته «جواهر الاسرار و عجایب الدنیا» ازو دیده شده «طغرای همایون» و «سعی‌الصفا» نیز از تصانیف اوست. مزارش در اسفراین است و از اشعار او لختی درین تذکره نگارش می‌یابد:

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

چـــنانکه هست فـــلک را دوازده تـمثال　　کـه آفـتاب بـر آن دور مـی‌کند مـه و سـال
بـــرآســـمان ولایت دوازده بـــرج‌انـــد　　چـو آفـتاب نـبوت هـمه بـه اوج کـمال
شـــهان بـی‌سپه و خسـروان بـی‌شمشیر　　مـــلوک بـی‌حشم و اغـنیای بـی‌امـوال
ازیـــن دوازده بـــرج دوازده خـــورشید　　عـلی است مـهر سـپهر کـمال و مـطلع‌آل
عـلی است آنکه بـه کـنه حـقیقتش نـرسد　　بـــه غـیر ذات خـداونـد ایـزد مـتعال
حـدیث مـعرفت او بـه مـردم نـا اهـل　　هـمان حکـایت آب است و قـصهٔ غـربال
چـــنان مـنورم از پـرتو رضـا کـه اگـر　　رگـــم زنـند هـمه نـور ریـزد از قـیفال

Marfat.com

وله ایضاً

مـــنت خـــدای را کـــه مـطیع پـیمبرم — فـــرمان بـــر قـــضای خـداونـد اکـبرم
توحید بحر و این تن من همچو کشتی است — جـــان نـــاخدای کشـتی و عـقل است لنگـرم
تـــا از ســـواد وجـــه شـــدم ســـرخ‌روی فـقر — روشـــن شـــد است مـــعنی گـــوگرد احـــمرم
مـــعنی حـــل طـــلق حـــلول قـــناعت است — ایـــن نکـــته یـــاد گـــیر کـــه مـــن کـیمیاگـرم
دنـــیا چـــوجیفه طـالب آن سگ شـمرده‌انـد — لیکـــن مـن ایـن گـروه بـه سگ نـیز نشـمرم
مـــن تـــرک هـــند و جـــیفهٔ چـــیپال کـــرده‌ام — بـــاد و بـروت جـونه بـه یک جـو نـمی‌خرم
از آفـــتاب هـــمت مـــن مـــهر ذره‌ای است — گـــــر ذره‌ایش دانـــم از آن ذره کـــمترم
از خســـروی روی زمـــین نـــنگ آیـــدم — تـــا مـــن گـــدای حـــضرت ســـاقی کـــوثرم

من غزلیاته

چو مستولی شود درد جدایی تن به مردن ده — دوای این مرض را هیچ کس جز من نمی‌داند

***

شـــدیم پـیر بـه عـصیان و چشـم آن داریـم — کـــه جـــرم‌هـما بـه جـوانـان پـارسا بـخشند

***

ز هـــول روز جـــزا آذری چـــه مـــی‌ترسی — تـــو کـــیستی کـه در آن روز در شـمار آیـی

***

ز حکـــــمت بـــیاموزمت نکـــته‌ای — کـــه در هـــر دو عـــالم شـــوی ســـرفراز
لبـــاس طـــریقت چـــو در بـــرکنی — بـــه ذلت مـــرنج و بـــه عـــزت مـــناز

***

مـــن گـــریهٔ آتشـــین نـــمی‌دانســـتم — مـــن ســـوز دل حـــزین نـــمی‌دانســـتم
نـــه نـــام بـــمن گـذاشت عشـقت نـه نشـان — مـــن عشـق تـــو را چـــنین نـــمیدانســـتم

Marfat.com

۴۴۰
ابوالقاسم فندرسکی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک از اعمال استراباد است و آن حضرت در همه علوم کامل و استاد در معقول و منقول وحید زمانه و در تجرید و تفرید یگانه با شاه عباس صفوی معاصر بوده و مدتی سیاحت هندوستان فرموده از تعریف معرا و از توصیف مبراست از اشعار آن‌جناب تیمناً در این کتاب نوشته شد:

من قصایده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هرچه بربالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگرنه عارضستی زیر این چرخ کهن
این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
هرچه عارض باشد آن را جوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی
می‌توانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد
روشن است و برهمه تابان و خود تنهاستی
صورت عقلی که بی‌پایان و جاویدان بود
باهمه هم بی‌همه مجموع و هم یکتاستی
جان عالم خوانمش گر ربط جان‌داری به تن
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی

Marfat.com

هـفت‌ره بـر آسـمان از فـوق مـا فـرمود حـق
هـفت در از سـوی دنـیا جـانب عـقباستی

مـی‌توانـی از ره آسـان شـدن بـر آسـمان
راست بـاش و راست رو کـانجا نـباشد کـاستی

هـرکه فـانی شـد بـه او یـابد حـیات جاودان
ور بـه خـود افـتاد کـارش بی‌شک از مـوتاستی

ایـن گـهر در رمـز دانـایان پـیشین سـفته‌انـد
پـی بـرد در رمـزها هـرکس کـه او دانـاستی

زیـن سـخن بگـذر کـه او مـهجور اهـل عـالم است
راسـتی پـیدا کـن و ایـن راه رو گـر راسـتی

هـرچـه بـیرون است از ذاتش نـیاید سـودمند
خـویش را او سـاز اگـر امـروز و گـر فـرداستی

نـیست حـدی و نشـانی کـردگار پـاک را
نـی‌برون از مـا ومنـی بـی مـا و نـی بـا مـاستی

قـول زیـبا نـیست بـی‌کردار نـیکو سـودمند
قـول بـا کـردار زیـبا دلکش و زیـباستی

گـفتن نـیکو بـه نـیکویی نـه چـون کـردن بـود
نـام حـلوا بـر زبـان بـردن نـه‌چون حـلواستی

ایـن‌جهان و آن جـهان و بـی‌جهان و بـاجهان
هـم تـوان گـفتن مـر او را هـم از آن بـالاستی

عـقل کشـتی آرزو گـرداب و دانش بـادبان
حـق تـعالی سـاحل و عـالم هـمه دریـاستی

نـفس را چـون بـندها بگسست یـابد نـام عـقل
چـون بـه بـی‌بندی رسـی بـند دگـر بـرجاستی

Marfat.com

گـفت دانـا نـفسها را بـعد مـا حشـر است و نشـر
هـــرعمل کـــامروز کـرد او را جـزا فـرداسـتی
نـفس را نـتوان ستود آن را سـتودن مشکـل است
نـــفس بـــنده عـاشق و مـعشوق آن مـولاستی
گـفت دانـا نـفس مـا را بـعد مـا بـاشد وجـود
درجـــــزای و درعـــمل آزاد و بـــی‌همتاستی
گـــفت دانـــا نـــفس را آغـاز و انـجامی بـود
گـفت دانـا نـفس بـی‌انـجام و بـی‌مبداسـتی
گـفت دانـا نـفس هـم بـی‌جا و هـم بـاجا بـود
گـفت دانـا نـفس نـی بـی‌جا و نـی بـاجاستی
گـفت دانـا نـفس را وصـفی نـیارم گـفت هـیچ
نـه بـه شـرط شـیء بـاشد نـه بـه شـرط لاسـتی
ایـن سـخنها گـفت دانـا و کسـی از فـهم خـویش
درنـــیابد ایـن سـخنها کـاین سـخن مـعماستی
هـــریکی بـــردیگری دارد دلیـــل از گـــفته‌ای
درمـیان بـحث و نـزاع و شـورش و غـوغاستی
بـــیتکی از بـــومعین آرم در اســـتشهاد ایـــن
گـــرچـــه آن در بـاب دیگـر لایـق ایـنجاستی
هـریکی چـیزی هـمی‌گوید بـه تـیره رای خـویش
تـا گـمان افـتد کـه او قسـطای بـن لوقـاستی
کـــاش دانـــایان پـــیشین مـی‌بگفتندی تـمام
تـــا خـــلاف نـــاتمامان از مـیان بـرخـاستی
خواهشی اندر جهان هـر خـواهشـی را درپـی است
خـواسـتی بـاید کـه بـعد از آن نـباشد خـواسـتی

Marfat.com

ایضاً وله قدس سره

شـرب مـدام شـد چـو میسّر مدام بـه　　چـون می حرام گشته بـه ماه حرام بـه
یک بـوسه از رخت ده و یک بـوسه از لبت　　تـا هـردو را چشـیده بگـویم کـدام بـه

***

کـافر شـده‌ام بـه دست پـیغمبر عشـق　　جـنت چـه کـنم جـان مـن و آذر عشـق
شـرمندهٔ عشـق و روزگـارم کـه شـدم　　درد دل روزگـار و درد سـر عشـق

۴۴۱
اشراق اصفهانی

میرمحمدباقر پسر میرشمس الدین داماد شیخ علی عبد العال عاملی است از حکمای فرزانه و علمای یگانه صاحب صراط المستقیم و قبسات و افق المبین و مثنوی مشرق الانوار است. درسنهٔ ۹۲۹ رحلت یافته و در نجف اشرف مدفون است. از اوست.

رباعیات

چشـمی دارم چـو لعـل شـیرین هـمه آب　　بختی دارم چو چشـم خسـرو هـمه خـواب
جسـمی دارم چـو جـان مـجنون هـمه درد　　جـانی دارم چـو زلف لیـلی هـمه تـاب

***

نـتوان زغـم تـو دل بـه تـدبیر بـرید　　کـودک نـتوان بـه جـهد از شـیر بـرید
بـرمن نـتوان بست بـه زنـجیر دلت　　وز تـو نـتوان دلم بـه شـمشیر بـرید

129924

Marfat.com

۴۴۲
امیدی تهرانی

از شاگردان مولانا جلال الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسماعیل صفوی و نامش ارجاسب به تحریک شاه قوام الدین نوربخشی برسر قسمت آب مزرعه‌ای که در ری داشته منازعه کرده در میان جنگ و جدال شهادت یافته قصاید و غزلیات داشته غالب قصایدش در مدایح صفویه و وزرای آنها می‌باشد.

در مدح نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل ماضی گوید

زهی طلعتت برفراز رکائب — فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم تو را حوریان در حوالی — جناب تو را قدسیان در جوانب
به بزم تو جمعند خورشیدرویان — چو در خانهٔ مه قران کواکب
فغان مرا ساکنان جنابت — اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه داند — که موری شود پایمال مراکب

وله

کنون کز سر سرو و پای صنوبر — کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف‌زنان پای کوبان — مرا پا به گل مانده و دست بر سر
ز آلودگیهاست طبعم منزه — ورت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زادهٔ فکر بکرم — چو عیسی مریم بپاکی مادر

***

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است — قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل — خراب گشت و خرابات همچنان معمور

Marfat.com

وله ایضاً

دووقت وقت نشـــاط است جـام مـی بـرگیر دو وقت وقت شراب است وقت را خوش‌دار
نـماز شـام کـه مـه بـرفلک زنـد خرگاه سـپیده دم کـه زنـد ابـر خـیمه در گـلزار
بحضرت تو کـه هـنگامهٔ سـخن‌سنجی است نشسته اهل هنر صف‌صف از یـمین و یسـار
مـن ایـن قـصیده کـه آورده‌ام بـدان مـاند که بـرده زیـره بـه کـرمان و در بـه دریـا بـار
بـه بـزم عـیش تـو از بـوستان خـاطر مـن کـــه هست پـرده سـرای عـرایس ابکـار
مـــخدرات ســـخن دیـــردیر از آن آیـند کـه خـارخـار خسـان کـرده پـایشان افگـار
تـــبارک‌الله از آن آســـمان بـــرق عـــنان تـــبارک‌الله از آن بـــرق آســـمان رفـتار
بـه گـاه پـویه سـپهر و سـتاره دیـد کـه او ز خـاره گـرد بـرانگـیخت وز بـحار بـخار
سپهر گـفت کـه بـرق است در مـیان سـحاب سـتاره گـفت کـه بـادست در درون غـبار

وله ایضاً

تـو تـرک نـیم مسـتی مـن مـرغ نـیم بسـمل کـارتو از مـن آسـان کـام مـن از تـو مشکـل
تو پا نهی به میدان من دست شـویم از جـان تو خون‌چکانی از رخ من خون فشـانم از دل
دنـــبال آن مســـافر از ضـــعف و نـــاتوانـــی بـرخـیزم و نشـینم چـون گـرد تـا بـه مـنزل
کـو بـخت آنکـه گـیرم مسـتش ز خـانهٔ زیـن وان ســـاعد بـــلورین در گـردنم حـمایل
خـنجرکشی و سـاغر اهـل وفـا سـراسـر خـون‌خورده در بـرابـر جـان‌داده در مـقابل
مداح یـم چـو شـد طـی بشـنو حکـایت ری ویرانه‌ای است در وی دیوانـه‌ای است عـامل
دیـوانـه‌ای کـه تـدبیر در وی نکـرده تأثـیر دیـوانـه‌ای کـه زنـجیر او را نکـرده عـاقل
دیـوانـه‌ای است پـرفن دیـرینه دشـمن مـن از وی مـباش ایـمن وز مـن مـباش غـافل
بـرداور سـخندان ایـن نکـته نـیست پـنهان کـاندیشهٔ پـریشان نـبود بـه نـظم مـایل
طـبعم ز هـرکه بـودی گـوی سـخن ربـودی امـــا اگـــر نـــبودی در خـانه‌ام مـحصل

Marfat.com

در مدح نجم بیک ثانی اصفهانی

از کجا می‌رسی ای هدهد فرخنده قدم — ای تو تاج سر وسر حلقهٔ مرغان حرم
بال افشانی تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوهٔ طاووس به بستان ارم
مژده‌ها آوری از غیب به کاشانهٔ ما — همچو جبریل که آیات در آرد به حرم
نجم ثانی که نباشد به دو کونش ثانی — گر دگر جا بود الله تعالی اعلم
ای کریمی که به هر جشن تو برمی‌چیند — آن قدر ریزهٔ نان مورچه از زیر قدم
که مهیا شودش مایدهٔ مهمانی — گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم

وله ایضاً

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر به گرگ دهی همچو یوسفم زان به — که ناکسی کندم در جهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کناسی — وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
دراین دو کار کریه آن قدر کراهت نه — دراین دو شغل خسیس آن مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین — به روی سینه نهی دست و سر فرود آری
کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست — که ترکنی سرانگشت و صفحه بشماری

از غزلیات اوست

خوش‌آنکه چاک گریبان به ناز باز کنی — نظر برآن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاک‌دامن و من رند پیرهن چاکم — عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
ترنج غبغب او را بود نهال بلند — تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی

ساقی‌نامه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین کند تلخی روزگار
به من ده که تلخ است ایام من — ز ایام من تلختر کام من
بیا تا قدحهای پر می کشیم — لبالب کنیم و پیاپی کشیم

Marfat.com

دریـــغا کـــه در صـــحن ایـــن کـــهنه بـــاغ چـــــه آوای بـــلبل چـــه فـــریاد زاغ

قطعه

پســـــران حســـن یـــوسفی دارنـــد دخـــــتران طـــــلعت زلیـــــخایی
بـــه زر و ســـیم ســـر فـــرود آرنـــد نـــه بـــه افســـون و شـــعر و مـــلایی

۴۴۳
بهایی عاملی قدس سره

وهو شیخ بهاءالدین محمد العاملی از اعاظم علما و عرفا بوده و در اصفهان سکونت نموده مولانا محمدتقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبهٔ اعلی گردیده است مفتاح‌الفلاح و اربعین و تشریح الافلاک و خلاصه حساب و رسالهٔ اسطرلاب و حاشیهٔ قاضی و مشرق الشمسین و کشکول از کتب آن جناب است درسنهٔ ۱۰۳۰ فوت و به امرشاه عباس صفوی جسدش را به مشهد مقدس رضوی نقل کردند. از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت می‌شود:

از مثنوی موسوم به شیر و شکر

ای مـــــرکز دایـــــرهٔ امکـــــان وی زبـــــدهٔ عـــالم کـــون و مکـــان
تـــــو شـــاه جـــواهـــر نـــاسوتی خـــــورشید مـــــظاهر لاهـــــوتی
تـــــا چـــند بـــه تـــربیت بـــدنی قـــــانع بـــــه خـــزف ز در عـــدنی
صـــد مـــلک ز بـــهر تـــو چشـــم بـــه راه ای یـــوسف مـــصر بـــرآی از چـــاه
تـــــا والی مـــصر وجـــود شـــوی ســـــلطان ســـریر شـــهود شـــوی
در روز الست بـــــلی گـــــفتی و امـــــروز بـــــه بســـتر لاخـــفتی
نـــــه اشک روان نـــــه رخ زردی الله الله تـــــو چـــــه بـــــی‌دردی
شـــد عـــمر بـــه شـــصت و هـــمان پستی وز بـــــادهٔ لهـــــو و لعب مســـتی

Marfat.com

گفتم که مگر چو به سی برسی — یابی خود را دانی چه کسی
در سی درسی ز کلام خدا — رهبر نشدت به طریق هدی
از سی به چهل چو شدی واصل — جز جهل نشد ز چهل حاصل
واکنون که به شصت رسیدت سال — خالی نشدی یکدم زوبال
در راه خدا قدمی نزدی — برلوح وفادرقمی نزدی
در علم رسوم چه دل بستی — بر اوجت اگر که برد پستی
راهی ننمود اشاراتش — دل شاد نشد ز بشاراتش
تا کی ز شفاش شفا طلبی — از کاسهٔ زهر دوا طلبی
در راه طریقت او رو کن — با نان شریعت او خوکن
کانراه نه ریب درونه شک است — وان نان نه شور و نه بی‌نمک است
علمی به طلب که کتابی نیست — یعنی ذوقی است خطابی نیست
علم رسمی همه خسران است — در عشق آویز که علم آن است

از مثنوی موسوم به سوانح الحجاز مشهور به نان و حلوا

مرحبا ای عندلیب خوش‌نوا — فارغم کردی ز قید ماسوی
ای نواهای تو نار موصده — زو به هر بندم هزار آتشکده
بازگو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آری به وجد
آنکه از ما بی‌سبب افشاند دست — عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تندخو — ازپی تسکین دل حرفی بگو
شب که بودم با هزاران کوه درد — سر به زانوی غم و بنشسته فرد
آن قیامت قامت پیمان‌شکن — آفت دوران بلای مرد و زن
از درم ناگه درآمد بی‌حجاب — لب‌گزان از رخ برافکنده نقاب
طرهٔ مشکین به دوش انداخته — وز نگاهی کار عالم ساخته
یک دمک بنشست بربالین من — رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوشخرام — گفت نصف اللیل لیکن فی‌المنام

Marfat.com

علم رسمی سر به سر قیل است و قال نه از آن کیفیتی حاصل نه حال

وله ایضاً

علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی
ایها القوم الذی فی المدرسه کلما حصلتموه وسوسه
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد کل علم لیس ینجی فی‌المعاد
گوی دولت آن سعادتمند برد کو به پای دلبر خود جان سپرد
هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزلت بی‌عین علم آن ذلت است ور بود بی‌رای زهد آن علت است
زهد چبود از همه پرداختن جمله را در داو اول باختن
علم چبود آنکه ره بنمایدت زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
سهل باشد در ره فقر و فنا گر رسد تن را تعب جان را عنا
رنج راحت‌دان چو شد مطلب بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود در راه عشق آسودگی سربه سپر دردست و خون پالودگی
غیر ناکامی درین ره کام نیست راه عشق است این ره حمام نیست
ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت بست دل در ذکر حی‌لایموت
خامشی باشد مقال اهل حال گر بجنبانند لب گردند لال
نزد اهل دل بود دل کاستن از عبادت مزد از حق خواستن
چشم بر اجر عمل از کوری است طاعت از بهر طمع مزدوری است
اندرین ویرانهٔ پر وسوسه دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم به در تا به کام دل کنم خاکی به سر

من غزلیاته رحمةالله علیه

ز من مرنج بسی گر نظر کنم سویت گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت

***

Marfat.com

بگذرزعلم رسمی که تمام قیل و قال است تو و درس عشق ای‌دل که تمام‌وجد وحال است

***

ز مـــراحـــم الهـی نـتوان بـرید امـید مشنو حدیث واعظ که شنیدنش وبال است

وله

بـــه عـالم هـردلی کـاو هـوشمند است بـــه زنـــجیر جـنون عشـق بـند است
بـــه کـــف دارنـد خـلقی نـقد جـانها سـرت گـردم مگر بـوسی بـه چـند است
بـــهایی گـــرچـــه مـــی‌آید ز کـــعبه هـــــمان دردی‌کش زنـــــاربند است

وله

دی مـــفتیان شـــهر را تـــعلیم کـــردم مسـئله
وامـــروز اهـل مـیکده رنـدی ز مـن آمـوختند
یـارب چـه فـرخ‌طالعند آنـان کـه در بـازار عشـق
دردی خـریدند و غـمی دنـیا و دیـن بـفروختند
چون رشـته ایـمان مـن بگسسـته دیـدند اهـل کـفر
یک‌رشـته از زنـار خـود بـرخـرقهٔ مـن دوختند
در گوش اهل مدرسه یارب بـهایی شب چـه گـفت
کـــامروز آن بـیچارگان اوراق خـود را سـوختند

وله ایضاً

ز جام عشق او مستم دگر پندم مـده نـاصح نصیحت گوش کردن را دلی هشیار مـی‌باید
مرا امید بهبودی نمانداست ای خوشا روزی که مـی‌گفتم عـلاج ایـن دل بـیمار مـی‌باید
بهایی بـارها ورزیـد عشـق امـا جـنونش را نـمی‌بایست زنـجیری ولی ایـن‌بار مـی‌باید

***

بـا آنکـه در ره عشـق در مـنزل نـخستم چندان گریستم خون کز دیـده دست شستم

Marfat.com

گـه خـرقهٔ ریـایی پـوشم کـه شـیخ وقـتم گـه زیـر خـرقه زنـار بـندم کـه بت‌پـرستم

***

می‌کشد غیرت مـرا غـیری اگـر آهـی کشـد زآنکه می‌ترسم کـه از عشـق تـو بـاشد آه او

وله

دین و دل به یک دیدن باختیم و خـرسندیم در قـمار عشـق ای دل کـی بـود پشـیمانی

زاهـدی بـمیخانه سـرخ رو ز مـی دیـدم گفتمش مـبارک بـاد بـر تـو ایـن مسـلمانی

زلف و کـاکـل او را چـون بـه یـاد مـی‌آرم مـی‌نهم پـریشانی بـر سـر پـریشانی

وله ایضاً

شراب عشق مـی‌سازد تـو را از سـر کـار آگـه نه تـدقیقات مشـایی نـه تـحقیقات اشـراقـی

بهایی خرقهٔ خود را مگـر آتش زدی کـامشب جـهان پـرشد ز دود کـفر سـالوسی و زراقـی

من رباعیاته

در مـیکده دوش زاهـدی دیـدم مست تسـبیح بـه گـردن و صـراحـی در دست

گـفتم ز چـه در مـیکده جـاداری گـفت از مـیکده هـم بـه سـوی حـق راهـی هست

***

هـرتازه گـلی کـه زیب ایـن گـلزار است گـربینی گـل و گـربچینی خـار است

از دور نـظرکن و مـرو پـیش کـه شـمع هـرچـند کـه نـور مـی‌نماید نـار است

***

دیـدی کـه بـهایی چـوغم از سـر واکـرد ار مـدرسه رفت و دیـر را مأوی کـرد

مـجموع کـتابهای عـلم رسـمی از هـم بـدرید و کـاغذ حـلوا کـرد

***

***

تـا نـیست نگـردی ره هسـتت نـدهند ایـن مـرتبه بـا هـمت پسـتت نـدهند

چـون شـمع قـرار سـوختن تـا نـدهی سـر رشـتهٔ روشـنی بـه دسـتت نـدهند

***

Marfat.com

تـــا از ره و رســـم عـــقل بـــیرون نشـــوی یک ذره از آنـــچه هســـتی افـــزون نشـــوی
یک لمـــــعه ز روی لیـــلیت بـــنمایم عـــاقل بـــاشم اگـــر تـــو مـــجنون نشـــوی

۴۴۴

بسحق شیرازی

نامش شیخ ابواسحق معروف به اطعمه است مردی کامل و فاضل بوده و معاصر جناب شاه نعمةالله کرمانی است و ارادت به سید داشته و گاهی مصارع غزلیات شاه نعمةالله و غالباً مصارع خواجه حافظ را در تعریف اطعمه تضمین می‌فرموده است چنانکه وقتی شاه نعمةالله گفته بود نظم:

گـــــوهر بـــــحر بـــی‌کران مـــاییم گـــــاه مـــــوجیم و گـــاه دریـــاییم
مـــــا بـــــدان آمـــــدیم در دنـــیا کـــه خـــدا را بـــه خـــلق بـــنماییم

وی گفته است:

رشـــــتهٔ لاک مـــــعرفت مـــــاییم گـــــه خـــمیریم و گـــاه بـــغراییـــم
مـــــا از آن آمـــــدیم درمـــــطبخ کـــه بـــه مـــاهیچه قـــلیه بـــنماییم

سید قبل از ملاقات چون جمعی را بدید که وی نیز در آن میان بود روی به وی کرده گفت رشتهٔ لاک معرفت شمایید بواسحق گفت چون ما نمی‌توانیم از الله گفت از نعمةالله می‌گوییم. علی‌الجمله از اشعار شیخ ابواسحق این چند بیت نوشته شد:

غزلیات

مگـــر کـــه شـــمع مـــزعفر درآمـــد از در مـــا کـــه بـــرفروخت از آن ســـفرهٔ مـــحقرما
هریسه گفت به روغن که می‌رسیم بـه کـام کـــنون کـــه ســـایهٔ نـــان اوفـــتاد بـــرسرما

Marfat.com

وله

به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بغرا را
به بوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را
برنج زرد صابونی اگر داری غنیمت دان
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
چه آرایی به مشک و زعفران رخسار پالوده
به رنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ کشکک
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
بگو بسحق وصف خوشهٔ انگور مثقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً

مشنو ای جان که بجز دنبه مرا یاری هست — یا بجز مالش چنگال مرا کاری هست
خواستم پردهٔ نان از سر تتماج کشم — تا همه خلق بدانند که زناری هست
چه‌عجب کنگر اگر همنفس بریان شد — همه دانند که در صحبت گل خاری هست
هوس رشته قطایف دل من دارد و بس — که به هر حلقهٔ آن دام گرفتاری هست
شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند — داستانی است که بر هر سر بازاری هست
باد بویی سحر آورد ز کیپای و ببرد — آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
آنکه منعم کند از عشق تریدپاچه — تا به خوردش ندهم برمنش انکاری هست

وله ایضاً

کیپاپزان سحر که سر کله واکنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
چون از درون خربزه آگه نشد کسی — هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

Marfat.com

وله

مطبخی باز پیاز از جهت قلیه خرید — تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود
حلقهٔ سفرهٔ نانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

وله

رشته آن دنبه ندارد که بر آن رشک برند — یا ز بهر قتق او غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند به کاچی و عدس — الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
زنده آن است که در خانقهش آش دهند — مرده آن است که حلواش به بالین نبرند

وله

به مطبخ من از آن بره می‌زنند به سیخ — که از لب و دهنش بوی شیر می‌آید
چو بوی کله برآمد صباح عقلم گفت — که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید

وله ایضاً

آنکه دارد هوس کله و کیپا خوردن — صبح‌خیزی چو نسیم سحرش باید کرد
پختگی دنبه کشکک سبب راحت ماست — چون چنین است یقین پخته‌ترش باید کرد

وله ایضاً

طلعت قرص پنیر ماه ندارد — هیأت نان چتر پادشاه ندارد
از حبشی داغ نیست بر من تنها — کیست که او داغ این سیاه ندارد

وله

چون میوه و شربت نبود نعمت و کامی — چون قند و مزعفر نبود هیچ طعامی
آن خوان پر از نان به رخ دنبهٔ بریان — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
شامی که مرا شمع مزعفر ندهد نور — با قلیهٔ زنگی بنشینم به ظلامی

Marfat.com

۴۴۵
جلال‌الدین دوانی

وهو جلال الدین محمدبن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی جنابش به علامهٔ دوانی مشهور است سالها در شیراز تحصیل کرده و مسلم عهد شده به روزگار دولت سلاطین آق‌قوینلو قضاوت فارس با او بوده تصانیفش بسیار است. مدت هشتاد سال عمر کرده و نهصد و هشت وفات یافته گاهی به نظمی می‌پرداخته این رباعی ازوست:

در مدح شاه ولایت

ای مصحف آیات الهی رویت　　وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت　　محراب نماز عارفان ابرویت

۴۴۶
جامی جامی

وهو نور الدین عبد الرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد الدشتی الاصفهانی پدرش از اصفهان به‌جام رفته وی در آنجا نشو و نما کرد اوایل دشتی و پس از آن جامی تخلص گزید و گفته:

مولدم جام و رشحهٔ قلمم　　جرعهٔ جام شیخ اسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن　　به دو معنی تخلصم جامی است

وی مردی فاضل بوده و به خواجه عبیدالله احرار نقشبندی ارادت داشته رسالات و تألیفات وی بسیار است دیوان شعر و کتب سبعه‌اش مکرر دیده شده یوسف و زلیخایش مرغوب ولوایحش معروف فاضلی بلندهمت و عارفی با علم و حکمت بوده در سنهٔ ۸۹۸ رحلت نموده اگرچه اشعارش بی‌شمار است به چند بیت از غزلیات و رباعیاتش پرداخت ازوست:

Marfat.com

ریـزم زمـژه کـوکب بی مـاه رخت شبها　　تـاریک شـبی دارم بـا ایـن هـمه کـوکبها

وله

رحـمی بـده خـدایـا آن سـنگدل جـوان را　　یـا طـاقتی و صـبری ایـن پیر نـاتوان را
گـر زرد شـد گـیاهی در خشکسـال هـجران　　پـــژمردگی مـــبادا آن تـــازه ارغـوان را

غزلیات

بـرمن از جـور تـو هـرچـند کـه بـیداد رود　　چون رخ خـوب تـو بـینم هـمه از یـاد رود
دل بـدان غـمزهٔ خـونریز کشـد جـامی را　　صـید را چـون اجـل آیـد سـوی صـیاد رود

وله

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بـیند　　کجا تاب آورد کـز پـیرهن نـازک تـنت بـیند
جفای تو همه برخویش خواهد عاشق بـیدل　　نمی‌خواهد که دست هیچ‌کس بردامنت بـیند

وله

ای کـــه بـر زاری دل مـی‌کنی انکـار بـیا　　گـــوش بـرسینهٔ مـن نـه بشـنو زاری دل
بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسملم　　خونم چه خواهی ریختن باری به دست آور دلم

***

سر به زانوی غمم مـانده و مـردم بـه گـمان　　کـه چـو ایشـان مگـر انـدیشهٔ کـاری دارم

***

لاف قوت مزن ای پشـهٔ لاغـر کـه شکست　　زیـر ایـن بـار گـران پشت هـمه پـیل‌تنان
خـوش آنکـه وا رهـاند مـا را زمـا زمـانی　　روشـن ضـمیر پـیری یـا خـوبرو جـوانی

رباعیات

ای آنکـــه بـــه قـبلهٔ وفـا روست تـو را　　بـر مـغز چـرا حـجاب شـد پـوست تـو را

Marfat.com

دل در پـی ایـن و آن نـه نـیکوست تـو را　　یک دل داری بس است یک دوست تـو را

***

هـمسایه و هـمنشین و هـمره هـمه اوست　　در دلق گـدای و اطـلس شـه هـمه اوست
در انـجمن فـرق و نـهانخانهٔ جـمع　　بـالله هـمه اوست ثـم بـالله هـمه اوست

***

یک خط به هـنر یکـی بـه عـیب انـدرکش　　وانگـه تـتق از جـمال غـیب انـدرکش
چون جـلوهٔ آن جـمال بـیرون ز تـو نـیست　　پـا در دامـان و سـر بـه جـیب انـدرکش

***

بـا گـلرخ خـویش گـفتم ای غـنچه دهـان　　هر لحظه مـپوش چـهره چـون عشـوه‌دهان
زد خـنده کـه مـن بـه عکس خـوبان جـهان　　در پـرده عـیان بـاشم و بـر پـرده نـهان

***

گـر در دل تـو گـل گـذرد گـل بـاشی　　ور بـلبل بـی‌قرار بـلبل بـاشی
تو جزوی و حق کل است و گر روزی چند　　انـدیشه کـل پـیشه کـنی کـل بـاشی

***

عـالم بـود ار نـه‌ای ز عـبرت عـاری　　نـهری جـاری بـه طـور هـای طـاری
وانـدر هـمه طـور هـای نـهر جـاری　　سـری است حـقیقة الحـقایق سـاری

۴۴۷
حافظ شیرازی

وهو فخر المتکلمین خواجه شمس‌الدین محمد اصل آن جناب را از رود آورتوی و سرکان نوشته‌اند والدش به شیراز آمده الحاصل وی در خدمت مولانا شمس‌الدین عبدالله شیرازی تلمذ کرده و در مدرس وی تدریس داشته، ظهورش به روزگار دولت آل مظفر بوده و امیر تیمور گورکان را در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید می‌بود حافظ تخلص نمود گویند

Marfat.com

تفسیری نیز بر کلام‌الله نوشته و در بعضی غزلیات خود اشاره به حسن صوت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ آن عهد معاصر بوده مانند شاه نورالدین نعمةالله ولی ماهانی و سیدمحمود ملقب به شاه داعی‌الله و سید ابوالوفای شیرازی و شیخ علی کلا و شیخ زین‌الدین خوافی و عماد فقیه کرمانی و کمال خجندی به هر صورت مشربش عالی و در ولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش در مذاق هر فرقه‌ای دلنشین و گفتارش شورانگیز و نمکین وقتی تایزد مسافرت کرده و به وطن بازگشته، مادام عمر معتکف بوده و در سنهٔ ۷۹۱ به روضهٔ رضوان شتافته در خارج شهر شیراز مدفنش زیارتگاه ارباب نیاز است و بتدریج سلاطین در عمارت آن تکیه افزوده‌اند چون دیوان حقایق بنیان وی بعد ازو جمع شده اشعار دیگران را نیز سهواً در آن نگاشته‌اند و بعضی از آن غزلیات از سلمان ساوجی است و بعضی از جماعتی دیگر و درنظر مرد متتبع سخن‌شناس اشعار او خود مانند آفتاب در میان انجم ممیز است و ممتاز دیوانش بسیار و مشهور عالم است انتخاب آن نیز خطاست ولی تیمناً بیتی چند نوشته شد:

غزلیات

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

***

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

وله

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم ملامتگر بیکار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی‌یار مهیا نشود یار کجاست

***

یارب این با که توان گفت که آن سنگین‌دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

Marfat.com

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

***

هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار　　کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است　　صراحی می‌ناب و سفینهٔ غزل است

***

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم　　یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود　　از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

***

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای　　کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز　　ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

***

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم کار ما زاری است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالی است

***

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی　　و آن می که در آنهاست حقیقت نه مجاز است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

***

مباش درپی آزار و هرچه خواهی کن　　که در طریقت ما بیش ازین گناهی نیست

***

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

Marfat.com

تـــــیمار غـــریبان ســـبب ذکـــر جـــمیل است
جـــانا مگـــر ایـــن قـــاعده در شـــهر شـــما نـــیست

***

مـــعشوقه عـــیان مـــی‌گذرد بـــرتو و لیکـــن اغـــیار هـــمی بـــیند از آن بســـته نـــقاب است

***

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چـــو درد در تـــو نـــبیند کـــرا دوا بکـــند

***

گـــویند راز عشـــق مگـــویید و مشـــنوید مشکـل حکـایتی است کـه تـقریر مـی‌کنند
صد ملک دل بـه نـیم نـظر مـی‌توان خـرید خـــوبان دریـــن مـــعامله تـــقصیر مـــی‌کنند

***

آتش آن نیست که بـر شـعلهٔ آن خـندد شـمع آتش آن است کـــه در خـــرمن پـروانـه زدنـد
مـــابه صـد خـرمن پـندار ز ره چـون نـرویم چـــون ره آدم خـــاکی بـه یکـی دانـه زدنـد

***

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت الله الله کـــه تـــلف کـــرد و کـه انـدوخته بـود
گـرچـه مـی‌گفت کـه زارت بکشـم مـی‌دیدم کـــه نـــهانش نـظری بـا مـن دلسـوخته بـود

***

آن زمان وقت می‌صبح فـروغ است کـه شب گـــرد خـــرگاه افـق پـــردهٔ شـــام انـــدازد
روز در کسب هنر کـوش کـه مـی‌خوردن روز دل چـــون آیـــنه در زنگ ظـــلام انـــدازد

***

زاهـــد از کـــوچه رنـــدان بـه سـلامت بگـذر تـــاخرابت نکـــند صـــحبت بـــدنامی چـــند
عیب می‌جمله چو گفتی هـنرش نـیز بگـوی نـفی حکـمت مکـن از بـهر دل عـامی چـند

***

بـــا خـــرابـــات‌نشینان ز کـرامـات مـلاف هر سخن جـایی و هـر نکـته مکـانی دارد
بـــاهیچکس نشـــانی زان بـی‌نشان نـدیدم یـــا کس خـــبر نـــدارد یـا او نشـان نـدارد

***

Marfat.com

رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار　　دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن　　سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه‌شد　　ما بدو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

***

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند　　تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار　　بگذارند و خم‌طرهٔ یاری گیرند

***

حسن عالم سوز او چندان که عاشق می‌کشد　　فرقه دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند

***

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید　　شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

***

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن　　آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

***

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با دردکشان هرکه در افتاد برافتاد

***

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم　　که گاه‌گاه براو دست اهرمن باشد

***

از مروت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشایی که به همسایه گدایی دارد
خبر بلبل این باغ مپرسید که من　　ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

***

بر سر تربت ماچون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو　　راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

***

گر بود عمرو به میخانه رسم بار دگر　　بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

***

Marfat.com

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

***

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

***

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

***

اگر شراب‌خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

***

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

***

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

***

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانی است روم به روضهٔ جنت که مرغ آن چمنم

وله ایضاً

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

***

شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

***

لبت شکر به مستان داده چشمت می‌به میخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

***

روز عید است و من امروز درین تدبیرم که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم

***

یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاری است گو شرم بادت از عندلیبان

***

Marfat.com

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

***

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

***

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

***

به می‌پرستی از آن نقش خود برآب زدم که تا خراب کند نقش خود پرستیدن

***

برآستانهٔ میخانه گرسری بینی مزن به پای که معلوم نیست نیت او

***

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو

***

برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

***

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

***

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

***

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

***

بامدعی مگویید اسرار عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش‌باش بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

***

Marfat.com

آخـرالامـر گـل کـوزه گـران خـواهـی شـد حـالیا فکـر سـبو کـن کـه پـر از بـاده کـنی

***

بـه روز واقـعه تـابوت مـا ز سـرو کـنید کـه مـی‌رویم بـه داغ بـلند بـالایی

وله ایضاً

دو یـار زیـرک و از بـادهٔ کـهن دومـنی فـراغـتی و کـتابی و گـوشهٔ چـمنی
مـن ایـن مـقام بـه دنـیا و آخـرت نـدهم اگـرچـه در پـی‌ام افـتند خـلق انـجمنی
بـیا کـه رونـق ایـن کـارخـانه کـم نشـود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

***

جـایی کـه بـرق عـصیان بـر آدم صـفی زد مـا را چگـونه زیـبد دعـوی بـی‌گناهی

***

ثـوابت بـاشد ای دارای خـرمن اگـر رحـمی کـنی بـر خـوشه چـینی
گـر انگشت سـلیمانی نـباشد چـه خـاصیت دهـد نـقش نگـینی

***

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خـرقه جـایی گـرو بـاده و دفـتر جـایی
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر در کـنارم بـنشانند سـهی بـالایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بـردر مـیکده‌ای بـا دف و نـی تـرسایی
گـر مسـلمانی ازیـن است کـه حـافظ دارد آه اگـر از پـی امـروز بـود فـردایـی

وله ایضاً

فسـاد چـرخ نـبینیم و نشـنویم هـمی که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسـا کسـا کـه مـه و مـهر بـاشدش بـالین کـه عـاقبت ز گـل و خشت بـاشدش بستر
چـه فـایده ز زره بـا گشـاد تـیر قـضا چـه مـنفعت ز سـپر بـا فسـاد تـیغ قـدر
به لذت و خوشی عیش خـویش غـره مشـو که ظلمت از پی نـور است و زهـر بـا شکـر
بـه راهت انـدر چـاه است سـر نـهاده مـتاز به جـامت انـدر زهـر است نـاچشیده مـخور

Marfat.com

دری کـه بـر تـو گشـاید در هـوا مگشـا رهـی کـه بـر تـو نماید ره هـوس مسپر
دم تـو دوست نـخواهـد کشـید سـخت مـدم زر تـو دشـمن خـواهـد بـبرد رنـج مبر

فی الاخلاق

هـرکه بـخراشـدت جگـر بـه جـفا هـمچو کـان کـریم زر بـخشش
کـم مـباش از درخت سـایه فکـن هـرکه سـنگت زنـد ثـمر بـخشش
از صـدف یـادگیر نکـتهٔ حـلم هـرکه سـر بـردت گـهر بـخشش

وله

نـبود مـهتری چـو دست دهـد روز و شب را شـراب نـوشیدن
یـا طـعام لذیـذ بس خـوردن یـا بـه الوان لبـاس پـوشیدن
یـا بـر آنـها کـه زیـر دست تـوانـد هـر زمـان بـی‌گنه خـروشیدن
مـن بگـویم کـه مـهتری چـه بـود گـر تـو خـواهـی ز مـن نـیوشیدن
مـملکت را ز غـم رهـانیدن بـه معـراعـات خـلق کـوشیدن

ساقی نامه

سـر فـتنه دارد دگـر روزگـار مـن و مسـتی و فـتنهٔ چشـم یـار
فـریب جـهان قـصه‌ای روشـن است بـبین تـا چـه زایـد شب آبسـتن است
چه خـوش گـفت جـمشید بـا تـاج و گـنج کـه یک جـو نـیرزد سـرای سـپنج
مـغنی کـجایی بـه گـلبانگ رود بگـوی و بـخوان خسـروانـی سـرود
بـه مسـتان نـوید سـرودی فـرست بـه یـاران رفـته درودی فـرست
شـنیدم کـه چـون غـم رسـاند گـزند خـروشیدن دف بـود سـودمند
چـو غـم لشکـر آرد بـرآرا صـفی بـه چـنگ و ربـاب و بـه نـای و دفـی
بـه‌نی دور کـن دردلت گـرغمی است دمـی در نـی‌ای دم کـه عـالم دمـی است
مـغنی کـجایی بـزن بـربطی بـیا سـاقی از بـاده پـرکن بـطی

Marfat.com

که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدایی بسی به ز شاهنشهی

من رباعیاته

ای باد حدیث من نهانش می‌گوی — سوز دل من به صد زبانش می‌گوی
می‌گو نه چنان گو که ملالش گیرد — می‌گو سخنی و در میانش می‌گوی

۴۴۸
حسن متکلم

نیشابوری معاصر و مداح ملک‌معزالدین کرت و ملک غیاث‌الدین کرت و از فحول فضلا و شعرا بوده اما در تذکره‌ها شرح حالش دیده نگردیده است و از دیوان او نیکو باخبر نیستم الاکه درمجموعه‌ای این قصیده به نام وی ملاحظه شد و خوب گفته درضمن این مدایح خود در ابیات گوید که نژادم به آل سامان می‌رسد شاگرد مظفر هروی بوده والله‌اعلم.

قصیده

سلام علی دارام الکواعب — بستان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل والدیار الدوارس — چو برصدر منشور توقیع صاحب
فتاده به نسرین بر اوراق سنبل — چوبر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بربساتین — چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح — بساط عنا دل سپرده عناکب
سمنزار گشته دیار سلاحف — چمنزار گشته و جار ثعالب
چوحی کواعب بدین گونه دیدم — برانندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره و مار غضبان فدفد — همی آمد آواز غول از جوانب

Marfat.com

زده چتر ناهید اندر مشارق گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چو در تاج مرجان صافی زبانا چو در دیر قندیل راهب
زمین تیره چون چاه تاریک بیژن چو روی منیژه نجوم ثواقب
چو شنگرف‌گون شد ز خورشید عالم سماک و سهیل و سها گشت غارب
شه شرق برکه کشیده سرادق دمیده شباهنگ از صبح کاذب
چو آواز رعد از سحاب بهاری فتاده بره در غطیط نجایب
همه راه و بیراه خار مغیلان عقابان وادی بسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل جفون غرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمه‌ها دیدم اندر صحاری درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان گرازان چو طاووس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد ساحر رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوایب معقد عقایص مسلسل غدایر محنجل ترایب
همه دل سیاهی همه رخ الهی همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان حواری چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافیتر اندر لطایف ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی قمر چهرگانی مقوس حواجب
وگر زانکه داری سر میزبانی ز ما به نبینی انیس و صواحب
چو بیجاده برداشت او از لآلی ز مبرحل برآمد به مه بر مراحب
فکندم رحال و زمام نجیبم والهمت بالنحر و النحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری من اندر عماری و قد صرت حقاً سعیدالعواقب
از آن پس که بد مرکب من نجیبی سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف به تخت عمید فریدون مراتب
کمال دول بو رضا کافرینش بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط سکندر محافل محمد معالی حیدر مناقب

Marfat.com

گـــه حـــزم ثـــابت گـه عـزم عـاجل — گـــه بـــزم مـــعطی گـــه رزم غـــالب
بـــه بـخشش کـریم و بـه کـوشش قـوی‌دل — بـــه هـمت جـواد و بـــه کـینه مـغاضب
شـــهاب است گـــاه وغـــا و ســـتیزه — ســـحاب است گـــاه ســـخا و مـواهب
بـــه بـــزم انـــدرون چـــون عـطارد مساعد — بـــه رزم انـــدرون چـــون غـضنفر مـحارب
ایـــا آنکـــه گـرجـاه و قـدرت نـبودی — نـــبودی خـــطاب و نـــبودی مـخاطب
بـــجز مـــرتورا مـــدح بـاشد مسـاوی — بـــجز مـــرتورا حـــمد بـاشد مـثالب
ســـریر تـــورا آفـــتاب است خـــادم — مـــقام تـــورا جـــبرییل است طـــالب
در آن وقت کـــز آبـــها گـــرد خـــیزد — وضـــاقت مـــیادین جـــمع‌الکـــتائب
جـــهد اسب بـــرسینه و الرمـح طـاعن — شـود گـرد در دیـده و السـیف ضـارب
زمـــین گشـــته دریـای و گـردان هـیجا — چو مـرغابی انـدر خـوی و خـون مـلاعب
تـــو چـــون جـبرییل انـدر ایـی زبـالا — کـنی حـمله بـرخـصم مـن کـل جـانب
مـــنم مـــرسخن را بـــیان و مـــعانی — مـــنم جـــان فـضل و هـنر را قـوالب
مـــنم از نـــژاد بـــزرگان ســـامان — کـــه بـــودند شـایان چـتر و مـواکب

۴۴۹
حسینی هروی

وهو میرحسین بن میرعالم بن حسین از سادات جلیل‌القدر و از ملکزادگان منشرح الصدر بوده امارت و حکومت را ترک کرده روی به ریاضت آورده به مقامات بلند و مدارج ارجمند و صول یافت و به شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی ارادت داشت رساله‌های نیکو و مثنویات دلجو در عالم بیادگار گذاشت نزهةالارواح و صراطالمستقیم و طرب‌المجالس و زادالمسافرین و کنزالرموز منسوب به آن جناب است و سؤالات گلشن راز نیز ازوست که شیخ‌محمود شبستری جواب منظوم کرده و آن هفده سؤال بوده وفاتش درسنهٔ ۷۲۳ اتفاق افتاده و این چند بیت از رسالهٔ زادالمسافرین وی نقل افتاد:

Marfat.com

از زادالمسافرین اوست

آنجا که حریم بی‌نیازی است — اندیشهٔ ما خیال بازی است
قومی که ز حمله بیش دیدند — در آینه عکس خویش دیدند
در آینه دیده‌ای هوا را — گویی که شناختم خدا را
زنهار به حجت قیاسی — غره نشوی به حق شناسی
تحقیق تو چیست بی‌تو بودن — زین بیش نمی‌توان سرودن
در راه تو ای غریب دلتنگ — بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنایی ماست — پیوستن او جدایی ماست
کس را به حقیقتش گذر نیست — وز رفتن و آمدن خبر نیست
عمری سر و پا برهنه رفتی — اما قدمی به ره نرفتی
چندین تک و پوی تو دو گام است — بردار قدم که ره تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن — آخر همه بردن و رسیدن
فانی‌شو اگر لقات باید — بگذر ز خود ار خدات باید

از قلندرنامهٔ اوست

آسوده ز خیر و شر عالم — آزاد ز جنت و جهنم
از مرگ چه دردناک باشیم — چون زنده به نور پاک باشیم
در عالم عشق خیر و شر نیست — شادی و غمی و نفع و ضر نیست
ما را چو مراد نامرادی است — هر غم که به ما رسید شادی است
ماییم و به غیر ما کسی نیست — وزما بر دوست ره بسی نیست
با اهل کمال همنشینیم — در صحبت قطب راست بینیم
ما جوهر معدن کمالیم — پروانهٔ شمع لایزالیم
هم خرقهٔ صوفیان عرشیم — هم کسوت ساکنان فرشیم
سلطان سرای افتخاریم — درویش در سرای یاریم
مظلوم و شکسته و فقیریم — در چشم جهانیان حقیریم

Marfat.com

هرگاه که نور او شود عین　　بینیم مغیبات کونین
لوح دل ماست لوح محفوظ　　اسرار خدا ازوست ملحوظ
شه رند محلهٔ صفاییم　　دیوانهٔ عالم خدایم
شاهد بازیم و می پرستیم　　خوش طایفه‌ایم هرچه هستیم

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه‌ای　　رو ماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد　　می‌ساز بدین قدر کزو دور نه‌ای

۴۵۰
خواجوی کرمانی

وهو ابوالعطا محمودبن علی‌بن محمود از مریدان شیخ‌رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی است و از شعرا و ارباب سلوک و فضلای آن عهد ممتاز بوده دیوان کامل تمامی دارد مشتمل برقصاید عربی و عجمی و مثنویات و غزلیات و اقسام اشعار چندی قبل ازین مفصل دیده شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان ابوسعیدخان چنگیزی بوده و سالها او را مداحی می‌نموده مثنوی روضة‌الانوار و «همای و همایون» ازوست. درسنهٔ ۵۰۳ وفات یافته در تنگ الله اکبر شیراز مدفون است و ازوست:

در توحید باری عزاسمه

ای غرهٔ ماه از اثر صنع تو غرا　　وی طرهٔ صبح از دم لطف تو مطرا
طشت زر شمعی خور از اطلس چرخی　　در تافته از امر تو بر قرطهٔ خارا
نوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت　　انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا
از پیه بصر صنع تو بر کرده دوسر شمع　　در خلوت این مردمک هندوی لالا

Marfat.com

از ذات تـــو مـــنشور بـقا یـافته تـوقیع وزحکـم تـو سـلطان قـضا یـافته امـضا
تـقدیر تـو بـرچـار حـد هـفت حـظیره افـــراخـــته نـه قـبه شش‌گـوشهٔ خـضرا
مأمـور تـو از بـرگ سـمن تـا بـه سمندر مـصنوع تـو از تـحت ثـری تـا بـه ثریا
توحید تو خواند به سحر مرغ سحرخوان تسـبیح تـو گـوید بـه چـمن بـلبل شـیدا
در روضـــهٔ فـردوس نـهی مسـند ادریس وز چشـمهٔ خـورشید دهـی شـربت عـیسی
پـــرمشعلهٔ رعـــد کـــنی مـــنظرهٔ ابـــر پـــرمشغلهٔ بـــرق کـــنی عـرصهٔ صـحرا
بـــرقلهٔ کـــهسار زنـــی بـیرق خـورشید بـــر پـــردهٔ زنگـــار کشـی پـیکر جـوزا
جـز مـاشطهٔ صـنع تـو کس حـلقه نسازد بـــرجـــبههٔ مـه جـعد سـیاه شب یـلدا
از رایـحهٔ لطـف تـو سـاید گـل سـوری در صـــحن چـــمن لخـلخهٔ عـنبر سـارا

وله ایضاً

چـو رخ نـمود بـر ایـوان ایـن حـدیقهٔ مـینا ز زیـر پـرده کـحلی عـروس کـلهٔ خـضرا
چنان نمود که خـاتون حـجله خـانه مشـرق بـه زیـر مـقنعه بـنهفت طـرهٔ شب یـلدا
جهان مفرح یاقوت کرد از آنکه به حکمت بـــرون بـرد ز دمـاغ زمـانه عـلت سـودا
قـضا بـه شـعبده‌بازی بـرایـن بسـاط مـعلق نـــمود مـــهرهٔ مـهر از درون حـقهٔ مـینا
پـدید شـد دگـر از زیـر چـتر آیـنه مـنظر کـلاه گـوشهٔ سـلطان چـرخ آیـنه سـیما
تـو گـویی از پـی نـزهتگه بـتان سـمن رخ ز ســبزه‌زار فـــلک بـــردمید لالهٔ حـمرا
نـــهاده مـه ز افـق روی در مـنازل غـربی چو زورقی که به ساحل فتد ز لجهٔ دریا
درآمـــد از درم آن مـــاه آفـــتاب شـمایل مـهی کـه مشـتری مـهر اوست زهـرهٔ زهـرا
ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غـالیه‌رنگش نسـیم غـالیه‌سای و زمـانه غـالیه‌آسا
نـهاده بـر مـه تـابان ز مشک سـوده سـلاسل کشـیده بـرگل سـوری رقـم ز عـنبر سـارا
چه گفت گفت که عیدست و روز جشن همایون ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

در صفت کتاب و مدح سلطان ابوسعیدخان

زیـن سـفینه دم زنـد مـن عـنده ام‌الکـتاب کآب حیوان پیش بحر او ز خجلت گشته آب

Marfat.com

بحر او بحر المحیط و بیت او بیت‌الحرام — باب او باب‌الجنان و فصل او فصل‌الخطاب
ز آسمان آمد کلام و من بدین عالی کلام — بگذراندم ز آسمانش چون دعای مستجاب
گرفلک پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک — بیت معمور است هر بیتش ز روی انتساب
غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان — دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
روضه‌ای پرحور عین و چشمه‌ای پرآب خضر — طبلهٔ پرعود خام و نافه‌ای پرمشک ناب
شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد — مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب
معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت — روشن‌است این آفتاب است آفتاب است آفتاب
گوهر شهوار بحرش هیچ می‌دانی که چیست — مدح سلطان جهان واله اعلم بالصواب
سایهٔ یزدان علاءالدین و دنیا بوسعید — خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب
باغ جنت را بساط مجلسش قایم‌مقام — شمع گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش — نیست جز در حلقهٔ مرغول خوبان اضطراب

در صفت کاملان و اولیاءالله گوید

آن محرمان مخزن اسرار کردگار — آن مالکان تختگه ملک افتقار
پیران نوجوان و جوانان پیرطبع — دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
پابسته همچو کوه و جهانگرد چون فلک — بخشنده همچو نخل و تهی‌دست چون چنار
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر — هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار
از ورطهٔ مضایق تقلیدشان عبور — در سایهٔ سرادق تحقیقشان قرار

در حکمت و نصیحت و موعظه

نوشته‌اند مقیمان قبهٔ زنگبار — به لاژورد برایین نه کتابهٔ زرکار
که ای نمونهٔ نقش نگارخانهٔ کن — مکن صحیفهٔ دل را سواد نقش و نگار
تویی یگانهٔ شش منظر و سه روح و دو کون — مشو فسانهٔ این هفت گوی و نه مضمار
ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون — مهل که آینهٔ دل بگیردت زنگار
مپیچ برخود و در خط مشو به هروجهی — که بر سر تو قلم رفته است چون طومار

Marfat.com

چو در مشدر این کعبتین شش سویی / به ریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجاوران زوایای عالم ملکوت / ندا دهند تورا بالعشی والابکار
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی / چگونه بار دهندت به صدر صفهٔ یار
چوآفتاب گرت میل ارتفاع بود / بری برشرف بام این کبود حصار
گذشت کوکبهٔ عمر همچو سیاره / تو نیز بگذر ازاین هفت کوکب سیار
گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی / بدین فسون مشو ایمن ز مهره‌بازی مار
تورا چوسرو به آزادگی برآید نام / چونرگس ارننهی چشم بر زر و دینار
خیال گنج ز راهت چنان برون برد است / که نیست خبر از اژدهای عالم‌خوار
از آن شمار زرت کس نمی‌تواند کرد / که در شمار نداری حساب روز شمار
مکن به چشم حقارت نظر به مردم از آنک / ز خوار کردن مردم شوند مردم‌خوار

در جواب قصیدهٔ حکیم الهی سنایی غزنوی

همه راگل به دست و ما را خار / همه راگنج بهر و ما را مار
همه در نوش غرق ما در نیش / همه‌جاگل ببار و ما در بار
یار در پیش و ما اسیر فراق / باده در جام و ما اسیر خمار
بار ما شیشه و کریوه بلند / خر ما لنگ و راه ناهموار
چند خوانیم روزنامهٔ دهر / از سواد و بیاض لیل و نهار
تا به کی بردریچه‌های فلک / مژه پرچین کنیم چون مسمار
روز آن شد که تارتار کنیم / کسوت شبروانهٔ شب تار
خیز تا صبحدم برافرازیم / علم از بام این کبود حصار
شاه سیاره را براندازیم / بیرق از بام گنبد دوار
تاکی از گردش شهور و سنین / تاکی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبتین شش‌سو کن / خیز و آزادشو ز پنج و چهار
تا تو چون نقطه در میان باشی / نتوانی برون شد از پرگار
کام دل درکنار خود ننهی / تانگیری ازین میانه کنار

Marfat.com

ملک دینار کی خرد بجوی / هرکه دم زد ز مالک دینار
سوسن و سرو اگرچه آزادند / به غلامیت می‌کنند اقرار
مالکان ممالک ملکوت / خازنان خزاین اسرار
به یسار تو می‌خورند یمین / به یمین تو می‌دهند یسار
ظاهر است این سخن که ملک وجود / به وجود تو دارد استظهار
گر ندانی بهای گوهر خویش / برو از مشتری کن استفسار
نوش کن در مجالس ارواح / گوش‌کن در سرادق انوار
قدحی بی‌وسیلت ساقی / سخنی بی‌قرینهٔ گفتار
چون کنی عزم خوابگاه عدم / آنگه از خواب خوش شوی بیدار
می‌پرستی که مستیش ازلیست / تا ابد کس نبیندش هشیار
راه ادریس کی رود ابلیس / بوی گلزار کی دهد گل زار
در مستان عشق زن که زدند / حلقهٔ کعبه بر در خمار
غوطه‌خور در محیط استغنا / خیمه‌زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط‌آشام / تا پلنگی شوی جهان اوبار
در طریقت حجاب راه تواند / اسب رهوار و گوهر شهوار
دل به دنیا مده که نتوان داشت / چشم بیمار پرسی از بیمار
قاف تا قاف را قلم درکش / کاف و نون را چو صفر هیچ شمار
رو به دیوار عشق کن که خرد / آفتابی است بر سر دیوار
بی‌پر و بال در حدیقهٔ عشق / جعفر وقتی ار شوی طیار
ناخدایی که باخدا باشد / بود ایمن ز بار و دریا بار
برو ای یار و گر خرد داری / یار آن شو که آن ندارد یار
توکم از بلبلی که شب تا روز / سبق عشق می‌کند تکرار
صبح‌خیزان به میل مهر کشند / سرمه در دیدهٔ اولی‌الابصار
نوعروسان حجله خانهٔ قدس / می‌گشایند برقع از رخسار
یار دیدار مینماید لیک / دیده‌ای نیست درخور دیدار

Marfat.com

گر تو در دیر عابد صمدی — راهب دیر گو صنم پندار
آن زمان دیر کعبهٔ تو شود — که نبینی بجز خدا دیار
با تو زنار می‌کند تسبیح — وز تو تسبیح می‌شود زنار
هرچه بینی ز دیدهٔ خود بین — گرت اندک نماید ار بسیار
کی به نقش و نگار غره شوی — گر تصور کنی ز نقش و نگار
توشهٔ مستی از جهان برگیر — پردهٔ هستی از جهان بردار
غم دنیا مخور که خوار شوی — زانکه غمخوار گردد از غم‌خوار
حیف باشد سفینه در غرقاب — ناخدا بی‌زر و خدا بیزار
همه رنجیده و تو رنجه شده — همه آزرده و تو در آزار
برخی بیدلان صاحبدل — شادی مفلسان دولت یار
فقر مرغی است در نشیمن غیب — دو جهان را گرفته در منقار
عشق ملکی است در جهان قدم — سپهش عقل و جان سپه سالار
عشق مهر است وعقل سایهٔ عشق — ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر — نتوان کرد سایه را اظهار
مژه گر خار دیدهٔ تو شود — دیده پرکن ز خار و دیده مخار
هرکرا هست برگ گل چیدن — چاره‌ای نیست جز تحمل خار
ما و من را مجال هیچ مده — لا و لن را بیا و هیچ انگار
حرف راتا نیاوری در فعل — نتوان شد ز اسم برخوردار
بگذر از اسم و فعل و حرف مگو — نفی کن جمله را و اسم برآر
کوس وحدت بزن که در ره عشق — تخت منصور می‌زنند از دار

ایضاً وله

اگرچه بی‌خبر افتاده‌ام ز یار و دیار — دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار
چه غم ز بعد مسافت چوقرب جانی هست — نظر به یار بود نی به قرب و بعد دیار
بدان امید که همچون تو گوهری یابد — شداست مردم چشمم مقیم دریا بار

Marfat.com

میان یار و کنارم زهی خیال که نیست — در این میان که من افتاده‌ام امید کنار
بدان خدای که مشاطگان قدرت او — کنند سلسله مرغول طره شب تار
بدان کریم که بخشد بنای موسیجه — نوای نغمهٔ داوود و لحن موسیقار
به کحل معرفت سرمدی که حی حکیم — بدان برد رمد از دیدهٔ اولوالابصار
بساز پردهٔ دل در مجالس ارواح — بسوز مجمر جان در سرادق انوار
به مرکزی که بدان می‌کند ستاره مسیر — به نقطه‌ای که بر آن می‌کند زمانه مدار
به حشر و نشر و به وعد و وعید و خوف و رجا — به صبح و شام و به نور و ظلام و لیل و نهار
به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس — به چارطبع و سه‌روح و دوکون و یک دادار

وله ایضاً

سطری است هردو کون ز اوراق دفترم — حرفی است کاف و نون ز حروف محررم
چون در سرادقات معانی کنم نزول — طاووس سدره مروحه سازد ز شهپرم
ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم — خورشید چیست پرتوی از رای انورم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم — بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
باشد به گرد مرکز مهرش مدار من — زانرو مدار مرکز چرخ مدورم
در بوته‌ام مسوز که اکسیر اعظمم — در آتشم مدار که گوگرد احمرم
بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم — خاکم ولی به آب حقیقت مخمرم
بر باد کی روم که سپهر مکوکبم — در خاک کی شوم که محیط مقعرم
کی بر بساط خاک زنم خیمهٔ وقوف — زینسان که دل به عالم جان است رهبرم

خطاب به زلف محبوب و تخلص به مدح ممدوح

الا ای جعد چین برچین مشکین کمند افکن — گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب — تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کند مسکن
مگر بر قلب جانبازان شبیخون می‌بری امشب — وگرنه در شب‌تاری چرا پوشیده‌ای جوشن
مگر نعل سم شبرنگ دارایی که می‌زیبد — کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده‌اش بهمن

Marfat.com

ایضاً فی‌البهاریه

خط زنگاری نگر از سبزه برگرد سمن — کاسهٔ یاقوت بین از لاله برصحن چمن
یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب‌وار — چشم روشن می‌شود نرگس به بوی پیرهن
نوعروس باغ را مشاطهٔ باد صبا — هرنفس می‌افکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرین می‌نهد نرگس چمن را برطبق — خط ریحان می‌کشد سنبل بر اوراق سمن
سرو را بین در سماع بلبلان صبح‌خیز — همچو سرمستان به بستان پای‌کوب و دست‌زن
زند شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل — باغ شد گوراب و رامین بلبل و گل نسترن
گوییا نرگس به شاهد بازی آمد سوی باغ — زانکه دایم سیم دارد در کف و زر در دهن
ای که گویی جز بدن سرو روان را هیچ نیست — آب را در سایهٔ او بین روانی بی‌بدن
غنچه گویی شاهد گلروی سوسن بوی ماست — کز لطافت در دهان او نمی‌گنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند — نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن

فی النصیحة و الموعظه

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی — که جان را اتش ممکن نیست با این جنس انسانی
در آن مجلس چو مستان را ز ساغر سرگران بینی — سبک رطلی گران خواه از سبک روحان روحانی
چرا باید که وامانی ز ملبوسی و مأکولی — اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذاتت — ازین پس پیش‌گیر آخر مسلمانی مسلمانی
رود هم عاقبت برباد شادروان اقبالت — اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی
چو می‌دانی که این منزل اقامت را نمی‌شاید — علم بر ملک باقی زن ازین بیغولهٔ فانی

من رباعیاته و غزلیاته

روزی که روم ازین جهان با دل تنگ — گردون زندم شیشهٔ هستی برسنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام — در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

***

پیش صاحبنظران ملک سلیمان باد است — بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

***

Marfat.com

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد　　کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

***

جز غم به جهان هیچ نداریم ولیکن　　گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

***

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد　　عاشق چو نمی‌خواهی معشوق چرایی

۴۵۱
داعی شیرازی قدس سره

وهو سید نظام‌الدین محمود الواعظ الملقب به داعی الی‌الله نسبش به نوزده واسطه به زیدبن علی‌علیه‌السلام می‌پیوندد و خود از افاضل علما و حکمای زمان خود بوده است معاصر جناب شاه نعمت‌الله کرمانی و اظهار ارادت به خدمتش می‌کرده و به شیخ ابواسحق بهرامی و سیداحمد کبیر نیز رسیده و حدیث از شیخ بن حجر فراگرفته پنجاه‌هزار بیت دیوان وی را دیدم که مشتمل به رسالات و اشعار بود شش مثنوی موسوم به ستّه منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است: مثنوی چهل صباح، مثنوی گنج روان، مثنوی چهار چمن، مثنوی چشمهٔ زندگانی، مثنوی مشاهد، مثنوی عشق‌نامه. شرحی برگلشن راز نوشته، نسایم گلشن نام کرده، شرحی هم بر مثنوی مولوی نگاشتهٔ از رسالات وی که هریک اسمی دارد در ریاض‌العارفین نام بعضی ضبط شده است درسنهٔ ۸۶۹ وفات یافته زیاده از پنجاه و هفت سال عمر کرده مرقدش در خارج شیراز زیارتگاه اهل راز است. از اوست:

قصایده

به پای دل سفرکن گر سراقلیم جان داری
نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری

Marfat.com

تورا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره
وگـــرنه ســـوی هـــر ذره جـهانی در جـهان داری
تـو ایـن هسـتی خـود را هـر زمـان بـندبلایی دان
بـــه کـوی نـیستی گـر پـا نـهی دارالامـان داری

وله

خـدا را عـاشقان کـعبه بـر بـندید مـحملها — که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها

***

سـر شـد و راه خـرابـات بـه پـایان نـرسید — آری ایـــن راه ره بـی‌سر و بـی‌پایان است
عشق دردی است به نـزدیک صـلبیان لیکـن — دردمـندان هـمه دانـند کـه آن درمـان است

***

مسـلم است کسـی را طـرب ز بـادهٔ عشـق — کـه مست مـیرد و در حشـر مست بـرخـیزد
بی‌عشق هرکه گفت کـه ایـن راه مـمکن است — بـــر مـا نـه لازم است شـنیدن مـقال او
ای که دل بر هجر بنهادی و سستت گشت پای — در حریم وهل یار خویش مشکل مـی‌رسی

وله

بـــلبل اگـــر نـــاله بـــرآرد رواست — خـاصه کـه از طـرف گـلستان جـداست
سـبزه بـه تـلخی نـفسی مـی‌زند — وان نـفس از هـجر کسـی مـی‌زند
ابـــر نگـــرید مگـــر از شـوق او — بـــاغ نـــخندد مگـــر از ذوق او
کـودل یک قـطره کـه بـی‌ذوق اوست — گـــردن یک ذره کـــه بـــی‌طوق اوست
آه کـــه هـــر ذره رقـیب مـــن است — در طـلب مـهر حـبیب مـن است
چـند طـلب بـاشد و مـطلوب نـه — جـور رقـیب و رخ مـحبوب نـه
از طـلب خـویش کس آگـاه نـیست — ورنـه کـه جـویندهٔ آن راه نـیست
در طـلب هـرچـه بـه سـر مـی‌بری — آن طـلب اوست اگـر بـنگری
هـرکس از آن پـرده کـه جـنبیده است — چـهرهٔ مـقصود در آن دیـده است

Marfat.com

مـــرد شـــود هـرکه بـه مـردی رسـید ای خـــنک آن دل کـــه بـه دردی رسـید
هـــرکه نـــدارد دل او ایـــن مـــذاق گـــرهمه جـــان است کـــه هـذا فـراق
ذوق نـــداری مکـن ایـن جـرعه نـوش شـوق نـداری مکـن ایـن نکـته گـوش
داغ مـــن از دست نگـــار مـــن است نـــالهٔ مـــن از غـــم یـــار مـــن است

از مثنوی چهل صباح

مســـتند ز بـــادهٔ الهـــی مست و هشـــیار هـــرکه خـــواهـــی
گـــر ســـبحه و گـــر صـــلیب دارنـد از حـــضرت او نـــصیب دارنـد
آن را کـــه خـیال خـورد و خـواب است زیـــن ره بـــه خـیال در حـجاب است
تـــاکـــی ز خـــیال پـــیچ در پـــیچ کـــاخر چـــو نـــظر کـنی بـود هـیچ
صـــوفی و حکـــیم را رهـــا کـــن روی دل خـــویش زی خـــدا کـــن
تـــاچند تـــو در مـــیانه بـــاشی آن بـــه کـــه تـــو در مـــیان نـــباشی
مـــعنی فـــنا بگـــویمت مـــن از هســـتی و نـــیستی گـــذشتن
مـــن گـــفتن و مـــن نـــبودن آنـــجا جـــز نـــقش بـــدن نـــبودن آنـــجا

۴۵۲
رکن‌الدین صاین اصفهانی

از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و به انواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عـالیه است و تألیفات فایقه دارد اشعارش کم دیده شده الا این دوبیت که از اوست:

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت
ولی بـه کـعبه که گر جبرییل طـاعتشان بـه مـنجنیق تـوانـد برآسـمان انـداخت

Marfat.com

۴۵۳
سلمان ساوجی

نامش جمال‌الدین و خلف علاءالدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهدعلیا دلشاد خاتون بوده است؛ شیخ علاءالدولهٔ سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان و انار سمنان در همهٔ عالم ندیده‌ام باری از متوسطین شعرایی است که در مجمع الفحصا مرقوم شده‌اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب دارد در سنهٔ ششصد و شصت و نه وفات یافته و به عرفات جنان شتافته. ازوست:

من قصایده

سقی‌الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب
فلک را به گوهر مرصع حواشی — هوا را به عنبر مستر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب
درین حال من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور — ز بازیچه‌های سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از دور دورت — چرا اختر طالعم گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم — به بغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای فرارم ز جور اعادی — نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت — مرا گفت بس کن که طال‌المعاتب
اگرچه تورا هست جای شکایت — ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی — مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر شکایت که ناگه — برآمد ز که رایت صبح کاذب

Marfat.com

قمر چهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری — حمیم جحیمش روان در مشارب
گهی برفرازی که نعل مه نو — همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون — همی برگذشت از رکاب رکایب

وله ایضاً

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بنّای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال تورا بدید — برکند مهر را و برابن آستان نهاد
هر برهای که گرگ به عهد تو بازیافت — در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان — هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین می‌توان نهاد

وله ایضاً

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ به شمع شکوفه گشته منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه‌ای است ملون
زمین ز رنگ حدایق کتابه‌ای است مصور
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت لسالب
خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
درخت شد دم طاووس و غنچه شد دم طوطی
ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر

Marfat.com

نـــموده صـــورت بـــادام در نـــقاب شکـــوفه
چـــنانکه دیـــدهٔ خـــوبان ز طـــرف شـــقه چـــادر
بـــرون کشـــید جـــهان از قـــفا زبـــان بـــنفشه
مگـــر نکـــرده چـــو سوسن بـــه ذکـــر شـــاه زبـــان تـــر

وله ایضاً

طـــراوتـــی است جـــهان را ز فـــر فـــروردین — که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین
ســـریر ســـبز چـــمن شـــد شکـــوفه را بستر — کـــنار بـــرگ ســـمن شـــد بـــنفشه را بـــالین
درخت میوه که چون شـاخ ثـور بـی‌بر گشت — چـــو بـــرج ثـــور بـــرآورده زهـــره و پـــروین
چـــنان بـــه عـــهد تـــو مـــیزان عـــدل شـد طـیار — کـــه مـــیل ســـوی کـــبوتر نـــمی‌کند شـاهین
از آن گـــذشته کـــه در روزگـــار احســـانت — برای رزق کسی خـون خـورد بـه غـیر جـنین
مـــرا تـــصور مـــدحت چـــنان بـود کـه بـود — شکســـته پـــر مگســـی را هـــوای عـــلیین
هـــمیشه تـــا مـــتولد شـــود انـــاث و ذکـــور — مـــدام تـــا مـــترادف بـــود شـــهور و ســـنین
هـــزار ســـال جـــلالی بـــقای عـــمر تـــو بـاد — شـــهور آن هـــمه اردیـــبهشت و فـــروردین

ساقی‌نامه

جـــوانـــی و پـــیری بـــهار است و دی — نـــه آن دی کـــه بـــاشد بـــهارش ز پـــی
از آن جـــرعه‌ای مـــاند و آن نـــیز درد — هـــمه صـــاف عـــمر مـــن ایـــام بـــرد
کـــجا آن جـــوانـــان نـــوخاسته — کـــجا آن عـــروسان آراســـته
ســـرا پـــرده بـــردند در زیـــر خـــاک — صـــبا کـــرد چـــون پـــردهٔ خـــاک چـــاک
شکـــوفه چـــو نـــازک تـــنی ســـیم بـــر — ز صـــندوق چـــوبین بـــرون کـــرد ســـر
زبـــان دارد امـــا ز راز کـــهن — اجـــازت نـــدارد کـــه گـــوید ســـخن
بـــرآن گـــلرخـــان نـــوحه گـــر شـد ســحاب — بـــرایشـــان هـــمی‌ریزد از دیـــده آب
کـــجا آن رخ نـــاز پـــروردشان — بـــیا ایـــن زمـــان بـــین رخ زردشـــان
اجـــل بـــر ســـمن خـــاکشـان بـــیخته — چـــو گـــل نـــازک انـــدامشـان ریـــخته

Marfat.com

شبی وقت گل بودم اندر چمن — گل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی — همی‌کرد از عشق گل غلغلی
همی‌گفت کاین بانگ و فریاد چیست — ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن — که هرگز نمی‌نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار — که من تیره روزم تویی بختیار
تورا بخت یارست و دولت رهی — که در پای معشوقه جان می‌دهی
به روز من و حال من کس مباد — که یارم رود پیش چشمم به باد
بباید برآن زنده بگریستن — که بی‌یار خود بایدش زیستن

رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

***

ای ابر بهار خار پروردهٔ توست — ای خاردرون غنچه خون کردهٔ توست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ توست — ای باد صبا این همه آوردهٔ توست

***

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — بزمی که در آن بزم تو وامانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو — دو نرگس مست را بخوابانی و من

***

از بس که شکست و باز بستم توبه — فریاد همی‌کند ز دستم توبه
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر — و امروز به ساغری شکستم توبه

Marfat.com

۴۵۴

سرمد کاشانی

اسمش سعید و از ملت موسوی به کیش محمدی درآمد و از میر ابوالقاسم فندرسکی حکمت فراگرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد آخرالامر مجذوب شد و به هندوستان افتاد و در عهد داراشکوه شهادت یافت. تفصیل حالاتش را صاحب دبستان نقل کرده و من بنده نیز در تذکرهٔ ریاض‌العارفین مفصلاً نگارش داده ازوست:

وله

عمری است که آوازهٔ منصور کهن شد　　من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

***

همچو دورافتاده‌ای کاخر به یار خود رسد　　دست تا در گردن من کرد تیغش خون گریست

***

در کعبه و بتخانه سنگ او شد و گنگ اوشد　　یک جا حجرالاسود یک جا بت هندو شد

رباعیات

سرمد که ز جام عشق مستش کردند　　کردند سرافرازش و پستش کردند
می‌خواست خداپرستی و هشیاری　　مستش کردند و بت‌پرستش کردند

***

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند　　سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید به کنار　　این دولت سرمد همه کس را ندهند

***

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　لاغرصفتان زشت‌خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مردار شود هرآنکه او را نکشند

***

Marfat.com

آن کس کـــه تـــورا تـــاج جـهانبانی داد　　مـــا را هـــمه اســـباب پـــریشانی داد
پـــوشید لبـــاس هـر کـرا عـیبی دیـد　　بـــــی‌عیبان را لبـــــاس عـــریانی داد

۴۵۵
سحری طهرانی

از معاصرین صفویه بوده به زبان تهرانی اشعار بسیار داشته؛ این چند بیت ازوست:

کی بو که همچو دسته گل گـل دیـم مـن ز در درا
هـم‌شو غـم بـه پـا بشـو هـم روز بـد بـه سـر درا
طـفلی خـورده خـون مـا کـه اگـر لو و دهـانشا
مـــاچ کـــنی هـزارجـا شـیر بـجه شکـر درا

***

چپ مـیا راست مشـو گـنده مگـر در مـزنه　　اگـه مـن جـق مـزنم مسـته و خـنجر مـزنه
کـافر و گـور و مسـلمان هـمه را بـزمایمه　　راستش ایـنه کـه تـرازوی هـمه‌شان سـرمزنه
به کوچه‌شان چه مشـم دل نـمی‌دهد ورشـم　　همی مـخوم کـه ازیـن سـربیام و آن سـرشم
خـدا کـنه کـه درافـته بـه چـال مـیدان ورک　　مـــوهم وهـینه کـنم در مـیانشان ورشـم
ز فـــلته واکـــن اگـــر دل مـــبری　　مـــغر تـــا شـــو نـــوینه‌جا نـــمی‌شو

۴۵۶
سحابی استرآبادی قدس‌سره

مولدش شوشتر و اصلش از جرجان و موطنش نجف اشرف و ظهورش به روزگار شاه عباس صفوی بوده و چهل سال در نجف سکونت نموده درسنهٔ ۱۷۰۱ وفات یافت علاوه بجز غزلیات شش هزار رباعی دارد:

Marfat.com

رباعیات

آداب جمال داد گلزار تورا　　او آتش قهر زد خس و خار تورا
ای آمده درشور که او کو او کو　　این کیست که گرم کرده بازار تورا

***

هر قرعه که زد حکیم دربارهٔ ما　　دیدیم نبود غیر آن چارهٔ ما
بی‌حکمت نیست هرچه از ما سر زد　　مأمورهٔ اوست نفس امارهٔ ما

***

عالم به خروش لا اله الا هوست　　غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد　　خس پندارد که این کشاکش با اوست

***

دانی غافل کی از خدا یاد کند　　آن دم که جلال صیحه بنیاد کند
از خواب چو خفته را کند کس بیدار　　آهسته چو برنخاست فریاد کند

***

بس ساده دلا کزین ره آگاه افتد　　بس اهل خرد که در تک چاه افتد
این کار حوالتی نه علم و عملی است　　چون گنج که تاکرا بدان راه افتد

***

نی با هرکس نکوست می‌باید بود　　بد را هم مغز و پوست می‌باید بود
کاری سهل است دوست بودن با دوست　　با دشمن نیز دوست میباید بود

***

از هردو جهان زیاده‌ای می‌خواهم　　از پرده برون فتاده‌ای می‌خواهم
صوفی تو به کار خویش رو کاین ره را　　پا بر سر خود نهاده‌ای می‌خواهم

***

باید به همه خلق چو خویشان بودن　　یا بی‌همه همچو فرد کیشان بودن
بی‌انصافی و کوری و مرده دلی است　　رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

***

Marfat.com

ای دعـــوی عشـــق کـــرده آیـــین تـــو کـــو　　قـــطع نـــظر از عـــقل دل و دیـــن تـــو کـــو
ای دم زده از داغ صـــــــفا لاله صـــــفت　　پـــیراهـــن چـــاک‌چـــاک خـــونین تـــو کـــو

***

آنـــم کـــه نـــدارم بـــه دو عـــالم کـــامی　　نـــایافته جـــز بـــه یک وجـــود آرامـــی
گـــر خـــلق جـــهان جـــمله چـــو مـــن بـــودندی　　لازم نشـــــــدی رســـــولی و پـــیغامی

***

گـــم گـــردم اگـــر تـــو جست‌وجـــویم نکـــنی　　آیـــــینه صـــــفت روی بـــه رویـــم نکـــنی
در حـــق خـــود از لطـــف تـــو گـــفتم بســـیار　　یـــــارب یـــــارب دروغ گـــــویم نکـــــنی

۴۵۷
شاه سنجان خوافی

اسمش زین‌الدین محمود مرید خواجه مودود چشتی بود چون سنجان از توابع خراسان است از مرشد خود شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی صاحب حال و با کمال بوده درسنهٔ ۵۹۹ رحلت نموده در قریهٔ بایج از توابع تربت حیدریه مدفون است. ازوست:

من رباعیاته قدس‌سره

مـــــردان خـــدا مـــیل بـــه هســـتی نکـــنند　　خـــــودبینی و خـــــویشتن‌پرستی نکـــــنند
آنـــــجا کـــــه مـــجردان حـــق بـــاده کشـــند　　خـــــمخانه تـــهی کـــنند و مســـتی نکـــنند

***

خـــــواهـــی کـــه تـــورا رتـــبهٔ ابـــرار رســـد　　مـــــپسند کـــــه بـــر کس ز تـــو آزار رســـد
از مـــــرگ مـــــیندیش و غـــم رزق مـــخور　　کان هـــر دو بـــه وقت خـــویش نـــاچار رســـد

***

تـــا مـــرد بـــه تـــیغ عشـــق بـــی‌سر نشـــود　　در حـــــضرت مـــــعشوق مـــطهر نشـــود

Marfat.com

هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی آری خـــواهـــی ولی مـــیسر نشـــود

***

عـلمی کـه حـقیقی است درسـی نـبود در ســـینه بـود هـرآنـچه درسـی نـبود
صـــدخانه پـــر از کـــتاب کـاری نـاید بـــاید کـــه کـــتابخانه در ســـینه بـود

***

مـــردان مـــی مـعرفت بـه اقـبال کشـند نـــه چـون دگـران دردی اشکـال کشـند
علمی کـه بـه درس و بـحث حـاصل گـردد آبـی است کـه از چـاه بـه غـربال کشـند

***

جـمعی بت شککـند و قـومی بـه یـقین یک قـــوم دگـــر فـتاده انـدر پـی دیـن
نـــاگـــاه مـــنادی‌ای بـرآیـد ز کـمین کـای بـی‌خبران راه نـه آن است و نـه ایـن

شفایی اصفهانی

نامش حکیم شرف‌الدین حسن و مردی فاضل بوده؛ چه گفته‌اند که فضل حکیم را طبابت و طبابت او را شاعری محجوب داشته میرمحمد باقر داماد او را تمجید کرده در اصفهان سالها به اظهار کمال و معالجهٔ ارباب امراض اشتغال داشته وی را دیوان اشعاری است. در غزلیات ابیات شیرین دارد و مثنوی موسوم به نمکدان حقیقت بروزن حدیقهٔ حکیم سنایی منظوم نموده و بدان سیاقت رفته است و بعضی آن را به حکیم سنایی غزنوی نسبت کرده‌اند ولی از او نیست شعرهای متین دارد لهذا بعضی از آن را در این تذکره نقل و ضبط می‌نماید مات‌فی‌سنهٔ ۱۰۳۷

من غزلیاته

درین گلشن بود خاکم نه آن مرغ هوسناکم که هر ساعت به گلزاری کشاند آشیانش را

***

Marfat.com

به دوستی تو خصمند عالمی با من هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاد است

***

ز گرد بادیه این همرهی نمی‌آید غبار کیست که دنبال محمل افتاد است

***

به حشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی‌رنجم وصال چون تویی را صبر این مقدار می‌باید

***

مرغی چو همای دل ما گشته اسیرت شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

***

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

***

این‌جور دیگر است که آزار عاشقان چندان نمی‌کنی که به بیداد خو کنند

***

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند

***

به غلط هم نرود بر سر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند

***

غم عالم پریشانم نمی‌کرد سر زلف پریشان آفریدند
نمی‌ترسید از دوزخ شفایی غم جانسوز هجران آفریدند

***

ما در دل نگشاییم به روی همه کس آن دل توست که در وی همه کس می‌گنجد

***

آن شیخ که از خانه به بازار نمی‌رفت مست است به حدی که ره خانه نداند

***

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت رسم کهنی بود و به عهد تو برافتاد

***

Marfat.com

می‌راندم از ناز چو مرغی که به بازی پایش بگشایند و پریدن نگذارند

***

نمی‌دانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می‌آید

***

شفایی را تمام عمر در راه تو می‌بینم به کویت می‌رود یا از سر کوی تو می‌آید

***

غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی از رشک نخواهد که به مجنون نگرد کس

***

خاطرم از تو تسلی به نگاهی نشود چشم لطف از تو به اندازهٔ حسرت دارم

***

رباعی

گر سام نریمانی وگر رستم گرد جلاب مرا به مفت نتوانی برد
یا قیمت آنچه خورده‌ای باید داد یا درعوض آنچه ریده‌ای باید خورد

از مثنوی نمکدان حقیقت اوست

ای حجاب رخت نقاب ظهور پردهٔ هستیت تجلی نور
ما و من را به حضرتت ره نه هیچ‌کس از تو جز تو آگه نه
قدم از خویش چون نهادی پیش جلوه کردی به پیش دیدهٔ خویش
ای تو در جلوه‌گاه یکتایی هم تماشای و هم تماشایی
عقل اول چو طفل چوب به مشت بر سر حرف اولش انگشت
هرکرا سر بجیب عرفان است از تو بر تو هزار برهان است
معرفت کی ز قال می‌زاید رهبر کور کی شاید
برگ این راه را ز اهل کمال دیده بستان نه پای استدلال
به جنابش رسید نتوانی قدم دل مگر بجنبانی

Marfat.com

ای بـــــه مـــــغز خـــرد زده اورنگ / خـــــویش را کـــنج داده در دل‌تـــنگ
در دو عـــــالمت نـــیست گـــنجایی / جـــز دل عـــاشقان شـــیدایـــی
مـــــغز را عـــقل و دیـــده را نـــوری / در نـــــقاب ظـــــهور مســـــتوری
نـــیستی را بـــجز تـــو هست کـــه کـــرد / شب و روز و بـــلند و پست کـــه کـــرد
هـــــرکسی در خـــیال داور خـــویش / صـــورتی راست کـــرده در خـــور خـــویش
چـــون شـــود مـــغز مـــعرفت بـــی‌پوست / هـــمه دانـــند کـــان قـــفاست نـــه روست
هـــرچـــه گـــفتند و هـــرچـــه مـــی‌گویند / هـــــمه راه خـــــیال مـــــی‌پویند
ای درون و بـــــرون ز تـــــو لبـــریز / عشـــقت از خـــاک شـــوره وجـــدانگـــیز
در نـــــقاب ظـــــهور مســـــتوری / بس کـــــه نـــزدیک گشـــته‌ای دوری
شـــوق تـــو چـــون فـــزون کـــند دردم / گـــرد هـــر مـــوی خـــویشتن گـــردم
هست تـــــوحید مـــــردم بـــی‌درد / حـــصر نـــوع وجـــود در یک فـــرد
لیک غـــیر از خـــدای جـــل جـــلال / نـــیست مـــوجود نـــزد اهـــل کـــمال
هـــرکه دانـــد بـــجز خـــدا مـــوجود / هست مشـــرک بـــه کـــیش اهـــل شـــهود
وحـــدت خـــاصهٔ شـــهود ایـــن است / مـــعنی وحـــدت وجـــود ایـــن است
گـــر بـــه چشـــم شـــهود بـــنشینی / هـــرچـــه بـــینی نـــخست او بـــینی
آن زمـــــان بـــر رخ‌طـــلب خـــندی / کش بـــــبینی و چشـــــم بـــربندی

در نعمت خاتم‌الانبیا و مدح امیرالمومنین علیه‌السلام

نـــه کـــه نـــادیده دیـــده بگشـــایی / کـــــه بـــــه نـــامحرمانش بـــنمایی
بـــــرجـــــبین دارم از خـــرد نســـبی / داغ طـــــوق مـــــحمد عـــــربی
نـــقش هســـتیم چـــون بـــرآمـــد راست / احـــمد احـــمد ز بـــند بـــندم خـــاست
هـــــیچ‌کس را چـــــو او نـــــدارم دوست / کـــــه ســـــزاوار دوســـــتداری اوست
زده در پـــــیشگاه آگـــــاهی / کـــــوس تـــــفرید لی مـــــع اللـــــهی
بـــــود بـــــزم یگـــــانگی را شـــــمع / شـــــد از آنش مـــقام جـــمع‌الجـــمع
هـــرچـــه گـــفت از شـــهود مـــطلق گـــفت / مـــــن رآنـــــی فـــــقد رأ الحـــــق گـــــفت

Marfat.com

بـــر ســـر خـــلق بـــود ظـــل‌الله ســـایه را ســـایه کـــی بـــود هـــمراه

در مدح امیرالمؤمنین

بـــعد حـــمد مـــحمد آنکـــه ولی است ثـــالث خـــالق و رســـول عـــلی است
عـــقل و بـــرهان و نـــفس و امـــر گـــواست کـــان دو را غـــیر ایـــن ســـیوم نـــه رواست
چـــون گـــروهی یگـــانه‌اش دیـــدند بـــه خـــدایـــیش مـــی‌پرستیدند
حـــبذا پـــایهٔ بـــلند کـــمال کـــه شـــود مشـــتبه بـــه حـــق مـــتعال
دیـــد مـــعبود را بـــه دیـــدهٔ جـــان نـــپرستید تـــا نـــدید عـــیان
ســـاختی بـــاخدا چـــو بـــزم حـــضور جـــامهٔ تـــن ز خـــود فکـــندی دور
پـــر بـــه ســـودای تـــن نکـــوشیدی گـــاه کـــندی و گـــاه پـــوشیدی
در نـــماز آنـــچنان ز جـــا رفـــتی کـــه دعـــاوار بـــر ســـما رفـــتی
بـــود غـــفلت ز ســـلخ پـــیکانش کـــه بـــه تـــن بـــود آن نـــه بـــرجـــانش
چـــون هـــوای شکست عـــزی کـــرد مـــصطفی کـــتف خـــویش کـــرسی کـــرد
آنکـــه مـــهر نـــبوتش خـــوانـــی جـــای‌پـــای عـــلی است تـــا دانـــی
بـــی‌مدیحش نـــمی‌زنم نـــفسی لیک نـــتوان شـــناخت قـــدر کســـی
کـــه نـــهفتند حـــالتش امت نـــیمی از بـــیم و نـــیمی از خست
بـــد ســـر مـــصطفاش بـــر زانـــوی ســـجده نـــاکـــرده مـــهر رفت فـــروی
دعـــوتش را خـــدا اجـــابت کـــرد رد خـــورشید یک دو نـــوبت کـــرد

هم در خطاب به انسان که اشرف مخلوقات است

ای تـــو آیـــینهٔ تـــجلی ذات نســـخهٔ جـــامع جـــمیع صـــفات
درنـــمود تـــو ذات مســـتور است ذات مـــخفی صـــفات مـــذکور است
جـــز تـــو کس قـــابل امـــانت نـــیست ویـــن امـــانت بـــجز خـــلافت نـــیست
بـــه تـــو از مـــلک مـــاه تـــا مـــاهی نـــامزد شـــد خـــلیفةاللـــهی
هـــرچـــه در آســـمان گـــردان هست در تـــو چـــیزی مـــقابل آن هست

Marfat.com

خویش را گر ز خود فروبیزی　　بدو چنگال در خود آویزی
آنکه جوییش آشکار و نهفت　　خویشتن را به پردهٔ تو نهفت
اندرین پرده بایدش نگری　　که خوش‌آینده نیست پرده‌دری
تو که آیینه جمال ویی　　به چه محروم از کمال ویی
از تو تا آنکه طالب آنی　　یک دو گامست و تو نمی‌دانی
هم متاعی و هم خریداری　　با خودت هست طرفه بازاری

۴۵۹
شهیدی قمی

معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بوده است. آخرالامر به هندوستان رفته و بعد از صد سال عمر وفات یافته. ازوست:

سر کویی که گرید همچو من خونین‌دلی آنجا　　کجا آید به کف بی‌خون دل مشت گلی آنجا

***

به درمانهاش ندهم حاصل عمر درازست این　　به جان کندن تمام عمر دردی کرده‌ام پیدا

***

زمام از دست لیلی در ربای ای ناقه‌کاری کن　　سر خودگیر و برمجنون سرگردان گذاری کن

***

به بی‌دردان نشینی کم فتد برما نگاه از تو　　نه قدر حسن می‌دانی نه درد عشق آه از تو
نتابی برهمه یکسان چو خورشیدی که می‌گردد　　سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

Marfat.com

۴۶۰
شرف قزوینی

اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث‌الدین منصور دشتکی و از علمای عهد شاه طهماسب صفوی بوده. ازوست:

امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم　　بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

***

نبودی بیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش　　ز بس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

***

ز رشک غیر ترسم بیخودیها سرزند از من　　ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

***

پی ترتیب بزم خاص مجلس می‌زنی برهم　　اگر من هم درین مجلس نخواهم بود برخیزم

***

زحمت چه می‌کشی پی درمان ما طبیب　　ما به نمی‌شویم تو بدنام می‌شوی

۴۶۱
شاپور طهرانی

از اولاد امیدی طهرانی بوده درعهد سلطان سلیم به هندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد شاعری غزل‌سرا بوده. ازاوست:

نمی‌گوییم کز زندان هجر آزاد کن مارا　　اگر جایی گرفتاری ببینی یاد کن ما را
نمی‌دانم تو خواهی بود یا گردون همی‌دانم　　که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را
اگر دلدار بی‌مهر است من هم غیرتی دارم　　گر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

Marfat.com

۴۶۲
شاهی سبزواری

از اولاد سربداران بوده ملازمت بایسنقر میرزا، ترک نموده منزوی شد. صاحب دیوان غزلیات است. ازاوست:

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

***

هر که را چشم بر حبیب من است گر بود چشم من رقیب من است

***

به شرطی شد قتیل عشق شاهی که فردا دامن قاتل نگیرد

۴۶۳
صائب تبریزی

اسمش میرزامحمدعلی و اصلش از تبریز بوده اجداد او به حکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده به عباس‌آباد اصفهان ساکن شده‌اند. غرض او به هندوستان رفته و باز آمده و در اصفهان در خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محترم می‌زیسته از اهل حال محسوب می‌شده و خوش‌اخلاق بوده باری در طریق شاعری طرزی غریب داشته که اکنون پسندیده نیست با آنکه صدهزار بیت دیوان دارد ناچار بدین چند بیت اکتفا رفت:

***

می بده می‌بستان دست بزن پای بکوب در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

***

چون صبح فیض صحبت صاحبدلان دمی است اما دمی که باعث احیای عالمی است

***

Marfat.com

مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم عالم دوباره باید دید

***

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو عالم پر است از تو و خالی است جای تو

***

دلربایانه دگر برسر ناز آمده‌ای از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

***

به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جابه‌جا نشسته

۴۶۴
طرزی افشار

مردی ظریف خوش‌طبع عاشق‌پیشه صافی‌اندیشه و از شعرای زمان صفویه بوده است اختراعی از طرز سخنگویی کرده این شیوه هم طرزی است. از اوست:

در دیدهٔ من ای که بهی از ثقلینا پر کرده‌ام از مهر تو جیب بغلینا
بادام و عسل قیمت از آن یافت که هستند چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
گر دست تو در گردن اغیار بطوقد داریم ز رجلین تو نعم البدلینا
شب با تو کشم بادهٔ گلرنگ و نخوفم از محتسب و قاضی و دزد و دغلینا

وله

آنزلف که هست چون کمندا ای کاش به حلقم افکنندا
این مغبچگان به عشوه ترسم از کعبه به دیرم آورندا
دیدم به قلمرو سرینش کوهی که به موی می‌کشندا
طرزی به جنون از مجانین آهو چشمان نمی‌رمندا

Marfat.com

وله ایضاً

لب شیرین یار ماچیدم گره از کار بسته آچیدم
از وطن تا به غربت افتادم نه پلاویدم و نه کاچیدم

***

مبادا که از ما ملولیده باشی حدیث حسودان قبولیده باشی
چو درس محبت نخواندی چه سود ار فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرزیا زلف خوبان به چنگت زمانی بیفتد که پولیده باشی

۴۶۵
عرفی شیرازی

اسمش سیدمحمد مدتی به سفر هندوستان رفته و بازگشته از او حکایات نقل کنند که درجایی دیده نشده باری دیوانش مکرر به نظر رسیده سیاق اشعارش پسندیدهٔ اهالی این عهد نیست. ازوست:

از مثنوی خسروشیرین اوست:

صباحی دلگشا چون خندهٔ حور که شادی مست بود اندوه مخمور
تتق می‌بست ابر نوبهاران چمن مشتاق شیرین بود و یاران
به مهد ناز شیرین در شکر خواب گلش را خوی شبنم کرده شاداب
به دل گفتی که هنگام صبوح است نسیم باغ و می معجون روح است
اگر بی‌سرمه ماند چشم غم نیست تماشای چمن از سرمه کم نیست
فرامش کرد عمدا شستن روی که در گلزار شوید برلب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت که دستش را عنان در نیمره یافت

Marfat.com

پرستاران خواب‌آلود مخمور — پریشان زو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی — هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نشاند آنجا کنیزان قصب‌پوش — ترش‌رو کرده چندین چشمهٔ نوش
بگفت اینجا حرمگاه است نی‌باغ — نه اینجا بار طاووس است و نی‌زاغ
اگر خود آید این دروازه بسته است — بگوییدش کلید در شکسته است
گر آید نامه آور مرغی از شاه — نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید — نشیند تا اجابت را گشاید
چو لعلش سیر شد از درفشانی — روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آن چنان سرو روان را — که از رشک زمین کشت آسمان را
صنم می‌رفت و گلهای بهاری — ز مرغان چمن در شرمساری
فضولی از کنیزان غلط‌ساز — گشاد آن در که محکمتر کند باز
به ناگه فیلسوفی نامه در دست — ز طراران شاه از در درون جست
کنیزان سیه‌بخت اندرین کار — همه حیرت‌زده چون نقش دیوار
نفسها سرد و برلبها سرانگشت — جبینها زرد و بر دیوارها پشت
هم آخر شد یکی زانان خرامان — به دستی جان به دستی طرف دامان
بدید از دور شمشاد گل‌اندام — که می‌آید کنیزی نابه‌هنگام
به لعلش خنده گفت از آمدن پرس — دلش گفتا من آگاهم زمن پرس
ضمیرش درصد اندیشه می‌سفت — به یک تن سرهمی جنباند و می‌گفت
به شاه این شوخ چشمان را سری هست — وگر با شاه نه با دیگری هست

در جواب نامهٔ خسرو نگاشته

وگرنه هرکرا دل باشد و هوش — نگردد آن سفارشها فراموش
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد — که دارم از صفاهان و شکر یاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم — وگر گویی که رفتم رفته باشم
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو — خدا داند که بست این تهمت از نو

Marfat.com

ولی شـــــاهان دل طـــــناز دارنـــد کـــه بـــا مـــعشوقه مـیل نـاز دارنـد
چـو رسـم شـه بـود جـوری کـه دیـدیم کشـــیدن عـــیب کس نـــبود کشـیدیم

غزلیات

گـر نـخل وفـا بـرندهد چشـم تـری هست تـا ریشـه در آب است امـید ثـمری هست

***

خـونابهٔ حسـرت چکـدم از مـژه هـرجـای بـینم کـه خـداونـد یکـی بـنده‌نواز است
چمنی دید و هوایی خوش و پروازی کرد کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

***

فـریاد کـه غـمهای تـو در سـینهٔ تـنگم انـــدک نـــبود لایـق و بسـیار نگـنجد

***

بـــناله بـــزم نســـازم دلت از آن تـرسم کـــه نـــالهٔ دگـری در دل تـو کـار کـند

***

نـازک دلی مـباد کـه رحـم آیـدت بـه مـن زودم بکش نگـاه بـه ایـن چشـم تـرمکن

***

چـون زخـم تـازه دوخـته از خـون لبـالبم ای وای اگـــر بشکـــوه شـــود آشـنالبم

***

شد مدتی که گفت و شـنو بـا تـو رو نـداد ای بـــی‌نصیب گـــوشم و ای بـینوا لبـم

رباعی

ای مـــرگ مـــرا ز یـار شـرمنده مکـن نـــومیدم از آن گـــوهر ارزنـــده مکـــن
یـــار آیـد و جـان رود خـدایـا نـفسی مـــهلت ده و در قـــیامتم زنـــده مکـن

***

عـرفی دم نـزع است و هـمان مستی تـو آخـــر بـه چـه مـایه بـار بـربستی تـو
فرداست که دوست نقد فـردوس بـه کـف جـــویای مـــتاع است و تـهیدستی تـو

Marfat.com

۴۶۶

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرای زمان شاه تهماسب صفوی بوده کلیاتش هفتاد هزار بیت است مثنویات متعدد دارد؛ از جمله رشادالحیوة و اسرار المکتوم و نقش بدیع و به مسافرت هندوستان رفته با شیخ فیضی دکنی صحبت داشته و درسنهٔ ۹۰۷ لوای عزیمت به آخرت برافراشته از مثنوی نقش بدیع او که ابدع اشعار اوست این ابیات منتخب شد:

نقش بدیع

خاک دل آن روز که می‌بیختند — شبنمی از عشق برآن ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد — بود کبابی که نمک سود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب — هست همان خون که چکد زان کباب
بی‌اثر مهر چه آب و چه گل — بی‌نمک عشق چه سنگ و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا در اوست — قطرهٔ خونی است که دریا در اوست
به که نه مشغول بدین دل شوی — کش ببرد گربه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری دراوست — بهتر از آن دل که نه یاری در اوست
نیست دل آن دل که درو داغ نیست — لالهٔ بی‌داغ درین باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش — دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنان که قوی یافتند — از قدم پاکروی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور — در ادب آویز و رها کن غرور
چرخ درین سلسله پا در گل است — عقل درین مرحله لایعقل است
روی بتان گرچه سراسر خوش است — کشته آنیم که عاشق‌کش است
هر بت رعنا که جفا کیشتر — میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب — ورنه به شیرینی از آن خوشتر آب
یا منگر سوی بتان تیزتیز — یا قدم دل بکش از رستخیز

Marfat.com

حسن چه دل بود که دادش نداد　　عشق چه تقوی که به بادش نداد

من غزلیاته

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب　　یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران　　یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

***

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است　　زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

وله

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود　　آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

***

من به ویرانهٔ غم مرده و طفلان هرسوی　　سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون

رباعیات اوست

در کعبه اگر دل سوی غیر است تورا　　طاعت گنه است و کعبه دیر است تورا
ور دل بحق است و ساکن بتکده‌ای　　خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

***

تا کی گویی که گوی اقبال که برد　　تا کی گویی که ساغر عیش که خورد
اینها چه فسانه است می‌باید رفت　　اینها چه بهانه است می‌باید مرد

۴۶۷

فیض کاشانی قدس‌سره

وهو فخرالمحققین و المجتهدین و زین‌العارفین مولانا مرتضی المدعو به محمد حسن. آن جناب از کملین عهد خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدرالحکماء الالهیین مولانا

Marfat.com

صدرالدین شیرازی اقتباس نموده و افضل حکمای عهد گردیده به مصاهرت صدرالدین نیز اختصاص جسته و خود نیز همشیره‌زادهٔ مولانا نورای کاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همهٔ کمالات و تمام علوم صوری و معنوی اکمل و افضل علمای متأخرین و متقدمین بوده تصانیف آن جناب بسیار است و دفاتر و رسالات نفیسه دارد از جمله تفسیر صافی واصفی و مفاتیح وافی و بهجةالبیضای وی معروف است و رسالهٔ اسرارالصلوة و کلمات مکنونهٔ او مشهور است و در علوم عقلیه و نقلیه نظیر نداشته و به ریاضات شاقه همت گماشته به مقامات عالیه رسیده دیوان اشعاری نیز دارند که قریب به شش هفت هزار بیت است و به اشعار بلند و تحقیقات ارجمند مشحون است و درسنهٔ ۱۰۰۰ رحلت یافته و به جنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست و این اشعار منسوب به آن جناب است:

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا لیکن به شرط آنکه بود مدعای دوست

***

دردی‌کشان زهم چو بپاشد وجود من در گردن شماکه زخاکم سبو کنید

ع

من رباعیاته قدس‌سره

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم که صحبت دگری می‌کشد گریبانم

من رباعیاته

در پس پردهٔ اسرار به سر می‌بردیم خفته بودیم و زهی‌های تو بیدار شدیم
شربت لعل لبت بود شفای دل ما به عبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

***

درعهد صبی کرده جهالت پستت ایام شباب کرده غفلت مستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت کی صید کند ماهی دولت شستت

***

ای آنکه گمان بری که داری همه چیز اینک روی از جهان گذاری همه چیز

Marfat.com

یـــابی بـــاقی اگـــر ز فـــانی گـذری داری هـمه چـیز اگـر نـداری هـمه چـیز

***

بـــا مـــن بـــودی مـنت نـمی‌دانسـتم یـــا مـــن بـــودی مـنت نـمی‌دانسـتم
چـون مـن شـدم از مـیان تـورا دانستم تـــا مـــن بـــودی مـنت نـمی‌دانسـتم

۴۶۸
فیض دکنی‌هندی

نامش ابوالفیض پسر شیخ مبارک و از مشاهیر مشایخ و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است و از اولاد شیخ حمیدالدین ناگوری بوده‌اند و شیخ ابوالفضل در دولت اکبر شاه گورکانی صدرالصدور بوده تاریخی هم مرقوم داشته که وقتی به نظر رسیده الحاصل، شیخ فیضی را تألیفات است. مسموع افتاده که نیمهٔ قرآن مجید را بی‌نقطه تفسیر کرده کلفتی بی‌حاصل کشیده درسنهٔ ۱۰۴۰ در لاهور به سرای سرور رفته بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تحریر می‌یابد:

***

ای هـــــمنفسان مـــــحفل مـــــا رفـــــتید ولی نـــــه از دل مـــــا

***

تـــو ای کـبوتر بـام حـرم چـه می‌دانی تـــپیدن دل مـــرغان رشـــته بـــرپا را

***

ای کـه از بـادیهٔ عشـق خـبر مـی‌پرسی پـای بـردار کـه کـونین دو گـامست اینجا

***

در دل مـن هـوس وصـل کسـی افـتاد است کـــه ازو در دل هـرکس هـوسی افـتاد است

***

چشم گهرشناس نداری چه گویمت کاین نه صدف چه‌گونه زیک دانه پر شد است

***

Marfat.com

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاد است

***

در زلف بتان طعن اسیران نپسندند گر خلق بدانند که این رشته که رشته است

***

پای به بالا منه که پایه بلند است دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

***

دل من در کف طفلی است که از بی‌خبری بلبلش مرده به کنج قفسی افتاد است

***

هر که بنشست به راهت ز سر دل برخاست وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست

***

خوش آن کسی که ز عالم به آرزوی تو رفت به جست‌وجوی تو آمد به گفت‌وگوی تو رفت

***

به ناله شهرهٔ شهر است عندلیب ار نه نفس گداخته مرغان درین چمن هستند

***

گویند رهروان طریقت که ای رفیق آگاه شو که غافله ناگاه می‌زنند

***

غافل نی‌ام ز راه ولی آه چاره چیست زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند

***

گر دیردیر می‌نگرم بررخت مرنج خود را به دوری تو بدآموز می‌کنم

***

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین یک گوی در میان دوچوگان فتاده بین

***

تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد ما ییم و عشق با در و دیوار باختن

***

خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو نبود راه جدایی میانهٔ من و تو

***

Marfat.com

خـوی عـتاب‌آمیز را بـا مـهر پیوندی بـده هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را پندی بده

***

تا کی ز بادام ترت عمرم بـه تـلخی بگـذرد آن پستهٔ لب بسـته را راه شکـر خـندی بـده

***

به یک دل این همه سود است در سرم ای وای چه کردمی گر ازین دل هزار داشتمی[۱]

***

زاهـد سـخن ز مشـرب تـوحید می‌کنی تـــحقیق کـرده‌ایـم کـه تـقلید مـی‌کنی

***

بـــرما چـه زیـان اگـر صـف اعـدا زد مشـــتی خـــاشاک لطـمه بـر دریـا زد

***

مـــا تـــیغ بـــرهنه‌ایـم در دست قـضا شـد کشـته هـر آنکـه خـویش را بـر مـا زد

من رباعیاته رحمه‌الله

بـــاید بـــه ره عشـــق تکـــاپو کـردن پـــیوسته بـــه خـورشید ازل رو کـردن
زیـنسان که بـود ظـهور حـق از هـمه سـو بـاید ز چـه روی روی یک سـو کـردن

***

آن روز کـــه کـــردند شـمار مـن و تـو بـــردند ز دست اخـــتیار مـــن و تـــو
فـــارغ بـــنشین کـــه کـارساز دوجـهان پـیش از مـن و تـو ساخته کـار مـن و تـو

***

یـــارب قـــدمی بـــه راه تـــوحیدم ده شـــوقی بـــه نـــهانخانهٔ تـــجریدم ده
دل بسـتگی‌ای بـه سـر تـحقیقم بـخش آزادگـــی‌ای ز قـــید تـــقلیدم ده

از مثنویات اوست:

پـــیش کـــه هـــنگامهٔ عـــالم نـــبود غـــلغل بـــازیچهٔ آدم نـــبود
پـــردگی غـــیب مـــنزه ز طـــنز بـــود نـــهان در تـــتق کـــنت کـــنز

Marfat.com

چهرهٔ وحدت خط کثرت نداشت — طرهٔ معنی ره صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون — داشت ظهور همه سر در بطون
پاک ز نقش صور فوق و تحت — آیینهٔ ساذج و هستی بحت
سلسلهٔ انفس و آفاق نه — هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
بلکه در اطلاق زمان شهود — نسبت اطلاق بر او قید بود
داشت به یک دانه جهانی فراغ — نه چمن و هفت گل و چار باغ
در پی این کشمکش کن مکن — بود جهان منتظر امر کن
حسن ازل عاشق مرآت شد — نور ابد پرده‌کش ذات شد
پرده‌نشینان شبستان غیب — بازکشیدند برون سر ز جیب
خواب گرانان حریم قدم — چشم گشادند ز خواب عدم
نغمهٔ ایجاد دمیدن گرفت — رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
بحر ازل نیم نمی بیش نیست — ملک ابد نیم دمی بیش نیست
دهر چو با این همه کس بی‌کس است — همنفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من — خنده‌بجه علم من و معلوم من
فکر و خرد سایل بیرونی‌اش — چون و چرا عاجز بی‌چونی‌اش
وای بر این دانش‌اندیشه‌پیچ — سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

۴۶۹
فیاض لاهیجانی

نام شریفش مولانا عبدالرزاق تلمیذ خاص مولانا صدرالدین ابراهیم شیرازی بوده و جمع کرده در میانهٔ علوم عقلیه و نقلیه، گوهرمراد از تصانیف اوست و برفصوص شیخ‌محی‌الدین العربی شرحی فارسی نگاشته و در فن حکمت مرتبه‌ای بلند داشته قریب به چهار پنج‌هزار بیت وقتی‌ازو دیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست. از آن جناب است:

Marfat.com

گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما　　پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک　　که نبسته است کسی چشم تماشایی را

***

نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان　　تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس　　سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

***

در و دیوار به محرومی‌من می‌خندد　　من به این خوش که به رویم در گلشن باز است

***

حیف است که در گردن حور افکندش کس　　دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد

***

وقت است که ترک پیر و استاد دهیم　　آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده‌ها　　ناموس هزار ساله بر باد دهیم

۴۷۰
فدایی لاهیجی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است و بنابراین او را شیخ‌زاده می‌خواندند. از جانب شاه اسماعیل صفوی به رسالت نزد محمدخان شیبانی رفته آخرالامر عزلت گزیده در شیراز فوت شد. از اشعار اوست:

غزلیات

وه کز تو غم خویش نهفتن نتوانم　　وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آیی　　بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم

Marfat.com

شوخی دل و دین برده به غارت ز فدایی این طرفه که می‌دانم و گفتن نتوانم

رباعیات

از دار بقا فتاده در دار عذاب آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر او از پی دانه رفت و من از پی آب

***

گر چشم گشایم به جمال تو خوش است ور دیده ببندم به خیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست آن نیز به امید وصال تو خوش است

***

خواهم که چو پیراهن گل‌فرسایت در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

***

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند یک سر سپر بلای خود می‌خواهند
خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس ما را همه از برای خود می‌خواهند

***

عاشق من و دیوانه من و شیدا من شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت‌پرست من و ترسا من اینها من و صدبار بتر زینها من

***

باز آی که با سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی‌نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذارد که تو بازم بینی

۴۷۱
قاسم‌الانوار تبریزی

وهو سیدمعین‌الدین علی از شیخ خود قاسم‌الانوار لقب یافت و تخلص کرد و مرید شیخ

Marfat.com

صدرالدین موسی ولد شیخ صفی‌الدین اسحاق اردبیلی قدس‌سره بوده و به صحبت شیخ بزرگوار سید نعمةالله شاه نورالدین کرمانی رسیده. چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود در آینهٔ وجود دیده مدّتی در هرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی توهم نموده او را عذر خواسته و به سمرقند رفته از میرزا الغ بیک تلطفات بزرگ دیده در خرجرد جام متوقف وفوت شده و ولادتش درسنهٔ ۷۵۷ و وفاتش درسنهٔ ۸۳۷ واقع شده نود سال عمر داشته دیوانش را مکرر دیده‌ام. از اشعار آن جناب است:

غزلیات

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریایی است　　به‌کوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقایی است

***

نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست　　ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

***

مرید جملهٔ ذرات کاینات شود　　دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است

***

بندهٔ آن چشم مخمورم که از هستی و ناز　　در میان شهر در هر گوشه‌ای غوغای اوست

***

در ملک عاشقی که دوعالم طفیل اوست　　آن کس قدم نهاد که اول ز سر گذشت

***

گر شیر نه‌ای بگذر از این بیشهٔ شیران　　کاغشته به خونند درین بیشه دلیران

***

طریق عاشقی وانگه سلامت　　معاذالله ز فکر باطل من

***

از مسجد و میخانه وز کعبه و بتخانه　　مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

رباعی

از هر طرفی چهره گشایی که منم　　در هر صفتی جلوه‌گرایی که منم

Marfat.com

با این همه گه گاه غلط می‌افتم نادان کس وا بله روستایی که منم

از مثنوی انیس العارفین اوست

هر که را قصد حریم کبریاست دشمنش در راه دین کبر و ریاست
عالمی را کاین صفت سر بر زند آتش اندر دین پیغمبر زند
مخزن اسرار ربانی دل است محرم انوار روحانی دل است
در دلت گر درد جانان است و بس خوش نگهدارش که جان آن است و بس
هرکه را با خویشتن کاری بود نیست عاشق خویشتن‌داری بود
هرکه از هستی خود بیزار نیست از وصال دوست برخوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی بی‌حاصلی چون فنا در یار گشتی واصلی
خودبه‌خود برخویش عاشق گشت دوست بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطعه

قضا دستی است پنج انگشت دارد چو خواهد کز کسی کامی برآرد
دوبر چشمش نهد دو نیز برگوش یکش برلب نهد گوید که خاموش

۴۷۳
کلیم کاشانی

اسمش ابوطالب بوده در عهد صفویه به هندوستان رفته در خدمت شاه جهان بابری معزز بوده ملک‌الشعرای آن عهد گردیده در کشمیر بمرد. از غزلیات او این ابیات نگاشته شد:

نشأه از باده ندیدیم و طرب از مستی خاک محنت زده‌ای بود گل ساغر ما

***

عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است جیب دریده دامن در خون کشیده را

***

Marfat.com

ای مست نازگر همه باید به خاک ریخت یک باره ساغر از کف ما می‌توان گرفت

***

ای گلبن تازه خار جورت اول در پای باغبان رفت

***

کس واقف حیرانی من نیست درین بزم کانجا که تویی دیده به غیری نگران نیست

***

طبعی به هم‌رسان که بسازی به عالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آن هم کلیم با تو بگویم چه‌سان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

***

تو بی‌زبانی ما را حریف حرف نه‌ای به داد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

***

چرا ننالد بلبل که بی‌وفایی دهر امان نداد که گل خنده را تمام کند

***

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم ما را که بر نداشت چه‌سان برزمین زند

***

سبک‌پی قاصدی خواهم که چون غمنامهٔ ما را دهد بر دست او کاغذ هنوز از گریه تر باشد

***

هرگه که سنگ حادثه از آسمان رسد اول بلا به مرغ بلند آشیان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان گردد بدل به صلح چو فصل خزان رسد

***

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر نگیرد جای بلبل گل اگر صدباغبان دارد

***

ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

***

Marfat.com

چه خواری کز وفاداری ندیدم　　کنم صد شکر کز عالم برافتاد
کلیم از دست بیداد که نالم　　به کشت من گذار لشکر افتاد

***

جایی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم　　جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

***

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم　　هرگز به صبح شنبهٔ مستان نمی‌رسد

***

به این دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن　　هزار دیده نداریم صدهزار افسوس

***

خنده بربخت زنم یا به وفاداری دوست　　گریه بر خویش کنم یا به گرفتاری دل

***

شوقم ز بس که ساخته امیدوار تو　　بی‌انتظار وعده به هر رهگذر کشم

***

این همسفران پشت به مقصود روانند　　شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

***

ای گوشهٔ عزلت ز تو آب رخم افزود　　نشناسم اگر قدر تورا در به‌در افتم

***

قمری ریخته بالم به پناه که روم　　تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من

***

به ناله‌ام دل صد مرغ می‌کشید اینجا　　مرا برای چه از دام خود رها کردی

***

زگوش این نکتهٔ پیر مغان بیرون نخواهد شد　　که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

***

چنان لطف خاصیش با هر تن است　　که هر بنده گوید خدای من است

***

خدا کار هرکس چنان ساخته　　که گویی به غیری نپرداخته

Marfat.com

۴۷۳
کاتبی ترشیزی

نامش محمدبن عبدالله و از شعرای‌زمان امیر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین موسوم به مجمع‌البحرین و مثنوی محب و محبوب ازاوست و درزمان خود به اخلاق حمیده معروف و به صفت عزلت و انزوا موصوف در مناقب اشعار و قصاید بسیار دارد و درسنهٔ ۸۳۸ در استراباد درگذشته از قصاید وغزلیات و مثنویاتش قدری نوشته شد:

ما کاروانی‌ایم و جهان کاروانسرا　　در کاروانسرا نکند کاروان سرا

***

ای راست رو قضا به کمان تو چون خدنگ　　بر ابرش تو چتر مرصع دم پلنگ

***

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو　　هریک به روز معرکه صیاد صد نهنگ

***

هیچ‌کس یک سر مو از دهنت آگه نیست　　دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

***

چو خیروشر نه به دست من است یک سر مو　　اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

***

دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یار آید　　شود معلوم کار هرکسی چون وقت کار آید

***

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد　　که آب خضر درین جویبار می‌گذرد

***

پی درد تو مهمانخانه‌ای ساخت　　چو برهم زد قضا آب و گل من

***

پس از هلاک چو هر ذره‌ام فتد جایی　　بود به مهر تو هر ذره را تماشایی

***

Marfat.com

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی گرجان فدا سازد کسی باری برای چون تویی

مثنوی

ای شده از قدرت تو ماء و طین لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین
قهر تو بی‌برگی ساز جهان پیش تو پیدا همه راز جهان
مسکن عشاق تو شهر بلاست شربت مشتاق تو زهر فناست
طالب این گلشن دنیا مباش خار ره اندر ره عقبی مباش
در گذر از لالهٔ باغ امل سوز گل بنگر و داغ اجل
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس شربت این مشربه زهر است و بس

۴۷۴

کمال خجندی

وهو شیخ کمال‌الدین مسعود اصلش از خجند بوده و از سفر مکه مراجعت کرده به تبریز ساکن شد سلطان حسین‌بن اویس جلایر به جهت او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و مهیا نمود وقتی میرانشاه‌بن امیرتیمور به دیدن او رفته از باغچهٔ او میوه‌ای تناول فرموده ده‌هزار دینار قرض شیخ را ادا نموده الحاصل با خواجه‌حافظ معاصر بوده بزرگی گفته که صحبت شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده درسنهٔ ۷۹۳ رحلت یافته دیوان مجزای قدیمی از وی دیده شد و این اشعارش گزیده ازوست:

غزلیات

حلال باد می و خلد و حور زاهد را که واگذاشت به رندان شراب و شاهد را
ز ذکر و فکر و ریاضت دماغ را خلل است بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را
عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف که خرج کرد به می وقفهای مسجد را

Marfat.com

وله

منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی　　پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

***

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست　　ما را گنه از بخت خود است از دگری نیست
گفتی پس هر تیرگی‌ای روشنی هست　　چون است که هرگز شب ما را سحری نیست

وله

هرکه وصلت طلبد ترک سرش باید کرد　　ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد
یارب این درد دل ریش چه مشکل دردی‌است　　که مداوای به خون جگرش باید کرد
هرگز او را خبر از حالت مستان نبود　　به یکی جرعهٔ می بی‌خبرش باید کرد
زلف آشفتهٔ تو موجب جمعیت ماست　　گرچنین است پس آشفته‌ترش باید کرد

وله ایضاً

در خانهٔ درویش چه اسباب نشاط است　　کز دولت غمهای تو آماده نباشد

***

جانب دلها نگاه‌دار که سلطان　　ملک نگیرد اگر نگاه ندارد
عاشق خود گر کشی به‌جرم محبت　　بیشتر از من کسی گناه ندارد
زحمت سر چون برد کمال بدین در　　زانکه جز این آستان پناه ندارد

***

ما خانه خراب‌گشتگان را　　در دل غم خانمان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان　　یک خانه دو میهمان نگنجد

Marfat.com

۴۷۵

لطف‌الله نیشابوری

وهو مولانا لطف‌الله، سالکی است آگاه از معاصرین امیرتیمور و ازمخلصان شاه نعمت‌الله کرمانی و شیخ آذری را نیز ملاقات نموده در قدمگاه مشهد درسنهٔ ۷۸۶ وفات یافته ازوست:

در مدح امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

حجاب ره آمد جهان و مدارش — الا تا نیفتی ز ره بر مدارش
به باد دی و تاب تیرش نیرزد — نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش — نه با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان — مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته گشته — به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی گنده پیری جوان طبع — اگر درکشی چادرش از عذارش
همه غنج و رنج است فن و فریبش — همه رنگ و بوی است نقش و نگارش
که دل بردن و بی‌وفایی است خویش — جگر خوردن و جانگدازی است کارش
نماند ز دستان این زال ایمن — تنی گر بود زور اسفندیارش
کنار از میان تو آن روز گیرد — که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که از معتبر کرد روزی — به روز دگر کرد بی‌اعتبارش
چو می‌جویدت رنج راحت مجویش — چو می‌داردت خوار عزت مدارش
به دنیای دون مرد بی‌دین کند فخر — دل مرد دین را ز دنیاست عارش
به کار خداوند مشکل تواند — توجه نمودن خداوند کارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد — به یک جرعهٔ زهر ناخوشگوارش
مر او راست تمکین و تشریف و عزت — که نوشید و پاشید و می‌داشت خوارش
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد — دل از بود و نابود ناپایدارش
بپرهیزد او از متاعی که نبود — قبول خردمند پرهیزکارش

Marfat.com

قبول خرد گر بدی رد نکردی شه اولیا صاحب ذوالفقارش

۴۷۶
مغربی تبریزی

اسمش ملامحمد شیرین و از صوفیه با تمکین راهروی پرشور و موحدی مشهور معاصر شاهرخ‌بن تیمور و کمال خجندی و مرید شیخ اسماعیل سمنانی مولدش قریهٔ نایین مرقدش اصطهبانات فارس وفاتش درسنهٔ ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجود است و مشربش لذت شهود و بجز یک معنی در همه گفتارش نتوان یافت ترجیعات و غزلیاتش همه مشحون به حقایق توحید است از آن جمله نوشته شد:

غزلیات

اگرچه سایهٔ عنقای مغرب است جهان ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را

***

گدا سلطان شود گر زانکه سلطان نشاند بر سریر خود گدا را

***

ای از دو جهان نهان عیان کیست وی عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم گویا شده پس به هر زبان کیست
گفتی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم پس اینکه هم این بود هم آن کیست

وله

اگر او دیده‌ای دادت که دیدارش به او بینی طلب کن دیدهٔ دیگر که دیدار دگر دارد

Marfat.com

اگر هر ساعتی صدبار رخسارش به هر دیده همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد

وله

آن کس که نهان بود ز ما آمد و ما شد وان کس که نه ما بود و شما ما و شما شد
هرگز که شنید است چنین طرفه که یک کس هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد

***

چون تواند دم ز آزادی زدن آن کس که یار هرزمانش می‌کشد در بند گیسوی دگر
من به یک رو چون شوم قانع که حسن روی او می‌نماید هردم از هر سو مرا روی دگر
مرا از روی هر دلبر تجلی می‌کند رویش نه از یک سوی می‌بینم که می‌بینم ز هرسویش
منم چون محو در ذاتش صفاتش راکجا دانم صفاتش راکسی یابد که نبود محو در ذاتش

***

گه از روی تو مجموعم گه از زلفت پریشانم ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

وله

هیچ کسی به خویشتن ره نبرد به سوی او
بلکه به پای او رود هرکه رود به کوی او
تا که ازو نبد طلب طالب او کسی نشد
این همه جست‌وجوی ما هست ز جست‌وجوی او

***

اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد کاین یک حقیقت است پدیدار آمده

***

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس ازچه در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

Marfat.com

رباعیات

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست　　مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر در این ره رفتند　　این طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

***

نابرده به صبح در طلب شامی چند　　ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
درکسوت خاص آمده‌اند عامی چند　　بد نام کنندهٔ نکونامی چند

۴۷۷
محمود شبستری تبریزی

از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده درعهد دولت اولجایتو و ابوسعیدخان مرجع خواص و عوام و شهر تبریزش مقام بوده میرحسینی سادات هروی که در آن عهود به خراسان مشهورتر از مهر خاوری بود هفده بیت مشتمل بر هفده سؤال به دست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون به شیخ محمود شبستری رسید به اشارت شیخ خویش هر بیتی را بیتی پاسخ نگاشت و انفاد داشت چون چندی برآمد به استدعای مریدین برآن ابیات و مطالب اشعار بیفزود و آن را بسطی داده گلشن راز نام برنهاد فضلا بر آن شروح نگاشتند که غالب آنها را دیده‌ام کاملترین شرحی مفاتیح‌الاعجاز شیخ‌محمد لاهیجی نوربخشی است که مرقدش در شیراز معروف است و اسیری تخلص همی‌کردی دیوان مختصری دارد گلشن راز مثنویی شورانگیز است و اشعار خوب دارد لهذا لختی از آن باید نگاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حق‌الیقین نیز ازوست. وفاتش درسنهٔ ۷۲۰ اتفاق افتاده از آن جناب می‌باشد:

منتخب مثنوی گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت　　چراغ دل به نور جان برافروخت

Marfat.com

ز فضلش هردو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که دریک طرفةالعین ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم برقلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هردو عالم از آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد بدید این عقل وتمییز که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آن دم که آمد باز پس شد
بلی آن جایگه آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی‌الله قدیمی کو به یک دم کند آغاز و انجام دوعالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم توست این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر برو خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار هم او اول هم او آخر درین کار
احد در میم احمد گشت سایر در این دور آمد اول عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرق است جهانی اندر ان یک میم غرق است
بر او ختم آمده پایان این راه بدو منزل شده ادعوالی‌الله
مقام دلگشایش جمع‌جمع است جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش نشانی می‌دهند از منزل خویش
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زنار

Marfat.com

سخنها چون به وفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
عروض و قافیه معنی نسنجد / به هر لفظی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم / چرا حرف دگر بر آن فزاییم
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید

در مراتب تفکر و تحقیق مراتب انسانی

مرا گفتی بگو چبود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن حق مطلق
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درا در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی‌الله
محقق راکه از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
سوادالوجه فی‌الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی‌کم و بیش
چه می‌گویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
جهان را سر به سر آیینه‌ای دان / به هر یک ذره درصد مهر تابان
اگر یکقطره را دل برشکافی / برون آید از آن صد بحر صافی
بدین خردی که آمد حبهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل
به زیر پرده‌یی هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان
چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل می‌داری تو جایز
اگر مردی برون آی و سفر کن / ز هرچ آید به پیشت زان گذر کن
تو بودی عکس معبود ملایک / از آن گشتی تو مسجود ملایک
تو مغز عالمی ز اندر میانی / بدان خود راکه تو جان جهانی
جهان عقل و جان سرمایهٔ توست / زمین و آسمان پیرایهٔ توست

Marfat.com

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبکهای مرآت شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح — گه از آیینه تابان گه ز مصباح
همه حکم شریعت بر من و توست — که آن بربستهٔ جان و تن توست
من و تو چون نماند در میانه — چه کعبه چه کنشت و دیر خانه
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی‌مع‌الله

فی‌الحقایق و المعارف

بود نور نبی خورشید اعظم — گه از موسی بدید و گه ز آدم
تویی تو نسخهٔ صنع الهی — بجو از خویش هرچیزی که خواهی
ملاحت از جهان بی‌مثالی — درآمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد — همه ترتیب عالم را به هم زد
درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلبربایی — که شرکت نیست در ملک خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید — که‌محق گه‌گه ز باطل می‌نماید
همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
جناب حضرت حق را دویی نیست — در آن حضرت من و ما و تویی نیست
حلول و اتحاد اینجا محال است — که در وحدت دویی عین ضلال است
وصال حق ز خلقیت جدایی است — ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود اندر کمال خویش ساری است — تعینها امور اختیاری است
ز من بشنو حدیث بی‌کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
تعینهای عالم بر تو طاری است — از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
کدامین اختیار ای مرد عاقل — کسی کاورا بود بالذات باطل
به ما افعال را نسبت مجازی است — نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هرکسی کاری معین

Marfat.com

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل — که این یک شد محمد وان ابوجهل
جناب کبریایی لاابالی است — منزه از قیاسات خیالی است
کسی کاو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
خداوندی همه در کبریایی است — نه علت لایق کار خدایی است
کرامت ز آدمی از اضطرار است — نه زان کورا نصیبی ز اختیار است
برو جان پدر تن در قضا ده — به تقدیرات یزدانی رضا ده
به عادت حالها با خوی گردد — به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت — که بنماید درو چون آب صورت
تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق بر تو تجلی — ببینی بی‌جهت حق را تعالی
دو عالم را همه برهم زنی تو — ندانم تا چه مستیها کنی تو
زهی شربت زهی لذت زهی شوق — زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق
خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم — غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک — فتاده مست و حیران بر سر خاک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می — ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستی‌یی باشد خماری — درین اندیشه دل خون گشته باری

در تأویلات و رموزات

هر آن چیزی که در عالم عیان است — چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست — که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی‌گه جمال و گه جلال است — رخ و زلف آن معانی را مثال است
نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند
نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت
ز چشمش خواست بیماری و مستی — ز لعلش نیستی در تحت هستی

Marfat.com

ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچارگان را چاره سازد
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد وزو هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه می‌دهد هستی به غارت به بوسه می‌کند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم ز لعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می‌رباید به بوسه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش گیرم کناری گر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد به بوسه هر زمان جانی نوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما ازو یک بوسه و استادن از ما
چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می‌پرستی پیشه کردند
به چشمش در نیاید جمله هستی درو کی آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

حدیث زلف جانان بس دراز است چه شاید گفت از آن کانجای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زان گشت غالب در او در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل همه جانها ازو گشته مغلغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از چنبر او
اگر زلفین خود را برفشاند به عالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او به شوخی باز کرد از تن سر او

Marfat.com

اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز بفزود
چو او بر کاروان عقل ره زد / به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر / که دادش بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
ازو هرلحظه کار از سرگرفتم / ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد در آتش
رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بجو در خطش آب زندگانی
از آن حال دل پر خون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کزان منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت / که نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس روی خال زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / به من پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست ایندل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چوآن روی چوماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاک / گهی افتد به زیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

ایضاً فی الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که درهر صورتی او را تجلی است

Marfat.com

شراب و شمع ذوق نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جان آن نور اسری است ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی‌ساغر و جام شراب باده‌خوار ساقی آشام
شرابی خور ز وجه جام باقی سقیهم ربهم اوراست ساقی
طهور آن می‌بود کز لوث هستی تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی چو بدمستی به است از نیک مردی
کسی کاو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس مردود ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدود است چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون در می‌افتاد بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان و جان بر او شکل حباب است حبابش اولیایی را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک به جرعه ریخته دردی براین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاده برخاک برآمد آدمی تا شد برافلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت ز تابش جسم افسرده روان گشت

Marfat.com

جهانی خلق ازو سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یک بار می و خمخانه و ساقی و می‌خوار
کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز
درآشامیده هستی را به یک بار فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن رند خرابات
خراباتی شدن از خود رهایی است خودی کفر است اگر خود پارسایی است

در تحقیق خرابات

نشانی داده‌اندت از خرابات که التوحید اسقاط‌الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است مقام عاشقان لاابالی است
خراباتی خراب اندر خراب است که در صحرای او عالم سراب است
خرابات است بی‌حد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی نه خود را و نه کس را بازیابی
گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هریک بی‌لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام
میان آب و گل افتان و خیزان به جای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار گهی از سرخ‌رویی برسر دار
به هر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از آن عالم رسیده
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
به جان خاک مزابل پاک رفته ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته

Marfat.com

گرفته دامن رندان خمار ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه بت و زنار و ترسایی تو را به
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت

در تبیین مظاهر و مصادر

چو کفر و دین بود قایم به هستی بود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردی که دین در بت پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه بودی کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدیع علت شد اندر شرع کافر
تو هم زوگر نبینی حق پنهان به شرع اندر نخواندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است وان من شئی گفت اینجا چه وقت است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه فذرهم بعد ما جائت قل‌الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان به این ختم آمد اصل و فرع ایمان
نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زنار
رها کن طرهات و شطح و طامات جمال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی است جز این کبر و ریا و عجب و مستی است

Marfat.com

کـرامـات تـو گـر در خـودنمایی است / تو فرعونی و ایـن دعـوی خـدایـی است
کســی کــاو راست بــاحق آشـنایی / نــیاید هــرگز از وی خــودنمایی
چــو بـا عـامه نشـینی مسـخ گـردی / چـه جـای مسـخ یک سـر فسـخ گـردی
هـرآن کس کـو مـجرد چـون مـلک شـد / چــو روح‌الله بــر چـارم فـلک شـد
عـناصر مـر تـورا چـون ام سـفلی است / تـو فـرزند و پـدر آبـای عـلوی است
تـو هـم جـان پـدر سـوی پـدر شـو / بــه در رفـتند هـمراهـان بـه در شـو
بـه بـحر نـیستی هـر کـو فـرو شـد / فــلا انســاب نــقد وقت او شــد
اگــر شــهوت نــبودی در مــیانه / نسـبها جـمله مـی‌گشتی فسـانه
چــو شــهوت در مـیانه کـارگر شـد / یکـی مـادر شـد آن دیگـر پـدر شـد
نـمی‌گویم کـه مـادر یـا پـدر کـیست / که بـا ایشـان بـه حـرمت بـایدت زیست
عــدوی خـویش را فـرزند خـوانـی / ز خــود بـیگانه خـویشاوند خـوانـی
مرا باری بگو کاین خـال و عـم چـیست / ازیشان حاصلت جـز درد و غـم چـیست
هــمه افسـانه و افسـون و بـند است / بـه جـان خـواجـه کـاینها ریشـخند است
بــه مـردی وارهـان خـود را ز مـردان / ولیکــن حــق کس ضــایع مگـردان
ز روزن نــیست الا مــایهٔ غــم / بــه جـا بگـذار چـون عـیسی مـریم
تـو را تـا در نـظر اغـیار و غـیر است / اگــر در مسـجدی آن عـین دیـر است
نـمی‌دانـم بـخ هـر حـالی کـه هستی / خـلاف نـفس ظـاهر کـن کـه رسـتی
بـه بـاطن نـفس مـا چـون هست کـافر / مشــو راضـی بـه ایـن اسـلام ظـاهر
ز نـو هـر لحـظه ایـمان تـازه گـردان / مسـلمان شـو مسـلمان شـو مسـلمان

۴۷۸
میر مختوم نیشابوری

جدش از سادات مدینهٔ طیبه بوده به زیارت مشهد مقدس رضوی علیه‌السلام آمده بعد از مراجعت در نیشابور متوطن و متأهل و سید میر مختوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل به

Marfat.com

خدمت سیدمعین‌الدین علی‌قاسم‌الانوار تبریزی رسید در خدمتش به مقامات عالیه وصول یافت پس از اخراج سیدقاسم‌الانوار به سبب تشیع از هرات سید امیر مختوم را نیز متهم نمودند که با میرغیاث‌الدین علی‌ترخان عشقبازی کرده و رسالهٔ محبت‌نامه برای وی در قلم آورده روغن گداخته برسرش ریختند و بعد از آزار بسیار از شهر نیشابور اخراج کردند و لیست به اول قارورة کسرت فی‌الاسلام. علی‌الجمله درسنهٔ ۶۰۳ رحلت نمود شاه قاسم‌الانوار مر او را مرثیه گفته احوال و اشعار او را در ریاض‌العارفین خود لختی‌نگاشته‌ام درین تذکره نیز چند بیت از آن سید مظلوم تحریر می‌یابد و از آن جناب است:

از غزلیات اوست

آن‌را که در این راه شعوری‌وشروعی‌است　　در هر نفس ای دوست عروجی‌ورجوعی‌است

***

تا نداند هیچ مفلس سرّ قلاشان عشق　　مفتی معنی سوادالوجه را روپوش کرد

***

در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک　　دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد

***

آن دل که شد از هر دوجهان فارغ و آزاد　　بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

قطعه و رباعیات

ممتنع چیست هستی ناقص　　واجب الذات کامل مطلق
جمع حق است و تفرقه باطل　　جمع از تفرقه است با رونق
ور بعین‌الیقین نظاره کنی　　جمع یابی همیشه باطل و حق

***

در دایرهٔ وجود موجود یکیست　　از کعبه و از کنشت مقصود یکیست
بر صفحهٔ کاینات خطی است مبین　　کای سالک ره عابد و معبود یکیست

***

Marfat.com

آن کس که جز او نیست به عالم موجود　　قیوم وجود است و هم او اصل وجود
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود　　از اسم کجا شود مسمی موجود

۴۷۹
مراد قزوینی

از مردمان باحال بوده و تحصیل اخلاق می‌کرده. ازوست:

عمری به در صومعهٔ شیخ نشستیم　　جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

۴۸۰
مظفر هروی

ازمعاصرین ملک معزالدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود به شاعری شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل ندیده‌ام که به نام دیگران نیز نوشته‌اند:

ای بر سمن از مشک به عمدا زده خالی　　مسکین دل من گشته ز خال تو بحالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم　　هریک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الفی دیدم و از بسد میمی　　از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت　　گفتی که تو چون ماهی و این بود محالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور　　من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست　　کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
یک روز به سالی نکنی یاد کسی را　　کاندر غم هجران تو روزیش به سالی
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم　　زآن روی که شهری بفروزد به جمالی
از غصهٔ هجر تو شود رسته دل من　　وز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی

Marfat.com

۴۸۱
مصاحب نائینی

اصلش از قصبهٔ نائین و در اصفهان می‌زیسته در بعضی علوم خاصه علم رمّالی متبحّر بوده طبعش به مطایبه رغبتی کامل داشته؛ بان آنکه زیاده از هفتاد عمر داشته به هزلیات می‌پرداخته به مضمون الهزل فی‌الکلام کالملح فی‌الطعام. این مطایبه ازو نگاشته می‌شود:

فی‌المطایبه

به کوچه‌ای گذرم بود چون نسیم سحر — فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به گوشه‌ای بنشستم دوچشم خون پالا — گهی ستون زنخ دست و گه به زانو سر
به پیر زالی از این قصه ماجرا گفتم — که دختران را گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست — بنانش سجه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه‌محصل خزان سوی بوستان صرصر
چوهاله گشت به یک دم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت به یک دم نقاب چهرهٔ خور
به صد هزار فسون وعده‌ای ازو بگرفت — که بامداد دهد کلبهٔ مرا زیور
به شادی آن شب تا وقت صبح نغنودم — گهم به دست صراحی و گه به لب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ و در پی او — دو هفته ماه چو طاووس مست در چا در
دو زلف کرده پریشان به عارض چون ماه — گشاده از سر هر مو شمامهٔ عنبر
به خانه بردمش القصه چون گل سیراب — نشاندمش به سر بستر و ببستم در
چو یک دو جام لبالب کشید از پی هم — ز طرف چاک گریبان گشاد تکمهٔ زر
چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع — خدای را ز سر کوچهٔ حیا مگذر
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری — به جان مادر و روح نیا و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من به باد مده — به عیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر
وگر چه پیر شدی کام دل ز پیری جوی — تورا چه کار به ما دختران سیمین بر

Marfat.com

جواب دادم کی وصل تو چو آب حیات گرم به کام شوی من جوان شوم از سر
مرا به کام رسان ای بهانه‌جو تا چند تو رخ به باده کنی لعل و من به خون جگر
ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش فغان من به دل آن نگار کرد اثر
بخفت و کرد ستون ... ...

***

خموش باش مصاحب که در دیار هوس از این مطایبه شد کام مرد و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد اگر کند به سمرقند آن قصیده گذر

۴۸۳
محتشم کاشانی

از مشاهیر شعرا و مداح و معاصر شاه طهماسب ماضی صفوی طاب ثراه بوده در ایام شباب با شاطر جلال عشقبازیها کرده و غزلها گفته و آن را جلالیه نامیده ونثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش به نظر رسیده صباییه و شبابیه دارد به هرصورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته می‌شود:

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تورا که دانم آشتی‌یی در قفاست جنگ تورا

***

شوق درون به سوی دری می‌کشد مرا من خود نمی‌روم دگری می‌کشد مرا

***

هزار نالهٔ جانسوز کرده‌ام امشب عجب شبی به غمت روز کرده‌ام امشب

***

شب مرا تو سیه کرده‌ای و من تا روز دعای بد به بد آموز کرده‌ام امشب
کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی تو از برای یکی زار و صدهزار برایت

Marfat.com

وله

کـمند مـهر چـنان پـاره کـن کـه گـر روزی شوی ز کرده پشیمان بـه هـم تـوانـی بست

***

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید نخستین رفتن خویشم به سویش یاد می‌آید

***

رفتن نـاقه گـهی بـر سـر مـجنون نـیکوست کـه بـه تـحریک نشـینندهٔ مـحمل بـرود

***

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نـمی‌گنجد غمی دارم ز دلتنگی که در عـالم نـمی‌گنجد

***

خنک آن نسیم بشـارتی کـه ز غـایب از نـظری رسـد
پس از انـتظاری و مـدتی خـبری بـه بـی‌خبری رسـد
شب محتشم شده بـی‌سحر مگـر آفـتاب جـهان سـپر
بـه درآیـد از طـرف دگـر کـه شب مـرا سـحری رسـد

***

روی نـــاشسته چـــو مـــاهش نگـرید چشـــم بـــی‌سرمه ســـیاهش نگـــرید
عـــذرخـــواهـــی کـندم بـعد از قـتل عـــــذر بـــدتر ز گـــناهش نگـــرید

وله

مهی برون شد ازین شهر و شور شهر دگر شد که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد

***

ای بـاغبان چـو بـاغ ز مـرغان تـهی کـنی کـــاری بـه بـلبلان کـهن آشـیان مـدار

***

ز بس کـه مـهر تـو بـا ایـن و آن یـقین دارم بـــه دوســتی تـو بـا کـاینات کـین دارم

***

تو واقـف خـود و مـن واقـف نگـاه رقـیب تو پاس خرمن و من پاس خـوشه‌چین دارم

Marfat.com

وله

به صلح یار در هر انجمن خوانند اغیارم که افتد بر زبانها کز نظر افتادهٔ یارم

***

چو او می‌دید سوی من به سوی غیر می‌دیدم تغافل را چنین خاطرنشان یار می‌کردم

وله

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون زبان کرد است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

***

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید تن برهانیم به مراد دل برسی اگر به مراد دل برسانیم

***

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نمانداست ای پسر بادا فدای تو وگر مانداست بر عمر تو افزاید خدای من

***

مدعی در محفلم جا می‌دهد پهلوی تو تا شود آگه اگر ناگه ببینم روی تو
از خطابی گه گهم بنواز در پهلوی خویش تا به تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

***

دلا از وی بریدی خاطرت آسود پنداری دگر با وی سروکارت نخواهد بود پنداری

***

گذری به ناز و گویی ز چه باز سرگرانی ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی

***

هرگل که به باغ آید می‌بویم و می‌گویم در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

***

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی ببین برای که ای بی‌وفا که را کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

Marfat.com

از مراثی اوست رحمه‌الله

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی‌نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است
دربارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین — پروردهٔ کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست خوردهٔ توفان کربلا — در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار بدو فاش میگریست — خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان — خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب می‌مکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا
آن دم فلک برآتش غیرت سپند شد — کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

وله

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — وین خیمهٔ بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد به زیر خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی به روز حشر — با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند
برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان تپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها — افروختند و بر حسن مجتبی زدند

Marfat.com

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود — کندند از مدینه و در کربلا زدند
از تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان — بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید — بر حلق تشنهٔ پسر مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده موی — فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح‌الامین نهاد به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید — جوش از زمین به ذروهٔ عرش‌برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — توفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد — چون این خبر به عیسی گردون‌نشین رسید
پرشد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا به حضرت روح‌الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط‌کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی‌ملال

وله

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره برجریده رحمت قلم زنند
ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق به در آید ز آستین — چو اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک — آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن به عرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا — در حشر صف‌زنان صف محشر به هم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
پس برسنان کنند سری را که جبرییل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

Marfat.com

روزی کـه شـد بـه نـیزه سر آن بزرگوار — خـورشید سـر بـرهنه برآمـد ز کـوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه‌کوه — ابـری بـه بـارش آمـد و بگریست زارزار
گـفتی تـمام زلزله شـد خـاک مـطمئن — گـفتی فـتاد از حـرکت چـرخ بـی‌مدار
عرش آن چنان به لرزه درآمد که چـرخ پـیر — افـتاد در گـمان کـه قـیامت شد آشکار
بـا آنکـه سـر زد ایـن عـمل از امت نبی — روح‌الامـین ز روی نـبی گشت شـرمسار
جمعی که پاس مـحملشان داشت جبرییل — گشـتند بـی‌عماری و مـحمل شـترسوار

آنگـه زکـوفه خـیل الم روبـه شـام کـرد
نـوعی کـه عـقل گـفت قـیامت قـیام کـرد

بـرحـربگاه چـون ره آن کـاروان فـتاد — شـورنشور واهـمه را در گـمان فـتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکـند — هـم گـریه بـر مـلایک هـفت آسـمان فـتاد
هـرجـا کـه بـود آهـویی از دشت پـا کشید — هـرجـا کـه بـود طـایری از آشـیان فـتاد
چـندان کـه بـر تـن شـهدا چشـم کـار کـرد — بـرزخـمهای کـاری تـیر و سـنان فـتاد
نـاگـاه چشـم دخـتر زهـرا در آن مـیان — بـر پـیکر شـریف امـام زمـان فـتاد
بـی‌اخـتیار نـعرهٔ هـذا حسـین ازو — سـر زدکه چـنانکه آتش ازو در جـهان فـتاد

پس بـا زبـان پـر گـله آن بـضعةالبتول
رو در مـدینه کـرد کـه یـا ایـهاالرسـول

این کشتهٔ فتاده به هامون حسین توست — این صید دست و پا زده در خون حسین توست
ایـن نـخل تـر کـز آتش جـانسوز تشـنگی — دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فـتاده بـه دریـای خـون کـه هست — زخم از ستاره برتنش افـزون حسـین تـوست
ایـن غـرقهٔ مـحیط شـهادت کـه روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسـین تـوست
ایـن خشک لب فـتادهٔ مـمنوع از فـرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
ایـن شـاه کـم‌سپاه کـه بـا خـیل اشک و آه — خرگاه ازین جهان زده بیرون حسـین تـوست

پس روی در بـقیع بـه زهـرا خـطاب کـرد
مـرغ هـوا و مـاهی دریـا کـباب کـرد

کـای مـونس شکسـته دلان حـال مـا ببین — مـا را غـریب و بـی‌کس و بـی‌آشنا ببین

Marfat.com

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو — غلتان به خاک معرکهٔ کربلا ببین
در خلد بر حجاب دوکون آستین‌فشان — وندر جهان مصایب ما برملا ببین
نی‌نی درا چو ابر خروشان به کربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

یا بضعةالبتول زابن زیاد داد
کوخاک اهل بیت رسالت به باد داد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای — وز کین چه‌ها درین ستم آباد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین — بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
به هر خسی که بار درخت شقاوت است — درباغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عزت رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد نکرد است هیچ گه — نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
ترسم تورا دمی که به محشر درآورند — از آتش تو دود ز محشر بر آورند

۴۸۳

مهری عرب اسمش سیدعلی اصلش جبل عاملی

در اواخر صفویه به اصفهان بوده و اندک زبان فارسی آموخت به عربی و فارسی تعریب طرح شاعری ریخت و شعرش پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاقت نظمها و بحرطویلها پرداختند. علی‌الجمله سوق کلام وی بدین گونه است که گفته:

***

الایا ایهاالساقی ادرکاساً و ناولها — خمارالباده الدوشینه گشتی اهل محفلها
همه فی‌الشرت و الخمیازه مثل الکوکناریون — دهن وازی و ششمان برهمی بالموت مایلها

Marfat.com

به زورالگریه ما رفتی الی عند النگار آخر رقیب الخرس ماندی عاقبت کالخر فی گلها
شه خوبی لوعلی رغم الرقیبان می‌شوی امشو علی گردن شما دستین ما هر دو حمایلها

***

گفتمش یا ساقی امشب می‌شما سرخوش نیست
گفت لالا صاف‌صاف و شیز دیگریوش نیست
گفتمش جان می‌دهی با قیمت یک بوسه گفت
کت جهنم پخ یمه ما بوسه را بفروش نیست

وله ایضاً

گفتی به یار خویش که یا ایهاالفلان ما من قبیلهٔ عربی انت ترکمان
لاتو زبان ماست بفهمد ولا من است لولا المحبتست به من کان ترجمان
مستانی من لبان شما بوسه سید است لوکاالستاره تو برود عند آسمان
فی‌اللیل شه خوردی تو مع‌الغیر شراب است شد روی تو آتیش و دل ماست کبابش
یک فول به ژیب و بغل ماست نماند است فی‌العشق‌تو والله شدی خانه خراب است
فی‌الوصل شما وعده خلاف است الی کی آخر تو بده گرنه ثوابست جواب است
آن خرس فرخرس که با ماست رقیب است لوگردنش او را بزنی خوب ثواب است
می واشوی البته من الغم دل سید می‌واکنی از شهره اگر بند نقاب است

وله

یار میخواهد شما ما تنگ در بر می‌کشد لوکشد صدبار می‌خواهد که دیگر می‌کشد
بار ناز تو دگر لا می‌کشد ما فی‌الشمن می‌رود مع کل علی یاد تو ساغر می‌کشد

Marfat.com

۴۸۴
محمد صوفی مازندرانی

صاحب آتشکده را از حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی ملاجامی شمرده تحقیق این است که به اسم تخلص می‌کرده مردی حکیم مجرد موحد و تذکره‌ای جمع نموده در اصل مازندری بوده با ابوحیان طبیب و ملاحسنعلی یزدی به هندوستان رفته در کشمیر توطن گزیده؛ به خواهش جهانگیر پادشاه به دهلی رفته درسنهٔ ۱۰۰۸ در سرهند وفات یافته دوهزار بیت دیوانش دیده شده.

وله

شور در سر چگونه ورزم عقل — خار درپا چه‌سان روم رهوار
بحر بی‌بن بشورد از تشویر — کوه سنگین بنالد از آزار
حیرتم دوخت دیده باز صفت — محنتم سوخت سینه آتش‌وار
نه مرا مونسی بجز سایه — نه مرا محرمی بجز دیوار
نه گلی چیده‌ام از آن گلبن — نه بری خورده‌ام از آن گلزار
گه بمویم ز دل چو موسیجه — گه بنالم ز جان چو موسیقار
اندرین بادگیر پر کرکس — اندرین خاکدان پر مردار
زندگان را چو مردگان می‌بین — مردگان را چو زندگان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه — همه را قبله آنکه در شلوار

وله ایضاً

نمی‌بینیم در اقبال خود پرواز بستانی — هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد

***

کفن بسی به از آن پیرهن که در تن مرد — نه از ترشح خوناب دیده تر باشد

***

Marfat.com

آنکه این گریهٔ من در غم اوست گریه را آب روان پندارد

***

دانی از چیستم چنین مفلس خود فروشی ز من نمی‌آید

***

بلرزم چون که یاد آرم ز یاران چو گنجشکی که تر گردد ز باران
چنانم با رفیقان در ره عشق که موری لنگ با چابک سواران
بزاری در رهش افتاده بودم سحرگه آن قرار بی‌قراران
ز من بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاران
از کوچهٔ عشق ره به در نیست این وادی حیرت است و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ در دیده عیان هزار عمان
من یونسم و زمانه ماهی من یوسف و روزگار زندان
روزی که چو ما شوی بدانی کاین عشق چرا نماند پنهان

ساقی‌نامه

شبی گفتم آن پیر میخانه را همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست خدای زمان و زمین آرزوست
برآشفت و گفت ای نه در خورد من نخواهی رسیدن تو در گرد من
بهشت برین خاطر شادماست خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف به هرباب می‌کردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلک این طنین که بیهوده تا چند پویی چنین
مکن فکر در کار این روزگار که این بحر بی‌بن ندارد کنار
تو گر آهنی روزگار آتش است وگر آتشی آب آتش کش است
از آن دست از این جهان داشتم که در خود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان من است روانم بلند آسمان من است
تورا دیده تنگ است از آن من کمم وگرنه فزونتر ازین عالمم

Marfat.com

رباعی

ابـــلیس کـــه گشـــته دربـــدی افســـانه　　بـــیچاره سگـــی است بـــر در جـــانانه
گـــر بـــیند اهـــل آشـــنا مـــانع نـــیست　　مـــانع شـــود آن راکـــه بـــود بـــیگانه

۴۸۵
محمد ورامینی

از قضاة عهد بوده و با صفویه معاصر به جهت دو حاکم ری که یکی مأبون و یکی فاسق بودند و هر دو معزول شده‌اند این رباعی راگفته است:

در ری دو جـــوان تـــازه گشـــتند امـــیر　　بـــا نـــالهٔ کـــرنای و بـــا بـــانگ نـــفیر
القـــصه بـــه صـــد نـــنگ و مـــلامت ری را　　آن بـــر ســـر ... نـــهاد و ایـــن بـــر ســـر ...

۴۸۶
مشرف اصفهانی

اسمش میرزا حسین و در باره‌بند و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته به مزاح و ظرافت معروف و به نظم ابیات بی‌معنی مشعوف وقتی مدعی شده که پنج مثنوی به وزن کتب خمسهٔ نظامی و خسرو دهلوی منظوم نماید مشعر بر حکایات که بیتی از آن جمله را معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهدهٔ دعوی برآید به هربیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود به هر بیتی دندانی ازو برکنند و بر مغزش کوبند چنین کرد و بر سه بیت او معنی بربستند و سه دندانش برکندند و بر سرش کوفتند تتمه را به وعده وفا کردند خالی از صحبت موزون، صحیح‌العقل را در چنین دعوی دقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی است غریب و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات این است که نوشته می‌شود:

Marfat.com

از اسکندر نامه اوست

اگر عاقلی بخیه بر مومزن — بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را — منه در بغل آش آلوچه را
که نعل از تحمل مربا شود — به صبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلوار ببر — قفس می‌توان ساخت اما به صبر

از لیلی و مجنون اوست

دندان چپ دریچه گور است — آدینهٔ کهنه بی‌حضور است
پای دهل هریسه مأوی است — اینها همه آفت سماوی است

۴۸۷

میلی ترک

میرزاقلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع صافی و سلیقهٔ وافی و ذوق عشقبازی از طریقهٔ غزل‌سازی او واضح است. ازوست:

قصیده

درین خوردسالی نباشد مناسب — که باشی به هر نامناسب مصاحب
توکم لطفی و من درین غم که دشمن — شود بر من آهسته‌آهسته غالب
کنی تا نزاع من و غیر افزون — نگاهت رعایت کند هردو جانب
دلش جمع گردیده گویا ز مرگم — که امروز برکشتنم نیست راغب
مرا می‌کشد غیرت اینکه با من — سخن گوید و بنگرد از جوانب

Marfat.com

وله من تغزلاته

دمی که بگذرد از پیشم آن رمیده غزال — نگه کند به قفا تا شتابم از دنبال
ز من گذشت و شد این حسرتم گره در دل — که داشت میل سخن گفتن و نیافت مجال

***

دشمنم گشت به فرمودهٔ تو — دگر ای دوست چه می‌فرمائی

***

به سینه تیری از آن غمزه خورده‌ام کاری — که برنیایدم از دل مگر به دشواری
ز بس که غمزهٔ او خوار و زار می‌کشدم — به عجز می‌طلبم هردم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او بی گنه‌کشی است کند — به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
به خون خلق دلیری چنانکه در یک دم — هزار مرده توان کرد زنده پنداری
ز بیخودی شده‌ام گرم شکوه می‌خواهم — که هرچه می‌شنوی ناشنیده انگاری

من غزلیاته

منم و دل خرابی به تو می‌سپارم او را — به چه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخر است همدم به منش گذار یک دم — که به صد هزار حسرت به تو می‌گذارم او را
چو به او رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را

***

دلم ز زخم تو آسوده است و می‌نالم — که غیر پی نبرد لذت خدنگ تورا

***

چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط — رشته می‌بندند برپا مرغ دست آموز را

***

با انکه به پرسیدن ما آمده مردیم — کایاز که پرسیده ره خانهٔ ما را

***

با غیرنشینی و فرستی ز پی ما — آن را که نداند ره کاشانهٔ ما را

***

Marfat.com

سازد خموش تا منِ حسرت کشیده را گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

***

تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما

***

باغیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت صدبار ز ناآمدنت بیشترم سوخت

***

در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

***

غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او نرهم خون من نریخت بیرحم ترس روز جزا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت

***

از هلاکم هردم اظهار پشیمانی کند این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست

***

چو همرهی به من آن سرو خوشخرام کند ز بیم طعنه به هرکس رسد سلام کند
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک نعوذبالله اگر فکر انتقام کند

***

چو یار از من رمید آرام جان من که خواهد شد چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد
مرا بی‌طاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد

***

جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد مرا ببیند و امیدوار برخیزد
به بزم او مبریدم ازین چه سود که من خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

***

بخت بدبین که به میلی نکند غیر جفا خورد سالی که وفا را ز جفا نشناسد
غایت ناکسیم بین که به این رسوائی اگر ز یار بپرسند مرا نشناسد

***

Marfat.com

کـردم بـه دیگـری پـی دفع گـمان غـیر اظهار عشـق و یـار بـه مـن بـدگمان بـماند

***

خـوبان در آزمـودن مـا صـد جفا کـنند بـا مـا بـه اعـتماد وفـا تـا چـه‌ها کـنند
بـه هـر هـزار وعـده خـلافی دیگـر است گـر از هـزار وعـده یکـی را وفـا کـنند

***

بسی خشنود می‌آید به سویم قاصدش گویا به غیر از نامه حـرفی از زبـان یـار هـم دارد

***

از خلاف وعده‌ام شـد مـنفعل وز اضـطراب رفت از یـادش کـه بـازم وعـدهٔ دیگـر دهـد

***

بس کـه قـاصد را بـیازارد چـو نـام مـن بـرد رحـم نگـذارد کـه بگـذارد پـیام مـن بـرد
خاطرم جمع است ازبدگویی دشمن که‌دوست گوش بر حرفش نمی‌دارد چو نام من برد

***

بـی‌اعـتبار پـیش تـو خـلقی ز جـرم عشـق بـیچاره مـیلی از هـمه بـی‌اعـتبارتر

***

دانسـته‌ای کـه مـهر تـو از جـان نـمی‌رود کـز خـاک کشـتگان گـذری سـرگران هـنوز

***

ز بـزمت بـا چـنین خـواری نـخواهـم زود بـرخـیزم
کـه پـندارم اگـر مـانم دمـی خشـنود بـرخـیزم
پس از عمری که در بـزمش بـه صـد تـقریب بـنشینم
سـخن از مـدعای مـن کـند تـا زود بـرخـیزم

وله ایضاً

رقیبان در تماشا بوده‌اند از دور و من غـافل تـغافلهای امـروز از کـجا بـود است دانسـتم

***

ظـاهر نسـاختم بـه تـو وارسـتگی هـنوز چـون بـر خـود اعـتماد تـمامی نـداشـتم

***

Marfat.com

خوشدل به بزم او بنشین مدعی که من هرجا غمی است همره خود برده می‌روم

***

جفای یار چنان برده اعتبار از من که غیر آید و پرسد سراغ یار از من

***

ز بدگمانی خود شرمسار خواهد شد مباش این همه در فکر امتحان با من
تا نیاید به میان راز نهان من و تو غیر در بزم نشیند به میان من و تو
تو نیایی ز حیا در سخن و من ز حجاب تاچه سازند رقیبان ز زبان من و تو

***

از بس که بینمت به جدائی بهانه‌جو صدبار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

وله

قرار صبر به خود داده باز ماندم ازو به این امید که تن در دهم به تنهایی
فراق می‌کشدم این زمان و می‌گوید سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی

***

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر تا سرنهاده بر سر زانوی کیستی

***

به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش نهان از من پی غیری فرستاده است پنداری

***

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من رو بگردانی و خود را به شنیدن داری

***

زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی ترسم آید غیرو آنجا شرمسار من شوی

***

به نالهٔ دل زارم اثر نمانده و شادم که ناله‌یی که ز بیداد اوست بی‌اثر اولی

***

شوق بنگر که به پیش آیمت آن دم که بود بر سر راه تو خلقی و جهانی ازپی

***

Marfat.com

نـومیدیم بـبین کـه بـه کـین مـی‌دهم قـرار — بـا مـن چـو جـنگ مـصلحت‌آمیز مـی‌کنی
خواست گـوید سـخنی دیـد زمـانی از پـی — تـا بـبیند کـه نـباشد نگـرانـی از پـی

۴۸۸
مکتبی شیرازی

از مکتب‌داران شیراز بوده طبع خوشی داشته گاهی غزلی منظوم می‌نموده تا دغدغه به خاطرش راه یافت که برطرز نظامی مثنوی خمسه گوید به لیلی و مجنونی آغاز نهاد تا طبع را پختگی روی دهد و به دیگر مثنویات روی نهد ندانم توفیق نظم آن مثنویات را یافت و باقی نمانده یا عمرش به امید او وفا نکرد لیلی مجنون را بس نیکو گفته است ازو می‌باشد:

از منتخب مثنوی لیلی و مجنون

ای بـــراحـــدیتت ز آغـــاز — خـــلق ازل و ابـــد هـــم‌آواز
ای بـــرتر از آنکـــه دیـــده جـــوید — یـــا نـــطق زبـــان بـــریده گـــوید
نـــه از گـــنه مـــنت زیـــان بـــود — نـــه بـــاشدت از عـــذاب مـــن ســود
از ســوزش مـــا چـــونیست ســودی — گـــو شـــمع تـــورا مـــباش دودی
مـــا را بـــه امـــان بـــرات گـــل‌بخش — مـــهر از کـــف خـــاتم‌الرســـل‌بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زایچهٔ طالع او گفته

شـــاهنشه انـــبیا مـــحمد (ص) — مـــاه افســـر و آفـــتاب مســـند
چـــون کـــرد بـــه اخـــترش نـــظاره — شـــد چشـــم حکـــیم پـــرستاره
گـــفت ایـــن خـــلف خـــلیفه‌زاده — مـــاهی شـــود از فـــلک زیـــاده
روزی کـــه ز دانش و فـــنونش — صـــندوق کـــتب شـــود درونش

Marfat.com

عشق از دلش آتشی فروزد — کان جمله کتابها بسوزد
پهلوی قبیله بود کوهی — مه کنگره‌ای فلک شکوهی
بر قلهٔ آن فلک حصاری — بردامن آن زمین غباری
برپشت وی آسمان نمودی — چون بر شتری جل کبودی
آن کوه که نجد بود نامش — مجنون شده بود مرغ بامش
برپشتهٔ کوه چون رسیدی — آهی به سپهر برکشیدی
گفتی به فغان و ناله کای دوست — زندان شده بی تو بر تنم پوست
در کوه گریختم بدین حال — توفان غمت همان به دنبال
گر بی تو روم به چرخ اخضر — هم بگذرد آب چشمم از سر

مطلع شدن پدر لیلی از عشق مجنون و کسی را به کشتن مجنون فرستادن و رحم کردن آن مرد

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار — افتاد ز خانه‌ها به بازار
هر صوت و غزل که در جهان بود — مهجونی و لیلی‌یی در آن بود
روزی بر داوری ملکوار — می‌شد پدرش میان بازار
ناگاه شنید کز سرایی — با نالهٔ نی غزل سرایی
می‌خواند ترانه‌های موزون — از لیلی و دردمند مجنون
گفت این غزل از کجا شنفتی — این شعر ز گفتهٔ که گفتی
گفت این غزل است شعر مجنون — آن آبله جان آتشین خون
دیوانهٔ دختری جمیله است — وان دختر شاه این قبیله است
ترسید که فاش گردد این راز — آماج ترانه گردد این ساز
فرمود که خونی‌یی بپوید — وان عاشق خون گرفته جوید
تا یافت چو مرده‌ای به تنگی — با عضو شکسته زیر سنگی
خونی ز خیال خود خجل ماند — پایش ز سرشک او به گل ماند
می‌گفت و همی‌گریست چون میغ — چون برق فکنده برزمین تیغ

Marfat.com

بر ریزش خون او چه خیزم — خونی که ندارد او چه ریزم
گفتا برم ای جوان چه پویی — گرنه اجلی ز من چه جویی
یا دود دلم ز دور دیدی — در جستن آتشی دویدی
بوسید زمین و رفتش از پیش — جای سر او به کف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور — کای قهر تورا زمانه مقهور
چندان که خرابه‌ها دویدم — آن خانه خراب را ندیدم
ماناکه به دشت مرده باشد — یا جانوریش خورده باشد

بردن محمل لیلی را به خانهٔ ابن‌سلام شوهر او و آمدن مجنون و ملاقات با وی کردن

آن روز که مهد آن پریروی — می‌شد ز قبیله جانب شوی
از قافله نامناسبی دون — بر قلهٔ کوه دید مجنون
چون نالهٔ او ز دور بشنفت — از راه به سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده — آهو دگری شکار کرده
اکنون رود آن نگار بدخوی — از خیل پدر به خانهٔ شوی
ور گفت منت نه استوار است — این قافله بین که در گذار است
مجنون سوی محمل آمد از دور — می‌گفت خراب حال و رنجور
دستی که تورا کشد در آغوش — آن دست بریده باد از دوش
چشم نگرندهٔ تو مادام — از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چو شنید برزد آهی — کز خرمن مه نماند کاهی
می‌گفت به آب دیده کای یار — ای از قدم تو بردلم خار
آن کس که به دوزخ آورندش — او خود نرود که می‌برندش
چون مرده نه خود روان به گورم — کایام همی برد به زورم

Marfat.com

رفتن پدر مجنون به سراغ مجنون و دیدن او و نیامدن او به همراه پدر

چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر از دوای آن پور — چون دست زمین ز آسمان دور
آتش زنه وار با دل تنگ — می‌کوفت قد خمیده برسنگ
زاتش زنه‌اش به سنگ ساده — آتش به دل جهان فتاده
ناگه ز کوی شنید شوری — چون نالهٔ مرده‌ای بگوری
شد پیر شکسته دل بر آواز — دیدش نه چنانکه دید زآغاز
افتاده بر آتش دل تنگ — چسبیده کباب‌وار برسنگ
چون دید پدر به بر گرفتش — چون میل به دیده در گرفتش
مجنون نشناخت کان چه کس بود — هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور — تو زنده چه می‌کنی درین گور
وانگاه ز گریه چشم بستند — در پرسش یکدگر نشستند
کز پیری من یکی بیندیش — اندیشه کن از جوانی خویش
پیرم به دل آتشم مینگیز — در پنبه میفکن آتش تیز
گر با پدر آشنا نگردی — وز راه ستیزه وانگردی
آن خاک به سر کنم که غمناک — در حشر برآورم سر از خاک
گفتا نشنیدم ای پدر پند — کانگشت زمانه گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم — شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده ز مادر — هم گنگ برآید ای برادر
گفتی که ز روی خاک برخیز — زین وادی هولناک بگریز
صدکوه به دل چگونه خیزم — صد خار به پا چه‌سان گریزم
در خانه گرم بری بدین‌سوز — از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم — در خانه به دیدن که آیم
چندان ندویده‌ام ز آغاز — این ره که توانم آمدن باز

Marfat.com

نه چرخ اگر شود رسن پر — برنایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد
آن کس که به دیده گریه آموخت — لبهای مرا زخنده بردوخت
انگار که خانه پاک کردی — در کودکی‌ام به خاک کردی

فوت مجنون

آن لحظه که لیلی از جهان رفت — خورشید زمین برآسمان رفت
مجنون به خرابه‌ای همی گشت — واگه نه که مه ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش — وز نیش زبان گشاد ریشش
بنیادت ازین جهان برافتاد — کارت به جهان دیگر افتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ — لرزید چو از دم تبر شاخ
وانگاه ز جای خاست رنجور — سوی در لیلی آمد از دور
نزدیک جنازه رفت بیهوش — بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دلستانش — بشنید در آن جهان فغانش

غزلیات

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب‌خویش — ماکه چون دل دشمنی‌داریم در پهلوی‌خویش

***

شب روم بر بام آن مه دیده بر روزن نهم — شیشه بردارم به جایش دیدهٔ روشن نهم

***

شده روز بیخود آن کس که شبت شراب داده — چو نخفته باغبانی که به گلشن آب داده

***

آلودهٔ گردی ز پی صید که گشتی — غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

Marfat.com

۴۸۹

نعمة‌الله کرمانی

مولانا عبدالرحمن جامی که مشایخ را در نفحات ذکر کرده وی و شیخ‌صفی‌الدین اسحاق اردبیلی و سیدمحمد نوربخش قهستانی و جمعی از فضلای عرفای شیعه را نام نبرده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک رباعی از سید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکرهٔ جامعه مرقوم می‌نماید که وهو شاه نورالدین سیدنعمت‌اللهبن سیدعبداللهبن محمدبن عبداللهبن کمال‌الدین‌بن یحیی‌بن هاشم‌بن موسی‌بن جعفربن صالح‌بن محمدبن جعفربن الحسن‌بن محمدبن جعفربن محمدبن اسماعیل‌ابن ابی عبدالله محمدالباقربن علی‌زین‌العابدین‌بن حسین‌السبط‌بن علی‌الوصی و فاطمه بنت‌النبی صلواة‌الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده‌اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته. سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنهٔ ثلاثین و سبعمأتة وقیل، احدی و ثلاثین و سبعمأتة متولد گردیده است پدرش سیدعبدالله از عربستان و حلب به ایران آمده در کچ و مکران رحلت نمودند. والدهٔ سید از شبانکارهٔ فارس بوده و سید در نزد علما تحصیل کرده از پنجسالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته نوشته‌اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی و علم بلاغت در نزد شیخ شمس‌الدین مکی کرده و کلام و الهی را در خدمت سیدجلال‌الدین خوارزمی دیده علم کلام و اصول نزد قاضی عضدالدین خوانده مرصادالعباد و متن فصوص در آنجا مباحثه کرده چون به صحبت اولیاء الله رغبت نمود مسافرت بسیار کرد و جمعی را دید تا در سفر مکهٔ معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی صاحب روضة‌الریاحین و در النظیم و کتاب تاریخ و نشرالمحاسن رسید در بیست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا بماند و قطب‌الدین رازی را نیز در آنجا بدید و از مکه به مصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و به ایران آمد و در سراب تبریز سیدقاسم الانوار را به خدمت وی آوردند مورد التفات شد و در سفر ماوراءالنهر چندی به شهر سبز توقف کرد و در کوهستان سمرقند اربعینها داشت و در سرمای زمستان فرداً وحیداً در آن مفارها به ریاضت به سر برد و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در

Marfat.com

بهار صیادان بدان کوهسار شدند و برف بگداخت سید را در غاری دیدند و متحیر ماندند. با امیر تیمور گورکانی معاصر بود در حدود کوهستان اورگنج به واسطهٔ بعضی کرامات نودهزار کس با سید اظهار ارادت کردند. امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه بدو انتساب دارند از این معنی برآشفت خدمت امیرتیمور سعایت کرد که سیّد را داعیهٔ خروج و سلطنت است او را ازین صفحات باید بیرون کرد که فسادی روی ندهد چون سید مستحضر شد فرمود تا حلوای امیر کلال را نخوریم از خراسان بیرون نرویم و آخر چنان شد که فرموده بود مع‌القصه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان مفسدانه گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات به دیدن سید رفته بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما بیرون روید! سید بعد از تأمل گفته به هرملک که سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید شد مع‌القصه سید به ماوراءالنهر رفته میرحسینی سادات صاحب کنزالرموز و مصباح الارواح، سیدهٔ حسیبهٔ نسیبه که خواندزادهٔ سلطان بخت بنت میرعمادالدین حمزه حسینی الهروی بود به عقد ازدواج سید درآورده و آن وقت سید شصت سال داشت پس به جانب کرمان آمد و در کوه لبنان بماند و فرزندی او را عطا شد سیّد برهان الدّین خلیل اللّه نام نهاد و در کوه لبنان آبادیها کرد چندی به تفت یزد رفت خانقاهی در آنجا بساخت و سلطان اسکندربن عمر شیخ مدت چهار سال متوجهات آنجا را به سید موهبت کرد و از دور و نزدیک وترک و تازیک علما و فقرا به خدمت وی آمدند و سر ارادت بر آستانش می‌نهادند و بسیاری از فضلا به خدمتش مخالصت یافتند. شاه شجاع شیرازی نیز با وی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از هندوستان به واسطهٔ خوابی که دیده بود اظهار ارادت می‌کرد. از فضلای عهد سیدمحمود واعظ مشهور به شاه داعی‌الی‌الله و شیخ ابواسحق بهرامی و بسحق اطمعهٔ شیرازی و شیخ‌کمال‌الدین خجندی و شاه قاسم‌الانوار که در مرثیهٔ او گفته: مصرع

آن ماه مسافر سفری کرد ز ماهان

و خواجه صاین‌الدین علی‌ترکه و مولانا شرف‌الدین علی یزدی و سید حاجی نظام‌الدین احمد شیرازی و جماعتی کثیر از مخلصان و مریدان سید بوده‌اند و میرسید شریف جرجانی اگر چه به نقشبندیه نسبت داشته با سید نیز اظهار ارادت می‌کرده چنانکه وقتی که جناب سید از کرمان به شیراز می‌آمد از راه قلات که مرقد سعدی است عزم شهر داشت سید شریف و فضلای شیراز به استقبال رفتند مقارن این حال بارانی گرفت میرسید شریف گفت الحمدلله عجب لطف

Marfat.com

الهی متوجه است «نعمةالله معنا و رحمةا... علیناذلک فضل‌الله بنا» روزی مقرر بود که در قفصهٔ جامع عتیق با میرزا اسکندربن عمرشیخ نماز گزارند حافظ رازی سجادهٔ میر سید شریف را برطرف دست راست میرزا اسکندر بگسترد و سجادهٔ نعمةالله را به جانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان به ازدحام به دست بوس رفتند که بیم آن بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفته به همراه آورد تا داخل قفصه شدند میرسید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذهٔ اوست سجادهٔ او را بردست راست انداخته بنا بر ادب او را برچید به دست چپ گسترد و سجادهٔ سید را به جای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی؟ سید شریف گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی. الحاصل سید نورالله نعمةالله پس از یکصد و پنجسال عمر در ماهان وفات یافت عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست. سلطان شهاب‌الدین احمد بهمنی دکنی، که از مریدان سید بوده امینی فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید برافراختند عدد رسالات حقایق و معارف آیات سید زیاده از سیصد است مؤلف هشتاد و دو رسالهٔ عربی و فارسی او را دیده‌ام و الآن حاضر است و ذکر اسامی آن موجب تطویل خواهد بود دیوانش را جمع کرده‌اند و سید داعی‌الله شیرازی بر آن دیباچه‌ای نوشته است اینک ده دوازده هزار بیت موجود است و از آن جمله می‌باشد.

در نعمت و منقبت حضرت خاتم‌الانبیا محمد المصطفی صلی‌الله علیه و آله الطاهرین

از تتق کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور روی نماید به ما
درهٔ بیضا بود صورت روحانیش — سایهٔ ذات حق است سایهٔ او ماسوا
بر رخ جامع بود صورت جمع وجود — نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر — حکم قضا بی‌غلط لوح قدر بی‌خطا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل — حسن ازو کرده وام یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سید هردو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات — اول آخر بنام باطن ظاهر نما
اول اسم و حروف ساخت مسمی به اسم — یافت هدایت ز هو داد هویت به ها

Marfat.com

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم — کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات گو با الف و لام الف — صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
هاودولام الف جمع کن و خوش بگو — هاطلب از چار حرف طرح کنش آنسه‌تا
هرکه به لا در فتاد یافت بلائی عظیم — زودگذر کن ز لا تا نفتی در بلا

در مدح حضرت سلطان الاوصیا و الاصفیا و الاوالیا (ع)

از نور روی اوست که گیتی منور است — حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق — سرخیل اولیای و وصی پیمبر است
هر ماه ماه نو به جهان مژده می‌دهد — یعنی فلک ز حلقه به گوشان حیدر است
جودش وجود داد به عالم از آن سبب — عالم به یمن جود وجودش مصور است
خورشید ذره‌ای است ز نور ولایتش — یک قطره فیض او به صفت صد چو کوثر است
نزدیک ما خلیفهٔ برحق بود علی — ذرات آسمان و زمینش مسخر است
هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند — توقیع آل به نامش مقرر است
او را بشر مخوان تو که نور خداست او — او دیگر است و هرکه بجز اوست دیگر است
طبع لطیف اوست که بحری است بیکران — هر حرف ازین سخن صدفی پر ز گوهر است

در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود — هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول به امر کردگار — نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیدا بود
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود — همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون زحکمت نه فلک جنبان شد از امر اله — این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
آتش است و آب و باد و خاک ای جان عزیز — فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی — هشت از شکل است و شش از عالم بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود — تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود

Marfat.com

هـفت سـرهنگند بـربام قـلاع شش جـهت — جمله ناگـویا ولی زیشـان جـهان گـویا بـود
چون زحل پس مشـتری مـریخ آنگـه آفـتاب — باز زهـره بـا عـطارد مـاه خـوش سـیما بـود
هفت رنگ مختلف زین هـفت گـردد آشکـار — لیکـن از حکـم خـداونـدیکه او یکـتا بـود
هفت سلطانند و ایشان را ده و دو خلوت است — هر یکی در برج خود اسکندر ودارا بود
مـهر و مـه بـاشند هـردو نـیرین اکـبرین — دیـدهٔ افـلاک از ایشـان روشـن و بـینا بـود
چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه — آشکـارا گـردد آن مـهدی کـه هـادی مـا بـود
زهره قـوال و عـطارد خـواجهٔ دیـوان چـرخ — ماه رنگ‌آمیز و راحت‌بـخش و روح‌افـزا بـود
سر حمل می‌دان و گردن ثور بـاشد بـی‌گمان — هر دو دستت ای برادر بـاز چـون جـوزا بـود
سینه سرطان دان و دل باشد اسد ای شیر دل — روده‌هایت سنبله جـزوی از ایـن اعـضا بـود
ناف میزان دان و مردی عقرب است و قوس ران — هردو زانوجدی و ساقت دلو وحوتت پا بود
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن — حق مـحیط و نـقطه روح و دایـره اشـیا بـود

در نعت ائمه معصومین و اولیای پاک دین
صاحب یقین سلام‌الله علیهم اجمعین

رنـدان بـاده‌نوش کـه بـا جـام هـمدمند — واقـف ز سـر عـالم و از حـال آدمـند
حـقند اگـر چـه خـلق نـمایند در صـور — بـحرند گـرچـه در نـظر مـا چـو شـبنمند
دانـندگان حـضرت ذاتـند و اولیـا — آیـینهٔ صـفات حـق و اسـم اعـظمند
پـیشند از مـلایک و بـیشند از بشـر — گـرچه کـمند از خـود و ز هـر کـمی کـمند
ظـاهر دریـن مـظاهر و بـاطن ز حـد عـقل — آخـر بـه صـورتند و بـه مـعنی مـقدمند
بـاقی لایـزالی و فـانی لم یـزل — هسـتند و نـیستند سـخنگوی و ابکـمند
معشوق و عاشقند می و جام و جسم و جان — از جـام بـاز رسـته و آسـوده از غـمند
روح‌اللـهند و در تـن مـردم چـو جـان روان — مـرده کـنند زنـده کـه عـیسی مـریمند
جـمعند هـمچو شـانه و بـا دوست روبـه‌رو — گـرچـه چـو زلف یـار پـریشان و درهـمند
شـمعند و روشـنند کـه قـایم سـتاده‌اند — سـروند و ثـابت‌اند اگـر در چـمن چـمند
در اولیـا بـه چشـم حـقارت نـظر مکـن — زیـرا کـه نـزد حـضرت عـزت مکـرمند

Marfat.com

نـــقش نگـــین خـــاتم و خـــتم رســـالتند نـــقد خـــزانـــهٔ مـــلک و عـــین خـــاتمند

در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات برسبیل کنایات

قـــــدرت کـــــردگار مـــــی‌بینم حـــــالت روزگـــــار مـــــی‌بینم
از نـــــجوم ایـــــن ســـــخن نـــمی‌گویم بـــــلکه از کـــــردگار مـــــی‌بینم
غـــین در دال چـــون گـــذشت از ســـال بـــوالعـــجب کـــار و بـــار مـــی‌بینم
در خـــراســـان و مـــصر و شـــام و عـــراق فـــــتنه و کـــــار زار مـــــی‌بینم
گـــــرد آیـــــینهٔ ضـــمیر جـــهان گـــــرد و زنگ و غـــــبار مـــــی‌بینم
جـــنگ و آشـــوب و فـــتنه و بـــیداد از یـــــمین و یســـــار مـــــی‌بینم
غـــــارت و قـــتل و لشکـــر بســـیار در مـــــیان و کـــــنار مـــــی‌بینم
سکـــــهٔ نـــــو زنـــند بـــر رخ زر درهـــــمش کـــــم‌عیار مـــــی‌بینم
تـــــرک و تـــازیک را بـــه یکـــدیگر خـــــصمی و گـــــیر و دار مـــــی‌بینم
انـــــدکی امـــن اگـــر بـــود آن روز در حـــــد کـــــوهسار مـــــی‌بینم
بـــعد آن ســـال چـــند ســـال دگـــر عـــــالمی چـــون نگـــار مـــی‌بینم
چـــون زمســـتان پـــنجمین بگـذشت ششـــمش خـــوش بـــهار مـــی‌بینم
نـــــایب مـــــهدی آشکـــار شـــود بـــــلکه مـــــن آشکـــار مـــی‌بینم
پـــــادشایی تـــــمام و دانـــــایی ســـــروری بـــــا وقـــار مـــی‌بینم
بـــــندگان جـــــناب حـــضرت او ســـــر بـــه ســـر تـــاجدار مـــی‌بینم
تـــــا چـــهل ســـال ای بـــرادر مـــن دور آن شـــــهریار مـــــی‌بینم
دور او چـــون شـــود تـــمام بـــه کـــام پســـــرش یـــــادگار مـــــی‌بینم
بـــعد از آن خـــود امـــام خـــواهـــد بـــود کـــــه جـــــهان را مـــدار مـــی‌بینم
مـــیم وحـــی مـــیم و دال مـــیخوانـــم نـــــام آن نـــــامدار مـــــی‌بینم
صـــورت و ســـیرتش چـــو پـــیغمبر عـــــلم و حـــلمش شـــعار مـــی‌بینم
یـــــد بـــــیضا کـــه بـــاد پـــاینده یـــــار بـــــا ذوالفـــقار مـــی‌بینم
زیـــــنت شـــــرع و رونـــق اســـلام مـــــحکم و اســـــتوار مـــــی‌بینم

Marfat.com

گـــــنج کســـــری و نـــقد اسکـــندر هـــــمه بـــــر روی کـــار مـــی‌بینم
تـــــرک عـــــیار مست مـــــی‌نگرم خـــــصم او در خـــــمار مـــی‌بینم

من شطحیاته قدس‌الله سره

ظـــهوری لم یـــزل ذاتـــی بـــه ذاتـــی حـــــجابی لایـــزالی مـــن صـــفاتی
مســـــمی واحـــــد اســـمی کـــثیر و فـــــی تـــلوین اســـمائی ثـــباتی
وجـــودی کـــالقدح روحـــی کـــراحـی فـــخذ مـــنی قـدح و اشـرب حـیاتی
و عـــــقلی کـــــالابی‌نفسی کـــامی واب ابـــــنی و امـــــی کـــالبناتی
وصـــالی راحـــتی فـــی کـــل حـالی فـــراق عـــن حـــضوری مـــا رغـاتی
و فـــی مـــلک البـــقا مـــلکی قـدیم ولو کـــــان تـــجلی فـــی جـــهاتی
کـــلامی نـــازل مـــن فـــوق عـرشی عـــــلی لوح الوجـــــود الکـــایناتی
حـــــیاتی دایـــم روحـــی مـــن‌الله و مســـتغنی حـــیاتی مـــن مـــماتی
واکـــــلی دایـــم مـــن رزق ربـــی و رزاقـــــی قســـیم المـــقسماتی
و قـــلبی عـــرش اســـراری بـــامری و مـــعجموع المـــلایک حـــاملاتی
و تـــقریری مـــن التـــوحید شـــرک و طـــاعاتی عـــلی الســـیئآتی
وجـــودی شـــاهدی عـــندی بـجودی کـــلامی نـــاطق عـــن مـــعجزاتـــی
و نـــطقی قـــاصر عـــن وصـف ذوقـی و عـــــقلی عـــاجز عـــن وارداتـــی
عـــذابـــی راحـــتی دائـــی دوائـــی و حـــلی فـــی طـــریقی مشکـــلاتی
کـــتاب الکـــون حـرف مـن حـروفی و تـــعبیر الروایـــة مـــن رواتـــی
و روحـــــی مـــظهر الانـــوار کـــله و جســـمی مـــظهر الآیـــات آتـــی
صـــفات الله فـــی وجـــهی جـــلی و اســـمی نـــعمت الله کـــیف ذاتـــی

وله ایضاً نورالله مضجعه

حـــبیبی ســـیدی یـــا ذوالمـــعالی ســـوی الله عـــند شـــمسی کـالظلالی
خـــیالی نـــقش بســـته عـــالمش نـــام نـــموده در خـــیالی خـــوش جـــمالی

Marfat.com

و عینی ناظر من کل وجه و قلبی حاضر فی کل حالی
مئی صاف است و خوش جامی مصفا فخذ منی قدح و اشرب زلالی
رأیت‌الله فی مرآت کونی بعین الله هذا من کمالی
و شمس الروح نوری من ظهوری و بدرالکون عندی کالهلالی
سوی‌الله چیست ای صوفی صافی خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جز وجود حق مطلق ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلامی بندگی سید ما کمال فی کمال فی کمالی
نظیر نعمت‌الله رند مستی محال فی محال فی محالی

من غزلیاته طاب‌الله ثراه

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما درد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما

وله

خوش آب حیات است روان در نظر ما عالم همه سیراب شد از رهگذار ما
سودازدهٔ زلف پریشان نگاریم تا در سر این زلف چه آید به سر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم این است خبر هرکه بپرسد خبر ما
در گوشهٔ میخانه کسی را که مقام است ناقص نتوان گفت که او مرد تمام است
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات بینام و نشان هرکه شود صاحب نام است

وله

ما را حجاب نیست وگر هست غیرنیست هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست

***

در سراپردهٔ جان خانه دلدار من است گوشهٔ خاطر من خلوت آن یار منست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
هرکجا ناله‌ای از غیب به گوش تو رسد ذوق آن ناله ز من جو که ز گفتار من است

Marfat.com

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری — هرکه مخمور بود همچو تو اغیار من است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا — عاشقی پیشهٔ من باده کشی کار من است

وله

همه عالم ظهور حضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست
هر خیالی که نقش می‌بندم — معنی‌اش صورتی ز کسوت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود — زانکه این عزت تو عزت اوست
نور خلوت سرای دیدهٔ ما — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشتهٔ تیغ عشق او شد دل — دل مسکین رهین منت اوست
ما ازو غیر او نمی‌خواهیم — طلب هرکسی به همت اوست
همه منعم به نعمت‌اللهند — هرچه بینیم عین نعمت اوست

وله ایضاً

هرکس به آرزوی خیالی است در جهان — ماییم و آرزوی خیال جمال دوست
ما را کمال نیست به خود ای عزیز ما — داریم ما کمال ولی از کمال دوست

وله

اگر به کعبه روی بی‌هوای دوست بد است — وگر به میکده باشی به یاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو پوست باشد و مغز — تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما — ولی چو عادت آن یار تندخوست نکوست

***

هرکه را درد نیست درمان نیست — هرکه را کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هرکه او نشکست — نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم — هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر مویی نیابد از زلفش — هرکه چون زلف او پریشان نیست

***

Marfat.com

گفتم میان او به کنار آورم ولیک — از بس که نازک است میانش بدید نیست
مجموع کاینات سراپردهٔ وی‌اند — وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست

***

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند — با این دل شکسته غم او چه می‌کند
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما — دم در کشیده تا کرم او چه می‌کند

***

عشق می‌بازی طریق عاشقی باید سپرد — میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
نعمةالله را اگر خواهی که مهمانی کنی — سفره‌ای گرد جهان سرتا به سر باید کشید

***

هرکه در کوی تو جانا نفسی بنشیند — نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانهٔ چشم — نتوان دید درو جز تو کسی بنشیند

***

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد — حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردم — هیچ سودا به ازین در دوسرا نتوان کرد

***

دولت عشق به هر بی‌سروپایی نرسد — پادشایی دو عالم به گدایی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب — هر محبی که بدو رنج و بلایی نرسد
برو ای عقل و مگو عشق چنان کرد و چنین — پادشاه است و بر او چون و چرایی نرسد
ما سر به در خانهٔ خمار نهادیم — پا بر سر ما هرکه نهاد او به سر افتاد
برخاستن از رهگذر او نتواند — هر عاشق مستی که دران رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید — ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد

وله

دردی است دلم را که، به درمان نتوان داد — عشقی است درین جان که به صد جان نتوان داد
گنجی است درین مخزن اسرار دل ما — دشوار به دست آمده آسان نتوان داد

Marfat.com

ما دل به سر زلف دلارام سپردیم هرچند دل خود به پریشان نتوان داد

وله

نقش خیال رویش دیشب به خواب دیدم مه را به شب توان دید من آفتاب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شد است برمن سری که در حجاب است من بی‌حجاب دیدم

***

خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم
به چشم من ببین نورش که دایم در نظر دارم
تو از می گشته‌ای مخمور و من سر مستم از ساقی
تو را چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم

***

بنموده جمالی به کمالی که چه گویم حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم

***

سر کویت به همه ملک جهان نفروشم خود جهان چیست غمت را به جنان نفروشم
جرعه‌ای نوش نکردی ز می لعل لبش تو چه دانی که من این می ز کجا می‌نوشم

وله ایضاً

مدتی شد که به جان با تو در آمیخته‌ایم در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
جوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد آب چشم است که ما در گذرت ریخته‌ایم

***

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم

Marfat.com

وله

آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی در یک نظر از عاشق دیوانه طلب کن

***

دلم خلوت سرای توست خوش بنشین به جای خود
که غیر از تو نمی‌زیبد کسی دیگر به جای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می‌یابد
تو سلطانی به حسن امروز مه‌رویان گدای تو

***

اگر نه درد دل بودی دوای دل که فرمودی
اگر نه عشق او بودی طبیب ما که می‌بودی
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می در دست
مده پندم تو ای عاقل ندارد پند او سودی
اگر نه باده پیمودی که از ساقی خبر دادی
وگرنه آینه بودی بدو رویش که بنمودی
بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی
بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

***

آمد آن ساقی سرمست و به دستش جامی گوییا می‌طلبد عیش چو من بدنامی
در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت دردمندی چو من و عاشق دردآشامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد نوش کن از می ناشادی رندان جامی
قدمی نه که به مقصود رسی در ره ما زانکه محروم نشد هرکه بیاید گامی
ناله نی شنو ای جان عزیز از سید تا رساند به تو از حضرت او پیغامی

***

قرب صد سال عمر من بگذشت قصد موری نکرده‌ام به خدا

Marfat.com

نـــان خـــود خـــورده‌ام بـــه کسب حـــلال　　مـــــال غـــیری نـــخورده‌ام بـــه خـــدا
در خـــــرابـــات عشـــق رنـــدانـــه　　روزگـــــاری ســـــپرده‌ام بـــه خـــدا
تـــا عـــزیز خـــدا و خـــلق شـــدم　　عـــــزت کس نـــبرده‌ام بـــه خـــدا
بـــه خـــدا زنـــده‌ام بـــه حـــق رســـول　　گـــرچـــه از خـــویش مـــرده‌ام بـــه خـــدا

مقطعات

در ســـر زلفش دل مـــا مـــدتی پـــابست شـــد　　این چنین دیوانه را چیزی به از زنجیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی این هم از تقصیر توست　　ورنه در درگـــاه او از هـــیچ ره تـــقصیر نـــیست
گرچه جارالله کلام‌الله تفسیرش کند　　ارچه تفسیر کبیر است این چنین تفسیر نیست

وله

راســـتی کـــن کـــه مـــرد کـــج رفـــتار　　انـــــدرین ره بـــــه مـــــنزلی نـــرسد
بـــاش خـــاکـــی ولی چـــنان کـــز تـــو　　گـــــرد بـــــر دامـــن دلی نـــرسد
نـــــرسد در مـــــقام اهـــل کـــمال　　ســـالکی کـــو بـــه کـــاملی نـــرسد
دیـــــدهٔ او جـــــمال او بـــــیند　　رؤیت او بـــــه احـــــولی نـــرسد
هـــرکه بـــر مســـند عـــدم بـــنشست　　جـــــاه او را تـــــنزلی نـــــرسد
هـــرکه چـــون مـــا فـــتاد در دریـــا　　تـــا ابـــد او بـــه ســـاحلی نـــرسد

وله

چـــون کـــمال هـــمه بـــود بـــه وجـــود　　نـــــتوان یـــافت بـــی‌وجود کـــمال
هست عـــالم هـــمه خـــیال وجـــود　　وز تـــــجلی اوست بـــــود خـــیال

***

شـــنیدم ســـاقی ســـرمست مـــی‌گفت　　یکـــی را جـــام بـــخشم دیگـــری خـــم
اگـــر جـــام مـــی آری پـــر بـــری مـــی　　وگـــر انـــبان بـــیاری پـــر ز گـــندم

***

بگـــفتم ایـــن تـــفاوت از چـــه افـــتاد　　بگـــــفتا ایـــن ز اســـتعداد مـــردم

Marfat.com

صـــراط مســـتقیم است ایـــنکه گـفتم طـــــریق نـــعمت‌الله را مکـــن گـــم

در صفت امیر تیمور گفته و در دیوان حافظ شیرازی بخطا تخلیط یافته

نـــیم تـــنی مـــلک جـــهان را گـرفت گشت گـــــدا خســـــرو روی زمـــین
پـــای نـــه و چـــرخ بـه زیـر رکـاب دست نـــه و مـــلک بـــه زیـــر نگـین

***

مـــلک خـدا مـی‌دهد ایـنجا کـه راست زهـره کـه گـوید کـه چـنان یـا چـنین
گـــفته بـــودم تـــورا کـــه گـندم کـار چـــون تـــو جـو کـاشتی بـرو بـدرو
هـــرچـــه کـــاری بـــدان کـه بـرداری خـــواه گـــندم بکـار و خـواهـی جـو
نـــیک و بـــد هـرچـه مـی‌کنی یـابی ســـخن نـــیک گـــوی و بـــد مشـنو

فی‌الرباعیات

رباعی اول را یکی از فضلای عهد بدو نوشته رباعی ثانی جواب این سؤال است

دارنـــده چـو تـرکیب چـنین خـوب آراست باز از چه سبب فکندش انـدر کـم و کـاست
گر خوب نـیامد ایـن صـور عـیب کـراست ور خـــوب آمـــد شکســتنش بـهر چـراست

***

تـــرکیب طـــبایع ار نگشـــتی کـم و کـاست صورت بستی کـه طـبع صـورتگر مـاست
پـــــرورد و بکـاست تـا بـدانـــند کســـان کـــــاین عـــــالم را مـــصوری کـامرواست

***

چشمت هـمه نـرگس است و نـرگس هـمه خـواب
لعـــــــلت هـــــمه آتش است و آتش هـــــمه آب
رویت هـــــــمه لاله است و لاله هـــــمه رنگ
زلفت هـــمه سـنبل است و سـنبل هـمه تـاب

***

Marfat.com

گـــنجینهٔ گـــنج پـــادشاهی دل تـــوست وان مـــظهر الطـــاف الهـــی دل تـــوست
مـــجموعهٔ مـــجموع کـــمالات وجـــود از دل بطلب که هرچه خـواهـی دل تـوست

***

گـــر دوست غـنا دهـد غـنا دوست‌تـراست ور فـقر دهـد فـقر و فـنا دوست‌تـراست
گـــر مـنع عـطا کـند مـن آن مـی‌خواهـم ور زانکـه عـطا دهـد عـطا دوست‌تـراست

***

گـــم کـردن و یـافتن هـمه گـردن تست گر باطل و گر حق همه پروردن توست
گـــوئی صـــنم گـــمشده را یـــافته‌ام ایـن یـافتن تـو عـین گم کردن توست

***

ایـن نـقش خـیال عـالمش می‌خوانند جـــانی دارد کـــه آدمش مـــی‌خوانـند
روحـــی است کـه روح اولش مـی‌گویند چـون اوست تـمام خـاتمش می‌خوانند

***

یک عـــالم از آب و گـل بـپرداخـته‌انـد خـــود را بـه مـیان آن در انـداخـته‌انـد
خـــود مـی‌گویند راز و خـود مـی‌شنوند وز مـا و شـــما بـهانه بـرخـاسته‌انـد

***

آب است کـه در شـیشه شرابش خوانند بـا گـل چـو قـرین شـود گـلابش دانـند
وز قـید گـل و مـل چـو مـجرد گـردد اهـــل بـــصر بـــصیرت آبش دانـــند

***

رنـد آن بـاشد کـه مـیل هسـتی نکـند وز خـویش گـذشته خـودپرستی نکـند
در کـوی خـرابـات مـغان رنـدانـه مـی نـوش کـند مـدام و مسـتی نکـند

***

هـــر بـــاده کـــه از ســـاغر الله دهـند بـــی‌منت ســـاقی بـه سـحرگاه دهـند
خـواهـی کـه کـمال مـعرفت دریـابی از خـود بگـذر تـا بـه خـودت راه دهـند

***

بـــلبل ســـخن از زبـــان گـل مـیگوید مست است و حدیث جام و مل می‌گوید

Marfat.com

دریـــــاب رمـــوز نـــعمةالله کـــه او　　جـزو است ولی ســخن ز کـل مـی‌گوید

***

تـــا داروی دردم ســـبب درمـــان شـد　　پسـتیم بـلندی شـد و کـفر ایـمان شـد
جـان و دل و تـن هـرسه حـجاب ره بـود　　تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

***

دانســـتن عـــلم دیـــن شـریعت بـاشد　　چـــون در عـــمل آوری طـریقت بـاشد
گـر عـلم و عـمل جـمع کـنی بـااخـلاص　　از بـــهر رضـــای حـق حـقیقت بـاشد

***

ســـازنده اگـــرچـه ســاز نـیکو ســازد　　امـــا بـــی‌ساز ســـاز چـــون بـــنوازد
مـــن آیـــنه‌ام کـــه مـــی‌نمایم او را　　او خـــالق مـــن کـــه او مـرا مـی‌سازد

***

مـــا عـــاشق رنـدیم ز طـامات مـپرس　　از مـــا بـــجز اسـرار خـرابـات مـپرس
از زاهـــد هشـــیار کـــرامـــات طـلب　　مسـتیم ز مـا کشـف و کـرامـات مـپرس

***

کـــو دل کـــه بـداند نـفسی اسـرارش　　کـو گـوش کـه بشـنود دمـی گـفتارش
جـــانانه جـــمال مـی‌نماید شب و روز　　کـــو دیـده کـه بـهره یـابد از دیـدارش

***

مـــا سـوخته‌ایـم و بـارها سـوخته‌ایـم　　ویـن خـرقهٔ پـاره پـاره را سـوخته‌ایـم
هـــر شـعله کـز آتش‌زنـهٔ عشـق جـهد　　در مـــا گـیرد از آنکـه مـا سـوخته‌ایـم

***

بـالله بـه خـدا کـه مـا خـدا مـی‌دانـیم　　اســـرار گـــدا و پـــادشا مـــی‌دانـــیم
ســـرپوش فکـــنده‌ایـم بـر روی طـبق　　سـریست دریـن طـبق کـه مـا مـی‌دانـیم

***

مـــا عـــادت خـود بـهانه‌جویی نکـنیم　　جـــز راست روی و نـــیک‌خویی نکـنیم
بـا هـرکه بـه جـای مـا بـدیها کـرد است　　گـــر دست دهـــد بـجز نکـویی نکـنیم

***

Marfat.com

تا جان باشد به می کشی می‌کوشم　　در دیر مغان مدام می می‌نوشم
مویی ز سر زلف بتی یافته‌ام　　زنار کنم به عالمی نفروشم

***

در ذات همه جلال او می‌بینم　　در حسن همه جمال او می‌بینم
بینم همه کاینات در حد کمال　　این نیز هم از کمال او می‌بینم

***

با شمع رخش شبی که دمساز شوم　　پروانهٔ مستمند جانباز شوم
آن روز که این قفس بباید پرداخت　　چون شهبازی به دست شه باز شوم

***

ای خواجه به جامهٔ کسان ناز مکن　　بی‌حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست تو را قماش بازاری هیچ　　اندر سر بازار دکان باز مکن

***

***

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن　　اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی　　با موسی و جعفر و حسین و دو حسن

***

آن شاه که او قسیم نار است و جنان　　در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی　　این را به سنان گرفت و آن را به سه نان

***

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین　　در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره که او نشان هستی دارد　　یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

***

در ساغر ما بجز می ناب نبو　　با عاشق مست عقل مخمور که بو
گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است　　با بحر محیط قطرهٔ آب چه بو

***

ای آنکه طلبکار جهان جانی　　جانی و دلی و بلکه خود جانانی

Marfat.com

مطلوب تویی طلب تویی طالب تو　　دریاب که خود هرآنچه جویی آنی

***

تا جامع اسرار الهی نشوی　　شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرقهٔ دریا نشوی همچون ما　　دانندهٔ حال ما کما هی نشوی

۴۹۰
نظیری نیشابوری

بعضی او را جوینی دانسته‌اند در هر حال شاعر غزل‌سرای شیرین‌زبانی بوده به تجارت زندگی می‌کرده از خراسان و عراق به فارس آمده و به هندوستان رفته وفات یافته ازوست:

او به خرامش چو سیل ما همه ویران او　　هرچه ز ما شد خراب رفت به جولان او
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او　　دامن دل می‌کشد خار مغیلان او

***

کردم ز گریه منع دل زار خویش را　　انداختم به روز جزا کار خویش را
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است　　خود کرده‌ام پسند خریدار خویش را

غزلیات

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا　　بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی　　جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را

***

تو اگر ز کعبه راندی وگر از کنشت ما را　　غم بنده پرور تو به دری نهشت ما را
بغل از نامهٔ احباب پر کرد و نمی‌خواند　　که می‌ترسد شود مکتوب من هم زان میان پیدا

***

ز خارخار محبت دل تورا چه خبر　　که گل به جیب نگنجد قبای تنگ تو را

Marfat.com

بـــتی از حـلقهٔ پـرهیزکاران بـرنمی‌خیزد که بر مردم مسلمانی دیـنداران شـود پـیدا

***

پشیمانی نکش از بیع مـن کـاین سـهل قـیمت را
تو چون صاحب شوی شوق خریداران شود پیدا

کـجا بـودی کـه امشب سـوختی آزرده جـانی را
بـه قـدر روز مـحشر طـول دادی هـر زمـانی را

***

سؤالی کن ز من امروز تا غوغا به شـهر افـتد کـه اعـجاز فـلانی کـرد گـویا بـی‌زبانی را
به هر نرخی که می‌گیرند کالای وفا خوب است پس از عمری گذر افتاده بر ما کاروانی را

***

کتاب هفت‌ملت گر بخواند آدمی عامی است ز جـزو آشـنایی تـا نـخوانـد داسـتانی را
نمی‌دانم نظیری کیست چون می‌آمدم زان کو بـه حـال مـرگ دیـدم بـر سـر ره نـاتوانـی را

وله ایضاً

گو که این صف‌شکنان قصد ضعیفان نکـنند که درین مـرحـله گـه‌گـه قـدر انـدازی هست
ز فـرق تـا قـدمش هـرکجا نـظر فکـنی کرشمه دامن دل می‌کشد کـه جـا ایـنجاست

***

به غیر دل همه نقش و نگـار بـی‌معنی است همین ورق که سـیه گشـته مـدعا ایـنجاست
نـه عـیب تـوست کـه بـیگانه‌وار مـی‌گذری هـر آنکـه زودگسـل نـیست دیـرپیوند است

***

نیش خاری نیست کز خـون شکـاری سـرخ نـیست
آفـتی بـود ایـن شکـارافکـن کـزین صـحرا گـذشت
جز مـحبت هـرچـه بـردم سـود در مـحشر نـداشت
دین و دانش عرضه کردم کس بـه چـیزی بـرنداشت

***

شکر کز غم مردم و پیشت نگشـتم شـرمسار حال خود هرچند می‌گفتم دلت باور نـداشت

Marfat.com

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من است　　آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

***

خون تورا چه قدر نظیری خموش باش　　این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی　　مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

***

اندکی ای ناله امشب بی‌اثر می‌بینمت　　آنکه هر شب می‌شنید امشب مگر بیدار نیست
دعا کنید به وقت شهادتم او را　　که آن دمی است که درهای آسمان باز است

***

رسوا منم وگرنه تو صدبار در دلم　　رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

***

گویا تو برون می‌روی از سینه وگرنه　　جان دادن کس این همه دشوار نباشد

***

دولتی بود که مردیم به هنگام وداع　　این قدر زنده نماندیم که محمل برود

***

نیازارم ز خود هرگز دلی را　　که می‌ترسم در آن جای تو باشد

***

من آن صیدم که هرکس را نظر بر حال من افتد　　ز بس زخم دلم کاری است در دنبال من افتد

***

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود　　ورنه کس را به منِ و بودن من کار نبود

***

به بدی در همه‌جا نام برآرم که مباد　　خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر　　نالد از شرم زمانی‌که گرفتار نبود

***

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد　　چراغی را که دودی هست در سر زودتر گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش　　چو صیدی جست صیادش ز اول سخت‌تر گیرد

***

Marfat.com

مشو از حال من غافل که زخم کاری‌یی دارم مبادا دیگری صید تورا از خاک برگیرد

***

ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

***

کمر در خدمتت عمری است می‌بندم چه شد قدرم
برهمن می‌شدم گر این همه زنار می‌بستم

وله

بوی یار من ازین سست وفا می‌آید گلم از دست بگیرید که از کار شدم

***

نه چنان گرفته‌ای جا به میان جان شیرین که توان تورا و جان را ز هم امتیاز کردن

***

ساقی صلای عیش است برخیز و جام گردان دامان خم فراخ است دوری تمام گردان
هرچند بی‌بهایم گنجشک این سرایم قربانگ سر نیرزم بر گرد دام گردان

وله

به دل فگار دارم گله بی‌نهایت از تو به کدام امیدواری بکنم شکایت از تو

***

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت با دیگران باری مکن جوری که با ما کرده‌ای

***

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی‌تو به کام دل برآرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا

Marfat.com

۴۹۱
نقی کمره‌ای گلپایگانی

اسمش شیخعلی نقی و از معارف شعرای غزل‌سرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می‌آسوده طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج می‌کرده از اوست:

وای بـرجـان خـلایق اگـر آرنـد بـه حشـر عـــوض روز قـــیامت شب تـــنهایی را

***

ای‌مرغ چمن بخروش کامد به چمن غـنچه شد غنچه گل و گـل نـیز بـردند بـه دامـانها

وله

از ســر کـویش بــه آسـانی گـذشتن مشکـل است
ای رفـیق آهســته‌تر کـاینجا مـرا پـا در گـل است
دست و پایی می‌توان زد بند اگر بـر دست و پـاست
وای بـــرجـان گـرفتاری کـه بـندش بـر دل است

***

مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خـاست از گل معشوق گل وز خاک عاشق خار خاست

***

ای اجـل روز فـراق آمـد و دلسـوزی نـیست مـن اگـر کشـتنیم بـهتر از ایـن روزی نـیست
تا خط ز رخش سر زده با من سخنش نیست چندان به خود افتاده که پروای منش نـیست

***

ای کـبوتر تـو کـه ســرپنجهٔ شـاهینت نـیست
بـــاخبر بـــاش کـــه آواز پـــری مـــی‌آید
گـر ز خـاکـم گـل بـروید گـل نـچیند گـل نـبوید
بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

Marfat.com

وله

رنـــجه بـــه قـــتلم مســـاز پـــنجه و بـــنگر بـــلکه مـــرادت بـــه یک نگـــاه بـــرآیـــد

***

ای وای بـــر آن مـــرغ گـــرفتار کـــه از وی صـــیاد شـــود غـــافل و در دام بـــمیرد
امـــروز دگـــر پـــرسش مـــن کـــن بـــه تکـــلف کـــاین خســـته اگـــر دیـــر زیـــد شـــام بـــمیرد

***

دل خـــود تـــنگ مـــی‌خواهـــم کـــه در آن نـــمی‌خواهـــم بـــجز جـــای تـــو بـــاشد

***

زارم بکش به خـاطر جـمع ای پسـر مـترس طفلی نمی‌برد به تـو کس ایـن گـمان هـنوز
مـعلوم خـواهـدت شـدن آخـر وفـای غـیر کـاو را نکـرده‌ای بـه جـفا امـتحان هـنوز

***

دلم را مـــی‌نوازد تـــا دگـــر دلهـا بـدام افـتد چو آن مرغی که دارد از برای صید صـیادش

***

من به تقریبی در آن کو پـای در گـل داشـتم کـافرم گـر ذره‌ای مـهر تـو در دل داشـتم
خوشخرام دیگر آنـجا گـاه‌گـاهی مـیگذشت زین سبب عمری سر کوی تو مـنزل داشـتم
من که پیشت می‌زدم فریاد و می‌رفتم ز هوش صـــورت دلدار دیگـــر در مـــقابل داشـــتم
راست گـــویم عشـــق دلدار دگـــر دارم نـــقی عـــاقبت اظـــهار کـردم آنـچه در دل داشـتم

***

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من گـردد

***

بر من بسی بگزیده تو بـر تـو کسـی نگـزیده مـن
ای همچو من پر دیده تو ای همچو تو کم دیده من
تو قد به ناز افراخـته مـن تـن بـه عـجز انـداخـته
مـــانند ســـرو و فـــاخته بـــالیده تـــو نـالیده مـن

***

Marfat.com

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت ماتم زده یک چند به شیون نبرد راه
جز سوی گریبان نقی راه ندارد آن دست تظلم که به دامان نبرد راه

***

ای‌که نکرده در دلت سوز محبتی اثر هرنفس آتشی مزن در دلم از کنایتی
دل به کسی نداده‌ای وز پی دل نرفته‌ای سیلی غم نخورده‌ای می‌شنوی حکایتی

***

نیست در عشق دلی شاد ندیدی که چه دید پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

رباعی

می‌سوختی اول دل و جان و تن هم اکنون نزنی بر آتشم دامن هم
دارم سخنی راست بگویم یا نه با من تو چنان نه‌ای که بودی من هم

۴۹۲
نشانی دهلوی

اسمش علی‌احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه‌اش قناعت شعرش این است:

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

Marfat.com

۴۹۳
نظام استرآبادی

از علما و متقدمین آن شهر و مداح ائمهٔ طاهرین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده که دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد:

فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در بـن دامـن نشستش از تف آن صد هزاران قطره بر اعضا

***

دی چوب گرداب چـرخ زورق زریـن طـناب غرقه شد از موج آن خاست به هر سو حباب

***

تـیرت گـذشت از جـان در دل گـرفت مـنزل جان یـافت راحت امـا کـار دل است مشکـل
تیرت ز شصت هجران بر جان و دل نشسـته گـــویم بـــرآرم از جـــان امـــا نگـــویم از دل

***

دی چو گذشت شامگه لشکـر شـاه خـاوری عـــرصهٔ روزگـــار شـــد تـیره ز گـرد لشکـری
ز افت دور آسمان مـهر بـه خـاک شـد نـهان وزپی ماتمش جـهان سـاخت لبـاس عـنبری

۴۹۴
وحید قزوینی

اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بوده نود هزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر و ترکی و فارسی و رسالات در هر فن بود اما ملاحتی نداشت. این چند بیت بهترین اشعار اوست:

پیش مـن در طـلب یـار بـه حسـرت مـردن به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست

***

سراغ یار می‌پرسم بـه هـر کس مـی‌رسم امـا به خود آهسته می‌گویم که یارب بی‌خبر باشد

***

Marfat.com

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند — به روی آب جای قطرهٔ باران نمی‌ماند

***

آن ماه روی خراط در هر گذر که باشد — روزی هزار عاشق از چوب می‌تراشد

***

از مهر علی طینت هرکس که سرشت — هرچند بود همیشه در دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش به مثل — جا گرم نکرده می‌برندش به بهشت

۴۹۵
ولی دشت بیاضی

از توابع قاین است به سبب سفیدی خاک آنجا را دشت بیاض خوانده‌اند. وی از شعرای معروف آنجاست و دوهزار بیت دیوان دارد و در غزل سرایی طبعش متین و شعرش نمکین ازو می‌باشد:

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را — به گریه افتم و خالی کنم دل خود را
به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد — بدان رسیده که راضی کنم دل خود را

***

او لب از ننگ سؤالم نگشاید به سخن — من بدین شاد که در فکر جواب است مرا

***

من بی خبر و در پی دل عشوه‌گری هست — دل بی‌تپشی نیست حریفان خبری هست
او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک — من خوش که ز درد دلم او را خبری هست
یک‌چند دل از بخت فریب عجبی خورد — پنداشت تورا با من مسکین نظری هست
تهمت‌زده‌ام کرده به عشق دگری کاش — پرسند که غیر از تو به عالم دگری هست
چون دید دلی قاعدهٔ مرحمت دوست — دانست که صدبار ز دشمن بتری هست

***

گر نمی‌خواهی دلم را حاجت آزار نیست — من به اوصد کار دارم گر تورا در کار نیست

***

Marfat.com

نـمی‌کنی شـبم از نـاله مـنع تـا نـدهم به خود قرار که گوش تـو بـرفغان مـن است

***

با من سخنت نیست کـه بـتوان بـه اشـارت بـتوان سـخنان گـفت کـه اغـیار نـدانـند

***

با سگ کویش ولی گـفتند خـواریـهای مـن پـیش او مـن اعـتباری داشـتم نگـذاشـتند

***

چون بد و نیک من سوخته خـرمن پـرسند آه اگـر آنـچه بـه دل کـرده‌ام از مـن پـرسند
سبب نـاله چـه پـرسی ز ولی لایـق نـیست کـه ز مـاتم‌زدگان بـاعث شـیون پـرسند

***

جز این چه شکوه توانم از آن سـتمگر کـرد که غیر در حق من هـرچـه گـفت بـاور کـرد

وله ایضاً

تـورا هـزار جـفا در دل و مـرا غـم ایـن کـه زود مـیرم و گـویی کـه بـی‌وفایی کـرد

***

خـرسند بـه امـید جـوابست دلم کـاش قـاصد چـو رود جـانب او دیـرتر آیـد

***

مـنعم نـمی‌کنی ز درش مـدعی مگـر دانسـته‌ای کـه غـیرتم آواره مـی‌کند

***

هـرگز دلم ز دیـدنت آسـودگی نـدید از بس کـه مـی‌تپد ز پـی دیـدن دگـر
چون دیگری است باعث صلحم چه می‌کنم صـلحی کـه هست بـاعث رنـجیدن دگـر

***

دلت را امـتحان نـاکـردن اولی است مـبادا مـهربان بـا مـا نـباشی

***

تـا چـند ز مـن رمـیده بـاشی بـا غـیر مـن آرمـیده بـاشی
بـهر تـو شـنیده‌ام سـخنها شـاید کـه تـوهم شـنیده بـاشی

Marfat.com

بـــر ســـینهٔ چـــاک مـــا نـــخندی گـــــر پـــــیرهنی دریـــده بـــاشی

***

ای عـــهد شکســته و وفـا داده بـه بـاد مـادر هـمه شـیر بـی‌وفایی بـه تـو داد
اول تو چنان بدی کـه کس چـون تـو نـبود واخر تو چنان شدی که کس چون تـو مـباد

رباعیات

از یـــار دلا بســی ســتم خــواهــی دیــد خـواری بسـیار و لطـف کـم خـواهـی دیـد
هرکس که رخش بدید بس خـون بگـریست چشـمی داری ولی تـو هـم خـواهـی دیـد

***

امـــی لقـــبی کـــز انـــبیا اعـلم بـود احـــمد نـــامی کـه ســرور عـالم بـود
زان ســـایه بـدو نـبود هـمراه کـه بـود مـحرم جـایی کـه سـایه نـامحرم بـود

***

وصـل تـو بـه کـام غـیر دیـدن مشکـل وز دیـــدن تـــو طـمع بـریدن مشکـل
گـفتی کـه بـمیر تـا بـه وصـلم برسی مـــردن آســـان ولی رســـیدن مشکـل

۴۹۶
وارسته چکنی

از آن طایفه است. درویش مشرب قناعت‌پیشه صافی‌اندیشه بوده ازوست:

آنچه برجستیم و کـم دیـدیم و در کـارست و نـیست
در حقیقت نیست جز انسان کـه بسـیارست و نـیست

Marfat.com

۴۹۷
وصفی کرمانی

نامش میرعبدالله و در نسخ خوشنویس بوده و به مشکین قلم شهرت نموده والدش میرسید مظفر و سلسلهٔ نسبش به برهان‌الدین خلیل‌الله بن شاه نورالدین نعمة الله ولی ماهانی می‌پیوندد و آبای ایشان از ایران به هندوستان رفته‌اند و او درسنهٔ الف در شهر دهلی متولد شده و بعد از تکمیل کمالات در آن ولایت به ولایت معروف آمده میرمحمد مؤمن متخلص به عرشی مؤلف کتاب مناقب و میرصالح ملقب به کشفی از فرزندان اویند و سید هاشم شاه متخلص به هاشمی مشهور به شاه جهانگیر فرزند میرمحمد مؤمن عرشی بوده و این سلسله را که به او منتهی می‌شوند در هندوستان هاشم شاهیه گویند و اولاد شاه نعمةالله کرمانی‌اند باری سید شصت و سه سال عمر نموده و در سنهٔ هزار و شصت و سه در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون و از آن جناب است.

مردمان را به چشم وقت نگر — وز خیال پری رودی بگذر
چند گویی فلان چنانش مام — چند گویی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بوده است — سنگ بودست ز ابتدا گوهر
کهتران مهتران شوند به عمر — کس نزاد است مهتر از مادر

۴۹۸
وحشی بافقی

از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه تهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده دیوانش دیده شد مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد لهذا اشعار مثنویات با غزلیات عاشقانه این گروه را نگاشتن اولی است. از اوست:

Marfat.com

من فرهاد شیرین

یکی میل است با هر ذره رقاص — کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن — دواند گلخنی را تا به گلخن
شود این میل چون جمع و قوی پی — شود عشق و درآید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مزاج عشق بس مشکل پسند است — قبول عشق برطاق بلند است
گوزنی بس قوی بنیاد باید — که بر وی شیر سیلی آزماید
صفات عشق را اندازه‌یی نیست — کجا کز عشق حرف تازه‌یی نیست
نیازی هست هرجا هست نازی — نباشد ناز اگر نبود نیازی
به عشقی گر نباشد حسن مشغول — بماند کاروان ناز معزول
نهانی صحبت جانها به جانها — عجب قفلی است محکم برزبانها

ذکر رنجش شیرین از رشک شکر و عزیمت صحرای مداین کردن

چو خسرو جست از شیرین جدایی — معطل ماند شغل دلربایی
نه خسرو در دلش جا آن چنان داشت — که آسان مهرش از دل بر توان داشت
نهالی بود خسرو رسته در دل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
ز بیخ و بن درختی کی توان کند — کز آن برجا نماند ریشه‌ای چند
جدایی را بهانه ساز می‌کرد — به هر حرفی عتاب آغاز می‌کرد
یکی را از پرستاران خود خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنایی‌های مردم — به مردم بی‌وفایی‌های مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند — عفی‌الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من — دلم کرد اینکه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند برخوان — خود او فرمود دیگر جا به مهمان
به بازار شکر خود کرده آهنگ — مرا اینجا نشانده با دل تنگ
به خسرو ماند این ایوان سرایش — موافق نیست طبعم با هوایش

Marfat.com

در این آب و هوا بوی وفا نیست / به چشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبلی مسکین تذروی / که اینجا با گلی خو کرد و سروی
ازین مهمان‌نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
بدین مهمانی و مهان‌نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی / که برخوردار بادا از جوانی
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم / چه دندانها که بر دندان فشردیم
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
گر آهویی بدیدندی به راغی / گرفتندی از آن آهو سراغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی / بپرسیدندی از او سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر به دشتی برگذشتند
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
ز کس گر سایه برخاکش فتادی / ز جا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی به شاخی آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال و پریدی
به شیرین آگهی دادند از آن جای / وزان آبِ و هوای رغبت‌افزای
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای آن صد اندر صد زیاده
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ / سر مویی نیابی زعفران رنگ
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه / گل و سنبل به گرد چشمه انبوه
پر اندر پر زده مرغابیانش / به جای موجه بر آب روانش
زمینش در نقاب گل نهفته / گل و سبزه است کاندر هم شکفته
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید / به بخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانید / که بر وی این قدر افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان سخت شیرین
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب ناب درغم زهرمار است

Marfat.com

کـــدامـــین دل کـدامـین خـاطر شـاد — کـــه آیـــد از گـــل و از گـــلشنم یـاد
بـلی مـی‌خوش بـود در دشت و کـهسار — اگـــر بـــا یـــار بـاشد لیک کـو یـار

ذکر بیرون رفتن شیرین از مشکوی خسرو و رسیدن به زمین قصر شیرین

بت پـــرشکوه مـــاه پـــرشکایت — گـل خـوش لهجه سرو خـوش عـبارت
نـــمک‌پاش جـــراحـــتهای نـــاسور — ز ســـر تـــا پـا نـمک شـیرین پـرشور
گـــره در گـــوشهٔ ابـــرو فکـــنده — دهـــان را تـــنگ بســـته راه خـــنده
اشـــارت کـــرد تـــا گـــلگون کشـیدند — ز مشکـــو رخت در بـــیرون کشـــیدند
کـه از مـا بـر عـزیزان تـنگ شـد جای — نـــمی‌بینیم بـــودن را دگـــر رای
مـــقیمان حـــرم کـــاین حـال دیـدند — بـــه یک بـــار از حـرم بـیرون دویـدند
کـه ای سـر خـیل مـا شـیرین بـدخوی — مـــتاب از مـــا چـــنین یکـبارگی روی
تـــو در آغـــاز یـــاری خـوش دلیـری — ولی بســـیار یـــار زود ســـیری
مـــحبت کـــو مـــروت کـو وفـا کـو — وگـــر داری نـــصیب جـــان مـــا کـو
شکـــرلب گـفت آری ایـن چـنین است — ولی گـــویا گـــناه ایـــن زمـــین است
مـــن اول کـــامدم بـــودم وفـــادار — در ایـــنجا ســـر بـــرآوردم بـدین کـار
اگـــر مـــی‌بود عـــیبی بـــی‌وفایی — چـــرا کـــرد از شـما خسـرو جـدایـی
نـــه شـیرین ایـن بـنا از نـو نـهاد است — کـــه ایـن آیـین بـد خسـرو نـهاد است
بگـــوییدش بـه عـیش و نـاز مـی‌باش — ولیکـــن گـــوش بـــرآواز مـــی‌باش
بـه خسـرو جـنگ در پـیوسته می‌راند — گـــهی تـــند و گـــهی آهسـته مـی‌رانـد
بـــلی آن راکـــه انـدوهی است در پـی — نـــمی‌دانـد کـه چـون ره مـی‌کند طـی
هـــمی دانـــد کـه افـتد پـیش و رانـد — نـــدانـــد تـــا کـه آیـد یـا کـه مـاند
بـــرانـــد القـصه تـا آن دشت و کـهسار — بـــه خـرمن دیـد گـل سـنبل بـه خـروار
ز لعـــلش کـــاروان خـــنده ســـر کـرد — بـــه هـــمزادان لب خـود پـرشکر کـرد
کـــه ایـنجا خـوش فـرود آیـد دل مـن — ازیـــن خـــاک است پـنداری گـل مـن

Marfat.com

همیشه ساحت او جای من باد بساط آن نشاط افزای من باد
چو شیرین خیمه زد برطرف کهسار بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش می‌کرد حکیمانه علاج خویش می‌کرد
شراب صبح و صبح شادمانی صبوح عیش وعیش جاودانی

ذکر آوردن فرهاد به نزد شیرین و تعلق خاطر فرهاد به شیرین

هوای ابر و قطره قطره باران کدامین ابر ابر نوبهاران
به صحرا تاخت زان دامان کهسار نه مست مست و نه هشیار هشیار
ز پی تازان بتان سرخوش و مست یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گروهی دید از دور آشناروی بزد مهمیز و گلگون تاخت زان سوی
بگفت از اهل صنعت با که یارید ز صنعت‌پیشگان با خود که دارید
بگفتند از فنون صنعت آگاه دو صنعت پیشه آوردیم همراه
نخستین کاردان بنای پرکار نمی‌جنباند از جا پا چو پرگار
به مزدش گنج سیم و زر گشادیم که تا با او قرار کار دادیم
به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ که یکسان بود پیش او زر و سنگ
تعجب کرد ماه مهر پرورد که خود چون این سخن باور توان کرد
بگفتندش سخن در پرده اولی است کنون اظهار آن ناکرده اولی است
تبسم گونه‌ای از لب برون داد سخن را نشأهٔ سحر و فسون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن چه حرف است اینکه می‌باید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد که آن را پرده‌ای در کار باشد
به مستی داد تن شوخ فسون ساز به ساقی گفت لب پرخندهٔ ناز
نمی‌گفتم مده چندین شرابم که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فزودی که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آن چنانم که از صد داستان حرفی ندانم
دمی کایم به حال خویشتن باز ببینم چیست اصل و فرع این راز

Marfat.com

جهاند آنگه به روی دشت گلگون — لبی پرخنده و چشمی پرافسون
چو دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در تاخت گلگون سبکرو
سخن را چاشنی داد از شکرخند — بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی — که گویا سالها شد کاشنایی
جوابش داد کای ماه قصب‌پوش — مبادت از خشن‌پوشان فراموش
یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام تو ولی از دهر آزاد
بیا این بنده را در بیع خود آر — پشیمان گر شوی آزادش انگار
به شیرین بذله‌ای شیرین شکر ریز — برون داد این فریب عشوه‌آمیز
که ما را بنده‌ای باید وفادار — که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاری است — درین خدمت دگرگونه شماری است
دلی باید ز آهن جانی از سنگ — که بتواند زدن در کار ما چنگ
بگفتا این دل و جان جای عشق است — وجودم عرصهٔ غوغای عشق است
مرا آزار کن تا می‌توانی — وفاداری ببین و سخت‌جانی
شکرلب گفت این میل از کجا خاست — بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
چو حسن و عشق در جولانگه ناز — عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هرسو در رسیدند — دو مرغ خوش‌نوا دم در کشیدند
حکایت ماند در لب نیم گفته — شکسته مثقب و دُرّ نیم سفته

منتخب غزلیات اوست

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را — هرکه بینی دوست دارد دوستدار خویش را

***

دلم را بود از ان پیمان گسل امید یاریها — به نومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

***

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان تورا — نغمه سنج نومبارک باد بستان تورا

***

Marfat.com

طی زمان کن ای فلک وعدهٔ وصل ما را پاره‌ای از میان ببر این شب انتظار را

***

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت می‌کنم باشید از من باخبر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

وله

مریض طفل مزاجند عاشقان ور نه علاج درد تغافل دو روز پرهیز است

***

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست
غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چو نی از شاخ گلت رنگی و بویی می‌رسد
یا به این خوش کرده‌ای خاطر که گلزاریت هست
عشقبازان رازداران همند از من مپوش
همچو من بی‌عزتی یا قدر و مقداریت هست
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست
نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست

وله

بهر دلم که دردکش و داغدار توست داروی وصل باید و آن در دیار توست
ای بی‌وفا تو یار فراموش پیشه‌ای بیچاره آن اسیر که امیدوار توست
برپاره کاغذی دو سه خط می‌توان کشید دشنام و هرچه هست غرض یادگار توست
مجنون هزارنامه ز لیلی زیاده داشت وحشی که همچو یار فراموش کار توست

وله

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است یک لحظه تجمل نکنم طاقتم این است

***

Marfat.com

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست بردل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

***

بازم از نو خم ابروی بتی در نظر است سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است

***

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

***

از عهده چون آید برون گر برزمین آید سری آن نیم شبهایی که او با مدعی ساغر زند

***

سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی
نعوذبالله اگر پای من به سنگ درآید

***

یاران خدای را به سوی او گذر کنید باشد کش این خیال ز خاطر به در کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

***

بلای هجر و درد انتظار پیر کنعانی کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق هرکس که کند گوش دگر خواب ندارد

***

غم هجوم آورد و می‌دانم که زارم می‌کشد وین غم دیگر که دور از روی یارم می‌کشد
شب هلاکم می‌کند اندیشهٔ شبهای روز روز محنت فکرت شبهای تارم می‌کشد

وله ایضاً

دگر امشب است آن شب که ز پی سحر ندارد من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
به هوای باغ مرغان همه بالها گشاده به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد

***

ما را دو روزه دوری دلدار می‌کشد زهر است اینکه اندک و بسیار می‌کشد

***

Marfat.com

ترک ما کردی برو هم‌صحبت اغیار باش یار ما چون نیستی با هرکه خواهی یار باش

***

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

***

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم

قطعه

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن
انتقام از من کشد مپسند بر وی این جفا رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

***

بر در خانهٔ قدح‌نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد و اما بود چون حروف شراب نیمی آب

***

رفت یحیی شبی به خانه و دید زن خود با غیاث بازاری
گفت ای قحبه این چه کردار است دیگران را به خانه می‌آری
گفت آری چو آن نیاری کرد تو که صد من دل و شکم داری
اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری

رباعی

می‌خواست فلک که تلخ کامم بکشد ناکرده می طرب به جامم بکشد
بسپرد به شحنهٔ فراق تو مرا تا او به عقوبت تمامم بکشد

مربع

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید گفت‌وگوی من وحیرانی من گوش کنید

Marfat.com

شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تاکی
سوختم سوختم اینراز نگفتن تاکی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانهٔ رویی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
طرهٔ پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که کردم همه‌جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی‌سر و سامان دارد

هم از ابیات مسدس اوست

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تورا
خبر از سرزنش خار جفا نیست تورا

رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست تورا
التفاتی به اسیران بلا نیست تورا

ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست تورا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد
هیچ کس این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم‌آزار مکش از پی آزردن من

وله

مدتی شد که در آزارم و می‌دانی تو
به کمند تو گرفتارم و می‌دانی تو

از غم عشق تو بیمارم و می‌دانی تو
داغ عشق تو به دل دارم و می‌دانی تو

خون دل از مژه می‌بارم و می‌دانی تو
از برای تو چنین زارم و می‌دانی تو

Marfat.com

از زبـــان تـــو حـدیثی نشـنودم هـرگز از تـو شـرمندهٔ یک حـرف نـبودم هـرگز

۴۹۹

هاتفی جامی

نامش عبدالله، و همشیره‌زاده مولانا جامی بوده به مثنوی گویی رغبتی داشته؛ چهار کتاب بـه اوزان مثنوی خمسه نظامی منظوم کرده، وزن تقارب در فتوحات شاه اسماعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام نیافته. درگذشت در قصبه خرجردجام در باغ خود مدفون شد. از اوست:

در مدح شاه اسماعیل صفوی موسوی گفته

مـــثل در زمـــانه بـــه فـــرزانگـــی ســـرشته بـــه مـــردی و مـــردانگـــی
چـه مـردی کـه هـرکس کـه نـامش شـنود دگـــر زن نـــیامد ازو در وجـــود
بـــرو خـــتم شـــد آیت ســـروری چـــوْ بـــر جـــدش آیـــین پـیغمبری
نـــمی‌آورد تـــاب بـــذلش درم درم مـــنتهی بـــی‌نهایت کـــرم
ز خـــون دلیـــران و گـــرد ســـپاه زمـــین گشت سـرخ و هـوا شـد سـیاه
ســـپرها فـــتاده هـــمه واژگـــون چـو کشـتی کـه افـتد بـه دریـای خـون
کـــله‌خودها گشـــته وارون هـــمه چـــو دلهـــای عشـاق پـر خـون هـمه
ســـر نـــیزه در ســـینه کـاوش گـرفت ز چشـــم زره خـــون تـــراوش گـرفت
تـــبرزین بـــه خـــون یـلان گشـته غـرق چـــو تـاج خـروسان جـنگی بـه فـرق
نـــه از قـــتل کس نـــیزه‌ها مـــنفعل چـــو بـــالا بـــلندان بـــیرحـــم دل
فـــتاده در آن پـــهن دشت درشت ســـر نـــاتراشـــیده چـــون خـارپشت
ز صـــفهای مـــردان آهـــن قـــبا یکـــی کـــوچه پـــیدا ز شـــهر فـــنا

***

اگـــر بـــیضهٔ زاغ ظـــلمت ســـرشت نـــهی زیـــر طـــاووس بـــاغ بـهشت

Marfat.com

به هنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل — بر آن بیضه دم در دمد جبرییل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ — کشد رنج بیهوده طاووس باغ

گویند در هنگام داعیهٔ وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده به جهت آزمایش طبع او به جواب قطعهٔ حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخ است وی را سرشت الی آخره، مأمور شده این قطعهٔ مسطوره بر خال خود فروخواند؛ مولانا جامی به طریق مطایبه بدو گفت: که نیک گفته‌ای، ولی چندجا بیضه گذاشته‌ای تا تمام شده است.

در نصیحت فرزند گفته

ای سپهر جمال را مه نو — نکته‌ای چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب رویت موی — پا منه رو گشاده بر سر کوی
هرکه چیزی به رایگان دهدت — مستانش اگر چه جان دهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز — همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خواه شوند — از می سرخ روسیاه شوند
پسران را کند دوچیز خراب — هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای — که بود می‌پرست و خود آرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد — این چنین جامه ننگ مرد آمد
سرخ و زردی که لایق مرد است — اشک گلگون و چهرهٔ زرد است

وقتی شاه اسماعیل صفوی بنا بر تباین مشرب حکم کرده که در هرجا نام جامی می‌بینند نقطهٔ زیرین را بر زبرش نهند که خامی شود مولانا هاتفی این قطعه را در آن باب گفته است:

بس عجب دارم ز انصاف شه کشورگشای — آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش — نقطهٔ جامی تراشیده است و خامی کرده است

Marfat.com

۵۰۰
همایون اسفراینی

از نجبای اسفراین و به تبریز رفته، عاشق ولی بیک نامی از نزدیکان سلطان یعقوب ترکمان شده رازش فاش شد، و معشوقش آگاه گردید روزی بر سر راهش آمد معشوق مهربانی کرده دلنوازی نموده از او بدیهه خواست؛ امیرهمایون را از غلبهٔ عشق حال پریشان و خاطر مشوش و دل مضطرب بود مع هذا این بیت بگفته بر او خواندن گرفت:

یک دم که با توام به سوی من نظر مکن　　سیرت ندیده‌ام ز خودم بی‌خبر مکن

آخرالامر کار همایون به جایی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب و جنون یافت. سلطان را از کار وی آگاه کردند به وی رحمت آورده حکما را به معالجتش تأکید کرد وی را به دارالشفا برده به زنجیرش کشیدند و به معالجه کوشیدند تا لختی به خود آمد و خود را به زنجیر دیده این بیت حسب حال خود گفته:

به زنجیرم چو کرد از بی‌قراری دلستان من　　دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

علی‌الجمله از بند رهایی یافته از ندمای مجلس خاص سلطان گردید و به فراغ بال به عشقبازی محبوب نیکوروی نیکوخوی خود پرداخت و تا بود با او بود. بعد از رحیل سلطان وقتل قاضی عیسی جماعتی از تبریز بیرون شدند شیخ ولی بیک نیز به قم سکنا کرده امیر با وی بوده در آنجا وفات یافت. ازوست:

***

روز وصل است بکش تیغ و بکش زارمرا　　به شب هجر مکن باز گرفتار مرا

***

به صد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را　　روم آنگه به کام دل ببوسم آستانش را
گه جولان سمند او از آن سر می‌کشد بالا　　که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

***

نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله‌گون خود
تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم به خون خود

***

Marfat.com

غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد　　و گرت ندیده باشد ز کسی شنیده باشد
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسی را　　که ز گلرخیش خاری به جگر خلیده باشد

***

نیابی در چمن سروی که من صدبار برپایش　　سری ننهادم و نگریستم بریاد بالایش

***

دیدمش دوش به خواب و نفسی آسودم　　لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

***

خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز از خود روم　　با خود آیم بینمش استاده باز از خود روم

گویند وصیت نمود که بعد از فوت او این دو بیت برسنگ مزار او نقش کنند

میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو　　مبادا زنده گردم باز و افتم در قفای تو

***

من و خیال غزالی و چشم گریانی　　گرفته کوه صفت دامن بیابانی

۵۰۱
هلالی جغتایی

اگر چه اصلش از طایفهٔ جغتایی است در استرآباد متولد شده و نشو و نما یافته در جوانی به هرات رفته به حسن صورت انگشت نمای خلایق بوده چون به مجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امیر ازو بیتی خواست این مطلع خود فروخواند:

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم　　که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود، گفت هلالی امیر گفت: نه هلالی. بدری بدری و برقدر و جاهش برافزود تا از مقام هلالیت به مرتبه بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال به مسند صدریت ارتقا یافت. وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی؛ در خراسانش رافضی و در عراق

Marfat.com

سنی خواندندی. آخرالامر به دست عبیدالله‌خان اوزبک به جرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته می‌شود:

من غزلیاته

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها نبیند هیچ کس در خواب یارب این چنین شبها
سیه‌روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان که روز تیره را خورشید می‌باید نه کوکبها
معلم غالباً امروز درس عشق می‌گوید که در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتبها

***

از آن تنهایی و کنج غریبی شد هوس ما را که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

***

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را
هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

***

گه سجده خاک راهت ز سرشک می‌کنم گل غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

***

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب

***

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

***

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است
شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است

***

Marfat.com

در دل بی‌خبران جز غم عالم غم نیست　　در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

***

به هر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خون است　　توهم مپرس ز من تا نگویمت چون است

***

زان دل به جانب سگ کوی تو می‌کشد　　کو دامنم گرفته به سوی تو می‌کشد

***

روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد　　عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

***

تو از طریقهٔ یاری همیشه غافل و من　　نشسته‌ام به امیدی که یار خواهی شد

وله ایضاً

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم می‌کشد　　ور نمی‌آید ز درد انتظارم می‌کشد

***

نمی‌توان به تو شرح بلای هجران داد　　فتاده‌ام به بلایی که شرح نتوان داد

***

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل　　که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

***

بحمدالله که جان برباد رفت و خاک شد تن هم　　ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
شکستی در دلم خاری و می‌گویی برون آرم　　بدین تقریب می‌خواهی بماند زخم سوزن هم

***

از پی آن دلبر شیرین شمایل می‌روم　　دل پی او رفته من هم در پی دل می‌روم
هرشبی گویم که فردا ترک این سودا کنم　　باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

***

خواهم نزنی تیر و به تیغم بنوازی　　تا در دم مردن به تو نزدیکتر افتم

***

Marfat.com

مشکل غمی است عشق که گفتن نمی‌توان — این مشکل دگر که نهفتن نمی‌توان

***

دل خون شد از امید و نشد یار یار من — ای وای بر من و دل امیدوار من
سازم قدم ز دیده و آیم به سوی تو — تا هرقدم به دیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم — ای کاش همچو روی تو می‌بود خوی تو

***

ای بی وفا چه چاره کنم با جفای تو — تا کی جفا کشم به امید وفای تو

***

بلبل به باغ و جغد به ویرانه تاخته — هرکس به قدر همت خود خانه ساخته

***

خدا را سوی مشتاقان نگاهی — پیاپی گر نباشد گاه گاهی
اگر به لطف بخوانی و گر به قهر برانی — تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم و تو دانی

در نعت حضرت ولایت مآب علی‌علیه‌السلام

محمد عربی آبروی هردو سرای — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نموده همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح‌پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا — عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

رباعی

یاران کهن که بنده بودم همه را — در عهد و وفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجویید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

***

در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست

***

امروز ز حد می‌گذرد سوز فراق — وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق

Marfat.com

روز عجبی پیش من آمد یارب این روز قیامت است یا روز فراق

۵۰۲
هاشمی دهلوی علیه‌الرحمة

میرمحمد هاشم شاه مشهور به شاه جهانگیر و مکنی به ابوعبدالله خلف الصدق میرمحمد مؤمن عرشی. از طرفی نسبتش به جناب شاه نورالدین نعمةالله ماهانی کرمانی می‌رسد و از طرفی به شاه قاسم الانوار. آبا و اجدادش از ایران به هندوستان رفته‌اند و در دهلی سکونت گرفته پیوسته در آن ولایت و به ترویج شریعت نبوی و طریقت علوی اهتمام داشته‌اند و صاحب آتشکده را چنانکه باید استحضاری از حالات وی حاصل نگشته اشعار او را به نام دوکس مختلف نگاشته الحاصل ولادتش درسنهٔ ۱۰۷۳ شهادتش ۱۱۵۰ بوده. از غزلیات و مثنوی مظهر آلاثار او نوشته می‌شود:

غزلیات

به خود ره نیست یک دم این دل محو تماشا را تماشای جمالت برده است از دست ما ما را
بناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را نشسته گیر به خاک سیاه مردم را
بی‌تو نبود هوس ساغر می در سرما همه گر چشمهٔ خورشید شود ساغر ما
کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد نه درد داند و نه صاف هرچه هست دهد
چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر می مراد به دون‌همتان پست دهد
وه که پیمانهٔ ما پرشد و در پای خمی نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
هاشمی قطع تمنا مکن ازصبح وصال گر به نومیدی هجران گذرد شامی چند

از مثنوی مظهر آلاثار اوست

ای کرمت همنفس بی‌کسان جز تو کسی نیست کس بی‌کسان

Marfat.com

بی‌کسم و همنفس من تویی — رو به که آرم که کس من تویی
ای ز جمال تو جهان غرق نور — نور بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تواند — جمله جهان محض ظهور تواند
در دل هر ذره بود سیر تو — نیست درین پرده کسی غیر تو
جز تو کسی نیست به بالا و پست — ما همه هیچیم و تویی هرچه هست
بزم بقا را می و ساقی تویی — جز تو همه فانی و باقی تویی
ای دو جهان محو تماشای تو — جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به ثنای تو نیست — کیست که مایل به لقای تو نیست
ما همه مشغول ثنای توایم — واله و مشتاق لقای توایم
روزن جان بردل ما باز کن — خاطر ما را صدف راز کن
هاشمی از مزرع جان توشه گیر — در چله خم شو چو کمان گوشه گیر
مرد رهی از کجی اندیشه کن — راستی و راست‌روی پیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن — وز خطر بادیه پرهیز کن
هرکه کند روی طلب سوی او — قبلهٔ ذرات شود روی او

در صفت عشق فرماید

عشق که بازار بتان جای اوست — سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خراب است عشق — آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بود نی غرض — عشق نه جوهر بود و نی عرض
گفت به مجنون صنمی در دمشق — کی شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست — عاشق و معشوق دراین پرده کیست
عاشق یک رنگ حقیقت شناس — گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس — اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند — شاهد عینیت یکدیگرند
عشق مجازی به حقیقت قوی است — جذبهٔ صورت کشش معنوی است

Marfat.com

گوش کن این نظم که آزاده‌ای / گفته به سودای عرب‌زاده‌ای
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی به حراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس / کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق به هر سینه که کاوش کند / خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت و آسودگی / عشق کجا دامن آلودگی
گر تو درین سلسله آسوده‌ای / عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوز و گداز است و بس / نیستی و عجز و نیاز است و بس
گرم‌رو عشق در آتش خوش است / نقد روان صافی و بی‌غش خوش است
آتش عشق از تو گدازد تورا / صاف‌تر از آینه سازد تورا
عشق کز آن مزرع جان روشن است / یک شررش آتش صد خرمن است
ما که درین آتش سوزنده‌ایم / کشتهٔ عشقیم و به او زنده‌ایم
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است / چاشنی عشق ازان خوشتر است
لوح دل از اشک ندامت بشوی / دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند / راه سلامت به ملامت روند
عشق و شکایت ز ملامت که چه / عاشقی و زهد و سلامت که چه

۵۰۳
یحیی نیشابوری

وهو محیی‌الدین یحیی‌بن محمدبن یحیی، جدش در غزوهٔ کفرهٔ غزنین شهادت یافته و خود در کمالات و حالات صوری و معنوی مرتبه‌ای عالی داشته. ازو می‌باشد:

ظالم که کباب از دل درویش خورد / چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هرکه او بیش خورد / خون افزاید تب آورد نیش خورد

Marfat.com

۵۰۴
یحیی گیلانی

قاضی آن ولایت و برادرزادهٔ قاضی عبدالله بوده چندی به سفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملک به منصب منادمت و کتابداری میپرداخته از اشعار اوست:

غزلیات

درد دل من نهفتنی نیست　　این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وان شد دل　　این غنچه مگر شکفتنی نیست

***

ای همنفسان می‌دهم امروز نشانی　　فردا که شوم کشته نهان قاتلم این است
گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم　　گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است

***

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد　　تا دمِ مرگ بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هرچند وفادار نباشد　　کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد

***

بگو یک ره کجا جویم تورا مردم ازین حسرت　　که هرجانب نهادم گوش آواز تو می‌آید

***

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد　　از غیرت همین به کسی آشنا نشد

***

جام و سبو شکسته‌ام ای مرگ مهلتی　　تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم

***

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم　　اول قدم است اینکه درین راه نهادیم

***

گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این زارم بکش　　یا مزد خدمتکاری‌ام یا جرم نافرمانی‌ام

***

Marfat.com

خوش آنگه کز کمال آشنایی‌ها مرا گفتی که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه‌وار از من

***

به رغم من تویی با دشمنانم یار و من باتو وفاداری توهم اما تو با اغیار و من با تو

۵۰۵
ادیب مراغه‌ای آذربایجانی

نامش عبدالعلی‌خان و خلف‌الصدق حاجی علیخان حاجب‌الدوله است و خود از بدو شباب در ملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصرالدین شاه به خدمات حضور مفتخر و مسرور بوده پس از چندی تربیت و تحصیل کمالات طبعش به مدح و نظم رغبت نموده به نظم و نثر پرداخت و قصاید خوب در مدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت و در آن حضرت ادیب‌الملک لقب یافت. شبی مجمعی عظیم و ضیافتی جسیم درخانهٔ حاجب‌الدوله برپای کردند و از شاهزادگان و امرا و اشراف و اعیان خاصه فضلا و شعرا بسیاری را حاضر و به مدح حضرت اقدس زینت مجلس فزودند و بدین لقب ادیب‌الملک را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع‌القصه ادیب صاحب طبع عالی و متخلق به اخلاق حمیده است و گاهی به مدحتگذاری می‌پردازد. این اشعار از ایشان است.

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران
ناصرالدین شاه و تهنیت فتوح هری

میان شاهان ضرب‌المثل بود به خبر حدیث ملک ستانی و رزم اسکندر
شنیده کار نیاید ز دیده باید گفت ـکه دیدنی دگر است و شنیدنی است دگر
ابوالفتوح ابوالنصر ناصرالدین شاه که آفتاب ملوکست و انتخاب بشر
ز بس حصار که بگشاد و خسروان که بکشت همه حکایت شاهان هبا نمود و هدر
به روزنامهٔ تاریخ ناصری یک ره بیا به دیدهٔ انصاف و مردمی بنگر

Marfat.com

که تا به هر ورق آن چوبنگری بینی — فتوح جفت فتوح و ظفر قرین ظفر
به رزم سلطان در سال پاربست میان — به کینه‌جویی خوارزمشاه بد اختر
کشن سپاهی آراست جمله جوشن‌پوش — نبرد دیده و جنگ‌آزمای و گندآور
مبارزان شهنشاه تاختند بر او — به باد رفت سر کینه جوش با افسر
دیار او را برساختند پست و نگون — تبار او را کردند جمله زیر و زبر
سپرد ملک خراسان به عم نامی خویش — که شاه را بود از جان رهی و فرمانبر
حسام دولت سلطانمراد قلعه‌گشای — که شیر پیل توانست و پیل شیر جگر
بسان سد سکندر به سرحد توران — ببست راه بیأجوجیان آن کشور
ز گرز گاو سر آن یادگار افریدون — به خاک گرگان بشکست شیر را پیکر
به یک دو ماه ازین پیش لشکری جرار — همه به خون بداندیش شاه بسته کمر
سلیح داد و بنه برنهاد و با خود برد — به ملک دشمن کز دشمنان کشد کیفر
به غوریان و به مرو و سرخس کاری کرد — که تا نبیند بیننده نایدش باور
هری و سختی حصنش اگر شنیدستی — که بد بسختی باحصن آسمان همبر
نهاده پایهٔ حصنش به پشت گاو زمین — فتاده‌سایهٔ برجش به فرق دوپیکر
فراز بارهٔ او به اسمان اگر گذرد — به دیو ماند بر کهکشان گرفته مقر
اگر مقعر زین‌سان نبود جرم سپهر — شدی ز صدمهٔ برجش گسیخته چنبر
لقب نهادند آن را مدینة العذرا — از آن قبل که بدی بکرمانده از شوهر
نه تاجداری آن را گرفته با نیروی — نه شهریاری آن را شکسته با لشکر
میان کشور ایران و ملکت توران — حجاب گشته چو ما بین صبح و شام سحر
در او به چندی زین پیش حکمران گردید — پلید مردی دژخیم طبع و دیو سیر
ز خیل افغان پنجه هزار دیو شریر — چو اهرمن همه جویای شور و طالب شر
به گرد خویش حشر کرده و برآورده — از آنحشر بجهان شور و فتنهٔ محشر
اگر چه بود به ظاهر کمینه بندهٔ شاه — ولیک بود نهانی بدشمنانش سر
به چاپلوسی و تزویر خویش را می‌داشت — همی نگاه ز خشم خدیو شیر شکر
درین کشاکش جان را به صعب رنج سپرد — بسوی آتش تندش فتاد آبشخور

Marfat.com

به یادگار دو افعی نژادزاده بماند / به شر عجین گلشان گرچه در نهاد بشر
ملک نخست مر آن هردو را نواخت به مهر / مگر که دور شوند از رسوم و خلق پدر
اثر نکرد در آن شوم گوهران نیکی / بلی ز شوره نرسته است شاخ نیلوفر
ز چاکران بداندیش نا به کاریکی / که بود او را از انمرز و بوم اصل و گهر
گریخت ناگه از شهر توس و مرکب راند / بسوی شهر هری تند و تیز چون صرصر
در آن دیار قدم تا نهاد دشمن را / همی بخرمن آمال و مال ریخت شرر
بکند مسکن و مأوایشان ز بیخ و ز بن / برید پیکر و اندامشان بتیغ و تبر
چو شاه طاعت ازو دید داد تشریفش / ز بحر آری یابد مدد همیشه شمر
چو شد به عون شهنشه در آن دیار امیر / غرور جست و بسیجید راه عجب و بطر
چو شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست / پیام کرد بیران با جلالت و فر
به مرزبان خراسان حسام دولت خویش / یکی مثال روان داشت آفتاب اثر
به حکم خسرو سلطان مراد شیراوژن / کشن سپاهی اندر عدد چو قطره مطر
سوی هرات همی برد فوج درپی فوج / نمود تنگ بر آنقوم رحبه و معبر
چه سان سپاهی جرار و سرکش و خونخوار / بکینه‌جوئی یار قضا و جفت قدر
عویل موکبشان خوشتر از سرو در باب / جمیل مرکبشان به ز نغمهٔ مرمر
همه الیفل نزال و همه حریف جدال / همه شفیق قتال و همه رفیق سحر
کهن حصار هریر اهمی محاصره ساخت / سپه به گردش چونانکه هاله کرد قمر
به فر شاه مسخر نمود حصن هرات / به روی ملکت بگشود از سعادت در
ز رنگ خون بداندیش آب جیحون گشت / به رنگ لالهٔ سوری و بادهٔ احمر
درین زمان برشه عجز و لابه بفزودم / پی زیارت و چون مرغ برگشادم پر
کشید تا که مرا بخت سعد درجایی / که بود مرقد نوباوگان پیغمبر
برای فتح هرا و دعای دولت شاه / بر آستانهٔ آنان همی نهادم سر
ادیب ملک به بغداد داد عشرت داد / از آن سپس به ملک شد همی ستایشگر

در مدح حضرت شاهنشاه جم جاه روحنا فداه

سختی روزه‌یی به دو رخ غیرت بهار / آمد به سر چو عمر بداندیش شهریار

Marfat.com

ماهی به رنج روزه شمردیم روز وشب — سی روز بوسه‌ام ز لب ای ماه برشمار
سی روزه‌ام خمار بسی داد دردسر — دفع خمار را می گلرنگ از خم آر
ز اسیب روزه سرخ گلت گشته چون زریر — می‌نوش و چهره سرخ کن از می چولاله‌زار
یکمه نفیر مغزی مسمار زد به گوش — چندی خروش بلبل بشنو ز مرغزار
ماهی مرا دعای قدح بود ورد روز — خواهم کنون به شب قدحی راح خوشگوار
حق مزد روزه کوثر و فردوس وعده داد — گر قول واعظ است درین وعده استوار
جام است کوثر من و فردوس روی تست — من مزد خویش پیش ستانم ز کردگار
ماه نو ار به آینه بینند مردمان — من دیده‌ام به عارض آیینه سان یار
ماه نوم به چشم بدان‌سان همی نمود — کز خنگ ره نورد ملک نعل زرنگار
اختر از آن به روز نبیند کسی که چرخ — سازد به خاک درگه او هر سحر نثار
تیغ کج تورا ظفر و فتح عاشقند — چونانکه بر هلال مه عید روزه دار
سرگشته از علای تو شد اوج بر سپهر — شرمنده از عطای تو شد موج در بحار
گردد ز بیم قهر تو مار شکنج مور — گردد ز عون مهر تو مور ضعیف مار
ای از تف حسام تو در شش جهت دخان — وی ازصف نظام تو در نه فلک غبار

در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه ناصرالدین شاه گوید

قامت و رخسارت است ای صنم دلپذیر — سروی و سرو سهی بدری و بدر منیر
لعلت یاقوت بار جزعت هاروت کار — خندهٔ آن دلربای غمزهٔ این دلپذیر
در تو بت نوش لب هست دوچیز ای عجب — دل به قساوت حدید بر به لطافت حریر
هرگه جعد به خم بازگشایی ز هم — مغز جهانی کنی طبلهٔ مشک و عبیر
دانی نالم چرا هرگه بینم تورا — برگل بویا زند بلبل گویا صفیر
خیز و نگارا بیار زان می انده گسار — سرختر از چشم شیر تلختر از پند پیر
ای قمر چنگ زن چنگ به آهنگ زن — ساغر گلرنگ زن شادنشین و هژیر
شادی این روز را زان می غم سوز را — دریا دریا بیار کامد عید غدیر
آن علی ذوالعلا آینهٔ حق‌نما — مصدر فعل خدا مظهر حی قدیر

Marfat.com

آنکه شهان بنده‌اش جمله پرستنده‌اش — ویژهٔ شه شیر دل خاصهٔ شه شیر گیر
ناصردین خدای ناصر دین شه که هست — والا شخصش به ملک زینت تاج و سریر
درگه تدبیر و رای چون پدر تهمتن — روز سخا و سخن چون پسر وشمگیر
کس برعدلش نبرد نام ز نوشیروان — کس بر کوثر نکرد یاد ز درد عصیر
سم سمند تو کرد مسکن دشمن نگون — خم کمند تو ساخت گردن اعدا اسیر

هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

ای غنچه ز شرم رخ گلگون تو دلتنگ — ماه رمضان رفت بیار آن می گلرنگ
دلتنگ چو زاهد شد از رفتن روزه — بگشای سر شیشه و بگشای دل‌تنگ
سی روزه مه روزه به دل رنگ غم افکند — از مصقل می پاک کن ای ساقی آن رنگ
زان می که اگر مور خورد قطره‌ای از آن — با شیر قوی چنگ زند چنگ پی جنگ
زان می که به سنگ ار بفشانی دو سه قطره — چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنگ
ماه رمضان رفته به شکرانه بده جام — شوال به اقبال رسید است بزن چنگ
وانگه ز من این چامه به مدح شه جم جاه — بسرای به الحان خوش از پردهٔ سارنگ
شه ناصردین آنکه به درگاه جلالش — صد بنده فزون است ز جمشید و ز هوشنگ
از عدل تو دمساز شود شیر به آهو — از بِاس تو همراه شود باز به تو رنگ
امسال سپاه تو هرا ساخته محصور — بفرست سپه سال دگر سوی دز گنگ

در مدایح شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار

نگار ماه رخ من به روز عید خلیل — ز در درآمد چون بخت شهریار جلیل
فدا ز جان و دل من همی تقاضا کرد — چنانکه رسم بود هم به روز عید خلیل
خمیده ابروی او خنجر خلیل و دو چشم — به زیر خنجر او خفته خوش چو اسماعیل
به پیش چشم علیلش فدا نمودم جان — بلی سزاست مر آن را فدا که گشته علیل
به خال چون حجرالاسود و به رخ قبله — زهی لبی که نماید بدان حجر بقتیل
چو چاه زمزم چاه زنخ ولیک نگون — اگر چه چاه نگون نادرست در تخییل

Marfat.com

به جعد مشکین همچون لباس کعبه سیاه — به چهر رنگین چون رحمت خدای جمیل
شبی و روزی اکلیل جایگاه مه است — همیشه ماه رخ او به عنبرین اکلیل
به حسن و خوبی او را عدیل نی چوپان — که شهریار جهان را به ملک نیست عدیل
ابوالفتوح جهاندار ناصرالدین شاه — که جود اوست به ازراق کاینات کفیل
ز خون دشمن او گشته دست فتح خضیب — ز گرد موکب او گشته چشم نصر کحیل
ز رای انور او آفتاب گیرد نور — بدان مثابه که از آفتاب جرم ثقیل
شهنشها به تو عید خلیل فرخ باد — خدای هردو جهانت همیشه باد خلیل

وله ایضاً

ساقیا می ده به‌فیروزی که آمد جشن جم
توأمان با عید ملک‌آرای دارای عجم
عید دارای عجم میلاد داماد نبی است
گشت اگر تحویل مهر اندر حمل آیین جم
بود پنهان چون شب قدر این همایون عید و ساخت
شهره‌اش چون آفتاب این شهریار محتشم
تهنیت‌گویان به دربار ملک آمد بهار
با رخی آراسته چون چهرهٔ چینی صنم
از ورقهای گل زرد و سپید اینک درخت
تا نثار شه کند آورد دینار و درم
چهرهٔ گلبن چو روی نیکوان بگرفت رنگ
طرهٔ سنبل چو موی دلبران پذرفت خم
غنچهٔ نسرین ز قطره قطره شبنم بامداد
کرد پرهمچون صدف از لؤلؤ لالا شکم

Marfat.com

در صفت عمارت خاصهٔ شاهنشاهی گوید

ببال ای کاخ فرخ پی که اندر مرز و بوم ری
تو همچون سایهٔ عرش و شهنشه سایهٔ یزدان
همانا داده رضوان سنبل و نسرین باغت را
هوای طرهٔ حورا صفای غرهٔ غلمان
تورا ای جنت ثانی چو شد شاه جهانبانی
به صنعا رو به ویرانی نهاد از خجلت غمدان
به زیب و فر سرای دلکش بانوی مصرستی
درون صفه‌ات تمثال خسرو شاهد کنعان
به نهرت شهد شیر و آب و خمر ناب در جنبش
مگر با جوی جنت شیر خوردستی ز یک پستان
تصاویرت همه دلکش تماثیلت سراسر خوش
روان مانی و آذر ز تشویرت به خود پیچان
به جنبش گلبنت چون در ستبرق قامت حورا
فروزان لاله‌ات چون در خورنق چهرهٔ نعمان
رقم زد گوییا نقاش تصویر رواقت را
ز زنگار خط خوبان ز شنگرف لب جانان
نگون شد منظر کاووس پیش طاقت ای مشکو
زبون شد شهپر طاووس پیش باغت ای ایوان
فری ای خسروی بنگه چو فردوست دوصد غرفه
به هر غرفه یکی طرفه چو خورشید فلک رخشان
تورا رجحان بود بر کاخ شاهان جمله از خوبی
چو بر شاهان گیتی ناصرالدین شاه را رجحان
تنش را حفظ حق دایه کفش دریای پرمایه
فکنده چتر و سایه ز ری تا مرز ترکستان

Marfat.com

خداوندش همی بخشید اندر کوشش و بخشش
دلی چون ببر در چالش کفی چون ابر در نیسان

رباعی

ای گشته چو می‌مایهٔ بی‌هوشی من — با یاد تو خوش بود قدح نوشی من
جز یاد تو هرچه در جهان است نشاط — ای کاش از ان بود فراموشی من

۵۰۶
الفت کردستانی

اسمش ملااحمد خلف ملامهدی شیخ‌الاسلام سنندج و خود نیز بعد از پدر بدین منصب منصوب و در علم و فضل و ذوق و حال معروف بوده در خدمت ولات آن ولایت قربتی تمام داشته از معاصرین و صاحب طبع رزین است. ازوست:

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند — گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را
در جهان یک دل آزرده نمی‌ماند اگر — باز گیرند ازو شغل دل‌آزاری را

***

تا چند در شمار کم و بیش بوسه‌ای — با کودکی که هیچ نفهمد حساب را

***

ای راهرو همراه شو مردان راه آگاه را — ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را
غافل ز جانی ای پسر وز رخنهٔ تن بی‌خبر — دانم که برپا داشتن نتوانی این خرگاه را

***

بجز گرد لبت کان سبزهٔ خط پرورد هرگز — زمین شوره را نشنیده‌ام روید گیاه آنجا

***

هوس بندگی پیر مغان است مرا — طمع خواجگی هر دو جهان است مرا

***

Marfat.com

رخصت بوسه به هرجا دهدم تا از شوق خیره گردم نتوان بوسه زنم جایی را

***

گشته دل در کوی او رهبر مرا تا چه آرد باز دل بر سر مرا

***

مرا ز سرو قدت بر جهانیان ناز است غرور لازم مرغ بلند پرواز است

***

صوفی به شرع می‌کند انکار می کشان عذرش بنه که بی‌خبر از عرف دیگر است
ما رستخیز در سر کوی تو دیده‌ایم آن گوندیده کوی تو در هول محشر است

***

ز قتل‌عام نگاهش گمان مدار که ایزد کسی به غیر شهیدان وی به محشرش آید

***

پیش از عمل چو طاعت و عصیان رقم زدند بیهوده تهمت از چه به دیر و حرم زدند
صورتگران صنع نبستند صورتت صدبار تا نه دفتر معنی به هم زدند

***

شهید عشق تو خاکش به سر به روز جزا گرت ببیند و در فکر ماجرا باشد

***

کفر و دینی به میان نیست که اطوار وجود مختلف از لقب گبر و مسلمان آمد
کی به جمعیت خاطر گذراند نفسی هرکه آشفته از آن زلف پریشان آمد

وله ایضاً

قصد قتل من غمدیده به عمدا می‌کرد تا شفاعت کندم غیر مدارا می‌کرد

***

از دل سخت تو باید طمع مهر برید که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید

***

ترسم که دم کشتنم آن طفل ز وحشت بیخود ز کفش خنجر فولاد بیفتد

***

Marfat.com

در میکده جامی نتوان در رمضان کرد　　باید که به کاشانه خمی باده نهان کرد

***

نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط　　سبزه‌زارست و بهار است تماشا دارد

***

یک سنگ ندیدیم همانا که که ندارند　　طفلان خبر از عادت دیوانه درین شهر

***

به هر راهی که می‌رفتیم بودش غایتی درپی　　جز این دشت جنون‌الفت که پیدا نیست‌پایانش

***

عجب که جان نسپردم تورا به روز وداع　　دلی ز آهن و فولاد سختتر دارم

***

شیخم ار توبه ز می داد و ز کار افتادم　　توبه می‌داند و من گر به بهار افتادم
از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا　　بس که در کشته شماری ز شمار افتادم

***

نشسته زیر ابرو خسته چشم یار می‌ترسم
نشستی کرده است این طاق و زین بیمار می‌ترسم
میان آب از آتش نیندیشد کسی جز من
که در موج سرشکم ز آه آتشبار می‌ترسم

***

خطش ارزان کرد نرخ بوسه تا می‌خواستم　　روزگاری بود کاین روز از خدا می‌خواستم

***

با سر زلف تو عهدی است قراری دارم　　روزگاری است درین سلسله کاری دارم

***

ترک کویت به ضرورت کنم از بیم رقیب　　تا نگویی که به دل از تو غباری دارم

***

یک هفته بده مهلتم ای شیخ که نبود　　در فصل گل امکان گریز از می نابم

***

Marfat.com

شیشه را ز آمدن شیخ چه پنهان دارید ما به رسوایی خود طبل تماشا زده‌ایم

***

به دام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن قرارگاه تو تیره است بی‌قراری کن

***

به احتیاط شبیخون غم ز من بشنو به گرد قلعهٔ دل نهر باده جاری کن

***

کوته آن زلف سیه بهرچه ای ماه کنی رشتهٔ جان خلایق ز چه کوتاه کنی

***

از مدارای تو در کشتن من می‌ترسم از پشیمان شدنت بس که تأمل داری

***

تابرآسایم زمانی از غم نامهربانی بایدم رفتن به ملکی کز بتان نبود نشانی

***

دیشب ز غم هجرت بردیم برون جانی زین سان نبرد یارب جان هیچ مسلمانی

***

دست من و دامانت دامن چه کشی از من من دست نخواهم زد هر روز به دامانی

***

ز کفر و دین کسان نیک و بد مگو زنهار که غیر ازین نبود دین اگر مسلمانی

***

به دل سختی دل یک شهر خستی هزاران شیشه از سنگی شکستی

***

غیر ملک دل که ویران است از چشم خرابت کی شنیدی کشوری برهم خورد از ناتوانی

***

سر زلفش به حال من پریشان است پنداری ز آهم لرزد این کافر مسلمانست پنداری
چرا قانع ز غلمانم به نامی چو نقد اینجا به دست افتد غلامی
ز لب برداشت لب زودم دریغا ندارد در دهن شکر دوامی

Marfat.com

دل پـــر بســـته‌ام یـــاد آمـــد امـــروز کـــه مـــرغی مـــی‌پرید از طـرف بـامی

وله ایضاً

بهار آمد بزن دستی به کار ساغر ای ساقی نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی

***

بـــازآ کـــه ز عشـــق ســرفرازی بکـنیم بـــا گـــردش چـرخ ســفله‌بازی بکـنیم
ســـازیم زمـــانه‌ای بـــه کـام دل خـویش یکـــچند بـــیا زمـــانه‌سازی بکـــنیم

۵۰۷
اشرف تبریزی

اسمش میرزاعلی‌اشرف از اشراف سلسلهٔ نبیله جابر انصاری نورالله روحه است مسقط رأسش قریهٔ باسلق گرمرود من محالات تبریز بوده و در آن ولایت تحصیل فضایل نموده و در دولت ابدمدت اعلی غالباً به سر رشته داری و پیشکاری شقاقی و گرمرود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب. در سنوات ماضیه به صواب دید اولیای دولت به منشی‌گری سفارت مأمور به تفلیس شد و مدت پنج سال به تحریرات انشا پرداخت و چندی نیز نیابت داشت. علی‌الجمله ادیبی لبیب و نگارنده‌ای قادر است و به طیب لهجه و کمال بهجه بی‌مانند و درین اوقات فرزند او میرزامعصوم را به جای او برقرار و او را به حضور شاهنشاهی احضار و به پیشکاری ولایت سراب و گرمرود و وزارت ایلات شقاقی مأمور داشته‌اند. گاهی به نظم غزلی می‌پردازند بعضی دیده شده از آن جمله است:

غزلیات

کشیدم روزگـاران بس پـریشان روزگـاری را ندانستم به عـمری چـاره درد دل فگـاری را
نماید زخم دل این دیدهٔ خونین کـه در دریـا ز خون دانند صیادان به ماهی زخم کـاری را

***

Marfat.com

گشتیم فراموش و فراموش نکردیم در کنج قفس یک نفسی همنفسی را

***

نمی‌دانم صدای ناله است این کز دلم خیزد و یا در سینه‌ام ساید همی پیکان به پیکانت

***

حدیث مهربانان هردمی کاندر میان آید ز دل بی‌اختیارم ناله زان نامهربان آید

***

وقتی کشید سر ز من آن نخل بارور کامید داشتم ثمر از باغبانی‌اش

***

پروبالم شکست و ریخت در کنج قفس‌واکنون دهد صیاد سوی گلستانم اذن پریدن

***

مرا کم کن ملامت گر چو نی دایم فغان دارم که پیکانها به دل از شست آن ابرو کمان دارم

***

اگر ذوق گرفتاری و وجد ناله دانستی هماوازم شدی هرجا که بودی مرغ آزادی

***

چو رسی به کوی سلمی ز من ای صباسلامی چو تو محرمی ندارم که فرستمش پیامی

***

مثالی در جهان گر از جحیم و از جنانستی شب هجران و روز وصل یار مهربانستی

***

اگرم حیات باشد که دگر رهش ببینم چه حدیثها به زلفش برم از شکنج دامی

***

بس نبودی مگرم دل به شکنج سر زلفت چشم و ابروی تو با تیر و کمان کرده کمینی

***

خاطر هرکه تعلق نپذیرفت به خوبان بی‌نصیبی است که او راست نه دنیا و نه دینی

***

به انتظار چه شبها چو سایه در رهت ای مه فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی

***

Marfat.com

مرا سروی است همسایه به گلبن بسته پیرایه نه از وی بر سرم سایه نه سویش برگ بارستی

***

از آن چشمان‌خونخوارت اگر ترسم عجب نبود که ترسد هوشیار از مست و از دیوانه دانایی

***

سواران قوافل را چه غم از ماندگان باشد مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریایی

***

چاکهای دل من عذر مرا خواسته‌اند اشرف از ناله ملامت نتوان کرد بنای

***

گر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم کس نجنگد باکسی کاید ز راه آشتی
فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری لیک در باب وفا حرفی در آن ننگاشتی

۵۰۸
آبانی تهرانی

نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب به‌شغل عطاری اشتغال داشت پس به‌کسب کمالات پرداخت و ترقیات کرده جوانی خلیق و مهربانی شفیق است. گاهی به نظم می‌پردازد از اشعار اوست:

من اشتیاق تورا آتشی به جان دیدم که هرچه بیش زنی آب شعله بیشتر است
طرب‌سرای جهان ای رفیق برباد است خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

۵۰۹
امیر سنه اردلانی

اسمش اسدالله‌بیک خلف نجفقلی‌خان و برادرزادهٔ حسنعلی‌خان والی کردستان بوده و درسنه

Marfat.com

۱۲۶۲ رحلت نموده. سه‌هزار بیت دیوان دارد و از آن جمله است:

چنان صیدی نبودم کاین چنین بیخود شوم رامش
فـــریب دانـــهٔ خـــالم چـــنین افکـــند در دامش
ز انـــبوه غـــمت در ســـینه‌ام دل آن چـنان سـوزد
کـــه انـــدر کـــله افـــروزد شـــبان انـدرشبان آتش

***

بعد از این جز در مـیخانه مـرا نـیست مـقام خاصه اکنون که بهار آمد و شـد مـاه تـمام

***

مرا سفید شد از هـجر دیـده چـون یـعقوب ز وصـــل یـــوسفم ای بـــاد بـــوی پـیرهنی

۵۱۰
اکبر بیک کردستانی

از بک‌زادگان سنندج بوده و در اواخر حال به تجرید و ترک پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده گاهی شعری می‌گفته و از آن جمله می‌باشد:

نه اینکه بجز کوی تـو جـای دگـری نـیست گلزار بسی هست ولی بـال و پـری نـیست

***

هوسی کرده‌ام امـروز کـه دیـوانـه شـوم دست دل گیرم و ویرانه به ویرانـه شـوم

۵۱۱
آشوب تهرانی

نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهتر میرزاابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته. و خود جوانی است نگارنده و خلیق و دانا و مؤدب و به خدمات دیوانی اشتغال دارد. ازوست:

Marfat.com

فـــغان ازیـــن دل ســـوزان ونـــالهٔ ســـحرش حـــذر بـــباید ازیـــن نـــاله تـــرسم از اثـــرش
به دل ز حسرت لعل تو عقده‌ای است که دل به صبح و شام بـود خـون دیـده مـاحضرش

۵۱۲
انیس طباطبائی

وهو سیدجعفربن سیدصادق الحسینی الطباطبایی در عنفوان شباب است و به تحصیل علوم متداوله کامیاب. آبا و اجدادش همه بافضل و حال و جامع مراتب ازوست:

فی‌المدیحه

در جـــهان هـــر وجـــود را جـــانی است جـــز وجـــودش کـــه یک جـــهان جـــان است
هـــم هـــنرمند و هـــم هـــنراندیش هـــم ســـخن‌سنج و هـــم ســـخندان است
شـــاه را بـــنده است و بـــندهٔ اوست هـــرچـــه انـــدر زمـــانه ســـلطان است
حـــلمش از قـــدر و طـــبعش از هـــمت کـــوه البـــرز و بـــحر عـــمان است
دعـــوی ان لی مـــع‌الله را حـــالتش گـــاه‌گـــاه بـــرهان است
نـــه ســـلیمان مـــلکی و در مـــلک مـــر تـــورا حشـــمت ســـلیمان است
احـــتشامت چـــو خـــوان نـــهد در وی حـــمل و حـــوت چـــرخ بـــریان است
قـــصر جـــاهت خـــورنقی کـــه در آن پـــاسبان صـــدهزار نـــعمان است
تـــو چـــو مـــوسی و خـــصم شـــه قـــبطی خـــانه‌ات هـــمچو گـــرزه ثـــعبان است
کـــوشش خـــصم فـــی‌المـــثل بـــا تـــو کـــوه و ســـوهان و مشت و ســـندان است
هـــرچـــه انســـان بـــه عـــالم امکـــان مـــرتورا پـــایبند احســـان است
بـــا وفـــاق تـــو کـــوفه مـــعمور است بـــا خـــلاف تـــو مـــصر ویـــران است

Marfat.com

۵۱۳
اشراق اصفهانی

نامش میرزاعبدالرزاق خلف حاجی‌سیدمحمد فریدنی بوده به اندازهٔ ضرورت تحصیل هنر و کمالات عربیه کرده، مدتی در اصفهان و تهران شمع جمع قلندران و سرخیل قلاشان بود چون از ایرانش دل گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و به شیراز چندی در منزل مؤلف درنگ. دعوی همهٔ علوم کردی حتی تیرافکنی و شمشیرزنی و بر مؤلف جز غلبهٔ بخار سودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که به هندوستان رفت و هندو شد و با هنود و نصاری همخو. اشعارش به ایران باز نیامد جز این دو سه بیت ازو شعری شایان به دست نیست. ازوست:

از خدا برگشتگان راکار چندان سخت نیست سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است

***

چون شاخ خشک نی ثمرستم نه سایه‌ای آتش به من زنید که در خورد آتشم

***

شنیدستم که وقتی اژدر او باریده بهمن را همی بر بهمن از این زلف اژدرسار می‌ترسم

۵۱۴
آرام یزدی

اسمش میرزاصادق و از ارباب کمال و از شعرای معاصرین و چندی در یزد به وزارت نواب اسماعیل میرزا گذرانیده از مداحان نواب شاهزادهٔ معظم محمدولی‌میرزا بوده. ازوست:

قصیده

المنةالله که دارای فلک فر آمد به سر لطف و رساندم به فلک سر
شایستهٔ دیهیم و نگین آنکه به گیتی جز دست و سرش را نسزد خاتم و افسر

Marfat.com

با دست و دلش جود و سخا گشته سرشته — در آب و گلش عز و علا گشته مخمر
جنت ز در قصر فلکهای تو ظاهر — دوزخ به دم تیغ شررزای تو مضمر
آن روز که از سم ستوران دلیران — افتد به زمین زلزله چون موقف محشر
بر پشت زمین پیکر ابطال کند جا — بر روی هوا طایر ارواح زند پر
بر هرکه رسد گرز گران تو شود خاک — از کوه گران است گر آن را همه پیکر
برجسم تو این برج حصین است نه خفتان — بر فرق تو این کوه گران ست نه مغفر

***

ز عدل و داد تو شد خانهٔ ستم ویران — ز دست راد تو شد کشور کرم معمور
به هیچ کار نه بی‌حکم تو قضا قاضی — به هیچ امر نه بی‌اذن تو قدر مقدور
به روز معرکهٔ پردلان که دشت نبرد — شود چو عرصهٔ محشر محل فتنه و شور
فتد ز گردش و آید در اضطراب به عکس — فلک ز سهم سوار و زمین ز سم ستور
چنانکه سوزن خیاط فی‌المثل به حریر — خدنگت آرد در استخوان خصم عبور
به رشوه پیش تو آرند خنجر سنجر — به هدیه بهر تو جویند مغفر فغفور

ه

وله ایضاً

سحر که خسرو سیارگان به صد اجلال — ز طرف خاور افراخت رایت اقبال
درآمد از درم آن سرو قد بنام ایزد — رخی چو ماه شب چارده به حد کمال
سواد طرهٔ او تیره‌تر ز شام فراق — بیاض گردن او تازه‌تر ز صبح وصال
تبسمی و هزاران هزار تنگ شکر — تکلمی و هزاران هزار غنج و دلال
ز جای جستم و گشتیم هر دو راه سپر — که شد عیان به نظر موکب همایون فال
ز بس که نعرهٔ جمازه‌ها به لرزه زمین — ز بس که صدمهٔ زنبوره‌ها به رعشه جبال
تکاوران جنیبت به زیر زین زانسان — که در نظاره همی آمد آسمان و هلال
رعایت تو به پهلوی گرگ بسته غنم — حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال
ز هیبت تو فتد فیل مست را دندان — ز صولت تو فتد شیر غاب را چنگال
هوا شود همه اخگر ز بس که برق سنان — زمین شود همه اختر ز بس که میخ نعال

Marfat.com

بـه خـاک درفـتد از تـیغ تـو سـران را سـر　　بـه بـرز در شـود از گـرز تـویلان را یـال

۵۱۵
آزاد حبشی

نامش الماس و از غلامان مملوک میرزاسیدمحمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار ذوق و محبت از وجودش سر بر زد حضرت خاقان صاحبقران کـه پـرورندهٔ سـیاه و سـپید و نعمت‌ده اماء و عبید بود او را بخواند و بیازمود و بیع کرد و آزاد فرمود و به رتبه و مرتبه مکفی الحوایج و مطلق العنانش داشت تا از آن ظلمات چنین اشعار چون آب حیات به ظـهور آمـد ازوست:

این لغز را در صفت انگشت که همرنگ او بوده گفته است

چـیست آن جـرم سـیه کـز دست جـور روزگـار
باشدش آتش به جان چـون مـن گـه هـجران یـار
تـــا نســـوزندش نگـردد قـابل بـزم حـضور
در حـریم قـرب خـود نـاپختگان را نـیست بـار
زشت‌رو بـــاشد ولی بـــی زر نـیاید در وثـاق
تـــندخو بـــاشد ولی آخـــر درآیـد در کـنار
از شـراری در خـروش آیـد چـواربـاب هـوس
وز نسـیمی در فـغان چـون عـاشقان از بـوی یـار
در نـظرها خـوار آیـد هـمچو مـن لیکـن بـه دی
کاخ از وی رشک بستان است و مجلس چون بهار
بـهر زهـر سـردی دی شـد دمش زایـنده نـوش
وین عجب کاندر برش چون نوش باشد نیش مار

Marfat.com

گـر بـخواهـی راز روشـنتر تـورا گـویم کـه هست
تـــیره هـمچون روز بـدخواه خـدیو کـامکار

غزلیات

مگـــر در مـحمل آن جـان جـهان است — کـــه جـــانها گـــرد راه کـــاروان است
ســـــرود عـــاشقی مشـــنو زمـــرغی — کـــــه از دامش هـــوای آشـــیان است
غـــم عشـــقش مـــباد آن بـــیدلی را — کـــه فـــریادش ز جـــور دلســتان است

***

مـلک جـانم عـرصهٔ جـولان جـانان است و بس
این چنین کشور بلی مخصوص سلطان است و بس
دلبـــران گـــه آفت صـبرند و گـــه آشـوب عـقل
تـرک مـن تـنها بـه قـصد غـارت جـان است و بس
زان مـــه گـردون دون کس را امـید کـام نـیست
کـام بـخشیٔ گـر بـود امـروز خـاقان است و بس
زندگی جستم مـن از خـاک درش یـارب کـه گـفت
کـاین اثـر تـنها هـمی در آب حـیوان است و بس

***

هجران نصیب را کـی حـاصل شـود وصـالی — یـــارب مـــباد کس را انـــدیشهٔ مـحالی

۵۱۶
انوری یزدی

اسمش محمدحسین و از تاجرزادگان آن شهر بوده در عنفوان شباب موزون شده ازوست:

تا ز روی ماه خـود روزی نـقاب افکـنده‌ایـم — مـهر را از تـاب روی او بـه تـاب افکـنده‌ایـم
داده‌ایـــم از مـهر آن مـه را بـه دل مـنزل بـلی — مهر او گنج است از آنش در خراب افکنده‌ایم

Marfat.com

عشق وی هست از گناه و زهد و سالوسی ثواب از تو ای زاهد که خود را زین ثواب افکنده‌ایم

وله

بخشند اگر به صد جان یکدم مرا وصالی بر خاطرم دگر نیست از جان خود ملالی
خرم دلی که باشد در زلف او مقید چون در شکنج دامی مرغ شکسته بالی
مویی میان او را کردم خیال و ای دل این هم نبوده باشد گویا بجز خیالی
غیر از هوای زلفت غیر از خیال تیغت نی در دلم هوایی است نی در سرم خیالی

۵۱۷
آرزو

از اهالی ایران است و به هندوستان رفته چندی در آن ملک همی‌زیست تا درگذشت. استحضاری از دیوان و اشعارش حاصل نیفتاد این دو بیت او به ایران آمده تحریر شد:

چنین که منع ز سر گوشی خودم کردی به خاطر تو ندانم چه احتمال گذشت
تغافل این همه رسم کجاست دلبر من به خلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

۵۱۸
آگه شیرازی

نام شریفش آقاعلی‌اشرف برادر کهتر حاج‌علی‌اکبر نواب متخلص به بسمل و برادرزادهٔ جناب مولانا خلیل‌المدعو بآقابزرگ مدرس مغفور است که خانوادهٔ ایشان به عظمت شأن و سمو مکان مشهور است وی پس از تحصیل کمالات به تکمیل نفس رغبت کرد و به خدمت علمای ربانی رجوع نمود ارادت جناب کامل مکمل حاج‌میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی را که اعجوبهٔ عهد

Marfat.com

خود بود، اختیار کرد سالها در خدمتش به سر برد و نفس را به مقامات کمال عروج داد از طلب مطلوب باز نماند زحمت و تعب بی‌شمار کشید تا اطمینانی حاصل کرد و در صفا و اخلاق حمیده بی‌نظیر شد با منش ارتباطی خاص بود و مرا به جنابش اخلاص درسنهٔ ۱۲۴۴ داعی حق را لبیک اجابت گفت. از افراد غزلیاتش تیمّناً نوشته شد:

من غزلیاته قدس سره

یـــاری نـــه و مـــبتلا دل مـــا　　بـــرقی نـــه و ســـوخت حـــاصل مـــا
در کـــعبه و ســـومنات نـــبود　　جـــز روی تـــو در مـــقابل مـــا

***

این دم جانسوز از نایی است آگه نی زنی　　سوز عشق ار بود با نی می‌زد آتش پنبه را

***

گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه است　　گوش دل بازکن آگه که هم افسانهٔ اوست

***

اندر پی طبیب چه می‌گردی ای مریض　　درد تو هم طبیب تو و هم دوای توست

***

دل دیـــوانـــه و غـــمازی چشـــم　　بـــه عـــالم راز مـــا افســـانه کـــردند
ز ســـوز شـــمع حـــرفی در مـــیان نـــیست　　حـــدیث از ســـوزش پـــروانـــه کـــردند

***

به راه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود
که هرکس بود داناتر درین ره زودتر گم شد
غـــبار رهگـــذاری دیـــده‌ام را داشـــتی روشـــن
ولی عمری است کان را هم نشان از چشم تر گم شد

***

ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل　　کز پی ناوک خوبان نظری خواهد بود
زاهد این خرقهٔ سالوس به یک سو افکن　　حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود

***

Marfat.com

غـمدیدگان عشـق تـورا شـادی آرزوست　　امـا نـه آن قـدر کـه غـم از دل بـه در کـنند
دوزخ در آب دیـده شـود غـرق روز حشـر　　گـر عـاشقان حـدیث فـراق تـو سـر کـنند
ای مدعی بـرو کـه مـحبت نـه کـار تـوست　　اهـل نـظر مـعامله بـا دیـده ور کـنند

***

فـغان کـه زاهـد مست از شـراب خـودبینی　　بـه عـاشقان ز خـودرسته تـوبه فـرماید

***

قـیاس عـقل ره عشـق را بـدان مـاند　　کـه مـور را بـود انـدیشهٔ سـلیمانی
فسون جنت و دوزخ به عـامه خـوان واعـظ　　کـه عـار دارد از ایـنها کـمال انسـانی
چنان پراست جمال از وجود حضرت دوست　　که فـرق مـی نکـند قـرب و بـعد جسـمانی

رباعی

درد تـو کـدام دل کـه بـیمار نکـرد　　شـوق تـو کـدام سـینه کـه افگـار نکـرد
عشـق تـو چـه سـبحه‌ها کـه زنـار نکـرد　　چشـم تـو چـه فـتنه‌ها کـه بـیدار نکـرد

۵۱۹
اکبر اصفهانی

اسمش میرزا علی‌اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی و اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده‌اند؛ خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت شیم بوده این اشعار ازوست:

زین سان که به گل پای من از دیده فرورفت　　مشکـل کـه تـوانـم قـدمی در پـی او رفت

***

تـیری بـه دل آمـد ز وی و کـارگر آمـد　　صد شکـر کـه کـام مـن و او هـردو بـرآمـد

***

قسمت من ز بتان چون شده بیداد چه سود　　اگـر از خـیل بـتان دادرسـی بـرخـیزد

Marfat.com

نـــفس بـــازپسین است و نشـــد بـــنشینم ایـن قـدر بـا تـو کـه از دل نـفسی بـرخـیزد

***

دل مرا کرده چنین زار و همان در غم عشـق چون به حالش نگـرم رحـم بـه حـالش دارم

***

پرسی گـرم ز دیـده بـود بـی‌تو غـرق خـون از حـــال دل مـــپرس کـــه گـفتم کـنایتی

۵۲۰
انیس اصفهانی

اسمش محمدصادق و به خوشخوئی معروف و به صفت معامله و تـجارت مـوصوف بـوده ازاوست:

آیـــا کـــه ره آمـــدنش زد کـــه نـیامد صد چشم به ره بر سر هر رهگـذری داشت

***

جان بسختی می‌دهد از دوری جانان انـیس مژده‌باد ای خلق یکچندی اجل بیکار نیست

***

نشستم تا دهم پندش کـه بـا اغـیار نـنشیند نصیحت طفل نادان را نـدارد سـود بـرخـیزم

۵۲۱
آشفته ایروانی

اسمش کلب‌حسین‌بیک در آغاز جوانی به دارالخلافهٔ تهران آمده، گویند جمالی به کمال داشته در خدمت نواب شاهزاده ظل سلطان معزز و مکرم می‌زیسته این چند بیت ازوست:

گـفتی مگـر بـه خـواب بـبینی وصـال مـن آری اگـر بـه خـواب تـوان دیـد خـواب را

***

Marfat.com

کس نکشته است نهالی که برآرد ثمری　　گلشن عشق عجب آب و هوایی دارد

***

فرستادم به کویش قاصد و بی‌طالعی بنگر　　که خود با یار خود بیگانه‌یی را آشنا کردم

***

دستی به دامن تو و دستی برآسمان　　دست دگر کجاست که خاکی به سر کنم

۵۲۲
آتش اصفهانی

اصلش از حله و موطنش فریدون اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان و در مراتب الهی و طب و طبیعی با بهرهٔ وافی و به اخلاق حمیده معروف بوده از اشعار اوست:

در گردن دیگری میفکن　　دستی که به خون من خضاب است

***

درین بهار به خود داده‌ام قرار دگر　　که مست اوفتم از باده تا بهار دگر

۵۲۳
امید اصفهانی

اسمش میرزامحمدخان ولد باقرخان خوراسکانی حاکم اصفهان، پدرش در فتنهٔ زندیه کشته شد برادر اکبرش در دولت خاقان شهید آقامحمد شاه قاجار به حکومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی پس از حکومت برادر مهتر خود به سیاحت افغانستان در لباس تجارت رفته به درگاه خاقان صاحبقران باز آمده چندی معزز زیست و اکنون سالهاست که نیست و از اشعار او می‌باشد:

Marfat.com

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

تنگ با موکب او چرخ برین را مضمار　　کشف با خاطر او سرّ قضا را مضمر
بخت تابع به سریرش چو زمان با افلاک　　ملک قایم به نگینش چو عرض با جوهر
به طریقی که ز خورشید فروزان پرتو　　به مثالی که در آیینه نگارین پیکر

وله

پیک بشارت برنگر برچرخ دوار آمده　　عید نشاط‌آور نگر اینک به دیدار آمده
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ غسق　　پنداری این نیلی طبق قصر سنمار آمده
قول بر صدق تو ستوده دلیل　　فعل بر عدل تو خجسته گواه
حرصت اما به انتشار کرم　　بخلت اما به ارتکاب گناه

وله

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود　　غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

***

پروبالم بشکسته است ولیکن نگذاشت　　ذوق صیاد توانایی پرواز به من

***

رسد وقت سحر هم نوبت جانبازیم مشکل　　ز بس پروانه بسیار است شمع محفل ما را

***

آگه نی‌ام که عمر گرامی چه‌سان گذشت　　خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت

***

مردم و نرفت از دل شوق چشم یار من　　دسته‌دسته می‌روید نرگس از مزار من

***

هرزه‌پردازی دل سخت ملولم دارد　　اندرین شهر بپرسید قفس‌سازی هست

***

شیوهٔ شمع رخ افروختن و سوختن است　　ما به این خوش که به فکر پر پروانهٔ ماست

Marfat.com

۵۲۴
آزاد کشمیری

اسمش میرزامحمدعلی، از فضلا و ارباب سیاحت بوده در غزلیات و مثنویات چندین هزار بیت منظوم داشته مدعی تمام علوم خاصه طب می‌بود در شیراز صحبتش دست داد پس به توی دکان رفته متأهل شده صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات درگذشته. این بیت ازو در نظر است:

نمی‌خواهم که در چشمم نشینی که اینجا هم میان مردمانست

۵۲۵
ادیب شیرازی

نام شریفش میرزا محمدجعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده و عمرها در خدمت اهل کمال به سر آورده سفراً و حضراً پیوسته با اهل اخلاق مجانس و با ارباب حال مؤانس با سفرای انگلیس چندی مسافرت نموده و استحضاری کامل از حال هر طایفه حاصل فرموده. به امر شاهنشاه گیتی پناه و سلطان‌السلاطین جم جاه مروج شریعت اسلام و مقوی ملت تازی محمد شاه غازی طاب ثراه از فارس به ری آمده منشی و مختار دارالطباعه شده پس از فوت کهتر برادرش میرزاصالح، که مستوفی نظام بود، خیال مراجعت به فارس نمود الحاصل پیری است صافی ضمیر و دبیری است بی‌نظیر. گاهی مداحی حضرت شاهنشاه می‌کند و این ابیات ازو نوشته آمد:

وله در مدح جناب جلالت نصاب فخرالالهیین
فخرالدین حاج‌میرزا آقاسی گفته

با آنکه هیچ نام و نشانی ز من نماند هردم سهام حادثه سازد نشان مرا

Marfat.com

اندوه روزگار که پایان نداردی — دایم به عز و ناز بود میهمان مرا
دنیا که روزگار فنا خواندش خرد — راه از چه اوفتاد درین کاروان مرا
نی در عدم قراری دارم نه در وجود — آواره‌ام که نیست مقر و مکان مرا
اکنون سرم چو گوی به چوگان حادثه است — تا خود به سرچه آید ازین صولجان مرا
قطب جهان چرا نفزاید به قدر من — با آنکه قدر باشد ازو در جهان مرا
بی‌یاد خدمتش شبی ار روز کرده‌ام — جان بگسلد ازین بدن ناتوان مرا

هم از قصاید اوست که در مدایح شاهنشاه گیتی پناه سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است — کاندر وجود واجب و ممکن مقدر است
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک — خورشید را چو نور نباشد مکدر است
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور — هرچ آن به شمع اقرب می‌باشد انور است
از ممکنات معنی انسان مقدم است — در خلقت ارچه صورت انسان مؤخر است
انسان که باشد آنکه به دانش مسلم است — دانش چه باشد آنچه بقایش میسر است
باشد بقا به دانش و دانش به عقل و عقل — مخصوص آدم است نه محسوس جانور است
انسان کامل است بلی مرکز وجود — کوعرش و فرش و قطب سپهرش به محور است
انسان کامل است بلی مهبط فیوض — کش کاینات یکسره حاضر به محضر است
انسان کامل است که باقی بود به ذات — از جمله کاینات که نفس پیمبر است
بعد از نبی ولی است به هر دورو این زمان — آن کش به فرق رایت شاه مظفر است
سلطان دین محمد شاه است کز ازل — جاوید عهد او را مهد است و بستر است
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است — میدان روز و کین را قهری مصور است
آشفته‌ای ز خلقش هر هشت جنت است — آسوده‌ای ز عدلش هر هفت کشور است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق — هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است

هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

دوران به عدل و داد قرین آمد — آری زمان شاه زمین آمد

Marfat.com

سلطان دین‌پناه محمد شاه — کش فرشگاه عرش برین آمد
شاهنهشی که دایهٔ عهدش را — مهد ابد رضیع پسین آمد
خورشید آسمان و زمین کش رای — خورشید آسمان و زمین آمد
هردم که با زمانهٔ او شد جفت — آبستن شهور و سنین آمد
پروردهٔ مشیمهٔ جود اوست — هر نطفه کز بنات و بنین آمد
در رزمگه فسان حسام او — فرق سوار و خانهٔ زین آمد
خود عدو ز رمح الف سانش — از ضرب رخنه‌رخنه چو سین آمد
طفلی اگر به عهدش گویا شد — خواندهٔ کتاب مبین آمد
دیوی اگر به ظلش پویا شد — یک گام جبرییل امین آمد

وله ایضاً

فرش زنگار بگسترد به هامون سبزه — نقش فرخار برآورد به بستان گلزار
لاله بر دامن کهسار چنان کاتش و طور — ژاله بر روی سمنزار چو خون بر رخ یار
عندلیبان چو خطیبان همه بر منبر شاخ — مدح خوانند شهنشه را هرسوی هزار
ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنک — چون جم و قیصر و خاقانش بسی خدمتکار
خسرو عرش سریر و ملک چرخ مسیر — شه خورشید ضمیر و فلک عدل مدار
مرکز دایرهٔ رحمت رحمن و رحیم — مظهر جامعهٔ لطف غفور و غفار
اختران فلک خسرویش پیرامون — چون مه و مهر فروزنده به چرخ دوار

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد شاه غازی قاجار

حبذا آغاز فروردین و ایام بهار
فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار
زعفران‌بیز است بادو ضیمران خیز است خاک
عنبرآمیز است آب و عشرت‌انگیز است نار

Marfat.com

سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان
سقف گردون از کواکب همچو سطح مرغزار
از غزالان بردمن پیدا گروه اندر گروه
وز نهالان در چمن برپا قطار اندر قطار
بر نوای بلبل و قمری و آهنگ تذرو
پایکوبان گشت سرو و دست افشان شد چنار
عشقبازانند با خود ز امتثال رای دوست
مست و حیرانند و بیخود بر هوای روی یار
راست خواهی پرده‌دار عشق‌دان این جمله را
عشق را هم پرده‌ای بر روی آن زیبا عذار
عقل ونفس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح
کان و حیوان و نبات و خاک و آب و باد و نار
تحت و فوق و یمن و یسر و پشت و روی و سکن و سیر
اصل و فرع و قبل و بعدو قرب و بعد است اعتبار
کشف این اسرار ناید هرگز از هر بوالفضول
معجز موسی نباشد سامری را اختیار
گنج معنی را دوجان پاک مخصوص آمدند
مصطفی و مرتضی این خازن و آن پرده‌دار
هردو از یک نقطه اصل ممکن و فرع وجوب
چون سر پرگار این یک دایر و آن استوار
خواست ایزد تا بدید آرد سراپای وجود
وانچه اندر پرده دارد سازد آن را آشکار
از جلال و از جمال و از کمال بی‌زوال
سلطنت را آیتی از خویش دارد پایدار

Marfat.com

موکبی آراستش خوش از جنیبتها و خیل
ز انبیا و اولیا و از سلاطین کبار
پس برین آیین جنیبتها روان آمد همی
تا که شاه آمد ز پیش و از پس او هشت و چار
باش تا فردا فرازد موکب شاهی علم
باش تا فردا برافتد پرده‌ها از روی کار
پس بخندند آنچه بایدشان که بر خندند خوش
پس بگریند آنچه بایدشان که برگریند زار
چشم بربند از جهان زان پیش کت بندند چشم
چشم بندیهای دوران جهان بی‌مدار
کار اکنون بایدت کاسباب داری کار را
ورنه زین پس کار و اسبابت فرو افتد ز کار
سایهٔ یزدان محمد شاه غازی را ستای
کافتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار

در ذکر بعضی از حالات خود و هضم نفس خودگفته

هر تیر که از کمان عشق آید — خواهم که به دیدگانش بنشانم
هر پیک که از دیار مرگ آید — خواهم که به پایش جان بیفشانم
مردود ز بارگاه اطلاقم — مورود به دامگاه امکانم
سر بسته صدهزار فتراکم — جان خستهٔ صدهزار پیکانم
مغلوب چهار طبع اضدادم — مصلوب چهار میخ ارکانم
فرمانبر قهرمان شهواتم — نگ‌آور دودمان انسانم
زین گردش نه خراس سرگردان — چو نگاه خراس بسته چشمانم
ز انعام نباشدم بهی ایراک — بل هم اضل است آیت شانم
برخاک نباشدی مرا فضلی — کز فضلهٔ اوست قوت جانم

Marfat.com

از آب و گـــلم گـــلی نـــمی‌روید بس بـــی‌ثمر است نـــخل بســـتانم
هـــمت بـــه ســـرم قـــدم بـــنگذارد تـــا دست بـــه هـــر چـــه هست بـــفشانم
هـــم جـــامهٔ تـــن ز جـــان کـــنم پـــاره هـــم جـــان خـــود از دو کـــون بـــرهانم
طـــومار دکـــان آفـــرینش را درپـــیچم و رو از آن بـــپیچانم
زیـــن هـــمنفسان سست ارکـــان پـــژمانم و خســـته و پـــریشانم

۵۲۶
اقبال مازندرانی

اسمش میرزاعلی‌قلی و اصلش از چلاو و آن نام بلوکی است معتبر از دارالمرز مازندران و وی در بدو عمر زحمت تحصیل کشیده و به هرسوی دویده تتبعی وافی کرده و اقتفا به ارباب فضل و کمال آورده در عربی و عجمی و نظم و نثر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسلهٔ علیه قاجار و وقایع نواب غفران مآب محمدحسنخان قاجار و جهانسوز شاه و خاقان شهید نوشته و چون به حکم نواب شاهزاده محمدقلی‌میرزای ملک آرای مازندران بوده آن تاریخ را ملک آرا نام نموده است به طرزی شایسته و بیانی بایسته که ادبا و فضلا پسندند نگاشته و به یادگار گذاشته چندی به حکم حضرت دولتشاه شاهزاده محمدعلی‌میرزای مغفور در خدمت نواب تـهماسب مـیرزا منصب نگارندگی و دبیری داشته بالاخره او را در قریهٔ چلاو مقتول نموده به چاهی افکـندند. بعضی از قصاید او نوشته می‌شود:

من قصایده

شـنیده‌ام کـه بـه امـر مـحال در هـمه حـال قـــــرار مـــــی‌نپذیرد مشـــیت داور
چـــنانکه کـــوه نگـــنجد بـــه ثـــقبهٔ ســـوزن چـــنانکه بـــحر نگـــنجد بـه ســاحت ســاغر
من این سـخن بـه جـهان تـرهات مـی‌دانـم چـــرا کـــه تـو ز جـهان بـیشی و بـدو انـدر

Marfat.com

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

بار دگر برستاک گلبن بی‌بر — افسر زرین نهاد گوهر آذر
آمده از جعد دلبران بهاری — باد صبا طیره بخش طرهٔ دلبر
باد بهاران چو طبع عنبر لرزان — ابر بهاری چو دست همت داور
ریخت بر اطراف کوهساران لؤلؤ — بیخت براکناف جویباران عنبر
برگ گل ایدون به غنچه‌اند اندر پنهان — چونانک اندر ظلام مهر منور
سیم سیال از فضای دشت درخشان — چونانکه اندر سیام ماه مزور
آب حیا در جفون نرگس بویا — همچو معانی است در بیان هنرور
داغ هوا در درون لالهٔ حمرا — همچو افاعی است در دهان فسونگر

وله

درگه شه غیرت چرخ برین کردند باز — چرخ را از خرمن شه خوشه چین کردند باز
هر شکوهی کاسمان را بود اندر طیلسان — آستانش را همی در آستین کردند باز
مطربان مجلس از آوای و بانگ چنگ و نی — گوش سکان فلک را پرطنین کردند باز
رقص را رامشگران از عشوه‌های نغزنغز — بس شگفتیها به کار آن و این کردند باز
در بدلها عقدهای پیچ‌پیچ افکنده‌ایم — چون گره از زلفکان عنبرین کردند باز

در شرح حال خود گوید

روز و شب از دور چرخ و گردش دوران — آمد میزان مرا چو کفهٔ میزان
سالی اند است تا که دور بماندم — چون حدثان از در خدیو جهانبان
گرچه به میزان مساوی‌اند به تقریب — لیک به تحقیق برمن آمد میزان
خلقانی چند بود و آن هم خرقه — حاصل کیهان مرا نهفته ز خلقان
تا که برانداختم زمانه هبا شد — آنچه براندوختم ز حاصل کیهان
خلق زمان راست میل خصمیم آری — از چه ازیرا که اشبهند با زمان
نیز ز گردون امید مهر گسستم — چونکه بدیدم به چشم عقل به دوران

Marfat.com

باز ندانند سفیه را از دانا باز ندانند لبیب را از نادان
زانکه ببخشد همی مگس را شکر زانکه بیارد همی هما را ستخوان

وله

رایت ار روی زی سپهر آرد مهر بنهد به خاک پیشانی
طبعت ار رای زی سحاب کند چرخ نرهد ز موج توفانی
تا ابد بر برزق نامهٔ خلق نام نامیت کرده عنوانی
راندهٔ کان کف کافی توست نقد گنجینه‌های امکانی

غزلیات

تا تیر نگاه تو به دل کارگر آمد این خون شده مشتاق نگاه دگر آمد
گفتم به وصالت شبی ای مه به سر آرم دردا که به هجران تو روزم به سر آمد

۵۲۱
اختر مازندرانی

از متوسطین معاصرین می‌باشد و ازوست:

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست ضعف می‌ترسم که آخر بی‌پرستارت کند

***

آن نیم‌نفس که با تو بودم سرمایهٔ عمر جاودان شد

***

زلف منعم کند از دیدن حال تو چه سازم دست بردن به دُم مار پی مهره نشاید

Marfat.com

۵۲۸
آزاد

غلام‌آقا سیدمحمد سحاب اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری می‌گفته، در شیرازش دیدم ازوست:

چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس
گرفتم دل به مهرسست پیمانی دگر بندم

۵۲۹
میرزاابوالقاسم شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق، که از آثار عمرولیث صفار و هنوز در بلدهٔ شیراز برقرار است با وی بوده و خط شکسته را نیکو مرقوم می‌فرموده و غالب نوشته‌جات خود را ضبط می‌نموده و عمر بسیاری یافته و همانا به مراحل نود وصد شتافته با آن سالیان دراز به بنیت قوی و پیکر نیرومند از همگنان بلکه جوانان ممتاز. خدمتش مکرر دست دادی و ابواب صحبت بر روی این ضعیف گشادی. در اواخر حال ضعف باصره از نگارش خطش مانع آمده و به نوشته‌جات سابقه قانع شده درین سنواتم که از فارس هجرت و در ری توطن است ازو خبری ندارم. این قطعه و رباعی ازو می‌باشد:

قطعه

بافلان گفتم ای پسر پدرت — جز به تاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد — سایه‌اش دست سوی کاسه برد

***

چون کرد وداع با من آن کافر کیش — من نیز وداع کردمی با دل ریش

Marfat.com

او رفت چـــو عـــمر رفـــتهٔ مـــن بشـــتاب مـــن بـرگشتم چـو بـخت بـرگشتهٔ خـویش

وله

بگـذشت یـــار از مـــن و از پـــی نـرفتمش آری نـــــمی‌توان ز پـــی عـــمر رفـــته رفت
مـــی‌رود بـــاد گـــران و بـــه قـــفا مـــی‌نگرد تـــا بـــبیند که به حسرت نگرانم یـا نـه

۵۳۰
امید کرمانشاهانی

نام نامی‌اش میرزاعباس و در شاعری در همهٔ ایران روشناس است. سالهاست که به زبان آوری و سخن‌گستری معروف و به صفات کمال اخلاق و احوال موصوف است. مدتها در عراق ملکزادگان را مداحی کردی و از خوان انعامشان صله و زله خوردی اکنون در دارالخلافهٔ تهران و از جملهٔ مداحان محمد شاه پادشاه زمان است. مردی است آرام و حلیم و خلیق و با دوستان صدیق‌الحق. در شاعری طبعش در نهایت متانت و پختگی است گاهی صحبتش دست می‌دهد. قصاید خوب دارد همانا هنوز جمع نکرده برخی از آنها دراین کتاب به طریق انتخاب نوشته شد:

من قصایده

شتابان باد عنبربیز شد برساحت گلشن خـرامـان ابر گـوهرریز شـد بـردامـن دریـا
یکی بیزان به گلشن توده‌های عنبر اشهب یکـــی ریـــزان بـه دریـا رشـته‌های لؤلؤ لالا
چو مستان جام می بگرفت بر کف لالهٔ احمر چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شـهلا
نشسته شاه‌وش بر تخت گلبن وز پی خدمت به پیشش سرو آزاد ایستاده بـر سـر یک پـا
چو خیل چاکران پیوسته نـزد سـاقی کـوثر چو جمع قدسیان همواره گرد شـافع عـقبی
در درج لدنـــی پـــادشاه کشـور امکـان مـــه بـرج سـلونی آفـتاب مشـرق لولا
بقول لو کشف کاشف به سر من عرف عارف به راز مختفی واقـف بـه رمـز مـعنوی دانـا

Marfat.com

به هرجا لشکر انگیزد که با بدخواه بستیزد ز اهل آسمان خیزد ندای مرحبا اهلا

در لغز خامه و مدح جناب جلالت مآب
فخرالمحققین حاج میرزا آقاسی سلمه‌الله

چیست آن لعبت که دارد پیکری مانند مار لیک در پیکر دو سر دارد بسان ذوالفقار
خود پیاده میرود اما نشسته بر سه اسب هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار
سر کند پیدا تنش برند چون از تن سرش بی‌زبان گوید سخن هرگه شود پاسخ‌گذار
چون میان لیلی و چون دیدهٔ مجنون بود هم تن او لاغر و هم دیدهٔ او اشکبار
پیکر او زرد رنگ و چهرهٔ او تیره‌گون همچو روی عاشقان و همچو گیسوی نگار
لشکر آراید ز ملک زنگ و اقلیم حبش گاه ملک زنگ گیرد گاه اقلیم تتار
دانی آن لعبت چه باشد کلک فخر عالم است آنکه بر وی دانش و فرهنگ دارند افتخار
ابر بخشش حاجی آقاسی که از رشک کفش خون به دل باشد معادن را ز لعل آبدار
عقل از وی باشرافت فضل از وی باشکوه علم از وی باکرامت شرع از وی برقرار
طبع او سحرآزمای و نطق او معجز بیان رای او بیضاضیای و کلک او معنی نگار
با سخایش یم بخیل و با جلالش دهر تنگ با علوش چرخ پست و با جمالش مهرتار
زو انیس بره گرگ و زو جلیس گورشیر زو رفیق صعوه باز و زو شفیق مور مار

وله ایضاً

نوبهار آمد و از بیم فریدون ربیع
خیل ضحاک خزان سوی عدو کرد آهنگ
تاج بنهاد چو کی نرگس شهلا برسر
جام بگرفت چو جم لالهٔ حمرا در چنگ
گل برافروخته رخ سرو بر افراخته قد
سار سرکرده نوا فاخته بنواخته چنگ

Marfat.com

تـــازه گـــلها شـــده در بـــاغ شکـفته ز صـبا
هـــمگی لون بـــه لون و هـمگی رنگ بـه رنگ
همه خندان همه رقصان هـمه چـابک هـمه چست
هـمه رعـنا هـمه زیـبا هـمه شـوخ و هـمه شـنگ
نـــاگـــه آمـد ز در آن حـیرت حـوران بـهشت
نـاگـه آمـد بـه بـر آن غـیرت خـوبان فـرنگ
آب حـــیوانش نـــهفته بـــه دولعـــل مـیگون
مـــاه تـــابانش نـــموده بـه دو زلف شـبرنگ
ســـنبل غـــالیه بـــویش هـمه چـین و حـلقه
نـرگس عـربده جـویش هـمه سـحر و نـیرنگ

وله ایضاً

چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال — رخ نـــمودند عـروسان کـواکب ز حـجال
سر فرو برد چـو غـواص فـلک در یـم خـون — گشت این درج شـبه‌گـون ز گـهر مـالامال
شد درین معرکه سهراب خـور آغشتهٔ خـون — رستم چرخ چو بگـرفت بـه کف تـیغ هـلال
جـــلوه کـــردند دریـــن کـارگه مـینایی — هـمچو در خـانهٔ مـانی دو هـزاران تـمثال
کـرد از بـیم شـه زنگ هـزیمت شـه روم — هـمچو از خـنجر دارا عـدوی کـینه سگـال
در قـــتالی کـه بگـرینند بـه اجسـاد ارواح — در جـدالی کـه بـخندند بـه آمـال آجـال
هم مکدر شـود از گـرد هـوا چـون شب تـار — هـم مـجدر شـود از تـیر سـما چـون غـربال
مـتخلخل سـمک از صـدمهٔ سـیف سـیاف — مـــتزلزل فـــلک از نـــعرهٔ طـبل طـبال
جانب مـعرکه چـون یک تـنه در تـازی اسب — مـــوکب فـتح دو اسـبه کـندت اسـتقبال
وه چـــه اسـبی جسـته بـه تـیزی کـمان — وه چه خنگی که گرو برده به تـندی ز خـیال
گشـته خـنگ فکـر از تـندی او مسـتعجل — جسـته پـیک نـظر از تـندی او اسـتعجال
نـبود بـاد و رونـده بـه زمـین بـاد صـفت — نـبود بـرق و جـهنده بـه هـوا بـرق مـثال
شـعله بـر خـرمن اجـرام زنـی از صـمصام — لرزه بـــر گـــنبد افـلاک دهـی از کـوپال

Marfat.com

گـردد از تـیغ تـو مـغلوب فـریق اضـداد شـود از رمـح تـو مـنکوب گـروه ابـطال
هـمچو در مـعرکهٔ بـدر ز احـمد بـوجهل هـمچو در عـرصه‌گـه رزم ز مـهدی دجـال
گـفتهٔ مـن هـمه درست ولی درّ دری نکتهٔ من همه سحر است ولی سحر هـلال

وله ایضاً در مدح سلطان گیتی‌ستان محمد شاه غازی قاجار خلدالله ملکه

سـپیده دم کـه ازیـن بـوتهٔ زمـرد فـام شکـفت زر عـیار و نـهفت نـقرهٔ خـام
گشـاد بـال چـوایـن بـاز آتشـین منقار پـرید ازیـن قـفس آبگـون غـراب ظـلام
عـروس خـاوری آمـد بـدید و از شـرمش نـهان شـدند بسـی لعـبتان سـیم انـدام
خـور از دریـچهٔ خـاور کشید سر بیرون چـو خـنجری کـه بـرآرد خـدایگـان ز نـیام
سـحاب هـمت و بـحر عـطا مـحمد شاه که همچو پرتو مهر است لطف خاصش عام
گـرازه گـرز و فـریبرز برز و دسـتان دست زراسب اسب و فـرامـرز مـرز و سـام حسـام
قـباد قـدر و سیاووش هـوش و کسـرا رای پشنگ هنگ و مـنوچهر چـهره و جـم جـام
خلیل خلت و ایـوب صـبر و یـحیی صـدق مسـیح مـقدم و آدم دم و خـضر الهـام
شـهنشهی کـه گـه رزم از مـهابت او فـروچکد چـو عـرق زهـرهٔ عـدو ز مسـام
ز صـیت مـعدلت او پـرند بـال بـه‌بال ز بـانگ مـرحـمت او چـرند گـام بـه گـام
دجـاج بـا شـهباز و کـلنگ بـا شـاهین نـعاج بـا سـرحـان و گـوزن بـا ضـرغام
چـهار چـیز تـورا از چـهار چـیز آرنـد چـوگاه جـود گـزینی بـه بـزمگاه مـقام
ز سـنگ لعـل ثـمین و ز بـحر در خـوشاب ز خـاک زر عـیار و ز کـوه نـقرهٔ خـام
چـو بـرنهی بـه کـمان در صـف غـزا پـیکان چـو بـرکشی ز مـیان در گـه وغـا صـمصام
از آن بـه دخـمه رسـد رعشه بـرتن بـهمن ازیـن بـه گـور فـتد لرزه بـر دل بـهرام
بـهدیه در بـر تـو آرد ای خـجسته خـدیو بـه تـحفه در بـر تـو آرد ای سـتوده هـمام
سـنان سـماک سـپر آفـتاب تـیغ هـلال کـمند کـاهکشان خـود مـه زره بـهرام
ز هـیبت تـو بـریزند شش نـفر شش چـیز به موقفی که نهی همچو مهر یک تنه گام
کـمند گـیو و کـمان آرش و سـنان قـارن عـمود رستم و مـضراب زال و سـام حسـام
عـلو بـارگه تـو بـدان مـقام رسـید کـه آسـتانهٔ آن عـرش را بـود لب بـام

Marfat.com

زبان فتنه شود بسته تا به روز ابد — اگر به حجت تیغ تواش دهند الزام
به جنب طبع تو در وقت ریزش و احسان — به پیش دست تو درگاه بخشش و انعام
سزد که ابر کند گریه برسخای بهار — رسد که برق زند خنده بر عطای غمام
در آن زمین که پریشان کند بسیم صبا — به سوک نیزه گذاران کلالهٔ اعلام
نه پایمرد سران را کسی به غیر رکاب — نه دستیار یلان را کسی به غیر زمام
به سوی چرخ چو عیسی روان شوند ارواح — به زیر خاک چو قارون نهان شوند اجسام
حباب‌وار به دریای خون فتند فروس — عقاب سار به صحرای کین پرند سهام
به دست تیغی مانند آب خاک گذار — به زیر رخشی آتش‌نهاد و بادخرام
شهاب سیر و قمر سرعت و فلک رفتار — هلال نعل و سها میخ و آفتاب ستام
کند به مشرق اگر شیهه‌ای در اول تک — به مغرب آید آن شیهه را نکرده تمام
مخالفان ز تو مهزوم چون ز ببر آهو — معاندان ز تو معدوم چون ز شیر اغنام

هم در مدایح جناب مستطاب حاجی‌میرزا آقاسی

خامهٔ فکرت مرا باشد — دو زبان همچو ذوالفقار دو دم
یک زبان بهر قدح خیل‌بخیل — یک زبان بهر مدح اهل کرم
زادگان عروس فکرت من — که ز معجز زنند هریک دم
همه پاکیزه‌اند چون عیسی — همه دوشیزه‌اند چون مریم
چون گزینم به قصر نثر مقر — چون گذارم به بزم نظم قدم
هست سحبان به نزد من الکن — هست حسان به پیش من ابکم
من و حسان که نام نامی ما — در فصاحت به عالم است علم
یافت او جایزه ز فخر عرب — من عطیه ز افتخار عجم
فلک جود حاجی آقاسی — که ازو زیب جسته مسند جم
آنکه از کحل همتش گیتی — وانکه از خوان نعمتش عالم
جود را منجلی نموده بصر — آز را ممتلی نموده شکم
شوره را ای سحاب لطف و عطا — شعله را ای سپهر جود و کرم

Marfat.com

باد لطف تو گر رساند بوی — ابر جود تو گر فشاند نم
روید ازشوره لالهٔ نعمان — جوشد از شعله چشمهٔ زمزم
دست بذل تو بسته کام سؤال — تیغ عدل تو خسته جان ستم
آسمان رفعت تراست خیام — اختران حضرت تراست خدم
گشته اجلال با ودودت رام — کرده اقبال از حسودت رم

وله

شاه انجم چو رفت در میزان — پیری از سر گرفت زال جهان
شد چو باد خزان و زان در باغ — باغ شد چون دکان رنگرزان
کسوتی راکه داده بود بهار — به رزان باز پس گرفت خزان
ز افت رهزن خزان آمد — همچو آدم برهنه شاخ رزان
درع زر خسرو چمن پوشید — وز برافکند لعل‌گون خفتان
کرد باد خزان زر افشانی — همچو دست خدایگان جهان
آنکه گیرد چو بزم در مجلس — وانکه جوید چو رزم در میدان
راغ از لاله آردش خنجر — باغ از غنچه آردش پیکان
فی‌المثل برخلاف عادت اگر — مفتی رای او دهد فرمان
هم بخیزد نهنگ از البرز — هم برآید پلنگ از عمان

وله ایضاً

فرو بردند سر در نیلگون خیل فرعونی — شد از جیب سحر ظاهر کف موسی عمرانی
گریزان شد به صحرای عدم اهریمن ظلمت — نمایان شد ز دامان افق مهر سلیمانی
بسان نو عروسان از پس این چارمین پرده — فروزان کرد چهر عالم‌آرا مهر نورانی
جهان گردید از نور جهان تابش چنان روشن — که گیتی از ضیای مهر عدل کسری ثانی
دیار فضل را حارس سمند فتح را فارس — نهال بذل را غارس بنای عدل را بانی
نمی‌شد حفظ او گر ناخدا و حلم او لنگر — به دریای فنافلک فلک می‌بود توفانی

Marfat.com

پی الزام قبطی‌طینتان چون موسی عمران — کند دستت ید و بیضایی و کلک تو ثعبانی
مه نو نیست کز نظارهٔ قصر جلال تو — به دندان می‌گزد چرخ کهن انگشت حیرانی

هم از تغزل قصیده‌ای است که به جهت مؤلف موزون کرده

که‌ام بنده در شهر ری خوار و زاری — غریبی حزینی علیلی فگاری
چو گیسوی دلدار خاطر پریشی — چو ایام دانا سیه روزگاری
ز رفتار مانده خرامان تذروی — ز گفتار خامش خوش‌الحان هزاری
به چرخ خرد منکسف آفتابی — به شهر سخن مبتذل شهریاری
به صد حسرت و درد از حصر افزون — به روی حصیری به کنج حصاری
لآلی شعرم به قدر شعیری — ندارد بها نزد هر دون شعاری
نه‌ام همزبانی که از مهربانی — ز آیینهٔ دل زداید غباری
شب و روز از هجر یار و دیارم — نه در دل شکیبی نه در تن قراری
مه و سال از بهر رود عزیزم — ز هر دیدهٔ من روان رود باری
بود کار من بار محنت کشیدن — بجز این ندارم دگر کار و باری
مگر در سخن نام من شهره سازد — درین شهر دانشوری نامداری
خداوند کیهان‌بینش هدایت — که هم حق شناس است و هم حق گذاری

۵۳۱
انیس نهاوندی

اسمش میرزایوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری درسنهٔ ۱۲۳۷ عالم را بدرود نمود. به اندازهٔ دوهزار بیت شعر دارد. این چند بیت از او نوشته شد:

آنکه ز رفعت بر از سپهر برین است — چتر جلال خدایگان زمین است
وانکه به وسعت فزون ز کون و مکان است — عالم جاه نصیر دولت و دین است

Marfat.com

ای مـلکی کـارزوی خـصم بـه جـاهت قـصهٔ غـرم سـپهر و دیـو لعـین است
در ظـلمات نـخست نـطفهٔ خـصمت مـنتظر حـادثات بـاز پسـین است

***

لعـل لب تـو عـمر ابـد مـی‌دهد بـلی عـمری کـه آب خـضر دهـد جـاودان دهـد
گـر قـوت غـالبم ز غـم آمـد عـجب مـدار تـقدیر آسـمان بـه هـما اسـتخوان دهـد

***

ای وجودت بـه جـهان مـخترع عـالم جـود عـالم جـود بـه آثـار وجـودت مـوجود
هـمه در دایـرهٔ عـالم جـاه تـو بـود هرچه باشد به مثل زان سوی اقـلیم وجـود

***

چـنان سـرود ز هـر شـاخ مـرغ زنـدسرای که لاله چون مغ هندی نهاد سر بـه سـجود
فروغ گل بـر بـلبل چـنان بـود کـه بـه طـور بـه پـیش دیـدهٔ مـوسی فـروغ نـور شـهود

وله ایضاً

رویـین دزی بـنا کـرد مـحمود شـاه قـاجار زان سان که برد غـیرت بـه روی سـپهر دوار
آبش به روح‌بـخشی روشـن چـو آب کـوثر خاکش به عطربیزی دلکش چو مشک تاتار
کـلک انـیس شـادان تـاریخ آن رقـم زد رویـین دزی بـنا کـرد مـحمود شـاه قـاجار

وله ایضاً

لاله را چون بنگری با داغ پنداری کـه چـرخ در دل خورشید تابان جای کـیوان کـرد بـاز
بـرفراز مـنبر گـلبن خـطیب عـندلیب خـطبهٔ شـهزاده بـا شـوکت وشـان کـرد بـاز

***

بـجز مـلال نـدیدم بـر از نـهال کـمال بـلی نـهال کـمال آورد بـه بـار مـلال
بـدل بـه خـون شـود البـته مشک بـار دگـر اگـر بـرم بـه مـثل دست سـوی نـاف غـزال

Marfat.com

هم در صفت اسب گوید

ای مـــــاه مســـــیر جـــور هـــردم ای ســـخت چـــو ســـنگ خـــاره‌ات ســـم
ای بســـته بـــه رســـم اشـــهب چـــرخ گـــــوی زر آفـــــتاب در دم
کـــی در تـــو رســـد بـــه تـــند ســـیری تـــــیر نگـــــه از کـــمان مـــردم

***

لاله بـــاداغ چـــنان در نـــظر آیـــد کـــه مگـــر مشتری را به قران جرم زحل گشته قرین
ســـرنگون لاله در آتشکـــدهٔ عـــرض نـــیاز مغ هندی است که برخاک نهادست جبین

۵۳۲
اخترگرجی

نـــامش احـــمدبیک. اصـــلش از غـــلامان صـفویه و از گـرجـیان آن سـلسلهٔ گـزیده زبـانش را امیرکبیرسلیمان‌خان قاجار به واسطهٔ زبان درازیها بریده بود چندی بنای جمع اقوال و احـوال موزونان معاصر خود داشت و لختی نیز از تذکرهٔ حال ایشان نگاشت به انجام نیامده عمرش به نهایت انجامید. برادرش محمدباقربیک نشاطی تخلص به این کار پرداخت اوهم به حکم اجل کاری نساخت. جناب فاضل ادیب فاضلخان راوی تخلص به حکم خاقان مغفور تذکره نیکو به اتمام آورد و انجمن خاقانش نام کرد. الحاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده بعضی غزلیات و قلیلی قصایدش دیده گردیده اهاجی رکیکه هم بسیار گفته این چند بیت ازو نوشته شد:

من قصایده

هـــنگام ســـحر کـــه ظلمت و نـــور آمـــیخت بـــه هـــم چـــو مشک و کـــافور
انـــــجم لرزان و چـــــون نـــــلرزد بـــــاد ســـــحری و بـــینوا عـــور
گـــــیتی خـــندان و چـــون نـــخندد وارســـــته ز ظـــلم شـــام دیـــجور

***

Marfat.com

دیـــدی آخـــر کـــه آن خـــر ابـــله　　کـــرد کـــاری کـــه قـــدح او کـــردم
پس ازیـــن گـــر ... زن او را　　نـــدریدم　　...　　نـــامردم

قطعه و غزلیات

من در سماع از اینکه حدیث تو می‌کند　　ناصح در این خیال که گوشم به پند اوست

***

با قصهٔ محشر به جهان عیش حرام است　　پس مصلحت آن است که باور نکند کس

***

در شب آدینه انگوری که در خم می‌کنم　　نیم آن را بهر حرمت وقف مردم می‌کنم

***

به وقت کشتنم آهی ز سینه سرزد آه　　نشد که کشتهٔ تیغ تو بی گناه شوم

***

دم از وارستگیها می‌زدم گفتا بلی رستی　　پس از کویم برو گفتم روم گفتا توانستی

***

به پایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشنیدی　　سرآمد رشتهٔ الفت ز بس بستیم و بگسستی

وله

چون چنین شد که رزق مقسوم است　　به ضرورت رسد چه پخته چه خام
شادی آنکه در جهان اختر　　نخورد وقت چاشت انده شام

۵۳۳

اخگر همدانی

صاحب سفینةالمحمود نامش را عبدالمحمد و مشربش را تصوف و شغلش را تحریر به تحریر آورده و چند بیتی ازو مرقوم کرده، من بنده متابعت آن کتاب کرده‌ام و زیاده ازین پی نبرده‌ام:

Marfat.com

آن دو بـــه ســطوت نگـین خـاتم دولت — آن دو بـه شـوکت طـراز مسـند و ایـوان
سـطوت ایـن چـاک کـرده زهـرهٔ مـریخ — شـــوکت آن بـــرشکسته پـیکر کـیوان
کـــلک یکـی خـامه‌سوز شـاهد جـوزا — رای یکـــی دیـده‌دوز صـاحب سـرطان
حکـم یکـی را قـضا نشسـته بـه درگـه — امـــر یکـــی را قـدر سـتاده بـه فـرمان
خـــنصر آن داده زیب و زیـــنت خـــاتم — خـــاتم ایـــن بـرده آب دست سـلیمان

هم از مثنویات اوست

آیـــنهٔ دل چـــو شـــد از عشـق صـاف — یـــار در آن جـــلوه کـــند بـــی‌خلاف
آیـــــنه چـــبود دل پـــاک ای پسـر — پـــاکـــی از آلایش خـــاک ای پســـر
بـــیخودی از عشـــق کـــدام است هـان — دست فـــروشستن از ایـــن خـــاکـدان
از دودلی یکـــــدل و یکـــتا شـــدن — دیـــــده فـــروبستن و بـــینا شـــدن
خـــاک نـــه مـنزلگه و مأوای تـوست — طـایر چـرخـی نـه زمـین جای تـوست
جـــای تـــو شـــد بـرتر از افـلاکـیان — پـــای کش از کشـــمکش خـــاکـــیان
ارض و ســـــما بـــهر تـــو آراســـتند — حـــاصل از آن هـر دو تـورا خـواسـتند
شـــرط وفـا نـی کـه تـو گـم کـرده راه — طـــالب چـــاه آیـــی و افـــتی ز گـاه

***

علاج زخم خدنگی که از تـو بـر بـصر آیـد — نـمیشود مگـر از لطـف نـاوک دگـر آیـد
برون نـمی‌رود از سـینه‌ام خـدنگ جـفایت — نشسته تـا کـه ز پـیکان دیگرش خـبر آیـد

۵۳۴

امید نهاوندی

میرزا ابوالحسن‌نام و در نهاوندش مقام. از خاقان مـغفور لقب خـانی فـرا یـافته و در خـدمت نواب‌محمودمیرزا به معارج قرب شتافته گویند پنج هزار بیت دیوان دارد دیده نگردیده ازوست:

Marfat.com

سحاب گشته درّافشان چنان به صحن چمن — که دست خسرو گیتی‌ستان گه ایثار
به گاه بزم دلش چیست بحر گوهرزای — به وقت رزم کفش چیست ابر آتشبار

وله

خانهٔ الطاف خلقش را بود خلد آشیان — جامهٔ اجلال جودش را بود چرخ آستین
رایت رای رزینش راست بیضا ماهچه — پایهٔ جاه رفیعش راست ظل عرش برین
باشد از گرز سمینش ظلم و کین دایم نزار — باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم ثمین
کی همی خوانم نیالش چاکرش باشد نیال — چون همی‌گویم تکینش بنده‌اش باشد تکین

۵۳۵
افسر کردستانی

اسمش میرزا مرتضی و خلف میرزا عبدالکریم معتمدالایاله والی کردستان خسروجان بوده است در عنفوان جوانی درسنهٔ ۱۲۶۲ رحلت یافته ازوست:

گویند در آذار شود شاد دل زار — غمگین‌دل من بین که نشد شاد در آذار
نیسان و ایازم به چه کار آید بی‌دوست — آذار و بهارم به چه‌کار آید بی‌یار
هان ای مه تابان که رسیدت مه آبان — بگسار می لعل چو بیجادهٔ تابان
زی رز رو از دختر رز فایده برگیر — در خزخز و از دست طرب مائده بستان

***

ای ساقی روحانی زان بادهٔ ریحانی — یک رطل گرانم ده تا چند گرانجانی
شبهای دراز این دل اندر خم آن کاکل — چون روز کند یارب زنجیری و زندانی

Marfat.com

۵۳۶

الفت کاشانی

نـامش مـیرزامـحمدقلی و اصـلش از ایـل جـلیل‌افشـار و در خـدمت نـواب شـجاع‌السـلطنه حسنعلی‌میرزا مستوفی و نامه‌نگار بوده چندی نیز به فارس پا گذاشته در آن وقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی و ابواب مسرت بر روی احباب گشادی درسنهٔ ۱۲۴۰ وفات یافته و به دار عقبی شتافته دیوانش قریب به پنج هزار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد. ازوست:

لغز

چـــه مـــرغی است آن مـــرغک پـــرنیان‌پر — کـــه در زیـــر پـــر بـــیضه دارد ز آذر
پـــریوار نـــه مـــاه پـــنهان ز مـــردم — بـــه ســـالی ســـه مـــه آشکـار است و دلبـر
پرش چـار و پـا چـار و ایـن طـرفه کـز وی — نـــه پـــرواز بـــینی نـــه دنـبال و نـــه ســـر
بـــر و دوش او گـــلشنی ســـر بـــه ســـر گـــل — در آغـــوش او گـــلخنی پـــر ز اخگـــر
شـــود گـــه بـــه گـــه پـــرنیان‌پوش و فـــربه — بـــود بـــی‌گه و گـــاه عـــریان و لاغـــر
بـــه بـــزم انـــدرون لاک‌پشتی است گـوئی — کش از لاک بـیرون نـدیداست کس سـر
بـــه خـــاکسترش جـــایگاهی چـــو آتش — بـــر آتش‌گـــهش آشـیان چـــون ســـمندر
نـه خـار است جسـمش ولی هـمچو خـارا — هـــمه آتشش در نـــهان است مـــضمر
نـــه کشـــتی بـــود لیک مـــاند بـــه کشـــتی — کـــه در بـــحری از آتش انـــداخت لنگـــر
نـــه گـــردون بـــود لیک مـــاند بـــه گـــردون — کـــه از عـــرصه‌اش جـــلوه‌گـــر بـینی اختـر
بـــود تـــوأم عـــرش فـــرخنده نـــامش — ولی پـــایه‌اش نـــیست از فـــرش بـــرتر
بـــر از آســـمان پـــایه‌اش ویـن عـجب بـین — ز بـــی‌مایگی هـــر گـــدا راست هـــمسر
صـــداع آورد بـــوی او ویـــن عـــجبتر — کش از بـــوست مشکـــوی خســـرو مـعطر
گشـــاید چـــو پـــر بـــینی از چـــارسمتش — فـــروزنده کـــانون و ســـوزنده مـــجمر
بـــه کـــانون بـــزم مـــلکزاده مـــاند — کـــه ســـوزند در وی هـــمی عـــود و عـنبر

Marfat.com

جهاندار جمشید فر آنکه رایش　　کند کار شمشیر شاه مظفر

وله ایضاً فی‌اللغز و المدیح

چیستند آن طیور سیمین‌بر　　که نه پرشان بود نه پا و نه سر
با صبا همسفر ولی بی‌پای　　در هوا جلوه‌گر ولی بی‌پر
با پلنگان کوه هم‌بالین　　با غزالان دشت هم‌بستر
گر نشیمن کنند بر بامی　　نتوانند شد به بام دگر
هم مجاور ز بیمشان به زیان　　هم مسافر ز خوفشان به خطر
همه از سیم خامشان اندام　　همه از روح پاکشان پیکر
گر از آن شاهدان سیمین‌ساق　　شاهدی را شبی کشند به بر
تنش از بس که نازک است و لطیف　　در زمان گردد آب در بستر
بر زمین‌شان گهی بود مأوی　　در هواشان گهی بود معبر
گه نهند آشیان به کاخ خراب　　گه گزینند جا به شاخ شجر
گاه در پای گلرخان پامال　　گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چون دست آصف دوران　　سیم‌افشان به کهتر و مهتر

وله

محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان　　مأمور امر اوست چه خاور چه باختر
با حضرت رفیعش افلاک منخفض　　با مملکت وسیعش آفاق مختصر
از پیروان قهرش هم مرگ و هم اجل　　از چاوشان جیشش هم فتح و هم ظفر
ای پیروان حکم تورا پی سپر قضا　　وی رهروان امر تورا همسفر قدر

هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

ملک را پشت و جهان را جان و دولت را پناه　　شاه را فرزند و فرزندان شه را پادشاه
مشتری رای و عطارد دانش و بهرام تیغ　　آسمان خرگاه و خورشید افسر و انجم سپاه

Marfat.com

وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم — داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه
گر کند لطفش حمایت کاه را بینی چو کوه — ور کند قهرش سعایت کوه را بینی چو کاه
داد فرمان تا به پا کردند این ایوان که هست — پایه‌اش بر پشت ماهی سایه‌اش بر فرق ماه
شمس بیند در چهارم آسمان بر شمسه‌اش — چون مه کنعان که می‌دید آفتاب از قعر چاه
از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت — بر فراز ماه بنگر پایهٔ این بارگاه

غزلیات

کردی نگاهی باز جو تیر خطا ناکرده را — کایند صیادان ز پی نخجیر ناوک خورده را

***

تو بی‌بهانه کسی را نمی‌کشی چه کنم — که من سراغ ندارم به خود گناهی را
علاج چون نتوان آب چشم مردم را — ازین چه سود که خاکم بر آستانهٔ توست
خدازین باغبان داد مرغان چمن گیرد — که نگذارند برشاخ گلی مرغی وطن گیرد
با کس گر از جفات نکردم شکایتی — پنداشتم که جور تورا هست غایتی

۵۳۷
آذر بیگدلی رحمه‌الله

اسمش حاجی‌لطفعلی‌بیک و از نجبای سلسلهٔ شاملو و برادرزادهٔ ولی‌محمدخان متخلص به مسرور و چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی‌خان متخلص به واله در آغاز غلبهٔ افاغنه به اصفهان فرار کرده به هندوستان رفته در آنجا تذکره‌ای نوشته و از و دو سه بیت نقل کرده و گفته است که در آن وقت بیست‌ودو سال داشته و آغاز شاعری او بوده و چندی واله و نکهت تخلص می‌کرده آخر آذر را قبول فرموده بالجمله مدتها به رفاقت معاشرین معاصرین خود میرمشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقهٔ اولی متأخرین که معاصر زندیه بوده‌اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین را پیشنهاد کرده و تذکرهٔ آتشکده را به

Marfat.com

مدت قرنی تمام و به نام کریمخان وکیل نوشته در فن نظم اکتساب قواعد از میرسیدعلی مشتاق اصفهانی کرده‌اند یوسف و زلیخایی هم به قید نظم درآورده‌اند نسبت به همگنان خود از متأخرین معاصرین طبع عالی داشته و درسنهٔ ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته آنچه از خیالاتش به طرز استادان قدیم آشناتر است این است:

قصاید

الا ای معنبر شمال مورد — که جسم لطیفی و روح مجرد
هم از توست روی شگرفان مصفا — هم از توست زلف عروسان مجعد
گهی از تو شیرازهٔ گل مجزا — گهی از تو اوراق لاله مجلد
نخوانم تورا عیسی و موسی اما — تویی عیسوی دم تویی موسوی ید
سوی فارس قصد ار بود از عراقت — فیاخیر قصد و یا خیر مقصد
در آنخاک شیراز شهری است شهره — که از سبزه دارد بساط ممهد
بر و بومش از لاله و سبزهٔ‌تر — تو گویی که یاقوت رست از زبرجد
بدان شهر شو که اصفیا راست مسکن — بدان شهر رو که اولیا راست مرقد
ز من ده سلامی ز من بر پیامی — به مخدوم احمد نسب سید احمد
حریفی که از لطف و قهرش مهیا — شراب مهنا حسام مهند
چو باهم نشینید و دارید صحبت — به جایی که آنجا نه دیوی و نه دد
غنیمت شمارید ای وصلتان خوش — ز ما یاد آرید ای هجرتان بد

در مدح کریم‌خان زند گفته

ای سرو خوش‌اندام من ای نخل برومند — ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر — ای جان به تو خرسند چو یعقوب ز فرزند
آیا بود آن روز که آیی به سرایم — سایه به سر اندازیم ای سرو برومند
تازانتر از ارباب عمایم که شتابان — هرجمعه خرامند به درگاه خداوند
دارای عجم مملکت آرای کی وجم — گردن‌زن بیدادگران دادگر زند

Marfat.com

قاآن ملک جاه فلک گاه ولی خواه — خاقان کریم اسم کرم رسم عدوبند
دل در بر احباب تو کاوه است و صفاهان — جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند
المنةلله که سی سال شد اکنون — ایران شده از داد تو چون دامن الوند
از خطهٔ کرمان همه تا دجلهٔ بغداد — از ساحت عمان همه تا عرصهٔ دربند
بیچاره صفاهان که یکی گرگ در آنجا — چوپان شد و امسال بود سال ده واند
شد سخرهٔ دونان به غلط شحنهٔ یونان — شد سفلهٔ گرگان به خطا میر سمرقند
زنهار به دزدی دله یک قافله مسپار — لله به گرگی یله رنج گله مپسند

وله ایضاً

ستم ظریف حریفان من مرا گویند — یکی ز مهر و وفای و یکی ز طنز و عناد
صبور باش که گردند کامران اخلاف — به شکر کوش که بودند کام‌بخش اجداد
کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است — به من ازین چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که من نبودم و بودند شهدنوش آبا — که من نباشم و باشند حله‌پوش اولاد
دگر یک از طرفی گویدم غنیمت‌دان — که خموش همی گذرانند دوستان بلاد
مرکه با سر مخمور شد مقامم قم — مراکه با لب تشنه رهم به کوفه فتاد
چه سود ازینکه سبیل است باده در شیراز — چه سود از اینکه روان است دجله در بغداد
دگر یک از طرفی گویدم مباش غمین — که چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد
مراکه تیر شرابی چشاندم ز حمیم — مراکه دی غم آتش نشاندم برباد
چه سود ازینکه شود آب سرد در بهمن — چه سود از اینکه شود خاک گرم در مرداد

وله ایضاً

داد ایزدت از لطف یکی حقهٔ یاقوت — انباشته آن حقه بسی و دو گهر بر
تا چشم منت ماند از آن درج گهر دور — عمدا زدی از لعل ترش قفل به در بر
خط سیهت خاسته دودی است که بنشست — از سوختن عود قماری به قمر بر
حیف است تورا پرده چو گل خاصه درین فصل — کز پرده برآمد گل و نسرین باثر بر

Marfat.com

بشتاب که تا سال دگر گل به گلستان ناید نه به زاری نه به زور و نه به زر بر
بر رسته ز سرتاسر هر شاخ کنون برگ هر برگ به گل حامله هر گل بثمر بر

وله

برد و برد اندوه ز دل رویم و رایم روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
بی‌واسطه ظالم کش و مظلوم رهانم تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
در سامعهٔ بی‌ادبان شیون و شبنم در ذایقهٔ خشک لبان شکر و شیرم
بر دامن ظالم نزنم دست تظلم او گر چه غنی باشد و من گر چه فقیرم
من باز سپیدم چه غم از زاغ سیاهم من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
از من نگه عجز ندید است و نبیند دشمن همه خود دوزد اگر دیده به تیرم

در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن
افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
فروزان حلقهٔ انگشتری زانگشت اهریمن
گریزان شد زضحاک فلک جمشید خور و اینک
تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دن
مه نو چون منیژه تن نزار و قد خم افتاده
به طرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن
فرو خفت آتش خور گویی اندر طور و پیدا شد
نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
عیان یک نیمهٔ کف‌الخضیب و نیمه‌اش پنهان
چو ساغرکش نگارین دست مه‌رویان سیمین‌تن

Marfat.com

سرین بره کش طوق زرافشان بود شد پنهان
شد از عکس سروی گاو سمین سم افق روشن
به عین‌الثور چون افتاد چشمم در فلک دیدم
بعینه چشمهٔ روشن میان سبزهٔ گلشن
ز کوهانش فرو آویخته غژغاوی از پروین
که گویی غژ کشیدش مهر زرین تا بر پرون
خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک وزپی
دو پیکر چون دو یکدل دوست باهم دست در گردن
فروغ مشتری در گردن جوزا چنان دیدم
پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن
به مغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان
چنان کاید سراشیب از تطاول شاخ نسترون
دو شعری چون دو روشن شمع در شام و یمن خندان
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک‌زن
دمان شیری ز پی شرزه دمش چون اژدری گرزه
کز آن گاو زمین لرزه فتادش در توانا تن
از آن پس خوشه‌ای در مرغزار آسمان دیدم
کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن
عیان دیدم بر اکلیل مکلل دیده‌بان عقرب
تو گویی اژدهایی کرده مسکن بر سر مخزن
ز پی ناوک زنی سرکش زرافشان تیر در ترکش
کمان سیمین زهش زرکش برآمد ناگه از مکمن
دون سر آورده رویکسر به قصد جدی تن‌پرور
یکی زد مخلبش زایسر منقارش از ایمن

Marfat.com

چـــو درج لؤلؤام شـــد بـــرج دلو انـدر نـظر پـیدا
درو چـــون مـــاه کـــنعان زهـــرهٔ تـابنده را مسکـن
شـناور انـدرین دریـای اخـضر حـوت و تـیر آنـجا
چـــو یـونس صـبحدم مشـغول ذکـر ایـزد ذوالمـن
هـــمه شب چشـم چـونچشم سـتاره داشـتم حـیران
کـه تـا بـینم چـه فـتنه زایـد ایـن فـرتوت آبسـتن
ز قـــندیل کـــواکب شـــد شـبستان جـهان خـالی
فـــروغ مشـــعل خـــور ســـر بـــرون آورد از روزن
نـــم ابـــر بـــهاری شســـته گـرد از دامـن صـحرا
دم بـــاد شـــمالی رفـــته خـــار از سـاحت گـلشن
زمـــین را ابـــر آذاری پـــی مشـــاطگی آمـــد
ســـفیدابش ز نســـرین ســـود بـر روغـازه از روبـن
شکـــوفه چـون سـتاره ریـخته هـر شـاخ در شـبنم
فکـــنده گـوشوار و مـرسله بـر گـوش و بـر گـردن
چـه بـاید خـواند دیـوی تـلخ‌گو را شـوخ شـیرین لب
چـــرا گـــویم زنـــی روبـــاه دل را مـرد شـیر اوژن
گـــدایـــی را چـرا ریـزم بـه دامـن مـخزن قـارون
عـــجوزی را چـــه آویـــزم بـــه بـازو نـیزهٔ قـارن
نـــه رادان ســـرو دانـندش کشـد گـر پـار گـل بـرپا
نـه مـردان شـاه خـوانـندش نـهد گـر زن بـه سـر گـرزن

وله ایضاً

نقل مهان گـذارمت هـان بـه خـلاف نشـنوی — راز جهان شمارمت هـین بـه گـزاف نشـمری
سال به پنجه این زمان آمد و نیست در گمان — کز ره کـینه آسـمان کـم کـند ایـن سـتمگری
خاصه کنون کـه هـر تـنی دم زده از تـهمتنی — خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری

Marfat.com

شسته حواریون به خون جامه ز بخت واژگون غوک همی‌کند کنون برلب چشمه گازری
کرده مشاطگی گزین دست یلان تیغ‌زن سوده به تختگاه زین پای زنان سعتری
پهلوی شیر می‌درد گاو به زور فربهی شاخ ز گاو می‌خورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی بر سر پیره زال بین مقنعه کرده مغفری
هدهد و افسر جمی قنفذ و تیر رستمی هندو عفاف مریمی عقرب و شکل عبقری

از غزلیات اوست

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را

***

قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست این قدر نالم که سوی آشیان آرم تورا

***

به آن درخت زیان یارب از خزان مرساد که زیر سایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد

***

مطرب امشب ناله سرکردست نایی می‌زند در میان ناله حرف آشنایی می‌زند
خدمت دیرین ما بین ورنه در آغاز عشق هر کرا بینی دم از مهر و وفایی می‌زند

***

صبا ز من به حریفان زیردست آزار بگو که کارکنان فلک زبردستند

***

فریاد که چندان ز وفای تو به مردم گفتم که کنون جور تو باور نکند کس

***

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو کاو را دوباره باز فرستم به سوی تو
بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی من هم آیم از قفای وایستم پهلوی تو
یا تورا بینند و بگشایند در بر روی من یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

***

گیرم رها کنندم مشکل رسم به جایی زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

***

Marfat.com

به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد　　تو بی‌وفا همه یاران آشنا کشتی

رباعیات

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد　　برجان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود　　وان شب که تو در پیش منی روز مباد

***

این دل سر راهی به نگاری نگرفت　　این دیده فروغی ز عذاری نگرفت
این پا روزی به خاک کویی نرسید　　این دست شبی دامن یاری نگرفت

***

نقشی به خطا نبسته کلک تو ز خط　　در دایرهٔ وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان ستانی اما نه غلط　　آنگاه سخا کنی و این گاه سخط

۵۳۸
اسیری اصفهانی

نامش حسین‌خان و از متأخرین بوده است و آذر بیگدلی او را ملاقات نموده است. پدرش صاحب جمع زرگر خانهٔ نادرشاه و خود درویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته گاهی غزلی می‌پرداخته و مثنوی به بحر تقارب به طرز سعدی ساخته قطعه‌های دوبیتی خوب دارد که از جمله این چند قطعه از وی قابل نگارش است و فقیر می‌نگارد:

به کسری چه خوش گفت بوزرجمهر　　که تا می‌خرامد به کامت سپهر
مبادا به کس کینه ورزد دلت　　ملرزان دلی تا نلرزد دلت

***

یکی اره بر پای سروی نهاد　　به دست وی آن سرو از پا فتاد
دگر روز دادش مکافات دست　　که از نخلی افتاد و پایش شکست

***

Marfat.com

چه نیکو به زن گفت دهقان ده — که نانی به ایتام همسایه ده
که چون ما نمانیم ز انعام ما — گرسنه نمانند ایتام ما

***

به دوران دوکس را اگر دیدمی — به گرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من به من — دگر آنکه پرسد بد خویشتن

***

دلم سوخت بر سالکی رهنورد — که می‌گفت باحسرت و سوز و درد
که عمری درین راه بشتافتم — نه رستم نه وارسته‌ای یافتم

***

برآن تخت زرین که جم می‌نشست — شنیدم چو برخاست این نقش بست
چه باید ازین تخت زر خاستن — نیرزد نشستن به برخاستن

***

یکی از اسیران شیرین نفس — نمی‌راند در بزم از خود مگس
که چون گیرد از راندن من کران — مبادا دهد زحمت دیگران

وله غزلیات

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما — چه می‌کنند به بال و پر شکستهٔ ما
گواه آنکه نه رند و نه زاهدیم بس است — پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

***

تا فلک کاری به کار من نداشت — هیچ کس یاری چو یار من نداشت
ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است — پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است

***

به من شد مهربان آن ماه ترسم آسمان بیند — که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند
خوش است این باغ و اما باغبانش حیف نتواند — گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

Marfat.com

۵۳۹
آفرین اصفهانی

نامش زین‌العابدین، در فتنهٔ افاغنه اشعارش از میان رفته بدین بیت تجدید نامش شد. ازوست:

زکشتی‌ام خبری نیست این قدر دانم که تخته‌پارهٔ چندی به ساحل افتاد است

۵۴۰
بیدل کرمانشاهانی

نامش میرزاحاجی‌محمدبن میرزاعلی‌محمد، اصلش از چلاب مازنداران و از بنی اعمام میرزاعلینقی متخلص به اقبال و در ایام شیرخوارگی پدرش که از خواص دولتشاه مغفور بوده او را به کرمانشهان برده در آن ولایت به تحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر به منصب سررشته‌داری و مباشری آتشخانه و نظام موروثی منصوب شد اکنون نیز مباشر فوجی از افواج کرمانشاهان است استاد موزونان آن دیار است و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق و صدق نیت بی‌نظیر است. در مراثی اشعار بسیار دارد کتابی مسمی به دستان ماتم مشتمل بر سه مجلد نگاشته دو مجلد آن ملاحظه شد نهایت امتیاز دارد مجلد سیم آن را در دست دارد. رساله‌ای هم در عروض و قافیه نگاشته مثنوی موسوم به عسرویسر در نظم حکایات فرج بعدالشدة نصایح پسندیده دارد. این اشعار از ایشان است:

این لغز در مخاطبه با توپ و مدح شاهنشاه مرحوم نورالله مرقده است

زهی نگار سراپا نگار و لعبت زیبا که از صفای رخت روی مهر و ماه مصفا
به لشکری که تو تازان شرار از آن به ستاره به کشوری که تو یازان غبار از آن به ثریا
تو آسمان زمینی بر جم دیو اعادی کنی ز کام به رزم آتشین شهاب هویدا
به زعفران ز بنان مشک سوده‌سایی هردم که تا به سوک اعادی شه نگاری طغرا

Marfat.com

جـهان خـدای مـحمد شـه مـظفر غـازی — که عرش بی‌شکیش را به فرش ناصیه فرسا
چو دست او به سخاتا به مهر شیون مـعدن — چـو لعـل او بـه سـخن تـا سـپهر لؤلؤ لالا
ظهور عدلش بر کـتف بسـته دست تـطاول — وفـور بـذلش در گـل نـهفته پـای تـقاضا

وله ایضاً

دی گـاه بـامداد کـه از قـیرگون قـراب — بـنمود تـیغ بـیضا چـون بـیضه از غـراب
زیـن بـحر پـر حـباب عـیان شـد سـفینه‌ای — بسته بـه او ز هـرسو زریـن دوصـد طـناب
یونس ز حوت سـر زده حـوت از کـنار یـم — نـور خـدا ز طـور عـیان شـد کـلیم از آب
زال فلک گریست به سوکش چـو پـر کشـید — خـون سـیاوش از سـر تـیغ فـراسـیاب
خـندید روزگـار ز روی عـجب چـو دیـد — دامـان صـوفی سـحر آلودهٔ شـراب
بگـرفت آسـمان طـبق زر بـه روی دست — بـهر نـثار مـجلس شـاه فـلک جـناب

وله

ای لبت یـاقوت و خـالت مشک و رویت آفـتاب ع
وصلت آسـایش عـتابت صـلح و هـجرانت عـذاب
در جـهان روی تـو جـنت را بـود قـایم مـقام
بـرزمین لعـل تـو عـیسی را بـود نـایب مـناب
خـیمهٔ دل را خـیال قـامتت سـیمین سـتون
گـردن جـان را کـمند کـاکـلت مشکـین طـناب
زلف تـو هـندوست گـر هـندو کشـد مـه در بـغل
چشم تـو آهـوست گـر آهـو شـود مست از شـراب

وله

زیـنهار ای نـامسلمان ایـن چـه چشـم کـافر است
ای عجب کاین کافر حربی به مـحراب انـدر است

Marfat.com

شب کـه بـی‌ماه رخت پـهلو نـهم بـر خـوابگـاه
هر رگی در پیکرم تیر است و هر مو خـنجر است
مـی هـمی خـوانـند لعـلت را و مـن در حـیرتم
زان که می تلخ است و شیرینتر لبت از شکر است
از فـغان مـن بـه پـا بـرخـاستی بـی‌اخـتیار
صـــور را آری دلالت بـــر قـیام مـحشر است
گر سخن بودی هنر اکـنون بـه کـیش خـواجگـان
آن هـنر عـیب و سـخاوت نـیز عـیب بـدتر است
هم سـخا مـرغی است بـا سـیمرغ در یک آشـیان
هم وفا جـنسی کـه بـا اکسـیر از یک گـوهر است
خـــلق را بـــر مـــدح انکـــار است از بـــیم صـــله
نظم اگر صـحف سـماوی نـاظم ار پـیغمبر است

وله

دوشـینه کـه شـد چـیده بسـی شـمع دگـربار — در مـــحفل مـــهراج شب از ثـابت و سـیار
بـــا جـــان فگـــارم غـــم مـــهجوری جـــانان — بـــــا جســـــم نـــزارم الم دوری دلدار
کـرد آنـچه کـند بـرق فـروزنده بـه خـرمن — کـرد آنـچه کـند آتش سـوزنده بـه گـلزار
چشـــمم بـــه ره دلبـــر و رویـــم ز فـــراقش — چون حلقهٔ در بـودی و چـون کـاه بـه دیـوار
نـــاگـــاه درآمـــد ز درم آن مـــه و گـــفتی — خورشید جهان تاب عـیان شـد بـه شب تـار
صـد غـمزه نـهان او را در جـزع سـیه مست — صـد خـنده عـیان او را بـر لعـل گـهربار
روی و قد دلجـویش ایـن طـوبی و آن خـلد — خـال و خـم گـیسویش ایـن مـهره و آن مـار
بـــنهاد لبـــم بـــرلب و بـــا گـــوشهٔ دامـــان — اشکـــم بســـترد از مـــژه و گـــرد ز رخســـار

وله ایضاً

فصل بهار آمد بیار آن بـادهٔ صـاف ای پسـر — در بزم می‌خوران بیار از لعل‌تر نقل و شکـر

Marfat.com

آید به بزم می کشان بادام و پسته زیب‌خوان ما راست آن چشم و دهان هم پسته هم بادام تر
خادم به مجمرعود نه بر دست مطرب عدده می با سرود رود به کاید نشاطش بیشتر
گویی هوا گل کرده بو رنج ز کامش داده رو کز مغز او ریزد فرو آب دمادم از مطر
یاری برخ تابنده مه ماهی به ملک حسن شه بر ماه او مار سیه در مار او مشک تتر
تن آب و رویش ناردان قد نارون لب ناردان برنارون گر گلستان در ناردان گر گلشکر
تاجسته دود آبگون بر آتش رویش سکون هم عود دارم در درون هم دود دارم در بصر

وله ایضاً

در ناب اندر رطب داری و دیبا در عبیر ماهتاب اندر قصب داری‌و خارا در حریر
دُرّ نابت چون سهیل است و عبیرت چون زره ماهتابت جانفروز است و حریرت دلپذیر
جفت‌ابرویت چو طاق و نیز در خوبی‌است‌طاق طاق کز موبسته شد بی‌شبهه باشد بی‌نظیر
شست ماهیگیر را ماند در آب آن زلف کج شست ماهیگیر نشنیدم که گردد ماه‌گیر
در دل شیر آهوی بیمار او بیم آورد آهوی بیمار دیدستی که بیم آرد به شیر

ء

وله ایضاً

به روز رزم کالاید به خون و خاک در میدان
سم خنگ و تن خصم و لب تیغ و کف کافر
تن گردان رخ مردان صف میدان سر پیکان
ز بیم اصفر ز خشم ابیض ز گرد اسود ز خون احمر
همای تیر و برق تیغ و مار رمح و جوی خون
نماید رخ گزاید تن شکافد سر گشاید پر
گهی کاهد گهی سوزد گهی ریزد گه آویزد
ز سهمت جان ز تیرت دل ز تیغت خون ز زمحت سر
برون افتد ز بیم گرز و برز و نعره و تیغت
پلنگ از کوه و شیر از نی نهنگ از بحر و پیل از بر

Marfat.com

الا تـــا خـــیزد و زایـــد الا تـــا تـــابد و آیـــد
گـل از گـلشن در از مـعدن مـه از مشـرق خـور از خـاور
شوند احباب و اعدایت به ماه و سال و روز و شب
چو گل خندان چو دُر رخشان چو مه ابرص چو مهر اصفر

وله

ای طبع من ای بکر سخن از تو به رونق — بـــاشی بـه اقـاویل خـطا چـند مـوفق
گـه زالی را مـدحت گـویی کـه زهـی زال — گـه پـیلی را شـنعت رانـی که خـهی بـق
گـه روی بـتی بـینی کـاین ماه دو هـفته — گـه گـاه شـهی بـوسی کـاین چـرخ مـطبق
در مدح کسی نغمه سرایی کـه مـحال است — بـلبل ز زغـن دانـد و وطـواط ز عـقعق

وله ایضاً

جز دل کـه بـود در شکـن سـنبلت ای گـل — بـلبل نکـند جـا بـه سـر شـاخهٔ سـنبل
زلفت به رخ آنسان که کسی بـا قـلم مشک — بـر صـفحه‌ای از سـیم کـند مشـق تـرسل
بـر سـرو چـمن داری و بـر غـنچه بـنفشه — بـرخـاره سـمن داری و بـر لاله قـرنفل
لعـل تـو دهـد خـاصیت چشـمهٔ حـیوان — بـوسیده مگـر لعـل تـو خـاک پـی دلدل

وله

بـاز ز نـقش بـدیع لاله و نسـرین — پشت زمـین شـد چـو روی کـارگه چـین
قـوم بـه صـحرا و مـن مـجاور بـرزن — خـلق بـه گـلزار و مـن بـه آذر بـرزین
خـاطر افسـرده گشت دشت نـجوید — لذت دوشـیزه در نـیابد عـنین
بـاد بـه جـان فـراق آتش کـز وی — خـاکـم سـجین شـداست و آبـم غسـلین
لیک نـیارم بـه لب حـدیث غـم خـویش — کـانجمنی را غـمین کـند دل غـمگین
گـاه سـرو راست بـر سـریر حـدایـق — روز نشـاط است بـر بسـاط بسـاتین
ماه حـمل شـد چـو در زمـین سـرطان گـم — شـد بـه اسـد آفـتاب بـا فـرو تـمکین

Marfat.com

دست خـــدا پـــای زد بـــه دست خـــلافت از در تـــــرویج شـــرع خـــتم نـــبیین
آیت جـــاءالحـــق از دو کـــون ســـرودند تـــخت خـــلافت چـو دیـد فـر ز شـه دیـن

در مدح سلطان عصر ناصرالدین شاه

دمید چه گل سوری کجا به ساحت بستان دگر چه لالهٔ حمرا چه گونه چون رخ جانان
دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
صبا چه دارد در جیب نافه از که ز خلخ صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
خطیب غنچه برآمد کجا به منبر گلبن چه می‌سراید مدح از که از خدیو جهانبان

***

ای طـــرهٔ مشک بـــیز عـــنبر بـــو خـــون از تـــو بـــه نـــاف نـــافهٔ آهـــو
بـــر آتش رخ تـــو مـــوی و مـــن پـــیچم در آتش غـــم بـــه خـــود هـــمی چـون مـو
از بـــرگ ســـمن گـــهی کـــنی بـــالین بـــر بســـتر گـــل دمـــی نـــهی پـــهلو
لرزان لرزان هـــــمی زره ســـــازی از بس‌تـــــرسی ز تـــــیغ آن ابـــرو

وله

از خـــال نـــقطه بـــر رخ زیـــبا نـــهاده‌یی یـــا خـــامه بـــهر مشـــق بـــه دیـبا نـهاده‌یی
تـــو آســـمان حســـنی و زان لب بـــه مـــاه رخ بـــر تـــحت آفـــتاب مســـیحا نـــهاده‌یی
بـــا نـــیستی دهـــان تـــو هســـتی ده زمـــان هســـــتی بـــجزء لایـــتجزا نـــهاده‌یی
زان چشـــم زیـــر ابـــرو و از آن ذقـن بـــه رخ جـــانا دو رســـم تـــازه بـــی‌کجا نـــهاده‌یی
مـــحراب را بـــه کـــافر حـــربی ســـپرده‌ای قـــندیل نـــور در کـــف بـــیضا نـــهاده‌یی

وله ایضاً

ز یـــار گـــلعذار مـــن بـــه نـــام ایـــزد کـــه پـــنداری
بـــر و رنگ بـــهشت او را بـــه مـــو بـــوی بـــهارستی

Marfat.com

بـهشتی گـر زره پـوشد شـرابـی گـر سـخن گـوید
رخ آن خـــوب چـــهرستی لب آن طـــرفه یـارستی
بـه چشـمم چـون کـمان رسـتم آمـد تـا دو ابـرویش
جـهانم بـر جـهان بـین تـیره چـون اسـپند یـارستی
رخش مه زلف مشکین عقده مـه در عـقده بس روشـن
قـرار آنگـه کـه مـه در عـقده گـیرد بـی مـدارستی
چشـاندار مـی فـروشی بـاده خـواریـرا مـی شـیرین
لبش آن مـــی فـروشستی دلم آن بـاده خـوارسـتی
ز جـزعم بـی‌لبش تـا چـند خـیزد لعـل و ریـزد دُر
مگـــر چشـــمم کـــف گـــوهرفشان شـهریارستی

وله

سرو من تا ضیمران بـر ارغـوان سـاید هـمی ارغـوان از نـرگسم بـر شـنبلید آیـد هـمی
گر روا باشد کـه سـاید ضـیمران بـر ارغـوان هم روا باشد کـه نـرگس ارغـوان زایـد هـمی
نـــرمی آهـــن اگـــر از تـابش آتش بـود ز آه گـرمم نـرمی آن دل را چـرا نـاید هـمی
گر لب جان پرورش عـیسی نـمی‌باشد چـرا مـردگان را از تـبسم زنـده فـرماید هـمی
ورلبش عیسی بود چون باده پیماید به خـلق کی شنیدستی که عیسی بـاده پـیماید هـمی
در کف چشم خوشش گر نیسْت ابرو ذوالفقار چهره را از خون مـردم چـون بـینداید هـمی
ور بخوانم ذوالفقارش چون سلیح کافر است ذوالفـقار انـدر کـف کـافر نـمی‌باید هـمی

وله ایضاً

عـارضش مـاه است و لب یـاقوت شکـرخـاستی
گـر ز مـه یـاقوت و از یـاقوت شکـر خـاستی
گـه گـهر پـالا بـود جـزعم گـهی بـیجاده بـار
زیـــر یـــاقوتش نـــهان تـــا لؤلؤ لالاسـتی

Marfat.com

گـر شگـفتی نـیست در یـاقوت تـر لؤلؤ نـهان
هـم شگـفتی نـیست گـر جـزعی گـهر پـالاستی

عـنبرین ابـروی او گـر مـاه نـو نـبود چـرا
شـورشی پـیدا ازو در ایـن دل شـیداسـتی

ور مـه نـو بـاشد ابـرویش چـرا شـد عـنبرین
مـاه نـو کـی دیـده‌ای کـز عـنبر سـاراسـتی

زاغ اگـر نـبود سـر زلف سـیه کـارش چـرا
در جگـر خـاییدنم بـی‌باک و نـاپرواسـتی

ور بـود زاغ از چـه رو بگـزیده جـا در آفـتاب
زاغ را در زیـر پـر کـی بـیضهٔ بـیضاستی

آتش گـویا بـود لعـلش وزو در شـورشم
آتشـم گـویا بـه دل زان آتش گـویاستی

آتش گـویاش را تـا جـا بـود در آب رخ
ز اشک و آهخـود مـرا در آب و آتش جـاستی

گـر قـیامت نـیست مـوزون قـامت دلجـوی او
آفـتابش از چـه رو یک نـیزه بـر بـالاستی

ور قـیامت بـاشد آن قـامت جـهان بـرپا چـراست
چـون شـود بـرپا قـیامت کـی جـهان بـرپاستی

تـا دل و انـدام او چـون آهـن و دیـبا بـود
آهـن و دیـبا بسـی شـایسته و زیـباستی

کـار مـا و عـقل مـا از آهـن و دیـبای او
سخت همچون آهن است و سست چون دیباستی

دود تـلخی دارم از حـلوای شـیرینش بـه کـام
کی شـنیدستی کـه تـلخی حـاصل از حـلواسـتی

Marfat.com

از غزلیات اوست

بر آن چشم و لبم چشم است گاه اینجا و گاه آنجا
مرادم زین دو یک بوسه است خواه اینجا و خواه آنجا

***

به پیری صید شد دل آهوی چشم جوانی را
که هر تیر نگاهش کرده صید ابرو کمانی را
کمان را واشود دل هر زمان گیرد به دل تیری
از آن پیرانه سر خواهم به بر رعنا جوانی را
تنم کامد هلالی بدر گردد گیرم ار در بر
مه فربه سرینی دلبر نازک میانی را
نگارینا ز سخت و سست از هرکس خبر گیری
نجوید جز تو و من سست عهد و سخت‌جانی را

وله

کشت به سر بریده مو این دل غم رسیده را نیش زدن که دیده است افعی سر بریده را

***

کرده با چشمش اگر آهوی چین هم چشمی‌یی بی‌گمان نیست خرد مردم صحرایی را

***

گفتمش دور از رخت چشم مرا بدحالتی است گفت دوری به ز چشم بد رخ خوب مرا

***

معلما سخن از عشق گو که طفل دلم طفیل سورهٔ یوسف بخواند قرآن را

***

ز خال گوشهٔ چشم تو چشم دشمن دور که دوستی غریبی است ترک و هندو را

***

چون ز من کرد نهان آن رخ چون آینه را رخ عیان کردن اگر آینه را آیین است

***

Marfat.com

به خود مپیچ گرت طره‌یی پریشان نیست
که عارض تو بهشت است و جای شیطان نیست

***

دور از آن چهره و لب زیست نیارد کردن دل که هم ساده‌پرست آمد و هم باده‌پرست

***

شد گوشه‌نشین خال تو در کنج لب آری کار همه دلسوختگان گوشه‌نشینی است

***

به اشارت کشد ابروی تو دل را سوی خویش چشم بد دور که هم قبله و هم قبله نماست

***

شعله‌یی از شرر هجر به دوزخ بفرست تا بدانند که سوزانتر از آن ناری هست

***

حسن تو تسخیر چین و هند نموده خال تو هندوستان و روی تو چین است

***

گفتی چه خورانند به بیمار محبت این از دگوی پرس که من خواب و خورم نیست

***

با چهر و لب و خندهٔ شیرین تو در بزم حاجت به گل و شمع و شراب و شکرم نیست

***

دل سپه توست وان شهی تو که اصلاً غم ز پریشانی سپاه ندارد

***

میل دل جانب ابروی کج توست بلی هرکه سیر است ز جان روی به شمشیر کند
گفتم که کنم سنگدلی پیشه چو پولاد سرپنجهٔ سیمین تو پولاد شکن شد

وله

آن سر زلف پر از خم آشیان دل بود الفت عصفور با مار سیه مشکل بود
هرکه را دل بستهٔ زنجیر زلف یار شد ترک آن دیوانه را گوید اگر عاقل بود

***

Marfat.com

دلم از دیـــدن آن لب ز قـــدت در طـرب آیـــد
همچو طفلی که به چشم از سر نخلش رطب آید

ترک چشم تـو بـه دل نـیزه فـرو بـرده ز مـژگان
نـیزه‌داری نـه هـمین روز مـصاف از عـرب آیـد

***

در هر شب تاری که دل زان تار گیسو بگـذرد باریک گردد آن چنان بـیچاره کـز مـو بگـذرد

***

ز ملک بیخودیم نـیست مـیل کشـور دیگـر فـدای چشـم تـو سـاقی بـیار سـاغر دیگـر

***

مست میگون لب تو مردم و من از همه بیش خاصه‌اکنون که در آن‌باده ز خط ریخت حشیش

***

ای‌کـه گـفتی دل گـم کـرده ز زلفـم بسـتان مـــا دل خـــود نشـــناسیم ز بســیاری دل

***

مژه و ابروی خـونریز تـو پیوست بـه هـم داد در صید دلم تـیر و کـمان دست بـه هـم
جا ندارد که دو چشم تو سـوی هـم نگـرند فتنه خیزد ز مـلاقات دو بـد مست بـه هـم

***

در آغـــوشم قـــدرت را جـاست گـفتم کـــمان را تـــیر زیـــبد راست گـــفتم
رخـــم چـــون روز نـوروز است گـفتی بـــــر و زلفت شب یـــلداست گـــفتم

***

رفته از کفر دو چشـمت دل و دیـنم از کـف یک مسلمانم و در دست دو کـافر چـه کـنم

***

گفتمش دل به غـمت دادم و نـنمودم سـود گفت این بس که بـخوانـند تـورا بـیدل مـن

وله ایضاً

کشت مـــرا چشـــم تـــو از نـــظر انـــداختن شـــیوهٔ آهـــوی تـوست شـیر نـر انـداختن

Marfat.com

تیغ تو خارا گداز تیر تو جوشن شکاف　　با تو چه خیزد مرا جز سپر انداختن

***

فغان‌کنان ز پی محملش دل افتاده　　جرس که دیده که دنبال محمل افتاده

***

زلف و خال تو ز بس در نظر مرغ دل است　　هرطرف می‌نگرد دام بود یا دانه

***

از آه من ملالی تا در دلت نیاید　　بس خوشدلم که از ضعف قادر نی‌ام به آهی
تو یوسفی و بیدل در آن چه زنخدان　　نشنیده‌ام که یعقوب مسکن کند به چاهی

***

زان سر کوی و ز خال و ذقن ای کعبه حسن　　عرفات و حجرالاسود و زمزم داری

از قطعات اوست

ایا کریم جهان از گره گشایی تو　　نمانده جز به سر زلف یار عقده و پیچ
به خود چه گونه پسندی که گر ز من پرسند　　چه پهود جایزهٔ شاهزاده گویم هیچ

***

بهتر از پیشکار کشور ما　　کس ندیدم که نیک خو افتد
هرکس از وی کند تمنایی　　سر به زیر افکند به رو افتد

۵۴۱
پرتو اصفهانی

نامش میرزاعلیرضا اصلش از لنجانات اصفهان و در آن شهر به تحصیل علوم ضروریه پرداخته به مدلول علیکم به حسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل رتبتی کامل و پایه‌ای اعلی یافت مصاحف و کتب دعوات و دیگر کتب مر اکابر را تحریر کرد و بدین صنعت معروف

Marfat.com

آفاق و مطبوع طباع اولوالالباب شد درین ایام به دارالخلافهٔ تهران آمد و صحبتش روزی گشت بس خلیق و مهربان و خوش طبع و نکته‌دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده است. ازوست:

سیراب کرد کوه و در و دشت را سحاب — ساقی بیار باده و بنشین به کار آب
آن آب سرخ در ده ای تازه گل که هست — در رنگ و بوی رشک گل و غیرت گلاب
خوش خوش ز روی دختر رز پرده برفکن — کز رخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب
خون کبوتر از دل بط برگشا که باز — صوت هزار شد بدل نغمهٔ غراب
پا در رکاب کرده چو ایدون خدیو گل — هی باده خورد باید ازآن خسروی رکاب
روشن شود به خلق چو گیری قدح به کف — می هست آفتاب و قدح خواره آفتاب

خطاب به خامه

ای کلک گهر سنج من ای ابر گهربار — در گوهر تو خیره شود دیدهٔ اخیار
هیچ از تو بجز شکر اهواز نزاید — یک شبر نی و این همه‌ات شکر دربار
ما خود نی خطی نشنیدیم که گردد — آبستن مشک ختن و نافهٔ تاتار
تا گشته سرانگشت منت رخش سواری — در دودهٔ اقلام شدی قافله سالار
هم عنبر تر باری برنامه به خرمن — هم مشک تتر آری بر صفحه به خروار
کس غیر تو ای شاخهٔ مرجان شبه‌زای — هرگز بندید است چنین سرخ سیه کار
من طایرکی از تو عجبتر نشنیدم — هم داغ به دل داری و هم لاله به منقار
مانند خط سبز و لب سرخ نکویان — آلوده لبت گاه به شنگرف و به زنگار
هر نقطهٔ مشکین که چکد از تو به دفتر — زینبده‌تر از خال بتان است به رخسار
با سر همه پویی و شگفتا که سرت را — چون باز ببرند شوی تند به رفتار

وله

عید آمد مبارک و میمون — رفتن روزه بس مبارکتر
در میخانه بازگشت و شکست — قدر محراب و مسجد و منبر

Marfat.com

تهنیت را به صبح عید آن ماه — شاد و خندان در آمدم از در
تنگ در برگرفتمش چون جان — بوسه‌اش بر زدم به تنگ شکر
زان بخوردیم کوب رنگ و به بوی — لاله برگ است و نافهٔ اذفر
از سبو در پیاله چون کردیم — پرتوی زد چو شعلهٔ آذر
پرورش جسته ز آفتاب ولی — لعل رنگ است و آفتاب اثر
تاب آن آفتاب کرد مرا — گرم در مدح آفتاب هنر

صفت عید صیام و هلال ناتمام

هلال عید مبارک به چرخ آینه گون — مگر خمیده چو بر کوه قامت مجنون
کنار چرخ و درون شفق نمود به چشم — چو ماهی‌یی که درافتد میان لجهٔ خون
سپهر گنج فریدون و ماه نو در وی — همی نمود چو مفتاح گنج افریدون
یکی بتافت بر افلاک چون کف موسی — سپس به زیر زمین شد نهفته چون قارون
بدی چو دایرهٔ نون و گرد او انجم — چو نقطه‌ها که نهد خامه گرد حلقهٔ نون
خمیده شکل و زریری چو داس زرینی — که ماند از کف دهقان به عرصهٔ هامون
هلال ابروی پرتو به دیدن مه نو — رخ چو مهر منور ز غرفه کرد برون
جهان به دیدن ماه نو و من بیدل — به دو هلال شبه‌گون او شده مفتون
به حیرتم که کیفیتی است در چشمش — که از نگاه به مغزم پراکند افیون
به حیله و به فسون مار را به چنگ آرند — به چنگ نامد مار دو زلف او به فسون

مسمط در صفت بهار

برسنبل و گل لاله فشاند ابر بهاری — خاک آمده قیمت‌شکن مشک تتاری
انفاس صبا چون نفس عود قماری — وقت است بتا روی به بستان بگذاری
بپراکنی آن طرهٔ مشکین به صحاری — تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان
شد طرهٔ سنبل ز صبا پر شکن و تاب — برداشت دگر نرگس مخمور سر از خواب
وان لاله ز شبنم قدحی پر ز می ناب — مستی دهد آن گونه که بوی گل سیراب
گویی که مگر سرخترین می عوض آب — بر پای گل سرخ دهد مردک دهقان

Marfat.com

تـا چـند بـه کـاخ انـدر ای لعبت مـهوش — تـا چـند بـود خـوی تـو بـا مـجمر آتش
چون روی خوشت صحن چمن آمده دلکش — هـنگام نشـاط است و گـه عشـرت و رامش
بـرخـیز و ز سـاقی بـطلب بـادهٔ بـی‌غش — بـخرام یکـی جـانب بسـتان ز شـبستان
برعیش و تـماشا یکـی از خـانه بـرون شـو — کـز فـیض هـوا آمـده ایـن دهـر کـهن نـو
گیتی نه کم از باغ بهشت است به یک جـو — وان بـاغ شکـوفه فـلکی ز اخـتر بـا ضـو
تل گشته سمن در چـمن آن گـونه کـه پـرتو — ریـــزد گـهر مـدح خـداونـد در ایـوان

غزلیات

دلم از حـلقهٔ آن طـره بـه در مـی نـرود — گـوی بـنگر کـه رهـا مـی‌نکند چـوگان را

***

پدر خواهد که برد زلفکان چون کـمندش را — پسر حیران که چون سازد گرفتاران بـندش را

***

سپندش‌خال و دودش زلف و آتش چهرهٔ‌روشن — عبث بی‌دود می‌خواهد براین مجمر سپندش را

***

به رقص ار ساقی مستان شبی مستانه برخیزد — هرآن عاقل که بنشیند بدو دیـوانـه بـرخـیزد
چنان در پای خم افتاده دیدم مست پـرتو را — که روز حشرهم نتوانـد از مـیخانه بـرخـیزد

***

بس دلیـران قـوی‌پنجه کـه در مـقتل عشـق — پـیش شـمشیر مـحبت سـپر انـداخـته‌انـد
خـبر ایـن دل دیـوانـه از آن سـلسله‌پرس — که سـر زلف بـه خـم تـا کـمر انـداخـته‌انـد

***

شادی هـردو جـهان خـیمه زنـد گـر بـه دلم — غم عشق تو محال است کـز ایـن دل بـرود

***

هر طـرف مـی‌نگرم شـور قـیامت بـرپاست — تا کـجا جـلوه‌گـر آن سـرو سـهی بـالا بـود

***

طـره و زلف تـوام سـخت پـریشان دارنـد — کـافرم مـن اگـر ایـن سـلسله ایـمان دارنـد

***

Marfat.com

از کـوی خـود انـصاف نـباشد کـه بـرانـی این قوم که عمری است سگ کوی تو باشند

***

بگـذر بـر سـرم ای عـمر گـران مـایه دمـی که دمـی بـا تـو بـه یک عـمر بـرابـر گـذرد

***

بـه زیـر تـیره شب زلف روی روشـن تـو فرشته‌ای است کـه در چـنگ اهـرمن بـاشد

***

گفت با دیده غم عشق و عیان ریخت سرشک دل بیچاره نداند به که گوید رازش

***

کی دهد دست که او مست و خراب افتد و من هی ببویم شکن زلف و ببوسم دهنش

***

در دست سـر زلف دلارام گـرفتم شب بـر سـر دست آمـد و آرام گـرفتم

***

قاتل هرکه در رسـد تـن بـه هـلاک در دهـد تن به هلاک در دهـم مـن بـرود چـو قـاتلم

***

آه کـه مـی نـدانـمت شـمع کـدام مـحفلی ای که همیشه روی تـو بـوده چـراغ مـحفلم

***

به می خوردن چـه بـنشینی مـپوشان چشـم از یـاران
کـه تـا پـوشند چشـم از گـردش پـیمانه مـی‌خواران
بـه شـام تـیره روزان ای سـهیل مـرحـمت پـرتو
بـه کشت تشـنه‌کـامان ای سـحاب مکـرمت بـاران

***

حـلقهٔ اهـل شـوق را قـصه دراز مـی‌کنی زان سر زلف خم به خم حلقه چو باز می‌کنی

***

موجی از هر مژه برخاست بـه ویـرانـی مـا آخـر ای دیـدهٔ خـونبار مگـر دریـایی

***

Marfat.com

روی نمی‌کنی به من سوی که باز شد رخت گوش نمی‌دهی به من حرف که گوش می‌کنی

***

بی‌تو در آتشم ای آنکه مرا راحت جانی بنشین تا نفسی آتش دل را بنشانی

***

به دو لعلت که مرنجان تن خواری چو عزیزی به دو زلفت که ملرزان دل پیری چو جوانی

وله

اندر حجاب خاک چو آن آفتاب رفت گویی که آفتاب فلک در حجاب رفت
از زخم ناخن اجل آن گلبن مراد با روی سرخ و پنجه‌ای از خون خضاب رفت
آن نوگل شکفتهٔ بیدار بخت من یارب چه شد که نرگس مستش به خواب رفت
تا جان شیخ و شاب چو شمع مزار خویش سوزد ز جور چرخ به عهد شباب رفت
نورسته سروی از چمن جان ز پا فتاد خوش نغمه قمری‌یی ز جهان خراب رفت
با نظم همچو رشتهٔ گوهر ز ما گسست با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت
چاکم به دل که دوست به زخم اجل بمرد خاکم به سر که یار به زیر تراب رفت

وله

الا نسیم سحرگاه عرضه کن به فلان که خاک مقدم تو توتیای دیدهٔ ماست
سزد بگویی اگر مهر و مه دو گردهٔ نان ز سفرهٔ کرم و خوان گستریدهٔ ماست
ولی به شاخ عطای تو میوهٔ نورس نمانده شبهه که انعام نارسیدهٔ ماست
ز شعر و شاعری امروز گشته معلومم که شعر بی‌صله در مدح تو قصیدهٔ ماست

وله

خان محمود ای که اندر روزگار مکرمت
چون وجودت یک کریم اندر جهان موجود نیست
خاک درگاهت مباد آن روز کاندر روزگار
بوسه جای خلق یا مرخلق را مسجود نیست

Marfat.com

ای سلیمان زمن چشمم ز حسرت شد هزار
جبهٔ ماهوت هست این جوشن داوود نیست

پیش اصحاب طریقت نزد ارباب سلوک
بستن عهد و شکستن این همه معهود نیست

شیوهٔ محمود می‌خواهی بگفتت کار کن
خود تو محمودی ولیکن شیوه‌ات محمود نیست

وله

مست صهبای نظم قاآنی — که برو رحمت خدای فره
چون اجل آمدش به ساقی دهر — پی تاریخ گفت ساغر ده

رباعی

آن شوخ پسر که روی روشن دارد — از عنبر تر به ماه جوشن دارد
یغما کردند سیم خامش رندان — پیداست که سیم ناب دشمن دارد

***

تهماسقلی ساعد و ساقی دارد — از حق مگذر سرین چاقی دارد
در چرب نمودن سبیل رندان — با دنبهٔ خویش اتفاقی دارد

***

از بیش و کم آنچه مال اندوخته شد — از شعلهٔ بیداد و ستم سوخته شد
یکباره چراغ بخت ما شد خاموش — آن روز که این چراغ افروخته شد

Marfat.com

۵۴۲
بندهٔ تبریزی

نام نامی‌اش میرزا محمد رضی و خلف‌الصدق میرزامحمد شفیع تبریزی بوده والد و ولد هر دو در دولت خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نموده‌اند پدرش چندی وزیر آذربایجان و خود سالها منشی‌الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان عرش آشیان. خطوط شکسته و هر دو را بس درست و خوش می‌نگاشته و در کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتاب زینت‌التواریخ که کتابی است مستطاب به نام نامی خاقان از آن جناب است و سالها وی و بعضی ارباب کمال آسوده‌خاطر و فارغ بال در اصفهان به اتمام این خدمت اشتغال داشته‌اند و میرزاعبدالرحیم اشتهاردی وی را در این امر ممد و معاون بوده باری خاقان مغفور به وی خنجری مرصع اعطا فرموده که در هنگام سلام با لولهٔ قرطاس و خنجر الماس به حضور می‌رفته آخرالامر از نهایت دقت در امورات روزگار و حیرت از آثار لیل و نهار به مرض دق گرفتار و درسنهٔ ۱۲۲۲ به رحمت ایزدی پیوست. برحسب امر اعلی نعشش را به نجف اشرف نقل کردند گاهی به ترکی و گاهی به فارسی و تازی نظم و نثری سرود و از جمله قصاید وی این قصیده است که به جواب فریداحول اصفهانی فرموده است ازوست:

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

دوش کز گیسوی شب برمه نقاب آمد پدید
بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
چهرهٔ نسرین به زیر طرهٔ سنبل نهفت
شد تذرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید
در شفق از ماه نو بر گوشهٔ بزم سپهر
ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید
تیر روشن رای مشکین کلک چون دستور شاه
خامه بر دستی و در دستی کتاب آمد پدید

Marfat.com

زهـره چـون خـنیاگـر مشکـوی خسرو تـازه رو
مست و دست افشان به کف چنگ و رباب آمد پدید

تـــندخو تـــرک فـلک را چـون وشـاقان مـلک
تـــیر در قـــربان و تـیغ انـدر قـراب آمـد پـدید

چـــون خـطیب مـحفل شـه مشـتری در آسـمان
حـل و عـقد مـلک را فـصل‌الخـطاب آمـد پـدید

پـاسبان قـصر هـفتم چـرخ چـون حـجاب شـاه
بـــرفراز مـــنبر ایـــن نـــه حـجاب آمـد پـدید

تـا گـلاب‌افشـان شـود بـر فـرش مینا رنگ دشت
از فـــراز کـــوه فـــراش ســـحاب آمـــد پـدید

بـــر بـــناگـــوش سـمن از جـنبش بـاد سـحر
جـعد سـنبل را هـزاران پـیچ و تـاب آمـد پـدید

از دم ایسن بـرخـط ریـحان عـبیر سـوده ریـخت
وز نـــم آن بـــر رخ نسـرین گـلاب آمـد پـدید

از نـــهال ارغـــوان وز شـــاخ گـــل در بـوستان
قـــطعه‌قطعه لعـل و یـاقوت مـذاب آمـد پـدید

وز گـــل خـــیری و اوراق شکـــوفه در چـــمن
تـــوده‌توده زر ســـاو و مشک‌نـــاب آمـد پـدید

راست گـــویی از کـف گـنجور شـه در بـزم عـید
سـیم هـمچون مـاه و زر چـون آفـتاب آمـد پـدید

جـــم‌نشان فـــتحعلی‌شه آنکـــه انـدر جـیش او
روز کـین صـد رسـتم و افـراسـیاب آمـد پـدید

وله ایضاً

گـویی سـپهری شـد زمـین مـهر و مـه و اخـتر هـمه
یـا روضـهٔ خـلد بـرین لعـل و در و گـوهر هـمه

Marfat.com

هر ماهی از وی بی‌کلف هر مهری از وی در شرف

حوران در آن از هر طرف مه‌روی و مه‌پیکر همه

گر نیست گردون از کجا خیل ملک را گشته جا

ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک

واندر جنان بی‌هیچ شک مشک است خاکستر همه

شد بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته

گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه

برتخت زر شاه جهان چون خور به تخت آسمان

پروین صفت بر دور آن شهزادگان یک سر همه

بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده

زایوان شه سر برزده چون مهر از خاور همه

فرمانده ملک عجم کهف الوری غوث الامم

شاهانش یک سر چون خدم بنهاده سر بر در همه

دستورهای نکته‌دان هریک ارسطو در بیان

کلک عطارد در بنان لوح قضا دفتر همه

با خامهٔ مشکین سلب از خط به روز آورده شب

چونخط خوبان گرد لب ریحان و سیسنبر همه

میران لشکر هرطرف برطرف جدول بسته صف

وانسروران را از شرف تشریفها در بر همه

زیبابتان سیم بر همچون تذروان جلوه‌گر

از چتر و کاکل سر به سر طاووس زرین پر همه

از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها

در زلف چون طرارها دل دزد و غارتگر همه

Marfat.com

در پیشگه پیلان روان البرز تن گردون توان
چون کشتی بی‌بادبان خرطومشان لنگر همه
از توپها آوا نگر گیتی پر از غوغا نگر
آتش دم اژدرها نگر در رزمگه صفدر همه
از برقشان پر مشعله شد کشتزار سنبله
وز صدمه‌شان پر زلزله این تودهٔ اغبر همه
بربط فسون ساز آمده یا سامری باز آمده
کز وی در آواز آمده از سحرگاو زر همه
بلبل به بانگ پهلوی ره گو به صوت راهوی
خوانده به بزم خسروی این نظم تر از بر همه
ای چاکران درگهت دارا واسکندر همه
وی خاک بوسان رهت کیخسرو و نوذر همه
چترت همایی پرفشان چون آفتاب از خاوران
از شرق تا غرب جهان آورده زیر پر همه
مقهور قهرت قاهره در حکمت این نه دایره
خدام قصرت یکسره افزونتر از قیصر همه
روزی که سهم پردلان از هم درد هفت آسمان
گردد به دشت کین عیان هنگامهٔ محشر همه
از هول برزو برزها ریزد ز هم البرزها
کوبد به مغفر گرزها چون پتک آهنگر همه
میدان چه بیژن شود چون کام اهریمن شود
سرها همه بی‌تن شود تنها شود بی‌سر همه
با تیغ و خنجر بر زمین افشانی اندر دشت کین
سوری ز برگ یاسمین لاله ز نیلوفر همه

Marfat.com

۵۴۳
بهار شیروانی

میرزانصرالله نام دارد و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی به عزم سیاحت و تجارت به مسافرت بلاد پرداخت و به هندوستان افتاد سالها در آن حدود متوقف بود در این سال که سنهٔ یک هزار و دویست و هفتاد و پنج است به دارالخلافه آمد و صحبتش دست داد و دیگرباره عزیمت خراسان کرد طبع خوشی دارد و ازوست:

چه شد تأثیر جز این نالهٔ بی‌حاصل ما را
که کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را
تو داری جای در دل ای جفاجو زان همی ترسم
که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را

***

شاید دهم سزای دل زار خویش را　　انداختم به سنگدلی کار خویش را
در انتظار وصل تو از مرگ می‌دهم　　هردم تسلی دل بیمار خویش را

***

بارها خون شده دل گرچه ز خوی تو مرا　　می‌کشد باز دل خون شده سوی تو مرا
چون ببینم رخ خوب تو که سیلاب سرشک　　نگذارد نفسی بر سر کوی تو مرا

***

آمد ز پی پرسش و از رشک بمردم　　کایا که خبر داده ز بیماریم او را

وله ایضاً

غیر را راندی ز بزم خویش و من مردم ز غم　　زان که دانستم از آن انجام کار خویش را

***

فتادم از غمش بسی میان رهگذارها　　نکرد سوی من گذر گذشت گرچه بارها

***

Marfat.com

به روز هجر وعده‌ام از آن دهد به وصل خود — که تا کشد غمش مرا به درد انتظارها

***

بشکست پروبالم خوشحال شدم کاید — روزی که به کار آید بی‌بال و پری ما را

***

از کین من هنوز دل عالمی پر است — روزی ز مهر نام منش برزبان گذشت

***

صدبار گرچه راندی ما را به خواری ای دوست — از تو هنوز داریم امید یاری ای دوست
چه غم که غیر به بزم وصال یار من است — دو روز نگذرد او هم به حال زار من است

وله

مرا ز غفلت صیاد ناله و زاری است — گمان خلق که فریادم از گرفتاری است

***

غمم کشد چو دل از دست داده‌ای بینم — چرا که جز تو درین شهر دلربایی نیست

***

بی‌طاقتی سوی توام آرد وگرنه من — دانم که بوی مهر در آب و گل تو نیست
ای کاش رانی از جفا چون خوانی از دلداریم — تا فکر کار خویشتن هرکس کند از خواریم

***

خوکردهٔ دردم بکش دست ای طبیب از چاره‌ام — گر می‌توانی سعی کن کافزون شود بیماریم

***

جان دادم و از لعل تو دشنام گرفتم — بنگر که چه آسان ز لبت کام گرفتم

***

دل ز دستم برده‌اند اما نمی‌دانم که برد — غمزه بر ابرو اشارت می‌کند ابرو به چشم

***

در خم زلف تو آویخت دل و شانه به هم — تا چه سازند ببینیم دو دیوانه به هم
تا چه مستی به سر باده‌کشان باز آرد — لب میگون تو شد با لب پیمانه به هم

***

Marfat.com

بـــه زاری مـــردن از هـــجران مـــرا در آرزوی تـــو
بســی بـــهتر کـــه آیـــم غـــیر را بـــینم بـــه کـوی تـو
گر از جورت نـمی‌نالم نـه از صـبر است از آن تـرسم
کـــه یـــابد دیگـــری از نـــاله‌ام راهـــی بـــه ســوی تـو
دوســـتی از بـــهر پـــیغام ار فـــرستم ســـوی تـــو
دشـــمن جـــانی شـــود بـــا مـــن چـــو بـــیند روی تـو

وله

پـــهلو نگـــذارم ز غـــم عشـــق تـو برجـای ای راحت جـان جـای بـه پـهلوی کـه داری

***

گر نگـویی سـخن از نـاز بـه مـن مـعذوری کـــه نـداری دهـنی تـا کـه بگـویی سـخنی

***

کـــاش از خـــنجر بـــیداد مـــرا زار کشـــی چون مـرا عـاقبت از حسـرت دیـدار کشـی

***

ای خوش آن دم که به صد زاریم از ناز کشی کـــنی از خـــنده دگـــر زنـــده‌ام و بـــازکشی

۵۴۴
بهار دارابی

اسمش میرزامحمدعلی‌بن شیخ اسحاق شیخ‌الاسلام دارابجرد فارس بعد از پدر به جهت امضای منصب پدر به دارالخلافه آمد چندی این امر به تعویق افتاد آخر به خدمت میرزاعـبدالوهـاب اصفهانی معتمدالدوله رفته معروض داشت که شرط کلی شیخ‌الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب پدر من بوده و دیگری شایستهٔ آن نیست در این صورت چرا مرا معطل فرمودید به همین تفصیل عرضه داشته حکمش صادر و روانهٔ مقصد شد. اگر چـه چنین گفته ولی مردی با فضل و اخلاق و دین‌دار بوده گاهی شعری می‌گفته ایـن دو بـیت ازو

Marfat.com

نوشته شد:

پس از عمری به دستم گر می دیرینه می‌آید ز ضعف طالع آن هم در شب آدینه مـی‌آید

***

پـــنداشـــتم کـــز آمـــدنش غـــم ز دل رود هـــمراه غـــیر آمـــد و دردم فـــزود و رفت

۵۴۵
بیدل نشابوری

اسمش محمدامین‌بیک و از نجبای آن شهر بوده ازوست:

بـــــرآورد از نـــــهادم دود شـــمعی نـــدانـــم کـــز کـــدامـــین دودمـــان است

۵۴۶
بیمار شیرازی

اسمش حسین شغلش جراحی بوده و گاهی شعری می‌گفته این سه بیت ازوست:

رشکم کشد هرجا که او در محفلی ساغر زند . مست است و ترسم از جفا بر دیگری خنجر زند

***

فریاد گـوناگـون زنـم از ذوق زخـم پـی‌زپی چون از جفا برسینه‌ام خنجر پی خنجر زنـد

***

گرنه توراست مـدعا خـون کـنی از جـفا دلم هـــمره مـــدعی چـــرا آمـــده‌ای بـــه مـــحفلم

Marfat.com

۵۴۷
بنای یزدی

اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده به همین سبب بنا تخلص می‌نموده ازوست:

رخ ز شراب لاله‌گون آمده‌ای به محفلم　　میل کباب کرده‌ای آه تو دانی و دلم

۵۴۸
بیخود

نامش زین‌العابدین و از اهل اصفهان بوده، این بیت ازوست:

خوشا کز مرگ من سازند آگه آن جفا جو را　　به این تقریب گردانند خرم خاطر او را

۵۴۹
بینوا

وهو میرزا داودبن میرزا مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا و معارف اعاظم علما بوده و از اشعار فارسی آن جناب بیتی دو درین کتاب آورده‌ام:

ای کاش که از خاک دمیدن نگذارند　　آن گل که برد بادش و چیدن نگذارند

***

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل　　باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

Marfat.com

۵۵۰
باقی

اسمش میرزا عبدالباقی و بنی‌عم‌جناب میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمه‌الله بوده و به حسب وراثت کلانتری اصفهان را می‌نموده چندی به وزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته، ازوست:

زگلبن تو نباشد گلی هوس ما را همین که غیر بچیند گل تو بس ما را

***

شب هجر است و مرا قصه دراز است امشب وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

۵۵۱
بسمل شیرازی

قدوهٔ فضلا و زبدهٔ علمای معاصرین، حاجی علی‌اکبر الملقب به نواب برادرزادهٔ آقابزرگ مدرس مدرسهٔ حکیم و فرزند آقاعلی نقیب و اصل ایشان از اصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار به شیراز آمده سکونت گزیده‌اند و معزز و مکرم بوده‌اند، نواب مرحوم در نزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز اذن جلوس یافته عمری محترم و محتشم می‌زیست به سالی چند ازین پیش درگذشت. خدمتش را تألیفات بسیار است مانند نورالهدایه و شرح سی‌فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و تذکرهٔ دلگشا مشتمل بر نظم و نثر و در آن اوقات که به تحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر در مبادی سن شباب و ساکن شیراز بود گاهی به خدمتش می‌رسید و تحریرات وی و شعر معاصرین را شفاهاً ازو می‌شنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود. این ابیات ازوست:

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

***

Marfat.com

داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک هرکسی طور دگر می‌گوید این افسانه را

***

از مکافات ای جوان غافل مشو کاخر بسوخت پای تا سر شمع گر خود سوخت پر پروانه را

***

من به فکر تو و سرگرم نصیحت ناصح به گمانش که مرا گوش به افسانهٔ اوست

***

اعتبارم به در دوست ازین بتوان یافت که به کویش چو روم هیچ کسم دشمن نیست

***

نه شعلهٔ برقی و نه باران سحابی در بادیهٔ عشق چه بی‌قدر گیاهیم

***

برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من کاش تا گوشی دهد ز اول نگوید نام من

***

بر زبانش نگذرد جز نامم از تأثیر عشق باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من

***

بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط اصفهان فخر بدو دارد و شیراز به من

***

نیست عیبی بررندان بتر از خودبینی جهد کن تا مگر از خویش فراموش کنی

۵۵۲
بیدل شیرازی

اسم شریفش حاجی‌میرزا رحیم اجداد عظامش در سلک علما و حکما در نزد سلاطین صفویه حکیم باشی و ندیم بوده‌اند والد ماجدش میرزا سیدمحمد طبیب به التماس کریمخان از اصفهان به شیراز آمده متوطن شد فرزندان ازو متولد شدند حاج‌میرزا محمدباقر ملاباشی نواب

Marfat.com

فرمانفرما شد و میرزامحمدرحیم در خدمت خاقان صاحبقران حکیم‌باشی و ندیم و به فخرالدوله ملقب شد و عزتی کامل حاصل کرد بالاخره به شیراز آمد و با فرمانفرما زیست. در اوایل دولت محمد شاه که از مکهٔ معظمه مراجعت می‌کرد در معصومهٔ قم مریض و فوت شد. جنابش را با من بنده التفاتی خاص بود غزلیات فصیح داشت و گاهی استماع می‌رفت و سیدی خوش محاوره و مجلل بود، از آن جناب است:

گر خداوندیت باید بندگی کن شاه را خواجگان در بندگی جستند قدر و جاه را

***

چشم توام می‌کشد به ابرو و مژگان جنگ چو با ترک شد به تیر و کمان است

***

بجز از خم به خم زلف تو و دانهٔ خال کس ندیدم که به یک دانه نهد دامی چند

***

حاصل از زندگی آن را که نه جز بندگی است شرط انصاف نباشد که کنی آزارش

***

در دل تنگ چه سان جای گزید است غمش دل کم از قطره و افزون غمش از دریایی

وله

بیابانی است عشق ای دل که پیدا نیست پایانش به منزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش

ندانم عشق را ملت ولی هرکس که شد عاشق مسلمان کافرش می‌خواند و کافر مسلمانش

۵۵۳

پریشان قراگوزلو

اسمش مرتضی‌قلی‌بیک و از امجاد و انجاد آن طایفه است. روزگاری در نزد حکام و اعاظم معزز و مکرم می‌زیسته آخر درگذشت. از اشعار اوست:

Marfat.com

کدامین قاصد از یاری به یار من سخن گوید که باشد حال خود بگذارد و احوال من گوید

***

چو می‌دانم نمی‌آیی به هر جایی که من باشم از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

***

به خانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من تو گفته‌ای که نیاید فلان به خانهٔ من

***

ز بیم غیر نداریم ره به خانه تو سگ تو‌ایم ولی دور از آستانهٔ تو

۵۵۴
تسلی شیرازی

اسمش آقا رجبعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تهذیب اخلاق مقبول و مطبوع اهالی آفاق بوده. گاهی شعری می‌گفته ازوست:

تسلی گر دمی خواهی به کام خویش دوران را تورا افلاک دیگر باید و سیارهٔ دیگر

***

ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل نشد آسانتر ازین چارهٔ بیماری دل

۵۵۵
تمکین شیروانی

وهو قطب‌العارفین و السالکین کهف‌الحاج حاجی‌زین‌العابدین‌بن ملااسکندر الشروانی به سیاحت بلاد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت به حاجی‌محمدجعفر قراگوزلوی همدانی قدس سره داشته و بعد از گردشهای کثیر در شیراز توطن

Marfat.com

کرده و تأهل گزیده علما او را غالباً تکفیر می‌نموده‌اند تا تاج و سریر به محمد شاه قاجار ثانی رسید او فقرا را تحریم و تعظیم می‌فرمود و بدو اعتقادی کامل داشت درسنهٔ ۱۲۵۳ در راه مکه درگذشت. کتاب بستان‌السیاحه و حدیقه و ریاض از تصانیف اوست در زمان توقف شیراز خدمتش بسیار روزی می‌شد و لطفی خاص داشت. گاهی نظمی می‌سرود این چند بیت از آن جمله است:

***

اندر پی انسان همه آفاق بگشتم　　بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
تمکین به که گویم غم دل را که به گیتی　　جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم

***

از تهمت و طعنم چه ازین شهر برانی　　زاهد ز تو این خانه که من خانه به دوشم

***

گفتم که جهان و همه اوضاع جهان چیست　　پیرخردم گفت که خوابی و خیالی

***

بس راه سپردیم و کمال همه‌کس را　　دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی

ع

رباعی

تمکین دیدی که جمله دیدی و گذشت　　رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت
غمگین نشوی که واعظت کافر خواند　　فرداست که این نیز شنیدی و گذشت

۵۵۶
تاراج اصفهانی

اسمش آقامحمدحسین از ارباب حرفت است و شغلش مقوا سازی است و به دست رنج کسب معیشت می‌کند و به واسطهٔ وزن طبع غزلی می‌گوید ده‌هزار بیت دیوان دارد. ازوست:

Marfat.com

غزلیات

بعد ما کاش بسازند سبو از گل ما تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما

***

آه دل می‌نکند در دل سخت تو اثر آری‌آری شکند مشت کجا سندان را

***

تیر تو ز بس بنشست ای سخت کمان بر دل جای مژه‌ام از چشم سر برزده پیکانها

***

نه تنها روی شهرآشوب دارد بت من هرچه دارد خوب دارد
من آن گرگم که یوسف را دریداست چنین فرزند اگر یعقوب دارد

***

آنکه بیگانه صفت می‌رود امروز ز پیشم دوش در خانهٔ خود خواند به مهمانی خویشم

***

جای اشک از مژه ای دیده اگر خون بفشانی این نه آبی است کزآن آتش ما را بنشانی

قطعه و رباعیات

چاره‌یی گرچه وقت اخذ صلات شعرا را بجز سماجت نیست
لیک امروز حاجتم گر ازو بر نیاید مرا لجاجت نیست
بر سر قبر جد او فردا بی‌شکم جز قضای حاجت نیست

***

کاشی پسری که مایه شیرینی را دزدیده رخش ز لاله رنگینی را
محمود کسی است در صفاهان کامروز بشکسته ز کاشی چنین چینی را

***

قصاب پسر که دنبه سرمایهٔ اوست برتر ز لطافت از پری مایهٔ اوست
چون دنده نهد به یاد پس ران بگذر از سینه و گردنش که پیرایهٔ اوست

***

Marfat.com

شوخی که خیال من بر آن می‌گردد گرد همه کس چو دلبران می‌گردد
بود آنکه مرا لبادهٔ دوک کنون چون چرخ به کام دیگران می‌گردد

***

در صومعه ... قصهٔ تازه کند در دیر کشیش ذکر آوازه کند
آسوده کسی که بر حدیث هردو یک گوش چو در یکی چو دروازه کند

***

از بهر شکار آن صنم موی کمند با جامهٔ لاله‌گون برآمد به سمند
هرکس که ز دور دید او را می‌گفت بادی بوزید و آتشی گشته بلند

وله ایضاً

گفتم به خلاف پیش افیون نخورم یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
گیرم شب جمعه باشد و ماه رجب ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

***

من رندم و خرقه را نمازی نکنم چون ... دو روی حیله‌سازی نکنم
تا بچه میسر است گر حور بهشت باشد به خدا که ...بازی نکنم

۵۵۷
توحید شیرازی

اسمش میرزا اسماعیل خلف‌الصدق میرزامحمدشفیع مشهور به میرزاکوچک متخلص به وصال رحمه‌الله است که حال و مقالش در حرف واو مرقوم خواهد افتاد خود وی جوانی است که از عمرش سی و یکسال گذشته با برادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مألوف به دارالخلافهٔ تهران آمدند و بعد از چندین سال مهاجرت از دیدار آنان بهره‌مند شدم. فرزندان وصال حفظهم‌الله تعالی هریک صاحب کمال و حال و در خطوط نسخ و شکسته و نستعلیق خوشنویس. وی نیز

Marfat.com

بهرهٔ وافی از فضل و حظی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان و باصفا و صدیق است سلیقه‌اش در قواعد نظم نیز مستقیم و از خیالات ایشان است.

در لغز ساعت فرنگ گوید

چیست آن سیمین‌تن خورشید شکل مه عذار
بی‌زبان و بذله‌گو بی‌دست و پای و رهسپار
لعبتی شیرین سخن هردم یکی را هم زبان
دلبری سیمین بدن هر شب یکی را در کنار
نوعروسی بی‌حجاب و شاهدی بی‌روی پوش
ساده در ظاهر ولی باطن همه نقش و نگار
گاه چون دزدان به یک پایش بیاویزند سخت
گاه چون شاهان بپوشندش لباس زرنگار
روز و شب در ناله و یک دم چو می‌ماند خموش
می‌دهند از روی خشمش گوشمال بی‌شمار
خانه‌ای در وی دو دزد تنگ‌چشم سخت‌دل
پایشان در بند و با آن بند دایم راهوار
دو رفیقند اندرو پویان به یک ره کان یکی
بسپرد آن راه و این بر گام اول استوار
آسمان آسا ده و دو برج دارد وین عجب
کافتاب و ماه او بر گرد خود دارد مدار
نیستش سر لیکن از پا تا به سر یک جا دهن
نیستش پا لیکن از سر تا به پایش رهسپار
خانه‌ای پر لعبت وان لعبتان دایم به جنگ
از سر دندان برآورده ز یکدیگر دمار

Marfat.com

حجره‌ای هم مار در آن خفته هم عقرب به راه
مار او ایمن ز عقرب عقربش سالم ز مار

بوالعجب چنگی که از یک زخمه کاو را بر زنند
خویشتن بی‌زخمه برخواند به یک لیل و نهار

گر به زنجیرش نهی یک دم نمی‌ماند ز راه
ور به شمشیرش زنی یک دم نمی‌افتد ز کار

جادویی زین سان که دیده روز شب اندر روش
چون نکوبینی به یک جا دایماً او را قرار

همچو یوسف راستگوی و پای او دایم به بند
همچو عیسی پاکزاد و جای او دایم به دار

در شکایت از درد دندان

بدین مثابه که من دستگیر دندانم ز درد دندان آخر به لب رسد جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب که سالی و مه به سر آمد به درد دندانم
مرا به روز جوانی چو روزگار این است به کار پیری خود سخت مانده حیرانم
سی و دو دشمن خونخوار در سرای منند که روز و شب به کمینند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته می‌زنند به هم در این میانه گرفتار درد ایشانم
مگر که مرگ رسد تا ز مرگ جان ببرم وگر چنین گذرد زندگی است زندانم
مرا به قهر تو گویی سوی شکنجه کشند اگر به مهر بخوانند بر سر خوانم
به کام من شده دندان سیاه چون انگشت ز بس گذشته بر آن آه آتش‌افشانم
دهان چو کورهٔ حداد شد ز آتش دل عجب مدار چو بینی سیاه دندانم
ز بس که بر سر دندان کشیده‌ام تیمار گه نوشتن از شکل سین هراسانم
عجب که رحمت یزدان به جان من نرسد بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم
اگر هزار عذابم کند بباید شکر چرا که مستحق صدهزار چندانم

Marfat.com

در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

چو برکشید مؤذن به بامداد پگاه ندای اشهد ان لا اله الا الله
پی نماز بجستم ز جا و کردم روی به درگهی که بر آن خسروان نهند جباه
پس از ادای نوافل به عادتی که مراست ز روی صدق بخواندم دعای دولت شاه
به ناگه از درم آن ترک ماهروی رسید چو دولتی که کند رو به مفلسی ناگاه
به غمزه غارت عقل و به طره آفت صبر به جلوه رشک صنوبر به چهره غیرت ماه
ز روی مهر بپرسید حال من که تورا چه‌گونه می‌گذرد روز و شب درین دو سه ماه
عجب ز شومی بختت که چارماه تورا نداده راه به درگاه خویش شاهنشاه
بگفتمش من و درگاه شاه این عجب است چگونه قالب خاکی برد به گردون راه
از آن گذشته به هرجا وسیلتی باید علی‌الخصوص به درگاه شاه گردون جاه
بگفت بر در شاهت هنر وسیلت بس به از هنر چه به درگاه ناصرالدین شاه
خدایگان سلاطین که خسروان به درش ز روی طوع نویسند عبده و فداه
همیشه نازش شاهان به افسر است و نگین ز دست و تارک او نازش نگین و کلاه
بهشت و دوزخ در کار شفقت و سخطش ستاده‌اند به پاداشن و به باد افراه
نخست روز که گردون بدید حشمت او به پیش درگه او سجده کرد و ماند دوتاه
به اهتمام خرد قدر او نشاید دید ز بحر عبره نشاید به اهتمام شناه
از آن زمین که در آن نام خشم او ببرند سنان و تیر بروید همی به جای گیاه

مسمط ربیعیه در مدح حکمران فارس

نوروز فراز آمد و هنگام بهار است بستان به مثل روی بت لاله عذار است
هرجا گذری نالهٔ قمری و هزار است در صحن چمن شاخ گل سرخ به بار است
هنگام گل سرخ می سرخ به کار است خیزید و بیارید می از خانهٔ خمار
طاووس بهاری به چمن باز درآمد وز پرده گل سرخ به صد ناز درآمد
بر سرو سهی سار غزل ساز درآمد بلبل به سر شاخ به آواز درآمد
زین شاخ بدان شاخ به پرواز درآمد چون عاشق شیدا که ببیند رخ دلدار

Marfat.com

از لاله بپرسید که او را چه فتاده است / شب تا به سحر برسر یک پای ستاده است
گویی بتکی سبزه‌ئکی لاغر و ساده است / بر سر قدحی پر ز می سرخ نهاده است
یک نافه‌اش از مشک در آن ساغر باده است / وز نافهٔ مشکش دو سه موی است به دیدار
نرگس نگر و آن تن باریک چو مویش / وان چشم گشاده به تماشا ز دو سویش
شش کرده به گرد دهن غالیه بویش / یک لقمه فرو برده و بگرفته گلویش
راه نفسش بسته و زرد آمده رویش / زان است که پیوسته بود لاغر و بیمار
بنگر به بنفشه که ستاده به لب جو / دزدی است که دزدیده دو سه دانهٔ لؤلؤ
بنهفته دوسه دانهٔ لؤلؤ به بن مو / وانگاه گره بر زده بر طرهٔ گیسو
سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه‌رو / تا کس به سوی او نبرد ظن به چنین کار
خیری چو یکی طوطی منقار بریده است / کاندر گلویش خون فسرده بدویده است
بر جای زبانش ستخوانی دو دمیده است / وز راه یکی شب‌پرهٔ زرد رسیده است
بشتافته وندر گلوی او بخزیده است / چسبیده به خون پایش و درمانده نگونسار
آورد صبا مژده سوی باده پرستان / از آمدن و رفتن نوروز و زمستان
زین پس نتوان بودن در کنج شبستان / ای خادم مستان قدمی نه سوی بستان
واراسته کن مجلسکی در خور مستان / از نقل و می و مجمره و چنگ و نی و تار
آراسته کن بزمی زان گونه که دانی / وانگاه چو آراسته شد گر بتوانی
زی خانهٔ خمار روان شو به نهانی / وز من ببر این خرقهٔ پشمین به نهانی
آهسته بگو پیر مغان را که فلانی / این خرقه فرستاده به رهن می خلار
بستان می و درجیب نه و خرقه به برکن / باکس نه سخن‌گوی و کسی را نه خبر کن
آهسته به هر کوچه و بازار گذر کن / هرجا گذری از چپ و از راست نظر کن
زنهار ز نوشیدن آن باده حذر کن / تا خلق تورا مست نبینند به بازار
ای دردکشان بادهٔ خلار بیارید / بسیار طرب باید بسیار بیارید
یک شیشه نخواهیم به خروار بیارید / در خانه اگر نیست ز بازار بیارید
یک بار چو خوردیم دگر بار بیارید / بی‌باده در این فصل نشستن نبود کار
خیزید و به کار طرب و عیش بکوشید / نوشید می و کف بزنید و بخروشید

Marfat.com

زین بعد دگر خرقهٔ پشمینه نپوشید / این خرقهٔ پشمین زمستان بفروشید
وز خانهٔ خمار می آرید و بنوشید / تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار
برخیز و برآرای یکی بزم نو آیین / هم ساغر سیمین نه و هم بادهٔ رنگین
بی‌جام می آرام نگیرد دل مسکین / جز می ندهد خاطر غمگین را تسکین
چونانکه سخن را ندهد زیور و تمکین / جز مدح خداوند جهان مهتر احرار
آن پور شه و عم شهنشاه عدو بند / سالار هنرجوی و هنر خوی و هنرمند
شخصش به جهان سایهٔ الطاف خداوند / طبعش به عطا شیفته چون مرد به فرزند
حلمش گه بخشایش چون کوه دماوند / دستش به گه بخشش چون ابر گهربار
مدحش به دو صد دفتر و صد نامه نگنجد / در فکرت صد بخرد و علامه نگنجد
اوصافش در حوصلهٔ خامه نگنجد / نشکفت اگر نامش در چامه نگنجد
گردون بود و گردون در جامه نگنجد / دریا نتوان کردن در کاسه به یک بار
میری که به میران جهان یافته شاهی / بر سرورویش داده مه و مهر گواهی
بر پیر و جوان منت او نامتناهی / اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی
دستش بدهد زر چه بخواهی چه نخواهی / خورشید بتابد چه به صحرا چه به گلزار
در دشت چو تیر از پی نخجیر بگیرد / پیکانش همی جا به دل شیر بگیرد
وز تیغ به کف از پی تسخیر بگیرد / باج از حبش و ساو زکشمیر بگیرد
هم زود ببخشاید و هم دیر بگیرد / وین گونه بود هر که بود سید و سالار
آن روز که از بیم بلرزد دل شیران / از هول بگردند جوانان همه پیران
در کام نهنگان بگریزند دلیران / جویند پناه از دهن ماران میران
چون تیغ به کف گیرد آن مهتر ایران / صد رستم دستانش بیایند به زنهار
حزم تو دوصد ساله ره از دور ببیند / اندر دل شب جای پی مور ببیند
نارفته به خم نشأه در انگور ببیند / با عون تو ضیغم ستم از گور ببیند
گنجشک اگر از مددت زور ببیند / در دشت بدرد جگر باز به منقار

***

ای شده زندگانی‌ام بر سر آرزوی تو / پرده ز روی برفکن تا نگرم به روی تو

Marfat.com

تا به تو آشنا شدم دستخوش عنا شدم　　از همه کس جدا شدم تا برسم به سوی تو

***

تیغم اگر کشی به سر می‌کشم از تو ای پسر　　تا به که خو کنم اگر خو نکنم به خوی تو
تیغ بکش که سر نهم دل به جفات بر نهم　　سر به کدام در نهم گر ننهم به کوی تو

***

هرچه به ما بلا رسد از دل ما به ما رسد　　تا که به دل چهارسد در سر عشق روی تو
داد ز ابتلای دل تا چه کنم به جای دل　　کاش زنم به پای دل سلسله‌یی ز موی تو
گر ز پس هلاک من برگذری به خاک من　　این تن دردناک من زنده شود به بوی تو

***

جور تو شد برون ز حد زین سپس این چنین مکن
هرچه ز دست آمدت کردی و بعد ازین مکن
باده بده که گویمت من که‌ام و چه‌کار من
رندم و لاابالی‌ام باده کشی شعار من
گشته ز می سرشت من مستی سرنوشت من
دیر مغان بهشت من حور بهشت یار من
نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی رهین غم
وان دل خسته نیز هم نیست به اختیار من
عاشق و مست و می زده مأمن من به میکده
بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
شب همه شب به می‌کشی شام و سحر به بیهشی
کار کسی به دل‌خوشی نیست چنین که کار من
غم نخورم ز کار کس دل ندهم به یار کس
من به جهان نه بار کس کس به جهان نه بار من
تا که ز خود خبر شدم نیست ز خود خبر مرا
نیست به غیر عاشقی مشغلهٔ دگر مرا

***

Marfat.com

ساقی می‌کشان بیا باده بیار و جام ده — روز نشاط عام شد خیز و صلای عام ده
کاس بگیر و کوس زن بر لب جام بوس زن — کاس علی رؤس زن جام علی‌الدوام ده
هان به طرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن — گه ز می‌ام خراب کن گاه ز بوسه کام ده
خیز و بساز محفلی در خور عیش هردلی — ز اهل دل اندر آن ولی چند تنی مقام ده
مشعل و شمع نه در او ور نبود مباش گو — محفل عیش را ز رو روشنی تمام ده
هم‌عرب است در طرب هم‌عجم است ای عجب — خیز و ز صبح تا به شب چنگ نواز و جام ده

***

اول جشن مهرگان روز ولادت نبی — پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی

***

شاه رسل که بر درش چرخ ملازم آمده — طاعت او پس از خدا برهمه لازم آمده
سابق آخر الزمان آخر سابق الاوان — زان به همه پیمبران خاتم و خاتم آمده
خاک‌نشین و عرش‌پو ماه شکاف و ماهرو — آنکه ملک به کوی او چاکر و خادم آمده
هم قدرش ز مامضی داده به بندگی رضا — هم به رضای او قضا جاهد و جازم آمده
خطبهٔ دین به نام او عرش برین مقام او — شرع ز اهتمام او سخت قوایم آمده
روح قدس ز پیشگه آنکه کاردش به شه — ماند دلیل و او به ره یک تنه عازم آمده
از نظر منافقان چون که به غار شد نهان — پردهٔ عنکبوت شد پردهٔ چشم ابلهان
ای همه کاینات را بود و بقا برای تو — پیش ز کاینات بد بود تو و بقای تو
میر پیمبران تویی در تن شرع جان تویی — جان همه جهان تویی جان جهان فدای تو
سنگ گهی به دست تو داده ندای وحده — گاه ستون ز چارسو نعره‌زن از برای تو
شعلهٔ نار موصده کین تورا قرین شده — هشت بهشت آمده لازمهٔ ولای تو
حلقهٔ بندگی بود زینت گوشت از احد — حلقهٔ میم از آن شود فرق تو با خدای تو
من چه برای تو کنم کان به سزای تو کنم — یا چه ثنای تو کنم حق چو کند ثنای تو
مدحت من قبول کن شمع ره وصول کن — قسمتم ای رسول کن بوسه زدن به پای تو
شاه فلک رکاب را دولت جاودان دهش — هرچه تو گویی آن کند هرچه بخواهد آن دهش

Marfat.com

وله

چه غم ارخاطر رندان به جهان ناشاد است — باده خور باده که بنیاد جهان برباد است
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن — عارف آن است که از هر دو جهان آزاد است

***

غیر من کاین غم زبانم بسته است — هرکسی از درد دل در گفت‌وگوست
هر که بینی جست‌وجویی می‌کند — وانکه من خواهم برون از جست‌وجوست

***

هرکسی را آرزویی در دل است — آنکه من دانم برون از آرزوست
بس که توحید اندرو مستغرق است — گر ببینی اوست یار و یار اوست
گر شکافی جمله سرتاپای او — دوست بینی دوست بینی دوست‌دوست

غزلیات

نه وصل روی خوبش می‌دهد دست — نه رخت از خاک کویش می‌توان بست
بسی کردم حذر از چشم مستش — به آخر چشم آخربین من بست
رفیقان دست بردارید از من — نمی‌دارم من از دامان او دست
ز اول سرنوشت من چنین رفت — نشاید از قضای آسمان رست
امید مهر پای صبر ببرید — بلای عشق دست عقل بشکست
نخواهد رست توحید از تف عشق — که این آتش به جانش هست تا هست

***

به کوی عاشقی آن دم سفر توانی کرد — که ترک دین و دل و جان و سر توانی کرد
گرم به تیغ جفا می‌کشی دلم شاد است — که باز زنده‌ام ار یک نظر توانی کرد

***

داند آن کس که دلی دارد و یاری دارد — که چه‌ها این دل من در غم جانانه کشید
همچو من هیچ کسی را دل دیوانه مباد — هرکسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید

Marfat.com

وله ایضاً

از تو ای دوست به هر رهگذری می‌بینم — یا دل سوخته یا چشم تری می‌بینم
عیب زاهد همه آن است که این عشق مرا — عیب دانست و من آن را هنری می‌بینم
با بد و نیک جهان دل بنه ای خواجه که من — این بد و نیک به دست دگری می‌بینم
شاهی آن است که سر در قدم دوست دهند — ورنه در تاج شهی دردسری می‌بینم

***

چون در اوضاع جهان هیچ قراری نبود — سر زلفی به کف آریم و قراری گیریم
چارهٔ بی سر و سامانی ما جز این نیست — که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم

***

در خرابات مغان گر قدح باده زنی — پشت بر خرقه کنی پای به سجاده زنی
تو چه دانی چه شود کار من نامه سیاه — ای خردمند که لاف از ورق ساده زنی
گفتم آزاده دلان بی‌خبرند از غم عشق — چون بدیدم تو ره مردم آزاده زنی
خرمی قسمت ما نیست به گیتی توحید — دست و پا چند پی قسمت ننهاده زنی

وله

بی‌تو هردم که می‌رود نفسی — نیست دیگر امید باز پسی
چه کند گر نمیرد آن مشتاق — که ندارد به دوست دسترسی
ترسم آخر نفس فرو گیرد — ما نگیریم دامنت نفسی

***

لازم است احتمال جور آن را — که گرفتار گشت در بندی
یارب این شکر از کجا برخاست — که ببرد آبروی هر قندی

وله

هر کجا برخاست زین‌سان شاهدی — اندران کشور نماند زاهدی
عاشق و معشوق را رازی که هست — در میان محرم نباشد قاصدی

Marfat.com

جهدها کردم که برگردم ز عشق — تا نگوید عیب من هر حاسدی
قسمتم این است و هرگز سرنوشت — بر نمی‌گردد ز جهد جاهدی
من در این آتش که می‌سوزم خوشم — غم نباشد گر بخندد باردی
دوست چون گردد عیان توحید کیست — اصل جانان است باقی زایدی
چون وجودی در وجودی محو شد — می نماند زان دو الا واحدی

۵۵۸
ثنایی فراهانی رحمه‌الله

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق میرزا بزرگ قایم‌مقام مشهور است. وزیر ارسطو نظیر سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنهٔ مغفور و ولیعهد مبرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش‌آشیان فتحعلی شاه او را مانند پدر قایم مقام لقب فرمود سالهای سال در نهایت جلال در پیشگاه ولیعهد مغفور مبرور پیشکاری کرده در کمالات صوری و معنوی و نظم و نثر عربی و پارسی سرآمد امثال و اقران خود گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگنان درگذشته در اوایل جلوس میمنت مأنوس شهریار کامکار و پادشاه مغفور محمد شاه قاجار نهایت اعتبار داشته بعضی از اهل غرض رایت سعایت او افراشته برحسب تقدیر به پنجهٔ قهر قهرمان ایران اسیر گشت و درسنهٔ ۱۲۵۱ از گیتی درگذشت. از اشعار فارسی آن مرحوم قدری درین کتاب ثبت می‌شود. از اوست:

در تهنیت ورود ولیعهد مغفور مبرور نایب السلطنه گوید

این طارم رخشنده که پیداست ز بیدا — بالاتر و والاتر ازین گنبد خضرا
گر خود زمی است از چه فلک دارد در زیر — ور خود فلک است از چه زمین دارد بالا
سیلی است که سیرش همه برماه ز ماهی — موجی است که اوجش همه بر ابر ز دریا
مه آرد و اختر چو کشد سیل به هر سو — زر بارد و زیور چو کند میل به هرجا

Marfat.com

خورشید جهان گردد ازو تیره و پنهان — خورشید شهان آید ازو روشن و پیدا
اندر دل این گرد بر افروزد گویی — نوری که فروزان شده بر سینهٔ سینا
یا خود به عیان بینم امروز درین دشت — رازی که شنیدم به خبر از شب اسرا
یا موکب مسعود ولیعهد درین روز — برخرگه عالی رسد از جرگه اعلا
عباس شه آن خسرو غازی که ز آغاز — هم یاور دین آمد و هم داور دنیا
زان دشت همه اسب و سوار است سراسر — زان شهر همه نقش و نگار است سراپا
دشت از تک اسبان و سواران دلاور — شهر از قد رعنای جوانان دلارا
خلدی است بیاراسته در ساحت گیتی — چرخی است به پا خاسته از مرکز غبرا
گل روید و سرو امروز در کوچه و برزن — مه پوید و مهر امروز برپشته و صحرا
سرو و گل و نسرین همه در جوشن پولاد — مهر و مه و پروین همه در سدرهٔ دیبا
دیبا همه زیباتر از استبرق جنت — جوشن همه روشنتر از آیینهٔ بیضا
یک قوم گزیده سر انگشت تحیر — یک قوم گزیده لب دیوار تماشا
عالم همه سرتاسر در عشرت و شادی — من مانده در کنجی و اندیشهٔ سودا

وله

گر در دو جهان کام دل و راحت جان است — من وصل تو جویم که به از هر دو جهان است
من کوی تو جویم که به از عرش برین است — من روی تو بینم که به از باغ جنان است
تا با سر زلفین تو داریم سر و کار — ما را چه سر و کار به کار دو جهان است
در کیش من ایمانی اگر هست به عالم — در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است
گر واعظ ... بجز این گوید مشنو — این احمق بیچاره چه داند حیوان است
گر مذهب اسلام همین است که اوراست — حق بر طرف مغبچهٔ دیر مغان است
او خون دل خم خورد این خون دل خلق — باور نتوان کردن که این بهتر از آن است

Marfat.com

هم در مدح و ستایش و تهنیت فتح روم و روس عرض کرده

باز باغ از فر فروردین جوان شد — گلستان چون روی یار دلستان شد
قطرهای ژاله بر رخسار لاله — چون عرق بر روی یار مهربان شد
ابر نیسان بر بساط باغ و بستان — چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
شاه عباس آنکه از امداد دادش — نام این عهد و زمان مهد امان شد
روم شوم و روس منحوس از دوجانب — قصدشان تسخیر آذربایجان شد
هم خدا داند که این کشور خدا را — چند رزم سخت و ناورد گران شد
صد سفر چون هفتخوان کرد این تهمتن — گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد
گه براند از ککچه و در ملک گنجه — پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد
گه به روم اندر به عزم رزم قیصر — چون فریدون با درفش کاویان شد
در چنین فصلی که فرش ریگ و هامون — جمله پنداری پرند و پرنیان شد
شاه ما را آن فراغت کو که داند — بوستان را کی بهار و کی خزان شد
یاد بزم دوست کی آرد کسی کو — نام رزم دشمنش ورد زبان شد

ه

در مدح داور مغفور عباس شاه گوید

خواب بس ای بخت خفته شب به سر آمد — خیز که صبح است و آفتاب برآمد
در بگشا پرده برفراز که اینک — حلقه به جنبش فتاد و بانگ درآمد
بار دگر آن به خشم رفتهٔ ما را — بر سر بیمار خویشتن گذر آمد
زنده شود جان ازو چنانکه مگر باز — معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
خاصه چو ناگه ز در در آید و گوید — مژده بده کز قدوم شه خبر آمد
خسرو غازی ابوالمظفر عباس — آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد

وله

دین ز چه باقی است از بقای ولیعهد — ملک ز تیغ جهانگشای ولیعهد
نیست قضا و قدر مگر دو پرستار — روز و شب اندر در سرای ولیعهد

Marfat.com

هرچه رضای خدا و خلق در آن است — جمع کنند این دو با رضای ولیعهد
زان نبود در تمام گیتی یک تن — کو نکند روز و شب ثنای ولیعهد
ما همه سر بر کفیم و گوش به فرمان — تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
نه چو گروهی دغل که یک تن از ایشان — پای نیفشرد در قفای ولیعهد
پشت بدادند آنچنان که تو گویی — هیچ نبودند آشنای ولیعهد
بالله اگر مبقی حیات بودشان — علت دیگر بجز حیای ولیعهد
جمله تیول و مواجب است و رسوم است — حاصل هر شهر و روستای ولیعهد

در هنگام غلبهٔ لشکر روسی گفته

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد — چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد
مهر گر آرد بسی بیجا و بی‌هنگام آرد — کین اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد
گه به خود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد — گه چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد
لشکری را گه به کام گرگ مردم خوار خواهد — کشوری را گه به دست مرد مردمخوار دارد
گه به تبریز از پترزبورغ اسپهی غلاب راند — گه به تفلیس از خراسان لشکری جرار دارد
گه بلوری چند از آنجا بر سفاین حمل بندد — گه کروری چند از اینجا بر هیونان بار دارد
هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون نیک بینی — بر مراد چاکران خسرو قاجار دارد

هم در ستایش عباس شاه غازی گوید

جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش
نه شاد ز شادی شو نه غمزده از غم باش
وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین
نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش
نز باد هوا بر اوج برخاسته همچون موج
نز اوج سما برخاک بنشسته چو شبنم باش
گر دست دهد پیری کاندر قدمش میری
روعقل مجرد شو نه جهل مجسم باش

Marfat.com

بـــریاد بت کشـــمیر جـامی ده و جـامی گـیر
بـــا جـــان پـیاپی زی بـا جـام دمـادم بـاش

زان لعل لب می‌نوش می‌نوش و بـه مسـتی کـوش
نـــه بـرلب کـوثر شـو نـه تشـنهٔ زمـزم بـاش

بـرخـیز و بـبر پسیوند از خـویش و زن و فـرزند
نـــه یـاد بـرادر کـن نـه یـار پسـر عـم بـاش

نـه راه بـه شـیطان بـند نـه دیـو بـه زنـدان بـند
نـــه دل بـــه ســلیمان بـــند نه در غـم خـاتم بـاش

صـــد مـعجز اگـر داری تـا بـار بـه خـر داری
از دست یـهودی چـند چـون عـیسی مـریم بـاش

خوش خوش دو سه گام از خود برگیر و فـراتـر نـه
بـــالاتر و والاتـــر زیـــن طـارم اعـظم بـاش

ور پـــایهٔ هـــمت را بـــالاتر ازیـــن خـواهـی
رو چـــاکـــر شـــاه دهـر دارای مـعظم بـاش

عـــباس شـــه است آن کش دادار جـهان فـرمود
کـز جـمله جـهانداران اعـظم شـو و اکـرم بـاش

در عـیش بـه از پـرویز در طـیش بـه از چـنگیز
در عـمر بـر از جـمشید درملک به از جم بـاش

گـر روس بـه کـین تـازد چـون سـد سکـندر پـای
ور روبـــهی آغـــازد بـــا حـملهٔ ضـعیم بـاش

مـــلک قـــرم و مســـقو بســـتان ز قـرال نـو
بـــر روس مســـلط شـــو در روم مسـلم بـاش

Marfat.com

وله

نـو بـهار است بیا تـا طـرب از سـر گـیریم — سـال نـو بـار غـم کـهنه ز دل بـر گـیریم
چون ربیع و رمضان هر دو به یک بـار آیـند — روزه گـیریم ولی در مـه دیگـر گـیریم
حـیف بـاشد کـه مـی صـافی احـمر بـنهیم — از کف این فـصل و پـی صـوفی ابـتر گـیریم
گر بـه دریـوزه یکـی کـوزهٔ مـی دست دهـد — بـار ایـن مـحنت سـی روزه ز دل بـر گـیریم
سـجده گـر بـاید از آن زلف مسـلسل سـازیم — مـصحف ار شـاید از آن خـط مـعنبر گـیریم
چـون گـل حـمرا بـر گـلبن خـضرا بشکـفت — از بـتی سـاده بـط بـادهٔ احـمر گـیریم
بـادهٔ روشـن در سـاحت گـلشن نـوشیم — طـرهٔ سـنبل در پـای صـنوبر گـیریم
جـنت بـاقی از چـهرهٔ سـاقی بـینیم — شـربت کـوثر از چشـمهٔ سـاغر گـیریم
زاهد از جنت و کوثر بـه فسـون وعـده دهـد — ما بـه نـقد اینـجا ایـن جـنت و کـوثر گـیریم
وگـر از جـوی عسـل حـرف مکـرر گـوید — مـا از آن تـنگ شکـر قـند مکـرر گـیریم
سبزه چون باسمن و یـاسمن آمـد بـه چـمن — نسـخه‌ای از خـط آن سـرو سـمنبر گـیریم
زهره در مجلس ما رقص کند چون به نشـاط — سـاغری از کـف آن مـاه مـنور گـیریم
در چـنین فـصلی انـصاف کـجا رفـته کـه مـا — ترک عیش و طرب و سـاقی و سـاغر گـیریم
گـر کـند مـاه خـدا مـا را از آن مـاه جـدا — کـافریم ار نـه پـی مـذهب دیگـر گـیریم
چـون دگـر طـاقت احکـام پـیمبر نـبود — لاجـرم طـاعت هـم نـام پـیمبر گـیریم
آنکـه چـون کـلک گـهر بـارش رفـتار کـند — جـیب و دامـان ورق پـر در و گـوهر گـیریم
کـلک او را بـه غـلط آهـوی تـبت گـوییم — خـط او را بـه خـطا نـافهٔ اذفـر گـیریم
بس خـطا بـاشد اگـر نـافهٔ آهـوی خـطا — بـا خـط مـنشی شـهزاده بـرابـر گـیریم
قـرةالعـین شـهنشاه عـلیشاه کـه بس — همچو جـمشید و فـریدونش چـاکـر گـیریم

در هنگام عزلت و ذلت خود گفته

ای بـخت بـد ای مـصاحب جـانم — ای وصـل تـو گشـته اصـل حـرمانم
عـمری است کـه روز و شب هـمی‌داری — بـر خـوان جـفای چـرخ مـهمانم
ویـن سـفله کـه مـیزبان بـود نـدهد — جـز حـنظل یأس و صـبر هـجرانم

Marfat.com

خون سازد اگر دهد دمی آبم / جان خواهد اگر دهد لبی نانم
جلاب عسل نداده بگشاید / از نشتر درد و غم رگ جانم
زانسان که سگان به جیفه گرد آیند / با سگ‌صفتان نشانده برخوانم
این گاه همی زند به چنگالم / وان گاه همی گزد به دندانم
تا چند به خوان چرخ باید برد / از بهر دو نان جفای دونانم
این سفله که آسمانش می‌خوانند / کینش به من از چه روست می‌دانم
قرصی دو فزون ندارد و بیند / کز برگ و نوا تهی‌ست انبانم
ترسد که به کدیه صد معاذالله / یک لقمه از آن دو قرص بستانم
هرچند معیل و مفلسم بینی / نه تشنهٔ آب و گرسنهٔ نانم
صد شکر که از وجود خود هردم / بر خوان طعامهای الوانم
با چشمهٔ چشم خون فشان فارغ / از ماء معین و راح ریحانم
آن کس که مرا بداد دندان داد / نان از کف پادشاه ایرانم
عباس شه آنکه از کف رادش / یک قطره فتاد و گفت عمانم
از عکس فروغ مهر چهرش تافت / یک لمعه و گفت مهر تابانم
جانم به وجود جود او زنده است / چونانکه به خون عروق شریانم
دانم که ز راه تربیت خواهد / باریک میان به سان یکرانم
مهماز دهد مرا که بیش آرد / از خیل مهان به روز میدانم
اوراقم از آن به اره پیراید / تا در گذرد ز سدره اغصانم
صدبار به بال اگر زند سنگم / زان بام بود مجال طیرانم
این خامه شکسته باد اگر باشد / کمتر ز عصای پور عمرانم
دادم به خلایق و نپرسیدم / که اعدای منند یا که اعوانم
زینان که چو گرگ خون من نوشند / آن کیست که نیست گربهٔ خوانم
ای خنجر کین بخار حلقومم / ای نشتر غم بکاو شریانم
در آتش غم چو لاله بفروزم / در خون جگر چو غنچه بنشانم
مانند زری که سکه کم گیرد / پیوسته به زیر پتک و سندانم

Marfat.com

چون سیم دغل به هر که بدهندم — هم باز پس آورد به دکانم
ناچیزتر از خزف به بازارم — بیقدرتر از گهر به عمانم
گویی همه شیر درد و غم دادم — مادر چو به لب نهاد پستانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن — بر من که ز سر گذشت توفانم
شاید که شنیده باشی از خارج — اوضاع مزارع فراهانم
خدام کهن که پیش ازین بودند — جاروب کشان کاخ و ایوانم
امروزه ببین که چون هجوم آرند — بر آب و زمین و باغ و بستانم
بستان و سرای من طمع دارند — دربان سرای و بوستانبانم
من واپس کاروان و پیش از من — رفتند برادران و یارانم
گر داغم صد چوماه کنعان بود — می‌گفتم من چو پیر کنعانم
آسان ز تو باز گردد این مشکل — چون خود ز تو مشکل است آسانم

هم در شکایت از بعضی سپاهیان و مدح خسرو مغفور گوید

آه ازین قوم بی‌حمیت و بی‌دین — کرد ری و ترک خمسه ولر قزوین
عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه — دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین
تیغ و سنانشان ز کار عاطل و درکار — دهرهٔ هیزم شکاف و داس علف چین
ریشک رشکین گرفته جادهٔ بالا — سبلت پشکین فتاده جانب پایین
قوز بر آورده از توالی عشرات — ... رها کرده از حوالی تسعین
رو به خیار و کدو کنند چو رستم — پشت به خیل عدو دهند چو گرگین
با سپهی این چنین و یک دو سپه‌دار — راند ولیعهد تا به معرکهٔ کین
نعرهٔ کوس آنچنان که نعرهٔ تندر — حملهٔ روس آنچنان که حملهٔ تنین
لشکر قزوین و خمسه و ری از آن دشت — باز پس آمد ز باد توب نخستین
پس خبر آمد به بارگاه و به هرکس — لازم و واجب شد این تعنت و تهجین
کای همه سرکردگان جیش که دارید — اسم خوانین و راه و رسم خواتین
آینه بگرفته در انامل مخضوب — غالیه افشانده بر محاسن مشکین

Marfat.com

نازک و نرم آنچنان که رنجه کندتان / بالش مخمل به روی زین نمدزین
مقنعهٔ ننگتان به عادت نسوان / به بود از جنگتان به عادت دیرین
طایفهٔ نوبلوغ و نوخط و نوکار / نوگلشان درع‌پوش سنبل پرچین
یوسف عصرند در نکویی و باید / حلقهٔ نسوان مصر و حربهٔ سکین

در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

دوشم به وثاق آمد آن خسرو خوبان / می‌خورده و خوی کرده و خندان و غزل خوان
زلفش به شکار اندر زان حلقهٔ فتال / چشمش به خمار اندر زان غمزهٔ فتان
خورشید فروزانش در پردهٔ ظلمت / در آتش سوزانش سرچشمهٔ حیوان
آویخته از سرو سهی دستهٔ سنبل / آمیخته با سبزهٔ تر لالهٔ نعمان
سنبل نه زره ور بود و سرو زره‌دار / لاله نه زره‌سا بود و سبزه زره‌سان
کس سرو ندید است که بی‌معجز عیسی / از زنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
سنبل نشنیدیم که بی‌صنعت داوود / خورشید به جوشن کند و ماه به خفتان
هر لاله نیارد خفت بر فرش زبرجد / هر سبزه نباشد جفت با حقهٔ مرجان
این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس / این لاله مگر آمده از روضهٔ رضوان
در تابم از آن سنبل پرتاب که در شهر / دل دزد دوجانخواهد هم باز به تاوان
بشکسته خود و هم خود بشکسته بسی دل / بربسته خود و هم خود بربسته بسی جان
مرغی است که بر گلبن طور است به پرواز / زاغی است که در گلشن خلد است به جولان
بر نور همی پوشد پیرایهٔ ظلمت / در کفر نهان دارد سرمایهٔ ایمان
کافرش توان خواند و مسلمانش توان گفت / گر خلد به کافر سزد آتش به مسلمان
شیطان بود ار شیطان مرخلد برین را / پیوسته ز دستان دهد آرایش بستان
هر آدمیی را دو ملک باشد همراه / نه هر ملکی باشد همبر به دو شیطان
کو فرصت بنهادن دل در کف دلبر / کو مهلت افشاندن جان در ره جانان
هر شب منم و شمع و رقمهای پیاپی / هر روز من و جمع و سخنهای پریشان
در دست گهی خامه و استاده به یک پا / در پیش گهی جاده و بنشسته بی‌کران

Marfat.com

گه ملتمس پاس که شاه است به مشکو گه بر در کریاس که یار است به ایوان
عباس شه آن خسرو و غازی که حسامش هم قاطع کفر آمد و هم قامع کفران
اینک سپهی کشن به تایید خداوند زی خطهٔ ارمن کشد از ساحت اران

وله

آیا شکسته سر زلف ترک تبریزی شعار تو همه دلبندی و دلاویزی
عبیر و عنبر بر مهر انور افشانی عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی
گهی به سنبل آشفته برگ گل سپری گهی به لالهٔ نورسته مشک تر بیزی
همی بغلتی بر لاله‌ای بستانی همی بگردی در سبزه‌های پالیزی
دو شوخ مستند هر دو ترک تیغ به دست که کارشان همه خونخواری است و خونریزی
تو گویی آن دو نیاموختند در همه عمر مگر دورویی و دزدی و فتنه‌انگیزی

وله

برو بیرون ازین خانه ببر از خویش و بیگانه
کزین دیوان دیوانه گزند جان و تن بینی
چو عنقا باشی و معدوم باشی از وجودی به
که خود را گاه ماده گاه نر همچون زغن بینی
بیا مرغ ار شوی بلبل شو و آشفتهٔ گل شو
که گر بینی غمی باری ز یار خویشتن بینی
نه مرغ خانه کز بهر دمی آب و کفی دانه
گهی جور زن و گاهی جفای باب زن بینی
و یا چون کبک کهساری گرت زخمی رسد کاری
نه شصت تیرزن باری نه دست پیرزن بینی
چرا در خانهٔ دشمن چو محبوسان کنی مسکن
نگر در پای جان چون من ز لطف شه رسن بینی

Marfat.com

پـرت بشکسـته بـالت بسته حالت خسته پس آنگـه
هـوس داری کـه در کـنج قـفس طـرف چـمن بـینی
خـیانت پـیشه کـردی بـا مـن و حـق داشـتی آری
خـیانت پـیشه‌گـان را پـیشکار و مـؤتمن بـینی
تو خود کوه ار شوی کاهی چو یک پر کـاهشان خـواهـی
بـبر زیـنان طـمع کـاین کـاستن درخـواسـتن بـینی
چـرا بـاید شکـفت آری کـه چـون گـاوان پـرواری
فـزون بـینی ثـمنشان چـون فـزونی در سـمن بـینی
بـه از هـفتاد مـن بـینی قـطوری کـز بـن هـر مـو
قـطور نـفت و قـطرانش بـه تـن هـفتادمن بـینی
نـهال خـدمت و کـالای خـدمت را دریـن حـضرت
پشـیمانی ثـمر یـابی پـریشانی ثـمن بـینی
دریـن فـصل شـتا کـز ریـزش ابـر دی و بـهمن
کـنار هـر شهـمر گـنجی پـر از در عـدن بـینی
کـنار بـنده از طـفلان اشک و اشک طـفلان بـین
اگـر خـواهـی کـه اطـفال بـدخشان و یـمن بـینی
سگـان کـوچه را سـنجاب و قـاقم در بـر است امـا
کسـان بـنده را از جـلد خـود سـتر بـدن بـینی
پس آنگـه در چـنین حـالت عـمل داران دیـوان را
پـی اتـلاف جـان بـنده در سـرو عـلن بـینی

من قطعاته

خسروا جز دل من بنده که خود قابل نیست — کـو خـرابی کـه نـه در عـهد تـو آبـاد بـود
شکـوه‌ها دارم امـا ز فـلک زانکـه فـلک — یـار اوبـاش شـود یـاور اوتـاد بـود
مـن نـه رزاق و نـه شـیادم و در مـذهب او — وای بـرآنکـه نـه رزاق و نـه شـیاد بـود

Marfat.com

جامه‌ها سازد خونین همه چون خرقهٔ بکر تا یکی عنین در ملکی داماد بود
یک درم نیست در این خانه که ماراست ولیک گنج قارون همه اندر ارم عاد بود
سایس انس کجا شاید رقاص شود قاید قوم چرا باید قواد بود
تو چرا فاقد یک فلسی و سیم و زر تو گه به شیراز رود گاه به بغداد بود
بدرهٔ سال که از بدرهٔ مال تو خرند به الوفش خری ار قیمتش آحاد بود
بلکه هر جنس که خواهی تو درین مرزش ارز گر بود هفت به دیوان تو هفتاد بود
عزلت بنده و مشغولی این قوم به کار یادگاری است که موروث ز اجداد بود
ملک خود ایمن ازین تخمهٔ بد کن که کنون همچو صیدی است که در پنجهٔ صیاد بود
حال گوسالهٔ بربسته ز نصرالدین پرس که چه سان چون رسن از میخش بگشاد بود

وله

ای داور دین‌پرور عادل که ز عدلت کبک دری انصاف ز شهباز ستاند
حکم تو چنان است که چون نافذ گردد از چشم بتان غمزهٔ غماز ستاند
هر جمره که از توب جهان کوب تو خیزد از برق شتاب از رعد آواز ستاند
با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم در عهد تو یک حبه و یک غاز ستاند
جز حاکم بیدادگر بوم و بر ما کو لقمه به حرص از دهن آز ستاند
برد آنچه مرا بود بجز دل که نیارست از طرهٔ آن لعبت طناز ستاند
آن زهره کجا بود مر او را که تواند مرغ از کف طفل قدر انداز ستاند
گو خدمت سی ساله به ما باز دهد شاه گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند
مزدی که گدایان نستانند ز مزدور حیف است اگر شاه سرافراز ستاند

وله

ای بزرگی که در دو عالم نیست جز تو مخدوم و جز تو محبوبم
تا تو از لطف صاحبم بودی اختر سعد بود مصحوبم

Marfat.com

باچنین بد قوارگی گفتی ثانی یوسف ابن یعقوبم
این زمان بین که در بساط زمین می‌کند گاو و خر لگدکوبم
واکنم نطق بسته را کاخر من نه از سنگم و نه از چوبم
خائنی چون تورا غضب باید من چرا بی‌گناه مغضوبم
ناهب ملک شه تویی و تورا دفع باید که من نه منهوبم

***

تا تویی حاجب اندرین درگاه شکرلله که بنده محجوبم

***

... چه بلایی تو که این رشتهٔ تسبیح از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد
حرف از دهن توست کزین سان بجهد تیز یا تیز که از معدهٔ نفاخ گریزد

۵۵۹
ثبات هندی ء

اسمش میرعظیم ولد سیدمیرمحمد افضل از اولاد سیدنورالدین شاه نعمةالله کرمانی است که اجدادش به هندوستان رفته‌اند. ازوست:

دل را نوید آمدن او نمی‌دهم ترسم به حال خود نگذارد دگر مرا

۵۶۰
ثابت هندوستانی

والد ثبات بوده و میرمحمدافضل نام داشته ازوست:

بخت بد گر برد از کوی توام سوی بهشت پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست

Marfat.com

۵۶۱
جذبهٔ کاشی

نامش میرمؤمن و از سالکان سیاح و اطبای حاذق و در زی درویشان بوده خود گفته که چهارصد درویش و قلندر را خدمت کرده‌ام. ازوست:

در مـصر دلم یـوسفی آسـوده کـه هـرگز یعقوب ندیده است و زلیـخا نشـنیده است

۵۶۲
جوهری کردستانی

اسمش خسروبیک و کتابدار خسروخان والی سنندج بوده است گاهی بیتی می‌گفته کـه از آن جمله است:

ز چشـم آتش‌آلودم اگـر اشکـی فـرود آیـد گل حسرت از آن روید وز آن گل بوی دود آید

۵۶۳
جناب اصفهانی

اسمش میرزافتح‌الله بوده و نسبش به نجم ثانی که در سرداری ماوراءالنهر کشته شده می‌رسیده خود معاصر نادر شاه افشار بوده بالاخره شهید گردیده حاصل که از متأخرین بوده و تتبع طرز عبدالواسمع جبلی می‌نموده چون به طرز استادان قدیم آشناست. مات سنهٔ ۱۱۴۶ این چـند بیتش در اینجا نوشته می‌شود ازوست:

آن سلیمانی که از عونش همی بیرون کشند گر دهد فرمان به جدی و صعوه و نمل و غراب
طعمه از چنگال سرحان لقـمه از کـام نـهنگ مهره از پهلوی ثـعبان بـیضه از پشت عـقاب

Marfat.com

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان — از نهیب او بیندازند در هامون و غاب
شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهر و بال چرغ — پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب
چون در ایوان باده پیمایی و سازی برگ عیش — هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد ونال قند — نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
ساقی دور از خم گردون مینای سپهر — تا به جام ماه و طاس مهر می‌ریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال — ساغر هر روزهٔ بزم تو پر چون آفتاب

***

اگر زنم به لب از دست آن نگار انگشت — شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب زند به تار انگشت

۵۶۴
چماقلو

از اهل بار فروش بوده، چماقی به دوش نهاده به راه می‌رفته، طبعی داشته. ازوست:

آشیانی دیدم از هم ریخته — یادم آمد از سرای خویشتن

***

مردم چشم مرا در هجر خویش — دست و پا بستی در آب انداختی

۵۶۵
چاکر اشرفی

نامش محمود و از موزونان معاصرین و گاهی غزلی می‌گفته. ازوست:

ذوق شکنج دام بود نه ز بیم جان — مرغی اگر به دام تو فریاد می‌کند

Marfat.com

۵۶۶
چشمهٔ ایروانی

نامش رضاقلیخان، خلف محمدخان قاجار ایروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای خلف خاقان صاحب قران نورالله مرقده بوده. سالها در نهاوند ریاست غلام پیشخدمتان او را فرموده نسبت قریب نیز حاصل داشته معزز و مکرم معیشت می‌کرد باطبعی موزون و اخلاقی نیکو و رفتاری خوش بوده از غزلیات اوست:

دستی به سر زلف کشید آن بت طرار　　گویا که ز دلهای پریشان خبری داشت
غیر از سر کوی تو به جایی نپریدی　　مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت

***

تورا به دل اگر ای مه ز من غباری هست　　مرا هم از ستمت چشم اشکباری هست

***

منعم از روی خوب زاهد کرد　　من چه گویم جواب بی‌صبری

۵۶۷
جواد اصفهانی

از راتبه خوران ظهیرالدوله ابراهیم‌خان حکمران کرمان بوده و درسنهٔ ۱۲۲۳ رحلت نموده

پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم　　کاندر جهان فسانهٔ پیر و جوان شدم

Marfat.com

۵۶۸
میرزاجانی فسائی

از سادات عالی درجات و عامل بلوک فسای فارس و از معارف عاملین آن عهد و والد میرزا هادی فسایی وجد میرزا محمدحسین وکیل و میرزا محمد و میرزا ابوالحسن‌خان داماد فرمانفرمای مغفور حسینعلی میرزاست که به وفور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی‌الجمله میرزای سابق‌الذکر بزرگی سخی‌الطبع بوده مدتی حکومت اصفهان می‌نموده درسنهٔ ۱۲۰۰ وفات کرده ازوست:

یاد تو مرا از دل پر خون نرود　　اندیشه‌ات از خاطر محزون نرود
ویران شده خاک دل چه دامن‌گیر است　　هرغم که در آن نشست بیرون نرود

۵۶۹
جعفر خشتیء

از معاصرین ما و از معارف اهالی فارس بوده در وقتی که محمد نبی‌خان قزوینی به حکم حضرت خاقان صاحبقران به سفارت هندوستان می‌رفت در منزل خشت این رباعی را بدیهه گفته:

چرخ نهمین گفت به خورشید منیر　　در رفعت و نور ما دو بودیم شهیر
انور ز تو ارفع ز خودی بینم چیست　　خور گفت بود قبه و خرگاه سفیر

Marfat.com

۵۷۰
جلالی یزدی

اسمش علیرضا جوان دانش‌طلبی بوده به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال رغبتی وافر داشته در غزل‌سرایی طبعی پخته و خیالاتی سنجیده دارد. ازوست:

رقیب از گریه گل سازد ازان خاک مزارم را که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را

***

به فتراکم نبندد کاش چون صیدم کند ترسم که افتد زین هوس صیدی ز پی چابک سوارم را

***

مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا زانکه در خونش کشد هرکس برد نام مرا

***

در مجلس اغیار روم زانکه به هر جا دلدار مرا دید نیاید دگر آنجا

***

گمراه‌تری زین دل گم گشته نبودی ورنه به ره عشق شدی راهبر ما

***

افتاد ز بس صید به دام از هوس ما شد تنگتر از دام فضای قفس ما
در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ ای کاش که از سینه برآید نفس ما

***

گلستانی را که عمری باغبان بودم کنون رخصت نظاره‌ام از رخنهٔ دیوار نیست

***

چون فلک خواهد جهان را به من دشمن کند چندی آن نامهربان را مهربان با من کند

***

شبی نبود که صدبارم اجل بر سر نمی‌آید گذر کن بر سرم یک شب گرت باور نمی‌آید

***

بجز روز وصال غیر و شام هجر ما دیگر همه روزی ز پی شام و همه شامی سحر دارد

***

Marfat.com

نمی‌گریم چو بخت بد برد از آن سر کویم که می‌ترسم غبار درگهش را شوید از رویم

۵۷۱
حاجت شیرازی

اسمش یادگار شغلش عطاری و از معاصرین صاحب آتشکده بوده و او نوشته که به هفتاد سال عمر تأهل اختیار ننموده، بعد از رجوع از مکه درسنهٔ ۱۱۸۵ درگذشته. دیوانش را دیده‌ام از اشعار اوست:

گر مرغ دل این طور شود صید تو باید هر روز کنی تازه خیال قفسی چند

***

به هیچ جا نشود شادمان دل عاشق یکی است باغ و قفس مرغ رشته برپا را

***

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل‌گشای کار تو جز مشکل تو نیست

***

در این دیار که نام و نشان ز درمان نیست هزار درد به دنبال یک دل افتاد است
نمانده قوت پرواز در پرم ور نه قفس شکسته و صیاد غافل افتاد است

***

نماند ناز شیرین بی‌خریدار اگر خسرو نباشد کوهکن هست

***

مگر بیرون فتد سوز درون از سینهٔ چاکم وگر نه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم

***

نارفته‌ای از دیدهٔ من بهر سراغت نظاره به راهی رود و اشک به راهی

***

می‌کشد جذبهٔ جان باختنش جانب شمع نتوان گفت به پروانه که بی‌پروایی

Marfat.com

رباعی اول را در مدح درویش مجید طالقانی خوشنویس گفته

ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست — مفتاح خزاین هنر خامهٔ توست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد — ننوشته شکسته را کسی چون تو درست

***

ما را همه روزه یار و محرم غم توست — هم صحبت و همنشین و همدم غم توست
بی غم نبود دمی اگر دل دل ماست — بی‌ما نبود دمی اگر غم غم توست

۵۷۲
حسن نهاوندی

از علما و اهل ذوق این دولت ابد مدت بوده در شهر نهاوند به منادمت و مصاحبت شاهزاده محمودمیرزا به سر می‌برده و بر وی حق تعلیم داشته گاهی غزلی می‌سروده است. ازوست:

به شاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد — که صدگل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد
ز قتلم گوییا قاصد خبر آورده کو حرفی — به غمخواران من می‌گوید و از من نهان دارد

وله

به دنبال مه محمل نشینم نالهٔ دلها — به آواز جرس ماند که بربندند محملها

***

تا آینه در مقابل توست — نازم به دلت که دل دل توست

***

تورا روزی به کف خنجر نباشد — که از خون شهیدی تر نباشد
جهان از آتش آهم بسوزد — گر از سیل سرشکم تر نباشد
دی وعده مرا داد که فردا کشمت زار — یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز
نه خط است آنکه می‌بینی به گرد عارض ماهش — که کشته عاشقی را و گرفته آه وی زودش

Marfat.com

وله

نمی‌دانم من ای غمخوارهٔ دل — در این شهر از که جویم چارهٔ دل
دل صدپاره را دادم درین شهر — به هر مه‌پاره‌ای یک پارهٔ دل

***

سبزهٔ خط به رخ لاله عذاری دیدیم — شکر ایزد که نمردیم و بهاری دیدیم

***

بگیرد دامنم را گاه‌گاهی از وفاداری — وفایی را که دیدم از سگ آن آستان دیدم

***

شب به یاد طفل شوخی کز کنارم گشته دور — می‌نشانم طفل اشک اندر کنار خویشتن

***

مرغان چمن را همه از دام رهاندی — شادم که مرا از قفس آزاد نکردی

***

نیامد از بر جانان پیامی — نسیم الصبح بلغه سلامی

ع

وله

تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم — بر بستر ناتوانی افتاد دلم
ناشادی دل چو از غمت شادی ماست — شادم که نشد دمی ز غم شاد دلم

***

ساقی قدحی بده که دلشاد شوم — از دست دل و غم دل آزاد شوم
خواهی غمم ار تمام برباد دهی — چندان بدهم باده که بر باد شوم

***

از من آموخت وفا یار شد آخر به رقیب — ای خوش آن روز که آن را به وفا کار نبود

***

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدایی — تو ای نهال محبت خدا کند که نرویی

Marfat.com

۵۷۳
حسرت اصفهانی

اسمش علیخان در خدمت نواب شاهزادهٔ محمدرضامیرزا متخلص به افسر حکمران گیلان که به حسن اخلاق معروف است مرتبهٔ وزارت یافته ملاقاتش روی داده جوانی نیکو خصایل شیرین شمایل مهربان خلیق وفیق چندی است که درگذشته این بیت ازو به یادگار است:

ما در رهش ز پای فتادیم و دیگرند　　آنان که گفته‌اند به منزل رسیده‌ایم

۵۷۴
حسرت همدانی

نامش محمدتقی و مردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بوده پیوسته با باده و ساده یار و مجردانه در بلادش گذار و قرار آخرالامر در آن سیاحت بدان قباحت درگذشت. ازوست:

می‌کشد دل جانب قاتل مرا　　می‌دهد آخر به کشتن دل مرا

***

شور آن شیرین پسر داریم ما　　شور شیرینی به سر داریم ما

***

کسی را کار دل مشکل نیفتد　　سر و کار کسی با دل نیفتد

***

خوابیده تمام فتنهٔ دهر　　چشم تو مگر به خواب رفته

***

از آن ترسم که ترسد قاتل من　　به خاک و خون چو بیند بسمل من

***

منم آن بلبل مسکین که به حسرت نگرم　　جانب گلشن و گلچین ندهد بار مرا

***

Marfat.com

بـــعد دشـــنام فـــراوان دل خـــویش مـــی‌کنم شـــاد کـــه نشـــناخت مـــرا

***

از آمـدنت غـیر بـه بـزمم خبری داشت کامروز گذشت از برم و چشم‌تری داشت

***

بـه هـر گـل مـی‌رسد مـی‌بوید ایـن دل نـــمی‌دانـــم کـــرا مـــی‌جوید ایـن دل

۵۷۵
حریف جندقی

نامش سیدابوالحسن، و در شهنامه خوانی در تهران معروف بوده در سال یک هزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته. طبع خوشی داشته. ازوست:

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی چه بود امشب به روی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش را غـزالی وحشـی مـن رام گـردد از رمیدنها

***

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق خشـــنود دلی دارد و خـوشبوی مشـامی
شـامی کـه شـمال آورد از دوست نسیمی صـــبحی کـه صـبا آورد از یـار سـلامی
نشناخت ترنج از کف و ایـن بـود سـزایش گفت آنکه زلیخا شده عاشق بـه غـلامی

***

مگـــر جـــز مـــن گـــرفتاری نـــداری کـــه جـــز آزار مـــن کـــاری نـــداری

۵۷۶
حیران یزدی

نامش میرزامحمدعلی از فضلای دارالعباد و در مدرسهٔ مصلی به تـدریس اشـتغال داشـته

Marfat.com

عالمی با ادراک و ذوق و تتبع کافی و تبحر وافی بوده گاهی شعری می‌گفته. از اشعار اوست:

خیالت الفتی دارد به ویران خانهٔ دلها نمی‌دانم چه می‌جوید درین ویرانه منزلها

***

مرا با دل چه کار آن کشور توست اگر آباد اگر ویرانه باشد

***

دلت آتش ار نگیرد چه عجب ز آه سردم نرسیده‌ای به دردی که نمی‌رسی به‌دردم

***

گنجی است ز غم پنهان در هر دل ویرانی عشق از پی آن گردد ویرانه به ویرانه

۵۷۷
حزین لاهیجی

نامش شیخ‌محمدعلی و از احفاد شیخ‌زاهد گیلانی به هندوستان رفته معزز زیست. ازوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صید و صیاد رفته باشد

شادیم کز رقیبان دامن‌کشان گذشتی گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

۵۷۸
حکیم نوری

نامش میرزایوسف و خلف الصدق میرزامحمدحسین نوری است که از اعاظم و اشراف رستمدار است و محمدخان‌بیک، جد او به خاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشایی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه ثانی سالها به حکومت لرستان و عربستان و از

Marfat.com

آن پس به وزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دارالخلافه در سلک مستوفیان منسلک بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کریم‌الطبع و جمیل الخلق بود. میرزایوسف فرزندش از جوانی به کسب علوم عقلیه و نقلیه رنجی وافی برده و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده در حکمت الهی و طبیعی و فنون ادبیه و عربیه صاحب حظ مستوفی و عارج معارج اقصی است در املا و انشا و نظم و نثر و فطانت و ذکاوت و سلیقهٔ مستقیم و حدس صایب فرید و یگانه و با استعداد زمانه با علما و فقرا و حکما و شعرا عمری به سر برده گاهی به حسب ذوق فطری به نظم مثنوی و اشعار پرداخته به واسطهٔ مواظبت به ملازمت و مشغولی به منصب استیفا افکار خود را جمع نساخته وقتی این دو قصیده را معروض داشت و نسخهٔ آن در نزد مؤلف بماند و نوشته شد. ازوست:

در تحویل شمس به برج ثور در نیمه‌شب که فردا روز نوروز بوده به مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران گاو فلک را مرکبا
تاخت زی گیر گلستان دوش از نیمه شبا
خنگ نیلی فام چرخش از کمند منطقه
در چمن بگریخت کاو را گاو آمد مرکبا
یا فریدونی است خورشید فلک بر پشت گاو
در پس پشتش کواکب سلم و توری موکبا
قدر روز از شب فزون شد کز تماشای چمن
در مدار خویش خور گم کرد راه مغربا
روز آدینه است ابنای جهان را از نشاط
شنبهٔ اطفال مرغان است و روز مکتبا
چون خلیفه بلبل اندر صبحدم گیرد به پیش
دفتری ز الحمد بر اوراق گلها مستکتبا

Marfat.com

چون فرو خواند به مرغان صفحه‌ای ز ایات عشق
جمله را وجد و سماع و ذوق گردد موجبا
باغ مهمل گشت چون مستعمل باد بهار
از شکوفه معجم آمد و ز ریاحین معربا
عاملان شاخ معزول و برهنه یافتند
از ورق فرمان ز گل خلعت زنامی منصبا
مریم هر برگ از عیسی گل طفلی به بر
وز دم روح‌القدس باد صبا را مرحبا
موکب گل شهر را بگرفت برخیز ای غلام
زین کن آن صحرانورد کوه‌پیما اشهبا
تا به استقبال گل از عکس سیمین نعل او
ریزم اندر صحن بستان چند ماه نخشبا
لیک با این خاطر غمگین نشاید زانکه شهد
حنظل است آن را که باشد تلخکامی مشربا
غم چو بیمار است و در شادی چو ما بیچاره‌ایم
عقل را خم ز عنب چاره چو عناب و تبا
پس بیار اندر هلال آن زرد رخشان آفتاب
یعنی آن جام شراب ای شاهد شکرلبا
تا گریزد کوکب عقل از ورود موکبش
چون سوار هارب اندر تنگنای مهرما
یا نه این اغوای شیطان است کی بر عقل و هوش
جهل و غفلت یافت رجحان در کدامین مذهبا
گر نشاط و شادیم بایست بر فتوی عقل
بردر شه روی باید کان فرح رامسر با

Marfat.com

دادگـــر شـــاهنشه دوران مـــحمدشه کـــه هست
دست ابـــر و بـــحر و کـــان از جـود او مستکسبا
بـــــرفرازد درگـــــه بـــــزم و بـــرانگـــیزد بـــه رزم
خـــیمه بـــرتر ز آســـمان مـوکب فـزون از کـوکبا
چون که بگشـاید نـهنگ تـیر جـانفرسا ز شـصت
خـصم دیـوآسا بـه جـان خـواهـد شـهاب ثـاقبا
مـــاه کـفش چـون رسـد بـر عـقرب شـمشیر تـیز
روز هـــیجا بـــر عـــدو گـــردد قـمر در عـقربا
مـــی‌بنگریزد بـــه عـــدلش گـوی از چـوگان بـبین
در خـــم گـــیسوی جـــانان گـــوی سـیمین غـبغبا

در مدح جناب فضایل مآب حاج‌میرزا آقاسی ایروانی صدر اعظم ایران

زاد عـــــجوز زمـــانه گـــویی تـــوأم — دانش و محنت دو طفل را بـه یک اشکم
مـــردم دانـــا ز بـــار مـحنت و انـدوه — چـــون زن ثکـلی هـمیشه حـاملهٔ غـم
قـــبطی دوران بـــه کـام سـبطی و امـا — شـربت فـاروق و شـهد خـون کـندوسم
عـــاقل اگـر نـیست غـافل از ره مـعنی — بـــنگرد انـــدر گـــذشته و نـــزند دم
چـیست جـهان کـاروانسـروایـی ویـران — نـــعمت او خشک لب ســـرابـی بـی‌نم
قـــافلهٔ خســـته را نـــماید مـــنزل — تشـــنهٔ ره مـــاند راه نـــماید زمـــزم
چـون بـرسد خسـته می‌نبیند یک جـای — چـون بـدود تشـنه مـی نـنوشد یکـدم
دوش از انـــدیشه تـا بـه صـبح نـخفتم — کـز چـه مـراگشـته روز تـیره و درهـم
بـــرهمه ابـنای دهـر عشـرت و شـادی — بـر مـن مسکین هـمیشه مـحنت و مـاتم
گـــر بـــفزایـــد مـقام مـرد بـه دانش — ور بـــنهد فـــضل بـر جـراحت مـرهم
کیست ز اقـران مـن بـه فـضل ز مـن بـیش — یـا کـه از آنـان کـزان بـه عـلم مـنم کـم
صـــرف بـیان را چـو در بـدیع مـعانی — کـــردم گشـــتم چـــو در کـلام مسـلم

Marfat.com

منطق سنجیده چون به فکرت صراف — دادم میزان به خرج حکمت اعظم
جان ارسطو ز منطقم شد مسرور — خواجهٔ طوس از کلامم آمد خرم
هشتم بر مرکب طبیعی چون زین — راندم در عالم طبیعت ادهم
ماده‌یی کش نبود صورت نوعی — جسم طبیعیش در کمال مقدم
گشتم این مایه را محرک جوهر — تا به مقامی که گشت عقل مجسم
بعد محدب ز سطح چرخ محدد — شد ز ریاضی به تیر فکرم مرسم
چون به آلهی پی افاده نشستم — گفت فلاطون زهی وجود مکرم
با همه دانش چراست بر من امروز — روی زمین تنگتر ز نقطهٔ منسم
من به تشکی بدم که هاتفی از غیب — گفت چنینی که شرح دادی بل‌هم
این همه داری و لیک هیچ نداری — دودی چون تربیت ندیدی از یم
خون شود ارسنگ را دل این نشود کو — بی‌اثر خور به لعل گردد محرم
خیز و ببر جان خاره را بر خورشید — یعنی در ظل فیض نیّر اعظم
حاجی آقاسی آن یگانهٔ دوران — مفخر ایران خدایگان معظم
تا شوی از پرتوش زمرد پیکر — از پی کوری چشم خصم چو ارقم
آمدم ای آصف سلیمان در کف — مور صفت هدیه زین قصیدهٔ محکم

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

ای به گهر علت نمایش عالم — وی به شرف بهترین نتیجهٔ آدم
عقل تو با عقل انبیا شده دمساز — نفس تو با نفس اولیا شده همدم
گویم اگر علت بقای جهان است — نفس نفیس تو نیست گفتهٔ مبهم
زانکه تویی نایب خلیفهٔ غایب — حکم منوب است نفس نایب را هم
معنی عرفان و علم و حکمت شرعی — گشته برابنای روزگار مجسم
گرچه تو بود آصفی به ملک سلیمان — اهرمن از وی کجا ربودی خاتم
روز و شبت چرخ پیر از پی زنهار — آورد از مهر و ماه مصحف و صارم
کلک تو در حفظ ملک و ملت اسلام — همچو به ملک کیان بلارک رستم

Marfat.com

در ره یأجوج فتنه حد حدیدت — آمده بندی شدید متقن و محکم
گرچه به مدی تو ای سپهر کرامت — من چه ستایم به وصف خالق اکرم
لیک کلیما تو در کلامم منگر — بنگر در سوز و آن ارادت مدغم

حسینی قزوینی

نام شریفش الحاج‌محمدحسین‌بن الحاج‌محمدحسن‌بن الحاج‌معصوم‌القزوینی، اگرچه اصل ایشان از قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب به شیراز آمده توطن گزیدند. حاج‌محمدحسن از تلامذهٔ آقا میرسید علی رحمه‌الله بود و مرتبهٔ اجتهاد یافت و تصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل بر سه جلد ازوست و نیکو نوشته فرزند ارجمندش حاج‌محمدحسین بعد از تکمیل از تحصیل در طلب ارباب کمال اراهل ذوق و حال برآمد، جماعتی از معاصرین را دریافت ولی دست ارادت به جناب حاج‌میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که مجذوبی واصل و سالکی کامل بوده، داده روزگاری در سفر و حضر به تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس پرداخت تا به مقام تمکین رسید و پس از پدر به اصرار علما به امامت و وعظ و تربیت طالبان کوشید. خدمتش مکرر روزی افتاد. مردی کامل، فاضل، حمیده اخلاق، صاحب تصرف بود درسنهٔ... رحلت نمود. وی را در شعر عربی و پارسی و قصاید و مثنوی چندین هزار بیت بوده، قصاید و غزلیاتش مفقود شده پنج جلد از مثنویاتش مهر و ماه و شترنامه و وامق و عذرا و الهی‌نامه و وصف الحال موجود است. و از آن جمله می‌باشد.

از مثنوی مهر و ماه اوست

جمال حق که بودش نور باهر — چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
ز صورت نقش گوناگون گرو کرد — بر آنها جمله جان را پیشرو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش — گرفت آفاق را صیت کمالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد — یکی پست آن دگر بالا نشین شد

Marfat.com

حضوری شد یکی دیگر حصولی / اصولی شد یکی دیگر وصولی
جز او نبود تجلی ساز کرده / درون پرده و بیرون پرده
هم او ایوان همو بنا همو خشت / همو دهقان همو صحرا همو کشت
به هر میخانه‌ای او باده نوش است / به هر کاشانه‌ای او خرقه‌پوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر / نه در خود غیر او یابی نه در غیر
جز او چیزی نه و او در میان نه / ولیکن زین میان هم بر کران نه
همه عشق است و بس در چشم بینا / ز موسی تا عصا تا طور سینا
چراغ عشق عالم برفروزد / ولی با هرکه آمیزد بسوزد
یکی شیر است صید انداز و خونخوار / که صید او بود دلهای افگار
یکی باز است و پروازش دگرگون / شکار او دل آغشته در خون
یکی شور است در دلها شرر ریز / شرارش شعله‌خیز و آتش‌انگیز
ندانم نام او عشق است یا درد / همی‌دانم که انگیزد ز جان گرد
ندانم نام او ذوق است یا شوق / همی‌دانم که برگردن نهد طوق
ندانم نام او میل است یا مهر / همی‌دانم که آلاید به خون چهر
برون نام او میل است یا مهر / همی‌دانم که آلاید بخون چهر
برون از دانش اصحاب قال است / فزون از بینش ارباب حال است
نداند کس نشان و منزل او / برون است از دوعالم محفل او
ز وحدت کثرت وهمی عیان است / به‌کثرت وحدت ذاتی نهان است
درین مشهد صدور این مصادر / ندارد باعثی جز میل صادر
همان میل است ز اول تا به انجام / می و میخانه و ارواح و اجسام

وله در تمجید قطب العارفین حاج‌میرزاابوالقاسم قدس سره

دلا تا کی ره باطل سپردن / فریب هر بت عیار خوردن
گهی کافر شدن زنار بستن / گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
به بحر عشق کشتی غرق کردن / پس آنگه پای از سر فرق کردن

Marfat.com

به پیری در جوان جان و و دل ده / که جسم او ز جان اهل دل به
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان / دل است و دلربا جان است و جانان
میان انجمن وز انجمن دور / کنار خویشتن وز خویشتن دور
مکان در وی چو وی در لامکان گم / نشان در وی چو وی در بی‌نشان گم
بود وصف آنکه آید در بیانها / نگنجد حد بی‌حد در زبانها
مرا در بی حدی او سخن نیست / سخن در وصف بی‌حد حد من نیست

از مثنوی وامق و عذرای اوست

کار زاهد ذکر و ذکر نام تو / جان عاشق مست و مست جام تو
ای فروزان آفتاب فاش و غیب / عاشقان را سر برون آور ز جیب
ای دلارا شاهد مشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بی‌حجاب
ره نمی‌دانیم بنما راهمان / نیستیم آگاه کن آگاهمان
تا توانی بنگر و حیرانیم / بینوایی بین و سرگردانیم
عاشقی بنگر که با جانم چه کرد / دیدهٔ بنگر تا به دامانم چه کرد
نیم جانی را به رحمی شاد کن / ناتوانی را ز بند آزاد کن
سر خوش آن عاشق که در خونش کشی / تا ز دام عقل بیرونش کشی
ای به هر سوزی تورا ساز دگر / ای به هر سازی تورا راز دگر
نغمه‌ای در هر خم تاریت هست / نوگلی در هر بن خاریت هست
انت کالشمس و نحن کالغمام / انت کالبدر و نحن کالظلام
انت کالبحر و نحن کالزبد / انت کالروح و نحن کالجسد
در عدم بودیم چون گنجی نهان / جز تو کس آگه نه زان گنج گران
سکهٔ هستی به نام ما زدی / سنگ ناکامی به جام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عاممان / بینوای و خسته و ناکاممان
تخم غفلت در دل ما کاشتی / خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی / سرنگون ما را ز دار آویختی

Marfat.com

تا برافشانیم دست از بود خویش / بر مراد یار خشم‌آلود خویش
یا منیرالخد یا بدر التمام / یامضی الوجه یا شمس الظلام
اسقنی کأساً وجدلی بالوصال / یا کریماً ذوالعطایا و النوال
مرحبا ای عشق بیرون تاخته / زهد و تقوی در خلاب انداخته
عشق و رندی مستی و حال آورند / زهد و تقوی هستی و قال آورند
کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال / جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
ای برون از دانش ارباب هوش / ای فزون از بینش روح سروش
تو برون از وهم و وهم اندر تو گم / تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم

از مثنوی شترنامهٔ اوست

ای در تو مقصد و مقصود ما / وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادی‌یی / بندگیت به ز هر آزادی‌یی
نیست کسی جز تو هوادار ما / مونس ما یاور ما یار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست / ساقی ما بادهٔ ما جام ماست
عشق تو مکنون ضمیر من است / خاک سرای تو سریر من است
باز دلم عاشقی از سر گرفت / تا که دگر پرده ز رخ برگرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد / تا که دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد / کاین دل شوریده سر از دست شد
ای دلم از غیر تو پرداخته / چند جفا با من دل باخته
خیز شتربان که دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام خواب
تا نگری از همه وامانده‌یی / قافله رفته است و به جا مانده‌یی
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه‌یی ساز کن
خیز شتربان که من ناتوان / می‌شوم اینک ز پی دل روان
تا دل سرگشته کجا رو کند / تا به که این شیفته جان خو کند
می‌رود و می‌بردم سوی دوست / تا کشدم در خم گیسوی دوست

Marfat.com

دلشده را صبر و شکیب از کجاست / تاب صبوری ز حبیب از کجاست
عقل کجا عشق و جنون از کجا / عشق کجا صبر و سکون از کجا
گر من و دل بر در او جا کنیم / دیگر ازین به چه تمنا کنیم
منزل سلمی ز کجا من کجا / خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
ای که دلم بردی و تن کاستی / کرد غمت آنچه تو می‌خواستی
دلشده را بزم و بساطی نماند / صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
عاشق دل باخته دیوانه شد / ترک خرد کرد و به میخانه شد
سلسله زان زلف دوتا بایدم / ورنه بسی سلسله‌ها بایدم
ای زده در خرمن صبر آتشم / سوزم و زین آتش سوزان خوشم

از مثنوی وصف الحال اوست

که تواند ز ما و من گذرد / تا به درگاه ذوالمنن گذرد
هستی و نیستی که عین همند / ذات و وصف خدای ذوالنعمند
هرچه باید به هر که داد دهد / وانهچه شاید درو نهاد نهد
او نهد خوان و او چشاند نان / او دهد عقل و او ستاند جان
خوان ازو نان ازو دهان هم ازو / جسم ازو جان ازو جهان هم از او
به خدا تا ز خود جدا نشوی / باخدا هرگز آشنا نشوی
از در او متاز بر در غیر / جز رخ او مبین به مسجد و دیر
وردلت مبتلای چنبر اوست / بر در هرکه رونهی در اوست

در نعت حضرت خاتم نبوت (ص) و صاحب ولایت (ع)

احمد مرسل آفتاب ازل / مه و خورشید برج علم و عمل
بندهٔ او چه ماه و چه برجیس / والهٔ او چه نوح و چه ادریس
زو بلندی بلند و پستی پست / نیستی نیست بلکه هستی هست
علی عالی آن ستودهٔ حق / که به‌بینش ز خلق برده سبق
یک دم جانفزای او آدم / یک کف دلگشای او عالم

Marfat.com

ای مبرا ز پاک و ناپاکی / ای معرا ز باک و بی‌باکی
پرده‌بردار و خودنمایی کن / فاش‌تر جلوهٔ خدایی کن
قطب اقطاب دهر ابوالقاسم / آن ز خود فانی و به حق قایم
او ز هستی نه هستی از وی زاد / او ز مستی نه مستی از وی شاد
مطرب نغمه‌های بی‌چه و چون / که ز هر نغمه‌ای به شور فزون
ساقی باده‌های بی‌کم و کیف / که به هر باده نسبت او حیف
فارغ است از تمیز ساعد و دوش / دوش او امشب است و امشب دوش
نه به خود بنگرد نه جانب کس / که به چشمش یکی است پیل و مگس
قطره را بحر بیکران بیند / در مکان فر لامکان بیند
شیر دیدن کجا و شیر شدن / دام و دد خوردن و دلیر شدن
باری از یار جو نه از یاران / همت از ابر بین نه از باران
صمت پنداشتی ز نادانی است / قول بیهوده گوهر افشانی است
چه سخن گوید از فراق و وصال / آنکه شد محو روی شاهد حال
دیده‌یی در حضور دوست کسی / عشق ورزد به نام او نفسی
ذکر او بی‌دهان چو بتوانیم / نام او بر زبان چرا رانیم
آن ریاضت که عقل و جان کاهد / زان آن کس که معرفت خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن / به قضای خدا و آسودن
زانکه آسودنی ز پالایش / به ز فرسودنی ز آلایش
ناز و تمکین بهل که عادت اوست / عجز کن عجز کان عبادت اوست

از مثنوی الهی‌نامه اوست

ز اسما گذر در صفاتش نگر / صفاتش همه عین ذاتش نگر
موحد از آن کرده نفی صفات / که باشد صفات خدا عین ذات
رهی را که زاهد به سالی رود / به یک گام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریدگی است / به این می‌توان یافت شوریده کیست
خوشا وقت آنان که مست وی‌اند / بلند جهانند و پست ویند

Marfat.com

مگـــو هست جـــزوی کـه بـی‌کل بـود — کـــه هـــر خـــاری آبستن گـل بـود
بـــه هـــر مـــور مـاری و پـیلی نگـر — بـــه هـــر پشـــه‌یی جـــبرئیلی نگـــر
اگـــر پـــیش اگـــر پس نـظرگاه اوست — اگـــر بـــیش اگـــر کـم گـذرگاه اوست
اگـر هـمچو شکـر دگـر چـون نـی‌انـد — هـــمه مـــظهر ذات پـــاک وی‌انـــد
ولی از صـــــفت در گـــذر ذات جـــو — بـــه ذات آن صـفت را که شـد مـات جـو
بـــراق است تـــن بـــهر جـان رسـول — کـــه بـــی او مـــیسر نگـردد وصـول
خـــــموشی بـــود نـــردبان فـــلک — ازیـــن نـــردبان رو بـه مـلک و مـلک

۵۸۰
حاوی سنندجی

اسمش حسینقلی‌خان و خلف‌الصدق امان‌الله‌خان والی کردستان بوده فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ریعان شباب درسنهٔ ۱۲۶۳ درگذشته. در نظم و نثر و تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنگویی مرتبه‌ای عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته شد. ازوست:

شـــاه را خـــرگاه بـــالاتر ز مـــهر و مـاه بـاد — آسمان و هرچـه در آن زیـر دست شـاه بـاد
در مـــزاج آســـتان شـــه خـواص کـهرباست — جـــبههٔ گـــردن فـــرازان را مـــزاج کـــاه بـــاد

در خطاب به آسمان گوید

ای نـــخستین خشت قـدرت کت نـخستین اوسـتاد
داد ســـــلطانی اثـــــر در عـــالم کـــون و فســـاد
ای بـــه تـــدبیر تـــو در اوضـاع عـالم قـهر و لطـف
ای بـــه تـــدویر تـــو در افـــراد انســـان ظـــلم و داد
ای مـــحاط کـــردگار از امـر و نـهی و سـوق و مـنع
ای مـــحیط طـبع چـار از نـار و خـاک و آب و بـاد

Marfat.com

از چه بانوباوه‌گان خویش هستی در ستیز
زاد مادر کی ستم گسترد بر پوری که زاد
نار نمرود از چه سوزی بر براهیم وجود
صر صرعاد از چه تازی بر به معدودی رماد
از چه رعدت جانگزای و از چه برقت غم فزای
از چه نحست کینه ورز و از چه سعدت بد نهاد
طورفرعون از چه آری هستی ار طور فروغ
طبع شداد از چه داری هستی ار سبع شداد
گر ز احراری به احرارت چرا باشد نفاق
ور نه اشراری به اشرارت چرا باشد وداد
این منم کم مسقط و مقصد ز هنجارت خراب
مسقط آن فرخنده ملک و مقصد این نامی سواد
آن سنندج ملک و قومی مضطر از صدمهٔ وبا
وین صفاهان شهر و جمعی لاغر از لطمهٔ جراد

وله ایضاً

دی دم صبحم تن نزار به بستر — وز می دوشینه بود دردی در سر
جام ز بد مستی حریف شکسته — نطع ز آثار اکل و شرب مقذر
مینا فتاده چون به سجده مصلی — یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
مرغ سحرخوان به وصل صبح پرافشان — شمع شبستان ز هجر شام مکدر
ساقی آتش جبین غنوده بدان سان — کش بجهاند ز خواب چهر چو آذر
گفتمش ای از تو من به مکنت دارا — گفتمش ای با تو من به عیش سکندر
خیز که بلبل به بانگ نغز سراید — وقت صبوحی به طرف گلشن می‌خور
خاست چنان خاست کز نسیم سپرغم — چشم گشود آن چنان گشود که عبهر
گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده — بوسه‌بی آنگه ز لب نه بوسه که شکر

Marfat.com

رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم — خرقهٔ تذویر برفکندم از سر
ناگهم آن دلربا نگارک دیرین — همچو مه چاره درآمد از در
دست گرفت و مرا به بانگه خود برد — جایی کز حد وصف من بد برتر
بادهٔ پارینه هر چه خواهی موجود — صحبت دیرینه هرچه گویی درخور
چون به نوا او هزار نغمهٔ داوود — چون به خرام او هزار لعبت کشمر

در شکایت از بند و زندان گوید

به چه تقصیر گرفتارم و رنجور و اسیر — کس ندید است گرفتار مگر با تقصیر
دست ناکرده گنه کرده کسی اندر غل — پای نارفته خطا دیده کسی در زنجیر
پای من در دم ماری است که زهرش بر من — بتر از مرگ و غم غایله دارد تأثیر
جای من در بن غاری است که بر من نرسد — روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر
در یمینم غل و غولان به یسارم انبوه — قالی‌یی در زبر و کهنه پلاسی در زیر
گر بخیزم که وضو ساز کنم گوید خیز — که خبیثی تو دور است خبیث از تطهیر
نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور — آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر
کف پایی است مرا سخت‌تر از زانوی پیل — ناخنانند مرا تیزتر از پنجهٔ شیر
سرم از موی جوالی شده آگنده به پشم — تنم از چرک مثالی شده اندوده به قیر
ز صغیر و ز کبیرم گنهی نیست به یاد — بر من آگاه خداوند لطیف است و خبیر
لیک در مذهب این قوم گناهی است مرا — که به میزان عمل هست گرانتر ز اثیر
آن گنه چیست تولای علی بعد نبی — وان علی کیست شه عمرو کش خیبر گیر
آنکه سجاده‌نشین حرمش بود بتول — وانکه دو پور گرامیش به هر وصف شهیر
آنکه مشغول به تجهیز نبی بود و نماز — دیگران در پی غصب فدک و نصب امیر
مال من عرضهٔ تاراج و غرض شعبهٔ غصب — زرع پامال ستم کیل رهین تسعیر
پیش ازین در برم از غیب رسیدی مقصود — حالیا بر سرم از چرخ فرو بارد تیر
نفسم در دل گردون مثل آهن و آب — ز پس آنکه همی بود چو انگشت و خمیر
گر هنرور به پنیری شود از دهر به کام — جست باید ز حمل مایه و از ثورش شیر

Marfat.com

بی‌هنر نیز همین راتبه گر جوید باز چرخش از مهر رغیف آرد و از ماه پنیر

در مدح حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

دی به که صبحدم بود به خوابم قرار ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار
تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی تا کم از آن بیخودی مقوی آرد به کار
مشک گرفت از دو زلف وز گل عارض گلاب سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زر از عذار
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت لعل ادب کوفت بر سر سنگ و قار
گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار
دیدی کت از ضیاع عایده نی جز صیاع دیدکت از عقار فایده نی جز خمار
روزی در اردلان سفسطه‌گیری به دوش گاهی از اصفهان فلسفه آری به بار
گاه به لشکرکشی تازی و یغما کنی مال گروها گروه جان هزاران هزار
تا کی ازین اردلان اینت دم پردلان تا کی ازین شهر یار اینت در کردگار
زلف نکویان مجو که در بهشت دلت تلبیس عشق آورند این دو فسون پیشه مار
لازم نبود تورا بنده ز اهل وطن واجب نامد تورا یار ز اهل دیار
احمد بطحی سریر یارانش را نگر بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
خود نبی‌الله داشت به بطن بطحی مقام ز کید بوجهل کرد یثرب را اختیار
ای همه بوجهل تو کینه و بغض و حسد یثرب تو کالبد بطحی دارالقرار
هجرت ازین جهل کن یثرب تن را بهل عقل بست رهنما علم بست یار غار
درای زین کالبد بسیط شو کالابد گذار این جیفه را به کرکس جیفه خوار
راه مدینهٔ ابد بسپر کانجا کشند بر سر ره روز و شب انصارت انتظار
بکوش بی‌منجنیق درین سرافراز قصر در آی بی‌نردبان درین همایون حصار
محرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح نافهٔ خورشید را به قدرت آور مهار
سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر بگوی کز سخنت اوفتاد به خاطرم خار خار
توبه ز جد وز جهد حذر ز سعی و ز رنج توبهٔ با اشتیاق ندبهٔ با اختیار
یائسهٔ دهر را سه‌گانه گفتم طلاق ناشزهٔ ملک را یکسره خواندم ظهار

Marfat.com

زیـن سـپسم بـوسه‌گـاه خـاک در بـوتراب گـــرم رســـد بـــر درش لبـان امـیدوار
عـلی عـمران کـه هست مـایهٔ ایجاد خـلق عـــلت اعـــدام نـــیز بـــارقهٔ ذوالفـقار
شـیر عـرین خـدا کـه در مـلاحم نکـرد بـه غـیر ابـطال صـید بـه غـیر اعـدا شکـار
شـیری چـنگال او چـو چـنگل شـیر سـاز ثـعلبش انـدر نـظر کـرد و جـهان شـیرزار

در نصیحت و حکمت و موعظه گوید

دوش از گـلگون شـفق نـیلی افـق شـد در خـیال
هـمچو آن طشـتی کـه از خـون سـیاوش مـال‌مال
تـیغ خـونینی کـه دژخـیمش نـهد در نـزد طشت
هـــمچنان نـــزد افـق انـدر خـیال آمـد هـلال
آســـمان کـاووس‌مان کـز گـونه گـونه اخـتران
داشـتی بـر چـهره حسـرت را سـرشک انـفعال
کهکشان را رود جـیجون خـواندمی کش از دوسـو
خیل انجام هیچو ترک و همچو فرس انـدر جـدال
فـوجی از تـرکان هـمی‌دیدم کـه مـی بگـریختند
وز قفا تـابنده خـور خـطی بـه کـف چـون پـورزال
گـفتم ای تـیغت بـه فـرق دشـمنان تـا مـغز دل
گـفتم ای تـیرت بـه جسـم سـرکشان تـا پـردال
سـالها شـد تـا کـه مـی‌بینم تـو در هـر بـامداد
ایـن حشـم را مـی‌کنی مـعدوم و خـوار و پـایمال
ویـن نشـد یک بـار تـا بـینم کـه پشت آری مگـر
قـــول پـیغمبر بـنشنیدی کـه الحـرب سـحال
گـــفت حـــاشا کـــز هـزیمت چـهرهٔ زرد آورم
سـرخ رویـم چـون بـه اخـلاص رسـول الله و آل

Marfat.com

خـــاتم ار نـــامد مـــحمد بـعد او نـامد چـرا
یک پـــیمبر در هـزار و دو صـد و هـفتاد سـال
ور نـه حیدر هست ختم الاوصیا پس از چه رو
سـاخت خـتم‌الانـبیا او را وصـی در اهـل و مـال
چـــون تـــو وجـــه‌الله را از دیگـران بشـناختی
شـد مـیسر در خـدا دانـی تـورا وصـف کـمال
دود عـــاجز را کـــه روزی مـــی‌رساند در بـحار
مـــور مسکـــین را کـه آب و دانـه آرد در تـلال
آتش سـوزان کـه مـی‌آرد بـرون از خـار و سـنگ
آب روح‌افـــزا کـه مـی‌سازد روان در خشکسـال
نـطفه‌ات را صـورت زیـبا کـه داد و رنگ و بـو
صـورتت را قـامت مـوزون کـه داد و یـال و بـال
ابروانت را کـه داد ایـن گـونه خـم بـی‌کلک و نـقش
چشـمهایت را کـه کـرد ایـنسان سـیه بـی‌اکـتحال
کـیست بـر بـالین پـرستارت چـو یـاران رم کـنند
آن زمـان کت روح خـواهـد کـرد از تـن انـتقال
چـــون بـه چـرخ اول آیـد آفـتاب روز حشـر
بـر سـرت ظـل کـه زان جـرم حـریق آرد ظـلال
کش‌کشان سـوی جـحیمت چـون کشـند آن دیـوها
از کـــه داری چشـــم حک دفـــتر و فک عـقال

در مطایبه و هزل گوید

مـرا غـلامی غـلمان سـرشت و حـور مـثال — خـدای داد ازیـن پـیشتر بـه چـندین سـال
ز خوی و بوی و یم حـور و مشک در پـهلو — ز مـوی و روی و یـم عـنبر و ارم بـه خـیال
چـو او بـه خـانه هـزاران فـرشته بـر دیـوار — چـو او بـه کـوچه هـزاران بـرشته در دنـبال

Marfat.com

سئیس آخور و دهقان باغ و ضابط ده — وکیل خرج و ندیم و لبک‌زن و نقال
چو از عذوبت آزار دیدمی محمول — چونان به خانه ز بازار بردمی حمال
به گاه بزم غزالی به مشک ناف به ناف — به وقت رزم هژبری ز کینه مالامال
جگر به سطوت ازو در گداز بیضهٔ هند — سرین به خلوت از و در نیاز نقرهٔ قال
رسیده سن شریفش به شش فزون از بیست — فکنده بازش پر و گشاده زاغش بال
ز گشت اختر من آن چنان پریخویی — بدل شد است به دیوش کنون خصال و فعال
بهانه‌جوی و نصیحت فروش و موعظه‌گو — شکم‌پرست و قدم کوته و دراز ملال
چو رگ زنی طلبم گویدی منجم شهر — بگفته دوش که شد ارقنوع در قیفال
چو آب دستان خواهم بگوید اینک ظل — دو شبر و نصف و سه اصبع بمانده تا به زوال
چو آب خواهم هان کوزه گوید آن چشمه — چو نان طلب کنم آن آرد گوید آن غربال
بسیار سبزی گوید دماغ راست ضرر — بگیر ترشی گوید که معده راست نکال
ستاده ..... — یکی بسان درفش و یکی به مثل جوال
مگر که لطف وجیه خدایگان دهدم — وجیه خادمکی یا بهاء زوجه حلال

در تحقیق و حکمت گوید

دل گم گشته‌ام چون یوسف و من پیر کنعانم
که تا از دامن من رفت صبر از گریه نتوانم
گر آن یوسف به چاهی فرو از کینهٔ اخوان
مر این یوسف به صد چاه اوفتاد از حرص عصیانم
ببردند از برم عزم تماشا را و من گفتم
به گریه کی مهان بروی ز گرگ فتنه ترسانم
ز سستی سخت می‌ترسیدم اما استوار آمد
به تسلیم ودیعت از پسرها عهد و پیمانم
فراز ره نشستم زان سحرگه تا بایوارش
که کی جمع آمد از گشت فلک شمل پریشانم

Marfat.com

همی گاه عشی پیدا شدند اخوان افسونگر
ترکنا یوسف آمد در صماخ از قول ایشانم
ز دود درد صاعد شد بخاری تا جهان بینم
چنان کاندر جهان پرتو چو یوسف شد ز چشمانم
نه آن دم بی‌بصر گشتم که آنگه بی‌بصر بودم
که بسپردم به‌دست عصبهٔ کین نخبهٔ جانم
بگفتندش که دور از ما دریدش گرگ بی‌ایمان
مسلمان را چه‌سان باور ندارم گر مسلمانم
به‌دامانم چو بنهادند پیراهن نه خونین بد
ولی خونین شد از خونابهٔ دریای دامانم
به‌دل از کام شیرین زهر از خوابم خیال آمد
ز یاران دام و دد در مسکن و منزل بیابانم
وزان جانب چو اخوان جفا در وادی حیرت
فروهشتند در چاه بلا فرزند حیرانم
یکی سیاره از سرحد جهل آمد که داردشان
صلا برزد که دردلو آمد اینک ماه تابانم
عزیز مصر سوءالضن به زن یعنی حسد گفتا
تو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همی‌خوانم
چون زن دیدش به وی افکند طرح عشق شهوانی
بگفتا بارآلها از کف این دیو برهانم
نه بر بی‌عصمتی گفتند هان معصوم برهانت
نه برپاک دامن گفت هین شاهد گریبانم
نه حق فرمود این و آن به هم آهنگ کردندی
بحفظ عصمت یوسف حجاب ارنی ز برهانم

Marfat.com

شه آن ملک شد یوسف به من بنوشت در پنهان
که در ملک ضلالت البشارت شاه سلطانم
خرد همراه خود بردار تا سویم شتاب آور
که مستثنی است در مادر به من از دیگر اخوانم
چو بشنیدم که از سلطان مصر حرص و کین آمد
ریا و کبر بگرفتند پیرامون ارکانم
وی اندر مصر سلطان است و در کنعان همانا من
که صاحب مسند فرعونم و قارون و هامانم
یکی قتال ثعبانم چو با عقلم جهاد افتد
فتد چون باهوس حربم یکی ثعلب نه ثعبانم
زبان مرغ بهتان خواندم و شد نرم در دستم
حدید فتنه نی یوسف که داوود سلیمانم
به راه آرزو در خانه‌یی از نی نشستستم
لجاج و غیر آتش بیخت خواهد برنیستانم
عصابهٔ شیطنت ار مؤبدی بر مؤبدان باشد
هرآن کو خوانده باشد نیم حرفی از دبستانم
تهور را به شهرستان ظلمت حصن ستوارم
تکبر را در اعضای وقاحت بندستخوانم
یکی انگیخته سیلاب رعد آواست بیدادم
یکی افروخته سجین برق آساست طغیانم
که بر مظلوم اثر ناکرده از بن برکند بیخم
که بر مسکین شررنا رانده خاکستر کند جانم
درین آب و درین آتش که خیزند از وجود من
من خاکی بدین پرباد مغزی سخت حیرانم

Marfat.com

شـــدم در چـــین مـــعنی بـا شـمیم نـافهٔ دانش
مگـر تـا عـبرت انـدوزم مگـر تـا پـند بسـتانم
لب چـــینی ســـفالین را چـو انگشـتی زدم گـفتا
کـه مـن خـاک سـر فـغفور و بـند دست خـاقانم
ز کـوی لهـوم ار رانـند هـمچون بـرف دی مـاهم
بـه سـوی لعـبم ارخـوانـند هـمچون بـرق نـیسانم
ز بس آمـــیزش دونـــان هـــمی در بـزم نـزدیکان
چـو خـارا در بـلورستان چـو خـار انـدر گـلستانم
هـدایت هـرچـه مـی‌جویم غـوایت پـیش مـی‌یابم
اگـر حـاوی لقب دارم هـمان غـاوی است عـنوانـم
چـو مـرواریـد و مشک و لعـل مـی‌بیزد بـنان مـن
نـمی‌دانـم کـه عـمان یـا کـه تـبت یـا بـدخشانم

وله

بـــیمار غـــمم ولی نـــه بـــیمارم — غـــم بـــیمار است و مـــن پـــرستارم
شـــبها بـــه مـــراقـــبت ســـحر ســـازم — روزان بـــه مـــعالجت بـــه شـــام آرم
از ســـینه بـــه بســـترش هـــمی بـنهم — وز بـــالینش بـــه ســـینه بـــردارم
گـــاهش ز پـــی طـــبیب در شـــهرم — گـــاهی ز پـــی دوا بـــه بـــازارم
مـــن مـــحتضرم چـو او شـود حـاضر — بـــر مـــرگ درنـــد جـــامه حـــضارم
بـــقراط زمـــان عـــلاج فـــرماید — زیـــن رنـــج مـــرا کـــه ســـخت افگـارم
بـــقراط چـــو گـــفتمش خـطاب آمـد — اخساً ز چـــهار ســـوی و اقـــطارم
بـــقراط کـــجا و زادهٔ احـــمد — فـــض‌الله فـــاک را ســـزاوارم
آن عـــقل ازل کـــه زیـــبد ار گـــوید — اول اثـــر ظـــهور اطـــوارم

Marfat.com

فی صفت الربیع و تمدیح صاحب الولایت

باز شد در مه آذار گلستان — از گل و ریحان چون روضهٔ رضوان
دشت و کهسار شده یکسره تبت — باغ و گلزار ببین جمله بدخشان
نرگس مرمود ارتد بصیرا — بوی پیراهن گل یافت به کنعان
یاسمن زال خمانی است که کرده — تکیه بر عرجون چون پیر به چوگان
رایت نیسان بنمود چو عباس — صولت بهمن بشکست چو مروان
چشم بگشوده به بیماری نرگس — زلف بشکسته به طراری ریحان
خیری اندر شرر نار شقایق — چون خلیل است که در برد ز نیران
سوسن اندر بغل دایهٔ سبزه — چون مسیح است که می‌خواند قرآن
ابر اندر تتق گنبد نیلی — چون کلیم است که اندازد ثعبان
مهر در برج شرف همچو محمد — زندگی می‌دهد و فیض به اکوان
ماه در اوج پس از مهر چو حیدر — نایب است و خلف و والی و سلطان
عجب از آنکه تورا چارم داند — گر نداند سیم احمد و یزدان
عجب از آنکه تورا تابع خواند — گر نگوید که تورا تابع دو جهان
بهره نابردنت از ارث پیمبر — چارمین بودنت از رتبهٔ اقران
مرتدم گوید اگر هیچ منافق — کافرم گوید اگر هیچ مسلمان
ناصبا چیست به اولاد پیمبر — مر تورا دشمنی و کینه و عدوان
چه بدی دیده‌یی از بضعهٔ احمد — چه زری خورده‌یی از کیسهٔ سفیان
آیتی باز چه بینی و حدیثی — که همی آل علی راست ثناخوان
سوی تأویل بکوشی و تکلف — باژگونه بکنی معنی قرآن
من ز وحدت به تو می‌خوانم حکمت — تو ز اجماع همی جویی برهان

وله فی المراثی

ای آسمان تیره ظلوم و ستمگری — قصاب بی‌مروت و جلاد کافری
ببری همی علاقه و خود هم معلقی — بنهی همی بر آذر و خود هم برآذری

Marfat.com

جـــانها مکـــدر از تـــو ازیـــرا مکـدری دلهـــا مـــجدر از تـــو از آن رو مـجدری
اصحاب را جگر ز تو چون عود مجمر است تـــا بـــر ســـر اثیر تـو چـون دود مـجمری

در زمان حبس و بند خود منظوم نموده

در قـــید غـــم افـتاده‌ام از کـید اعـادی انکـــارهٔ مـــحنت شـــده کـفارهٔ شـادی
دستی نه کـه خـیزد کـه مـرا دست بگـیرد کـای غـمزده در دست کـه از پـای فـتادی
پایی نه کـه چـون بشـنودم پـای بـه زنـجیر پـا پـیش نـهد رسـم جـوانـمردی و رادی
نـطقی است مـرا جـامد و طـبعی مـتوقف انس است کـــنونم ز نـباتی بـه جـمادی
تـمثال جـمادی شـده سـالی است نـدانـم کی غرهٔ شـعبان شـد و کـی سـلخ جـمادی
کردی است مرا مـونس و زنـدان را حـارس بـا کـرد فسـادی چـه کـند مـرد سـوادی
لاادریـم از دانش و حکـمت چـو بگـیرند ایـن سـفسطه کـیشان ره غـدری و عـنادی
بـی‌کسب هـنر نـیستم امـا مـددم نـیست بـی‌فیض مـطر سـبزه نـرسته است ز وادی
در جـزو زمـانی است مـرا دار کـه دوری جهل است پزشکی و بخیلی است جـوادی
بـا نـوع کسـانی است مـرا کـار کـز ایشـان دانـا هـمه جـا تـالی و کـودن هـمه بـادی
چون می‌نکشم جور کـه تـا دور فـلک بـود مـــیراث گـــرفتند نـــتایج ز مـــبادی
دیدی که چـه شـد از پسـر هـند بـه هـاشم دیـدی چـه شـد از زادهٔ عـباس بـه هـادی
مـــن بـــندهٔ ایشـانم و آنـان سگ آنـان نوری سوی نوری شد و بادی سـوی بـادی
ایـنان سگ آن طـردند آن طـرد جـهودی مـــن بـــندهٔ آن مـردم آن مـرد جـهادی
شـیر حـق و جسـم نـبی و روح کـرامت شـاه رسـل و مـاه سـبل کـوکب نـادی
از کـــیفر کـــفار هـــم او حـاجز و رادع بـــرلشکر ابـرار هـم او سـایق و حـادی
خـلق خـوش او فـاتحه و نکـهت عـودی بـــغض دگـــران خـاتمهٔ نـخوت عـادی
در حـرب هـمی آمـده بـر اعـدا نـاری در سـلم هـمی‌کرده بـر احـباب رمـادی
هـم از فـر او نـوح و صـفی هـابط و غـابط هـم بـر در او روح امـین رایـح و غـادی

این قطعه را بروجه طیبت به طبیبی فرستاده

بگـــو بـــاد صـــبا زیـــن زار مـهجور بـــدان عـــیسی دم بـــقراط مـــانند

Marfat.com

شنیدستم که از من بنده گشته ملول آن سان که از وی بنده خرسند
به هجوم قطعه‌یی خوانند از وی معاذالله گله است آن قطعه یا پند
اگر هجو است آن در شأن من مدح و گر زهر است آن در کام من قند
بدان ماهی که گوش عاصیان را بدین آکند و از عصیان پراکند
بدان شاهی که با دست ولایت اساس کفر را از بیخ برکند
ورت زین نیست باور تا بیارم به هر ملت که خواهی سخت سوگند
گرم دهری همی‌خوانی بدیهور ور از گبران همی‌دانی به پازند
گر اسرائیلیم دانی به یعقوب وگر نصرانی‌ام خوانی به فرزند
به شطرالغب که بنمایش ترید به استسقا که فرمایش گلقند
به افتیمون به بسفایج به ترمس به خولنجان به سورنجان به ریوند
بدان نهری که در روی بروجرد بدان بحری که در زیر نهاوند
که گر من بنده دارم اختیاری بر این الکن زبان نا برومند

فی‌الهزل و المطایبه

ای آنکه سپهر باتوام کرد مخصوص به درد همنشینی
گند نفست بدل نسازد خاییدن جوز و دارچینی
ای کاش تورا نفس بریدی یا من شدمی بریده بینی

۵۸۱
حیران کردستانی

اسم شریف آن جناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام‌الدین است و از فحول فضلا و مجردان و موحدان معاصرین اگرچه خدمتش روزی نیفتاده از تذکره‌یی که میرزا عبدالله متخلص به رونق کردستانی جمع کرده و شعرای کردستان را در آن نگاشته کمال تمجید و

Marfat.com

نهایت تجرید وی مبرهن می‌گردد و هم او گوید که در نظم و نثر تازی و دری و در حکمت الهی و طبیعی ماهر و قادر است و در مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی‌الجمله بعضی از اشعار او نوشته می‌شود:

من قصایده

کشت زخم روزگارم چون نزارم — چون نزارم کشت زخم روزگارم
گوییم کز کف زمام صبر مگسل — گر به کف باشد عنان اختیارم
جویبارم در کنار و تشنه مردم — تشنه مردم در کنار جویبارم
تا به کی در سینه سوز جانگدازم — تا به کی در پرده راز آشکارم
یا بنه پایی و خار از دل درآور — یا بده دستی و پای از گل برآرم

من ترجیعاته

بس که مستغرق خیال توام — بیخود از لذت وصال توام
ای تومولی و بندهٔ تو جهان — احمدی کن که من بلال توام
تشنه‌لب جان سپردم ار چه مدام — بر لب چشمهٔ زلال توام
پای دارم که بردی از دستم — دست گیرم که پایمال توام
عاقلی را به نیم جو نخرم — من که دیوانهٔ جمال توام
خواجگان در صف نعال منند — تا من اندر صف نعال توام
سرکش از عشق بی‌زوال منی — سرخوش از حسن لایزال توام
دام نفکنده پایبند منی — دانه ناچیده بسته بال توام
گرچه وصف تو بس محال افتاد — نیست در سر جز آن محال توام
دلبران گو که عشوه نفروشند — زانکه من بی‌دل از دلال توام
فارغ از قیل و قال شاه و گدا — سر پر از شور وجد وحال توام
گر ضلال است مستی از می ناب — ساقیا من درین ضلال توام
این همه نقش توست می‌دانم — لیک در معنی تو حیرانم

Marfat.com

وله

سالکانی که لامکان سفرند — رهروان شکسته بال و پرند
کوچه گردان عور بی‌زر و سیم — کیمیا بخش و کیمیا نظرند
از لب خشک و اشک دیدهٔ تر — شهریاران ملک بحر و برند
همه چون لشکر شکسته پریش — رایت فتح و آیت ظفرند
همه پاکیزه روی و پاک نهاد — همه ژولیده موی و پرغبرند
گاه چون موم بر عسل پیدا — گاه پنهان چو شهد در شکرند
شهرها طی نموده در دل شب — یک قدم ره نرفته در سحرند
از دمی صدهزار جان بخشند — به لب آورده جان و محتضرند
سر ز تسلیمشان به پای قضا — پا ز تعظیم بر سر قدرند

وله ایضاً

باز در پرده داستان تاکی — سوختم سرجان نهان تاکی
همه سر بر خطیم و جان برکف — جور و بیداد و امتحان تاکی
بر رخم اشک ارغوانی بین — دوری ای شاخ ارغوان تاکی
از تو یک جلوه و ز ما صدجان — نرخ کالای جان گران تاکی
بگذر از عار و ننگ و نام و نشان — مانده در نام و در نشان تاکی
از کمند زمانه بیرون شو — دست و پا بستهٔ زمان تاکی
پیشرو باش و تیزگام به راه — مانده دنبال کاروان تاکی
در بهاران گلی بچین و برو — تکیه بر موسم خزان تاکی
گاه مست سرور و گاه غرور — گه چنین گاه آن چنان تاکی

و من مرشد العشاق

بشنو ار خود نیستی دمساز دوست — از لب جان بخش نایی راز دوست
ای نهان از بس که پیدا روی تو — عین عالم بس که یکتا روی تو

Marfat.com

بس کـــه عـالم گـیر نـور روی تـوست — مـا بـه هـرجـا رونـهیم آن سـوی تـوست
بس کـــــه پـــــهناور زدی خـــرگاه را — کـــژ نـــخواهـــد کـــرد رهـــرو راه را
رنگـــها را جـــمله بـــاهم جـنگهاست — صـــبغةالله صـــلح کـــل از رنگـهاست
ای تـــو نـــور هـرکه نـوری یـافته است — بـــر دو عـــالم آفـــتابت تـــافته است
دعوت عام است و خـاص الخـاص نـیست — کـیست کـاندر بـزم تـو رقـاص نـیست

۵۸۲
حکیم شیرازی

نام شریفش میرزامحمود و خلف‌الصدق مجموعهٔ کمال‌میرزاکوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز به اتفاق برادر اکبر خود به مسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده درسنهٔ ۱۲۶۶ به ولایت هند رسیده در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو هم به اتفاق وقار به وطن مألوف رجوع کرده درسنهٔ ۱۲۶۸ وفات یافت. سی و نه سال از عمرش گذشته بود و در کمالات حظی وافر داشت و در حکمت طبیعی قدرتی وافی به خط نستعلیق را به غایت خوب می‌نگاشت و اخلاقی حمیده داشت به روزگار دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه به تهران آمد مجدداً صحبتش روزی شد و مراجعت کرد. آنچه از اشعارش به نظر رسیده انتخابی در این کتاب نوشته شد. ازاوست:

از قصاید اوست

هرچـه ز بـاد و ز خـاک و آتش و آب است — دسـتخوش رنـج و پـای بست عـذاب است
زیـــن ســـه مـوالیـد مـر بشـر بـه سـر آمـد — وان را یـــزدان ســـتوده در بـــه کـــتاب است
خـلقش بـر صـورت خـدای شـد و زان — چـنبر فـرمانش خـلق را بـــه رقـاب است
زان رو بـــینی ز ســـهمش آمـــده لرزان — شـیر ژیـان را کـه جـایگاه بـه غـاب است
خـــنگی کـز دو گـرو بـبرده ز صـرصر — نـرم و مـلایم درش بـه زیـر رکـاب است

Marfat.com

بلکه بر این بارگاه خضرا خورشید — از پی آسودگیش در تب و تاب است
هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام — امر بشر را مطیع در همه بابست
این همه دانی درست بین که بشر نیز — تا به کجا همچو خر به زیر خلاب است
نه مه ز آغاز پای بست رحم شد — وز فضلات تنش طعام و شراب است
چون ز رحم شد خلاص سال سه چاری — بسته زبان است و رنج مادر و باب است
نوز از این غم نرسته رسم جهان را — از پی کسب هنر به رنج کتاب است
رست چوزین ماجرا به دوزخ شهوت — افتد چونانکه اقتضای شباب است
و آخر پیک اجل رسد که هلاخیز — روی به راه آر کاینت کار شتاب است
آنگه حیران به کار خویش بماند — تا به کجا بر کجا چه گونه مآب است
در کف غم مانده آنچنان که به تأثیر — زهر مذابش به کام شکر ناب است
ها به خبر باش از فریب زمانه — کاب نماید جهان تورا و سراب است
از پی این نفس زشتکار نمایی — الحذر از این دلیل ره که غراب است
کوش که بیچاره چون حکیم نباشی — کز اثر نفس شوم تنش به تاب است
مانده در افعال زشت خویش گرفتار — چونانه‌کرمی که مانده در به لعاب است

در مدح نواب مستطاب امجد والا تهماسب میرزای مؤید الدوله

چون نه برمیل کس این گوی زمرد می‌رود
خرم آن رندی که از عالم مجرد می‌رود
هرچه بی‌مقصود باشی در جهان فارغ‌تری
چون نه کس را این جهان بر وفق مقصد می‌رود
هرچه جمعیت فزاید شو مجرد کافتاب
زان جهانگیر است کز عالم مجرد می‌رود
این تن خاکی بیفکن تا که جان آسایدت
هیچ کس زی چرخ با پای مقید می‌رود

Marfat.com

جان مجرد کن زهرچ آن غیرجان است ای جوان
جان مجرد جانب خلد مخلد می‌رود
هیچ آسایش نیابد جان تو تا برزبانت
جز دعای دولت میر مؤید می‌رود

در حکمت و موعظه گوید

به نفس اگر که بیابد ظفر — دگر ز هیچ کس نبیند ضرر
به خویشتن جفا همه خود کنی — شکایت از زمانه کمتر شمر
گرت نه آرزو بدی مهتری — چه کار داشتی تو با خیر و شر
سرت خدای داد افسر مجو — چو باید افسرت بروغم ببر
هنر مور زوهم در آن غم ممان — که رونقی نمانده اندر هنر
به کار حکمت این همه جان مکاه — مباش گو به کار حکمت سمر
چو بایدت به قعر دریا شدن — بپوش چشم از در و از گهر
چو نیست شادمانی اندر جهان — ببند از جهان و کارش نظر
نه از زمانه چشم بستن چه سود — ز خود ببند تا بیابی ظفر
تو تا تویی نیابی آسودگی — ز خود گذر که غم نیابی دگر
به نیستی درت آسایش است — بکوش تا نمانی از خود اثر
تو از دیار قدسیان آمدی — ازین سیاه خاکدان درگذر
چنان ز خود گریز در نیستی — که کس دگر نیارد از تو خبر

هم در مدیح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

عید و بهار هردو به هم می‌رسد ز راه — این راست آن چو هادی و آن راست این دلیل
تا از برای مجلس تحویل و بار عید — کردند سوی بزم امیر مهین گسیل
چون بزم جشن عید بگسترد میرما — عید و بهار آمده بر خوان او نزیل
وندر فضای بارش بر رسم ارمغان — آورده از بدایع گیتی ز هر قبیل

Marfat.com

از لعل و از زبرجد و بهرامن و عقیق — از عنبر و قرنفل و از مشک بان و هیل
آورده از شقایق خروارهای لاک — و آورده از بنفسج خروارهای نیل
از گلبنان عماری لعلین و بسدین — بسته به زمردین شترانی همه جلیل
دلبند مهوشانی بی سرمه و خضاب — هم دستشان مخضب و هم چشمشان کحیل
و آیینه‌های چینی از چشمه‌سارها — چون روی مهر و ماه همه صافی و صقیل
وز لاله دل سیاه جوانان نیزه ور — استاده بر نظام مرتب به چند میل
تا خاک راه را بنشانند ز ابرها — آورده‌اند آبکشان صدهزار فیل
از سرو مردمان کدیور که بهرکار — بالا کشیده دامن و بر پا نهاده بیل
آورده چارگونه علمهای رنگ رنگ — از کاج و از چنار و سپیدار و از نخیل
هم مطربی چو سارک پیوسته در سماع — هم قاریی چو صلصل همواره در صلیل
وین طرفه‌تر که شاعرکانند مطربانش — که گفتشان ردیف بر دف آمد و دخیل
هم خوش ادا خطیبان از بلبلان که مدح — خوانند بر امیر من الفجر الی الاصیل
چون جلوه‌گر سنانش آجال در نزول — چون ناله ور کمانش ابطال در عویل
بذلی به قدر همت خود در جهان نکرد — گرچه به روزگار نباشد چنو بذیل
زیرا که بخشدار دوجهان را به سایلی — بازش به پیش همت والا بود قلیل
گرز گرانش مرکز ثقل عناصر است — کآمد خفیف با او هرچ آن بود ثقیل
در مدحتش خفیف و قصیر است بحر شعر — ور خود مدید را بفزایند بر طویل
تیغش نعوذبالله با طبع صاعقه است — کالا کفی رماد نماند از تن قتیل

در مواعظ و نصایح گوید

بگذار جهان را و مجو نعمت فانیش — گر نیک بدانیش به یک جو نستانیش
یک تن نبرد گنج که در رنج نیفتد — اف باد براین دنیی و برنعمت فانیش
گیتی است یکی دفتر دیرین که نبینی — جز رنج در و هرچه سراپای بخوانیش
ماری است که از زهر بیاکنده همه تن — هشدار که نفریبدت اشکال عیانیش
پیدا چو عروسی است فریبنده و زیبا — زنهار که جانکاه عجوزی است نهانیش
کو بخت فلاطون و کجا همت والاش — کو تخت فریدون و چه شد تاج کیانیش

Marfat.com

آن عیسی مریم چه شد و آن دم جانبخش — وان موسی عمران چه شد و چوب شبانیش
تو این همه بینی و همان شیفته ماندی — بر نعمت دنیا و بزرگی و کلانیش
گو بر قمرت شمسهٔ خرگاه برآید — در انده آنی که به کیوان بکشانیش
گرد آمده گر هفتصدت درهم و دینار — در ماتم آنی که به نهصد برسانیش
نانت چو به خوان نیست غم نانخوری ارهست — از دهر برنجی پی سالاری و خوانیش
دانیکه گرفتارت کرداست درین رنج — یا آنکه گرفتارت کرداست ندانیش
گردانیش از خویش برانش که بلایی است — ورنه به تو گویم که شناسی و بدانیش
نفس است که در آتش سوزانت نشاند — گرزانکه تو در آتش سوزان بنشانیش
بر قصد تو صد کاسه به کف دارد پر زهر — از سنگ خلافش بشکن جمله اوانیش
بس پر فن و بس حیله‌ور و چرب زبان است — هشدار که نفریبدت از چرب زبانیش
دیوی است که از بانگ قران هم نهراسد — توحید اگر خوانی تا سبع مثانیش
این دیو تورا خصم بود خصم مپرور — بگذار که بفزاید سستی و توانیش
بر سرش عنان افکن و زاخورش ببر کاه — بهراس ز چرب آخوری و سست عنانیش
زنهار به هش باش که چون خصم قوی شد — از خویش دگر دور نمودن نتوانیش
چون پیر شود چارهٔ آن نتوان چون خضر — مندیش ز موسی و بکش روز جوانیش
جان تو یکی گوهر والای گرامی است — جد ورز که تا زیر پی نفس نمانیش
هشدار که ضایع به کف نفس نماند — این گوهر والا که نیابد کس ثانیش
صیادی استاد بود نفس مشعبد — کت جان بنیاساید از سخت کمانیش
جهد آر که از دست چنین سخت کمانیش — آسوده کنی و ز هلاکت برهانیش
هرکس که رهاند از کف او طایر جان را — لاشک که رواگردد کام دو جهانیش

در هنگام غربت ری به شیراز فرستاده

تا چند به ری به رنج درمانم — ای دهر نه کافرم مسلمانم
بنیاد غم این چنین منه ستوار — رحمی که ز پا فتاد بنیانم
نیران نه بدان سرای موعود است — تا از چه درین سرای نیرانم

Marfat.com

با اژدر غم چو همرهم کردی ای پیر خرف نه پور عمرانم
در چاه بلا چه داریم پا بست نه بیژنم و نه ماه کنعانم
خوانی که به هر خسی بگستردی من تا ز چه ریزه خور بر آن خوانم
فرمان بودم به خویش و اینم فضل کو بر سر کس مباد فرمانم
صد شکر که هست قرب یزدانی هرگز به نوا و قرب سلطانم
سالی شد و چار مه ز سال افزون تا در کف غم به ملک تهرانم
چونانکه به کوره موم بگدازد در کورهٔ غم گداخت ستخوانم
ها پتک بلا چه باریم بر سر نه آهن تفته‌ام نه سندانم
با دانش و فضل گر تورا خصمی است من بفکنم این دو را مرنجانم
ور خواهیم آزمون کنی در رنج هم رنج رسان به قدر امکانم
انداختیم به هفت خوان غم پنداری زادهٔ نریمانم
من پور وصالم و حکیمم نام نه رستمم و نه پور دستانم
باید به دیار نیستی رفتن تا مشکل دهر گردد آسانم
زین پس بود ار شکایتی باشد از هفت سپهر و چار ارکانم
تا از چه به هم موافقت کردند دادند به چنگ غم گریبانم
در عالم بی‌غمی بدم شادان بستند به غم به جهد پیمانم
از لوث حدوث جان منزه بود کردند چومه قرین نقصانم
نه بند بدم نه قید و نه زندان کردند به قید و بند و زندانم
از یار و دیار دورم افکندند در پیش رهی پر از مغیلانم
نه صبر میسر است نی دیدار امید نمانده جز به یزدانم

از غزلیات اوست

بی تو ای جان ز تن رفته به تن تاب و تب است
تن بی‌جان و تب ای جان من این بس عجب است

Marfat.com

در ره عشـــق بـــه‌مطلوب نـــپیوست کســـی
وین عجبتر که بـه هـرکس نگـری در طـلب است
مـــردم ای کـــاش پـــریشانی زلفش بـــینند
تـــا نگـــویند پـــریشانی مـــن بـــی‌سبب است

***

هـــرکه در بـــازار عشـقش غـم بـه‌شادی مـی‌فروشد
گـو بـنه سـودایش از سـر گـر نـصیحت مـی‌نیوشد
رنـــج بـاید بـرد و سـختی عـجز بـاید کـرد و زاری
در صـــف عشـــاق نـــاید هـــرکه اســـتغنا فـــروشد
گر بسـر داری خـرد سـندان پـتک رنـج و غـم شـو
دف ز بی‌مغزی بود کـز دست مـطرب مـی‌خروشد
عاشق از هر سو به پرسش دلبر از هـرجـا بـه جـلوه
غـرقهٔ عـطشان چـرا یک جـرعه زیـن دریـا نـنوشد
بـهره کـسی از شـمع وحـدت یـابد و نـور تـجلی
هرکه بـی‌پروا نـه چـون پـروانـه در ایـن ره بکـوشد
مهرجان بـا عشـق جـانان هـردو در یک دل نگـنجد
هرکه جانان را طـلبکار است چشـم از جـان بـپوشد
گـر نـبود عـون مـلک طـبع حکـیم از کـارماندی
چشـمه آری از سـحاب ار نـی مـدد یـابد نـجوشد
نـاصرالدیـن شـاه دریـا دل کـه ایـوان جـلالش
بـر سـزاواری بـه گـردون فـر رفـعت مـی‌فروشد

Marfat.com

۵۸۳
خموش طهرانی

نام شریفش محمدشریف اصلش از شیراز و مولد و منشأش دارالخلافه تهران شغلش خیاطت و صفتش قناعت اگرچه از سن کودکی و صباوت به دبستان نرفته و الفبا نخوانده و خامهٔ خطی به بنان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه ننگاشته و از عروض و قافیه حظّی نیافته در مدت شصت سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته ای عجب به حسب ذوق فطری بلکه به سبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد و قریب ده‌هزار بیت از قصاید و غزلیات و مثنویات که تدریجاً از طبعش سرزده و به حافظه سپرده بر کاتب خوانده و او به کتابت درآورده تا دیوانی به انجام رسیده و غالباً مدایح حضرت خاتم الرسل و صاحب ولایت کل و ائمهٔ معصومین سلام‌الله علیهم اجمعین است و از اخبار و احادیث و حقایق و معارف اطلاعی کامل دارد و مدتی است که ترک حرفت کرده به مدایح ائمه و عبادات شرعیه مشتغل و صاحب حالتی خوش است تا خردمندان بدانند که دانش در قال و یقول منحصر و علم در فاعل و مفعول منطوی نه بلکه علوم ظاهریه و قواعد عربیه فی‌المثل بر پیکر و شمایل حقایق معنوی کسوتی است مزین و زینتی است ملون و ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم مخصوص به دانستن علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود.

نظم

او نداند فاعلاتن فاعلات شعر می‌گوید به از آب حیات

بعضی از اشعار او نوشته می‌شود. ازوست:

در نعت و منقبت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه و آله

ای رخت اندر نظر آینهٔ حق‌نما پرتو رخسار تو آیت صنع خدا
لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن طاق دو ابروی تو قبلهٔ اهل صفا
نفخهٔ جعد تو برد نکهت مشک و عبیر نافهٔ زلف تو کاست رونق چین و ختا

***

Marfat.com

دانی به گرد روی تو این حلقه‌حلقه چیست — دارد کمند زلف تو در چنبر آفتاب
تابید چون به روی تو از عکس روی تو — آیینه داد در کف اسکندر آفتاب

در مدح اسدالله الغالب (ع)

ظل واجب عین امکان مظهر حق بوالحسن — نفس احمد شبه یزدان سرمطلق بوتراب
هرکه می‌خواهد خدا بیند به چشم حق‌شناس — باید از وجه تو ای وجه خدا گیرد نقاب
گفتمت واجب خطا گفتم ولیکن این خطا — باشد اندر کیش من نیکوتر از چندین صواب
پیش واجب ممکنی‌واجب به نزد ممکنات — مدعی گر یک سخن راند نیوشد صد جواب

وله

داور گیتی محمد شه که شاهان صبح و شام — تخت و دیهیم و نگینش ارمغان آورده‌اند
چارمادر هفت آبا کرده باهم امتزاج — تا که فرزندی چنین صاحبقران آورده‌اند

وله

از لبت آنان که نرخ بوسه برجان بسته‌اند — گر گران جانی نکردند از چه ارزان بسته‌اند
تا نماند گنج مخفی در پس چندین حجاب — ماسوا را هیأت از ترکیب انسان بسته‌اند
آب و خاک ساده و لون مخالف صدهزار — افتری بر آفتاب و باد و باران بسته‌اند
باچنان بی‌رنگ نقاشی که او را رنگ نی — صورت گلهای رنگارنگ بستان بسته‌اند
لطف و قهرش جنت و نار است در معنی و باز — بعد و قربش را به اسم کفر و ایمان بسته‌اند

وله ایضاً

گر حدیث از شکرین لعل لب دلبر نبود
بود شیرینم سخن لیکن چنین دلبر نبود
غیر خال مشکفامت ای لبت چون سلسبیل
جای هندو در بهشت اندر لب کوثر نبود

Marfat.com

گر نبودت رخ چو آذر ور نه خالت چون خیل
ثابت آن اعجاز ابراهیم بن آزر نبود

صاحب نام خداوند علا یعنی علی
آنکه گر ذاتش نمی‌شد ذات را مظهر نبود

گر نبودی قفل باب سر مطلق را کلید
شهر علم مصطفی را در حقیقت در نبود

کی سزاوار سلیمان آمدی فرماندهی
حرفی از نام تو گر در نقش انگشتر نبود

ور نکردی التجا در حضرتت جان خلیل
آتش سوزنده به روی لالهٔ احمر نبود

خاک ساده آب بی‌رنگ این همه لون از کجاست
من بگویم تا بگویی غیر این دیگر نبود

تربیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاک
ورنه در بسعتان وحدت حنظل و شکر نبود

هرکه زد یک جرعه می از خم عشقت در ازل
تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود

در مدحت حضرت امیرالمومنین علی‌بن ابیطالب (ع)

الا ای طرهٔ دلبر الا ای افعی ارقم — پی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
به تحریک صبا گشتی حجاب طلعت جانان — نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هر موی پرچینت — ز قوت بازوی برز و ز قدرت پنجهٔ رستم
لوای کفر بگذار و به رزم اندر هزیمت شو — چو دیدی رایت سلطان دین را طرهٔ پرچم
علی عالی اعلی ولی والی والا — نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم
ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش — نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
کمینت بندهٔ درگه ز جمع انبیا ای شه — یکی موسی بن عمران دگر عیسی بن مریم

Marfat.com

مطلع دیگر

الا ای دانـــهٔ خـــالت چـــو گـــندم رهـــزن آدم
دل از زلف تو مستأصل چـو صـید از بـند مسـتحکم
به حفظ گـنج رخسـارت دو زلفت چـون دومـار آمـد
یکـی چـون اژدر بـی‌جان یکـی چـون افـعی ارقـم
رخت داوود پـــیغمبر کـــه از زلفت زره ســـازد
ســـلیمانی کـــند حســـنت کـــه دارد از لبت خـاتم
تـورا بـا زلف چـون اژدر چـه یـاد از مـوسی عـمران
تـورا بـالعل جـانپرور چـه نـام از عـیسی مـریم
بـــهشت طـلعتت را لعـل نـوشین چشـمهٔ کـوثر
بـــهار عـــارضت را خـــط مشکـین ســبزهٔ خـرم
به سـعی آمـد صـفا و مـروه در کـویت کـه کـویت را
رخت چون کعبه خالت چـون حـجر آمـد لبت زمـزم

وله

در طـور لقـای تـو مـوسی وجـود مـن — رب ارنـــی گـوید کـاید بـه جـوابش لن
مشـتاق خـدنگ تـو در دیـده نـهد پیکان — هرچند بـخواهـد جست پـیکان تـو از آهـن
در مـجلس مشـتاقان از شـمع جـمال تـو — پـروانـهٔ دلهـا را یک شـعله و صـد خـرمن
گـر زنـده شـود غـافل از یـاد تـو مـی‌میرد — ور مـرده کـند یـادت سـر بـرکند از مـدفن
از رایـــحهٔ بـــویت در ســاحت بسـتانها — در هـاون گـل سـایند گـه عـنبر و گـه لادن
گـر بـاد صـبا بـویی آرد ز ســر کـویت — آســوده شـود یـعقوب از نکـهت پـیراهـن
بـا اینکه نـدارد سـر در کـوی تـو سـامانی — دل را ز چه شد کویت هم ملجأ و هم مأمن

هم در مدحت حضرت شاه ولایت علیه السلام

دلا شـمعی مـوحد جـوی و چـون پـروانـه پـرواکـن
وگـر شـمعت بسـوزد پـر نـیندیش و نـه پـرواکـن

Marfat.com

صفایت باید و پاکی بر ازین خرقهٔ خاکی
سراپای وجودت را چو مرآت مصفا کن
ز کاخ قاب قوسینت مکان بالاتر است ای دل
مکان بگذار و بالاشو مقام قرب پیدا کن
اگر باغ بقا خواهی ز بستان فنا پر زن
ازین بنگاه تن برخیز و جا در قاف عنقا کن
حقیقت را مجاز آخر پل آمد چون کلیم از پا
بشو آلایش نعلین و ره در طور سینا کن
حجاب از شش جهت بردار و بر کن چشم کثرت‌بین
ز نو چشمی که جز وحدت نمی‌بیند همان واکن
مپیما راه خودرأیی که باشد عین گمراهی
وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن

وله

هوا چو دشت ختا گشت و دشت ناف غزال — زمین چو خاک ختن گشت و خاک نافهٔ چین
ز لاله باغ ملمع چو لون قوس قزح — ز ژاله راغ مرصع چوکان در ثمین
چمن ز سرو و سمن شد چو صحف انگلیون — زمین ز لاله و گل چون نگارخانهٔ چین
ز حمل مریم خاک از مسیح طفل نبات — به مهد شاخ برآمد هزار گونه جنین
شکوفه اختر و بستان سپهر و در بستان — عنب ز تاک معلق چو خوشهٔ پروین
صبا ز نفحه عیان کرد بوی باغ بهشت — زمین به جلوه نشان داد روی حورالعین
ز لطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار — زمین چو خاک بهشت است و آب ماءمعین

***

ای ز فهم کنه ذاتت عقل اول عذر خواه — بر نیاید طاقت کوه گران از برگ کاه
چون کلام ماعرفناکت حدیث عقل کل — دیگرانت هرچه می‌گویند سهو و اشتباه

Marfat.com

غزلیات

ای ذکـــــر تـــــو زیـــنت زبـــانها　　لطـــــف تـــــو تـــوان نـــاتوانـــها
مـــــقصود تـــویی ز کـــعبه و دیـــر　　لیکـــــن بـــــه تـــــفاوت بـــیانها
جـــز حـــمد و ثـــنای تـــو نـــخیزد　　از کـــــام جـــرس بـــه کـــاروانـــها
ســـر چـــون کشـــم از کـمند حکـمت　　ای در کـــــف قـــــدرتت عـــــنانها

***

گـــر نـــهی بـــر لبـــم آن لعـل مسیحا دم را　　بـــتوانـــم بـــدمی زنـــده کـنم عـــالم را
در بـــهشت رخ خـــوبت بـه حـقیقت دیـدم　　دانـــــه‌یی را کـــــه هـــــمی راه زنـــد آدم را
دل شد از تیغ تو صـدپاره بـه تـیرش بـنواز　　چون زدی زخم دریغ از چـه کـنی مـرهم را

وله ایضاً

دل من از خم آن زلف چون کـمند گـریخت　　حـــذر کـنید کـه دیـوانـه‌یی ز بـند گـریخت
خدنگ نـاز تـو دانـی چـرا ز سـینه گـذشت　　چو کـرد ایـن دل صـدپاره را گـزند گـریخت
تو جور کردی و مـارا ز پـیش خـود رانـدی　　به اخـتیار کـه گـوید مگس ز قـند گـریخت

***

دلم آســوده شــد انــدر شکــن طــرهٔ یـار　　صید وحشـی بـه کـمند آمـد و آرام گـرفت

***

مگـــر خـــیال خـدنگت گـذشته در دل مـن　　کـه پـاره‌های دل از دیـده‌ام بـه دامـان است

***

آنکه می از خم عشق تو بـه جـامش بـاشد　　پادشاهی است که جـمشید غـلامش بـاشد
خـــواهـد ار مـرغ دل از دام تـو پـرواز کـند　　لذت زخـم خـدنگ تـــو حـــرامش بـاشد

***

ز بس که در غمت از دیـده خـون نـاب رود　　نشد که دیدهٔ من یک شـبی بـه خـواب رود
ســـتاره بـــار مـــرا دیـد بـی‌رخت آری　　ســتاره دیـده شـود چـونکه آفـتاب رود
شـــاهد بـاده اگـر در رحـم تـاک نـبود　　ســر مـا در قـدم تـاک نشـان خـاک نـبود

Marfat.com

شیخ اگر گفت بشو خرقه ز آلایش می راست فرمود ولیکن ز ریا پاک نبود

***

با آنکه از نیروی من زنجیر محکم بشکند زلفت به آسانی مرا هر لحظه در چنبر کشد
دارد خیال سرکشی خطت ز یاران سر مکش ترسم فرود آید سرت وقتی که خطت سر کشد

***

دل که صدپاره از آن خنجر مژگان افتاد لخت‌لخت آمد و از دیده بدامان افتاد
قابل بزم تو شد غیر و مرا بس عجب است کاهرمن محرم اسرار سلیمان افتاد
در دل سخت تو آهم نکند هیچ اثر ورنه صد رخنه ازو در دل سندان افتاد

***

هر دل که در آن زلف گره گیر تو افتاد دیوانه شد و لایق زنجیر تو افتاد

***

من سوی حرم سالک و دل رهسپر دیر راه من و دل عشق تو از دیر و حرم زد

***

تیر تو اگر به جا نشیند جز همز دیدهٔ من کجا نشیند

وله

زخمی بزن که از تو شکایت بود حرام چون زخم ناوک دگرت مرهم اوفتد

***

در جهان هرچه بتان مایل جور و ستمند عاشقان از دل و جان طالب اندوه و غمند
ای بسا شیخ که از کفر سرزلف تو روی از حرم تافته و ساکن بیت‌الصنمند

***

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود ورنه هیچ از شکن زلف تو تقصیر نبود
گوشت آسوده شب از نالهٔ شبگیر نبود گر گلو گیر من آن زلف گره گیر نبود
دعوی معجز عیسی ز چه می‌کرد خموش گر حدیثی به لب او را ز دم پیر نبود

***

Marfat.com

گرچه تیر تو ندارد سر نخچیر دگر　　دل نخچیر تو دارد هوس تیر دگر
جان به یک ضربت شمشیر ندادم زان روی　　که ز دست تو برم لذت شمشیر دگر

***

دشمنامی از آن لب شکر ریز　　خوشتر بودم ز گنج پرویز
دل خار و سموم غم چو آتش　　خاری چه کند در آتش تیز

***

تا خم باده فروش است به جوش　　سر ما و قدم باده فروش
گفتم آشفتهٔ گیسوی تو کیست　　زیر لب خنده زنان گفت خموش

***

چودیدم‌مست‌خواب‌آن‌چشم‌فتان را به دل‌گفتم　　سر بس فتنه‌ها دارد نباید کرد بیدارش

***

عشق است همیشه نشئه می　　گر آب خورد ز چشم من تاک

وله ایضاً

تا خدنگ تو نیاید به پرستاری دل　　دم عیسی نکند چارهٔ بیماری دل
سوخت برحال دل خسته دل آهن سخت　　کاید از شست تو پیکان پی غمخواری دل

***

ما منکر جام می و میخانه نباشیم　　چون ... به این مرتبه دیوانه نباشیم
سر در قدم پیر خرابات نبازیم　　تا مست و خراب از دو سه پیمانه نباشیم

***

گر ز دستت بگذاریم به دستان رقیب　　خاتم از دست سلیمان ببرد دیورجیم
ما به دون همتی و پستی فطرت مشهور　　تا تقاضا چه کند همت والای کریم

***

نقد جان درکف عشاق پی بوسهٔ تو　　عجب است از طمع بیش و متاع کمشان

Marfat.com

وله

از خم زلف تو گر دل نرهد عیب مکن　　نقطه بیرون نتواند شدن از حلقهٔ جیم

***

گر نداری مهربانی با دل ویران چرا　　رو پی تعمیر این ملک خراب آورده‌ای

***

ساقیا در جام هشیاران دیگر کن شراب　　گردش چشمت مرا مست و خراب انداخته

***

زاهد اگر تو یک زمان سجده بری به کوی او　　در همه عمر دانمت ترک نماز می‌کنی

***

به مژگان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی　　بلی چون ترک باشد مست با خنجر کند بازی

بجز خالش که آمد غوطه‌ور در لعل شیرینش　　ندیدم طفل هندویی که در کوثر کند بازی

***

رخت چون مجمر سوزان و به روی　　بود خال سیاهت چون سپندی

مرا از خنده باشد گریه خوشتر　　که گریانم اگر بینی بخندی

***

دل که دیوانهٔ تو شد چندی　　از دو زلفت بر او بنه بندی

گر بسیازاری از تو خرسندم　　چون به آزار من تو خرسندی

دوستان با تو بر سر مهرند　　گر دل از مهر دوستان کندی

زان نشد دل اسیر بند کسی　　که به زلف تو داشت پیوندی

***

ای که بر روی چو گل سنبل افشان داری　　خاطر جمع مرا از چه پریشان داری

عین دین است در اسلام به فتوی خرد　　کفر زلفی که تواش رهزن ایمان داری

شانه‌گر رخنه به زلف تو نیفکنده ز چیست　　پاره‌های دل عشاق به دامان داری

حلقهٔ زلف تو چوگان و دل مردم گوی　　ای بسا گوی که در حلقهٔ چوگان داری

***

چنان از دل بر آرم برق آهی　　که در عالم نجوید کس گیاهی

Marfat.com

چـــو دیـــدم در دو زلفت چـهره گـفتم گـــرفتار دو عـــقرب مـــانده مـــاهی

۵۸۴
خاقانی محلاتی

نامش میرزاحبیب‌الله و اصلش از شیراز برادر کهتر میرزافرج‌الله منشی متخلص به طرفه است. در بدوحال به نام تخلص کردی چون بـه دارالخـلافهٔ ری درآمـد و بـه مـدحت حـضرت سـلطان السلاطین خسرو عصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلدالله ملکه رطب اللسـان شـد و بـه حضور مبارک مستسعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم اکنون بدان تخلص تفاخر کند و به اقفای سیاقت خاقانی شیروانی قدم زند. ارجو که از میامن انفاس مبارک به مراتب اعلی و مراقی بلند برآید. جوانی بااستعداد و خلیق و شاعری با لسان طلیق است و ان شاءالله ترقیات کلی خواهد کرد. از اشعارش جز این دو بیت به دست نیامده ازوست:

ز ابروی و چشم او به دل تیر بلا رسد همی می نبرد کسی برون جان ز کمان کشـیدنش
آهوی چشـم او چـرا رام نـمی‌شود بـه کس آه از آن نگـــــاه او آه از آن رمـــــیدنش

۵۸۵
خرم‌سنه اردلانی

نامش میرزا فتح‌الله خلف میرزا عبدالله وزیر ولایت سنندج کردستان بوده در زمان لطفعلی‌خان والی و آغاز جهان ستانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور به دربار پادشاهی آمده و درخور پایهٔ خویش منصبی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی‌خان زند بر شیراز مسلط شده دعوی مملکت‌ستانی داشت وی به طمع جاه و مال به لطفعلی‌خان پـیوسته او را بـه مـحاربهٔ خاقان قاجار ترغیب می‌کرد و به اغوای او لطفعلی‌خان در منزل ایرج بـر سـر اردوی خـاقانی

Marfat.com

شبیخون آورد و به تفصیلی که در تاریخ دولت قاجاریه نوشته‌ام کاری از پیش نابرده به کرمان و بم افتاد و گرفتار شد و میرزا فتح‌الله در پناه مرقد سید میراحمد مشهور به شاه چراغ خزیده به حکم خاقانی او را به در آوردند و دو دیده‌اش را برآوردند و سی سال بعد از این واقعه زیست و در هزار و دویست و سی نه فرو شد. ازوست:

وله

خـــدیو عـهد و خـاقان جـهان فـتحعلی آن کـو
بـود در بـزم عـیشش جـام خـورشید و فـلک مـینا
ز رفـعت درگـهش را حـلقهٔ سـیمین بـود گـردون
ز شـــوکت خـــرگهش را قـبهٔ زریـن بـود بـیضا
دوش دلکش روضه‌یی بس با صفا دیـدم بـه خـواب
گـویی از وی روضـهٔ خـلد بـرین یک مـنظر است
دلنشـین قـصری بـهشت آیـین کـه در بسـتان او
چوب عود و سنگ لعـل و خـاک مشک اذفـر است
نـــخلزارش را کـــه بـــاشد رشک فـردوس بـرین
از زیـرجـد بـرگ و از زر شـاخ و از گـوهر بـر است
صـــد هـــزاران صـفحهٔ دلکش در آن بسـتان سـرا
از در و فـیروزه و یـــاقوت و لعـل احـمر است
با دل خـود گـفتم ایـن یـارب چـه جـای دلگشـاست
این چه ساقی وین چه ساغر وین چه بزم دلبـر است
هـاتفی نـاگـه ز غـیبم ایـن بشـارت داد و گـفت
شاد زی خرم که ایـن دولت تـو را هـم در خـور است
اهـــل ایـــن مـــحفل ثـــنا گـویان آل حـیدرند
ایـن شـراب کـوثر و ایـن بـزم بـزم حـیدر است

Marfat.com

خسرو یثرب شه بطحا سپهدار عرب
آنکه خاک درگه او خسروان را افسر است

وله ایضاً

ز خون کشتگان هر سو زمین چون معدن مرجان
ز گرد مرکبان هرجا هوا چون تودهٔ عنبر
ز گرز شیر سر گاو زمین را پشت گردد خم
ز بانگ گاو دم شیر فلک را گوش گردد کر
به‌سان ماهیان سیمگون در آتشین دریا
شناور گردد اندر لجهٔ خون آبگون خنجر
شود از پویهٔ رخش و صهیل مرکبت پیدا
به‌میدان لمعهٔ برق و به‌کیهان نعرهٔ تندر

***

کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان — تا که کام من از آن رشک قمر داد آسمان
عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل — آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان
گرچه عمری در غم لعل می‌آلودش مرا — روز و شب خون دل و لخت جگر داد آسمان
عاقبت با آن بت گلچهره در بزم طرب — باده‌یی چون لعلم اندر جام زر داد آسمان

۵۸۶
خطایی یزدی

اسمش آقامحمدعلی اصلش از عقدای یزد در جوانی به اصفهان رفته به خدمت جناب امین‌الدوله عبدالله‌خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان به سر برده پس به یزد آمده بزیست. از اوست:

***

Marfat.com

به بزم کوه وقار و به رزم سام سوار — به بذل حاتم و یحیی به عدل نوشروان
به روز رزم بر اعدا مظفر و منصور — بروز بزم بر احباب باذل و خندان
پی اوامرش اندر حریم کاخ صماخ — عقول و جان مترصد به بردن فرمان
به فرّ طالع فیروز و عون یزدان بود — که دشمنان را تن ماند بستهٔ حدثان
فلک ببستی دست مرادشان به قفا — جهان شکستی کاس مرامشان به دهان
از آن دنبال دل دارم فغانی — که شاید جویم از دلبر نشانی
به کویت غیر بر ما در چنان بست — که گلچینی به روی باغبانی

۵۸۷
خاکی شیرازی

نام شریفش میرزامحمدامین در بدو حال مکسبی داشت بعد از طلب طالب صحبت اصحاب حال شد و به محب علیشاه چشتی رسید و دل بست وبه تصفیهٔ نفس پرداخت زحمتهای شاقه را تحمل کرد و از اعادی زحمات بسیار دید به ملامت تن در داد و ملالت نیافت. چندی هم در عراقین سیاحت کرد در قلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگر باره به شیراز آمده متوقف شد. علمای عهد محب‌علیشاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف به خدمتش رسید پیری معمر معمم موقر و مکرم بود. علی‌ای‌حال میرزا چندی در تکیهٔ هفت تنان خارج شهر صومعه و خانقاه داشت و مکرر فیض صحبتش روزی می‌شد. بسیار آزموده و سوخته و پخته و خلیق بود درعین فقر، قناعت و درکمال عجز، مناعت داشت در اواخر عمر به طهران آمده مدتی بماند تا رحلت نمود. در مقبرهٔ خارج شهر تهران جسمش مدفون شد و جمعی از مریدانش ازو کرامتها بیان کردند. علی‌الجمله وی خاکی شاه لقب داشت و بر طریقهٔ حقه ثابت بود. گاهی برحسب ذوق به نظمی می‌پرداخت ولی مدون نمی‌ساخت. ازوست:

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شوی — از پای تا به سر همه نور و ضیا شوی
گفتی کز اختلاف جهان نیستم خلاص — هستت خلاص گر به خلافش رضا شوی

Marfat.com

یـا بـی‌فراغـتی ز سـتمهای نـفس اگـر　　بـا سـالکان راه صـفا آشـنا شـوی

***

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم　　یک چند دگر طالب درویش شدم
دیدم دل بوده مبدء هر فیضی　　برگشتم و عاشق دل خویش شدم

۵۸۸
خاکی خراسانی

نام شریفش مولانا لطفعلی، اصلش از خطهٔ بروجرد بوده، و در ارض اقدس متولد شده تحصیل کرد و فاضل شد و به طلب حقیقت رغبت نمود و به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال مسافرت گزید. در پیشاور و کابل مسکین شاه پیشاوری را دریافت به خدمت سید عالمشاه هندی نیز شتافت. روزگاری از ساغر ملامت بادهٔ ملالت چشید و زحمتها و مشقتهای بی‌حساب کشید باعیال به عتبات عالیات رفته قصد شیراز کرد جناب سید قطب‌الدین محمّد تبریزی و آقامحمّد هاشم ذهبی شیرازی را دریافت و مدّتی به ریاضت و عبارت گذرانید فرزند خود را به نام وی محمدهاشم خواند. بعد از رحلت مرشد غالباً به صحبت قطب‌الموحدین حاج‌میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که اعجوبهٔ عهد خود بود می‌رسید و صحبت می‌داشت. فقیر مؤلف مکرر به خدمتش شرفیاب شده‌ام به پیری وارسته، قانع، فقیر، خوش عقیدت، مقدس بود اخلاق نیکو داشت گاهی به نظم فارسی رغبت می‌کرد مثنوی مختصر دارد که در نصیحت فرزند خود ملامحمدهاشم رحمه‌الله منظوم کرده است. ازوست:

مثنوی

الا ای جـان و دل را قـرةالعـین　　بـیا تـا بـا تـو گـویم راز کـونین
بـود گـنج دو عـالم در سـه گـوهر　　گـر ایـنها مـی‌شود کـامت مـیسر
یکـی در جـوع دایـم دویـمین جـود　　سـیم در ذکـر حـق آن اصـل مـقصود

Marfat.com

چو نیکو بنگری در کل اوصاف — سبب در جملگی جوع است بی‌لاف
بدون جوع اگر صد سال گردی — محال است ار تو صاحب حال گردی
متاب از جوع رخ گر مرد راهی — کزان گردد میسر هرچه خواهی
ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام — شود اکسیر و حاصل گرددت کام
چو نبود بنده را لطف خداوند — رهایی نبود او را ممکن از بند

***

ای داور دانا به ضمیر که و مه — بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا بازستان — یا در خورد همتم توانایی ده

۵۸۹
خرسندی شیرازی

اسمش میرزااسماعیل و اصلش از کازرون، مولدش شیراز، والدش از علما بوده و درسنهٔ ۱۲۵۹ به قصد ارض اقدس خود به تهران آمده متوقف شد و به تعریف من بنده مؤلف، در حضرت قطب‌السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده به شهنامه خوانی مجلس اعلی و پیشخدمتی نواب شاهزادهٔ عباس‌میرزا مخصوص و منصوب گردید درآغاز دولت ابدمدت شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه به حکم جناب میرزامحمدتقی‌خان فراهانی امیرنظام به وقایع‌نگاری ولایت کرمان مأمور شده چندی بدان خدمت اشتغال داشت پس به دارالخلافه احضار شد در هنگامی که امر وظایف و مستمریات علما و سادات ولایت به جناب میرزا محمدحسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضدالملک لاحق مفوض و مرجوع افتاد و مقرر شد که از جانب او به هرخطه نایبی و وکیلی معین شود او را بدین خدمت به اصفهان فرستادند و بدان کار پرداخت و باز آمد. اکنون در دارالخلافه است جوانی است قابل با علوهمت و استغنای طبیعت طالب ارتقا به مرقات ترقیات و به قدر کفاف صاحب خط و ربط و در علم موسیقی باحظ وافی سالها با من آشنا و این ابیات ازوست:

***

Marfat.com

ای تـرک جـفا پـیشهٔ خـونریز سـتمکار دارم دلی از جـــور تـــو پـیوسته در آزار
زلفین تو چون تیره شب و روز تو خورشید این طرفه که خور در دل شب گشته بـدیدار

***

سـیه زلف مـهام ابـری بـه روی آفـتابستی و یـا بـرصفحهٔ گـل ریـخته پـر غـرابسـتی
ندانم ای سیه مو از چه‌ای وز چیست ایجادت همی‌دانم به هر حلقه بلای شـیخ و شـابستی
کـمند رسـتمی یـا افـعی ضـحاک جـادویی و یـا زنـجیر بـیژن در چـه افـراسـیابستی
گرت زنجیر داوودی بخوانـم نـیستی ز آهـن که بر خورشید آویزان شده مشکین طنابستی
به روی آتشین رخسار ایـن تـرک کـمان ابـرو نگون آونگ کردندت مگر ز اهـل عـذابسـتی
تورا اژدر بـخوانـم یـا کـه افـعی دوسـر دانـم نـه بـالله گـوییا پـیچان کـمند بـوترابسـتی
مگر از داوری‌آن شه‌عادل خبرداری پریشان‌زلف جانان کاین چنین در پیچ وتابستی

از غزلیات اوست

تـا شـد از دست سـر طـرهٔ جـانانهٔ مـا در بـــرآرام نگـــیرد دل دیـــوانـــهٔ مـا
بـام و دیـوار بـرانـدازم و ویـرانـه شـوم تا چـو خـورشید بـتابی تـو بـه ویـرانهٔ مـا
مـنم و گـوشهٔ کـاشانهٔ هـجر و شب تـار کاش چون شمع درآیـی تـو بـه کـاشانهٔ مـا
همه برباد شد از عشق تـو ای سـیل عـظیم کشت مـا خـرمن مـا کـلبهٔ مـا خـانهٔ مـا

وله ایضاً

عهد و پیمان بشکست آن بت هـرجـایی مـا شد به هر محفل و تـن داد بـه رسـوایـی مـا
گـیسوان کـرد پـریشان و مـرا حـال خـراب شمع هرجمع شـد و سـوخت شکـیبایی مـا
در جـوانـی ز غـم لاله رخـان پـیر شـدیم رخ نـــمودند و ربـــودند تـــوانـایی مـا

***

دل کـه بـد جـای تـو ای دلبـر جـانانه بسـوخت
فکـر جـای دگـری بـاش کـه ایـن خـانه بسـوخت

Marfat.com

گـــــفتم از بـــاده مگـــر آتش دل بـــنشانم
شـعله زد کـورهٔ دل شـیشه و پـیمانه بسـوخت
مـــهر تـــو ســـوخت سـراپـای دل شـیفته‌ام
شـعله زد کـورهٔ دل شـیشه و پـیمانه بسـوخت
عجب از گیسوی چون عـود تـو دارم کـه نسـوخت
ز آتش روی تـــو و ایـن دل دیـوانـه بسـوخت

***

دشـمن جـان مـن است آنکـه دلم مـایل اوست
غـیرمن هـیچ کسـی دشـمن خـود دارد دوست
نـیست مـمکن کـه کـند یـار نکـو روی بـدی
زانکـه هـر بـد کـه کـند یـار نکوروی نکـوست
روی او گرچه گرامی است چو بـه جـان در بـر مـن
چه کـنم بـادل سـنگش کـه بسـختی چـون روست
در شـبش نـیز ز اغـیار نـهان بـاید کـرد
که چو خورشید به هـرجـا کـه رود روشـن روست
گـر هـمه تـیغ زنـد شـاهد زیـبا زیـباست
ور هـمه زهـر دهـد دلبـر نـیکو نـیکوست
هست در فکـرت مـن آنـچه تـورا در بـالاست
هست در چـهرهٔ مـن آنـچه تـورا در گـیسوست
دوست در بـر چـو نـباشد چـه شـرف دارد عـمر
مـغز در دانـه چـو نـبود چـه بـها دارد پـوست
جـنگ و صـلحم چـه تـفاوت کـند از جـانب یـار
مـن کـه یکسـان بـود انـدر نـظرم هـرچـه ازوست

Marfat.com

وله

طرهٔ یار چو بر عارض گلفام افتاد — ای بسا دل که ازین سلسله در دام افتاد
نشئه ز اندازه برون امشبم از می به سر است — چشم مست تو مگر برطرف جام افتاد
مطمئن خاطر آن کس که شد آشفتهٔ عشق — نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد
واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت — این چه شوری است که در زمرهٔ انعام افتاد

رباعی

تا سود به چهره شاخ گل غازهٔ خویش — افکند به باغ و راغ آوازهٔ خویش
بنمای بهارا دو رخ تازهٔ خویش — تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

۵۹۰
خرم اصفهانی

میرزاهاشمش نام، و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده از اوست:

برزبان نام تو دایم بایدم بردن ولی — رشک نگذارد که از دل برزبان آرم تورا

***

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر — چو دیدم دوست می‌دارد دلت دلهای ویران را

***

هرگره کز سر زلف تو صبا بگشاید — دامها از پی صید دل ما بگشاید

***

از خون دلم بست حنا قاتلم امروز — آورد به دست از پس عمری دلم امروز

Marfat.com

۵۹۱
خرم شیرازی

اسمش نجفقلی و از یساولان حضور بود پس در خدمت نواب شاهزادهٔ صاحبقران میرزا رتبتی حاصل کرد و در غزل‌سرایی طبعش سلاستی گرفت، چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود به هر هفته غزلی تازه به حضور بردی و جایزه یافتی و خشنود بازگشتی. بالجمله از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قرب سه هزار بیت دیوان جمع کرد. از جمله این ابیات ازوست:

***

بنگر به زخمهای دل بیقرار ما　　کز ناوک تو مانده همی یادگار ما

***

سگش گرمهربان گردیده بامن بس عجب‌نبود　　که بوی‌تازه خون از من شنید از زخم‌شمشیرش

***

بر سر کوی بتان خواهم دل دیوانه‌یی　　تاکنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه‌یی
زخم دل لب باز کرد از بهر پیکان دگر　　یا کهه دارد از خدنگ اولین افسانه‌یی

***

گر حصار دل به هرفن کرده‌ای خرم ز آهن　　عاقبت گردد خراب از دست طفل نی سواری

***

مگر ای طرهٔ دلدار شب هجرانی　　که نظر هرچه کنم نیست تورا پایانی
خم زلفین تو چوگان و زنخدان تو گوی　　به چنین گوی چه نیکوست چنان چوگانی

Marfat.com

۵۹۲
خضر خراسانی

اسمش میرزا خضر از معمرین معاصرین و از متوسطین موزونان از غزلیاتش این بیت نوشته شد:

نـــه اشک است بـــرچـــهره‌ام در وداعش　　عـــرق بـــر رخ از رفـــتن جـــان نشـــیند

۵۹۳
خسروگرجی

از غلامان مملوک حاجی‌ابراهیم‌خان اعتضادالدوله شیرازی مغفور بوده بعد از فتنهٔ آن ایام و حادثهٔ آن هنگام چندی به ملازمت اسدالله‌خان ولدحاجی به سر برده در خدمت نواب مستطاب شاهزادهٔ محمدتقی‌میرزا مقرری و جامگی خوار شد مدتی به فراغت زیست و اکنون نیست. ازوست:

دل از خدنگ تو مجروح گشت و می‌ترسم　　ز مـــرهمی کـــه بـــر او کـــار نـــیشتر نکـــند

۵۹۴
خادم قیری فارسی

جوانی بود از اهالی قیروکازرین که دوبلوکند از قشلاقات و به ملازمت آقامحمدسعید مشهور به آقاجانی متخلص به سایل روزگار به سر می‌برد و از خوان انعامش زله می‌خورد بعد از فوت سایل اظهار موزونیت کرده غزلیات به نظم آورد مقارن اظهار قلندری و نظربازی بـه جـوانـی قصاب‌پیشه گلروی مشکین موی به اصغر نام مشهور به عسکر فریفته گشت و به عشقبازی او

Marfat.com

سرگرم گردید این راز در شهر شهرت یافت و به‌گوش عوام و خواص رسید، وی نیز شعرها به نام عسکر گفته به هر کوی فروخواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می‌شود:

نظم

عسکـــــر مـــن در مـــیان دلبـــران هـمچو شـاهی در مـیان عسکـری است

تاچنان شد که شرح حالش به عرض حضرت خاقان صاحبقران رسید و او را به حضور اقدس خواند و از منشأ و مولد پرسید بدیهه معروض داشت:

نظم

شـاها ز سـیاه بـختی مـن پیداست که از دیـار قـیرم

خاقان ذره پرور عسکر را از شیراز به تهران آوردن فرمود و به هریک مرحمت و انعام و اکرام شاهانه کرد. روزگاری آسوده بود تا درگذشت. این ابیات متفرقه از درویش خادم قـیری مـانده ازوست:

بـر ســر کشــتهٔ خـود گـو نـفسی بـنشیند کـه غـنوزش نـفسی مـی‌رود و مـی‌آید

***

مـــــنم آن طـــایر بـــرگشته اقـــبال کـــــه انـــــدر عـــین آزادی اســـیرم

جـــوانـــم مـــن ولی هـــجران طـفلی بـــدین ســـان در نـــظرها کـرده پـیرم

***

گـــرم کـردند ز دم ســردی دوران دل مـا یـارب ایـن مـغبچگان گـرم بـماند دمشـان

۵۹۵
خالد کرد سلیمانیه‌ای

وهو الشیخ‌الکبیر شیخ خالد النقشبندی از خلفای شیخ عبدالله مغربی و از اهل ارشاد و خانقاه در بغداد و سایر بلاد معروف بوده جمعی از معاصرین وی را دیده‌اند و جماعتی به او گرویده‌اند.

Marfat.com

دیوان مختصری از او ملاحظه شد که اکنون حاضر نیست. این دوسه بیت ازو به خاطر است:

***

به معمار غمت نو ساختم ویرانهٔ خود را　　به یادت کعبه کردم عاقبت بتخانهٔ خود را
طبیبان جمله درماندند از درمان من و اخر　　به دردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خود را

***

اگر مرد راهی در دوست باز است　　وگر قصه جویی حکایت دراز است

۵۹۶
خادم اصفهانی

اسمش ملاقاسم رئیس خدام جامع عباسی بوده. این بیت از اشعار اوست:

ز ضعفم سخت مشکل شد ره میخانه پیمودن　　در این پیری به کوی می فروشم خانه بایستی

۵۹۷
خرم مازندرانی

اسمش حسین اصلش خراسانی موطنش ساری شغلش عطاری مشربش تصوف مذهبش تعشق طرزش کسب اخلاق صفتش حسن اوصاف اشعارش عاشقانه ازوست:

دانم که به تنگ آمدی از درد دل من　　اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست
آن دل که به حال من بسوزد　　غیر از دل داغدار من نیست

Marfat.com

۵۹۸
خرم مشهدی

اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی به یزد افتاده به تحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ‌التحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او این دو بیت نوشته شد:

نه با جاهش جهان گردد مقابل　　نه با قدرش فلک گردد برابر
بود جاه این همه سبحان و الملک　　بود قدر این همه الله‌اکبر

۵۹۹
خرد نوری

نامش میرزاعلیمردان در اصفهان به اکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا بر قدح و مدح نهاده عمر را به اهاجی رکیکه به سر رسانید پس توبه کرد درسنهٔ ۱۰۹۸ در نخجوان درگذشت. بهترین اشعار اوست:

دلم خلد برین است و خال یار رضوانش
خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش
شراب خوشگوارش زهر غم مستیش هشیاری
نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمهٔ کوثر
مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش
خدا خلاق خلق است و نبی‌الله مقصودش
نبی جان جهان است و ولی‌الله جانانش
مسلمانی است ازو باقی کسی کز نامسلمانی
جز این داند شوی کافر اگر خوانی مسلمانش

Marfat.com

تکاور چون به هر میدان دهد جولان به کف چوگان
شود جرم زمین غلتان چو گو در پیش چوگانش
بدان سان کز شهان احسان گدایان را طمع باشد
بود چشم کرم دایم شهان را از گدایانش
موحد مؤمنی کاورا نباشد مهر او باشد
شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش

۶۰۰
خجستهٔ کاشانی

اسمش میرزامحمدخان، فرزند ارجمند محمدحسینخان ملک‌الشعرای متخلص به عندلیب و نبیرهٔ مرحوم فتحعلی‌خان ملک‌الشعرا متخلص به صباست و برادر کهتر محمودخان که ذکر آنان و اشعار ایشان در مقامات متعددهٔ آینده است. خانوادهٔ آزادهٔ این اکابر خصهم‌الله به کمال عواطفه و افاض علیهم سبحال عوارفه به فضل و کمال معروف و به اخلاق کرام موصوف و بین الخواص و العوام بلند نامند و این جوان دبیر نیکوخط، خوش‌اخلاق، بلندهمت، عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل علوم متداوله کرده، در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم‌خان فروغ، که حکیمی است کامل و ادیبی فاضل، اکتساب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافر و حاصلی وافی است تتبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده استحضار و استخبار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب جاهلیین و مخضرمین و غیرهم حاصل آورده. در طریقهٔ نظم فارسی مایل به شیوهٔ حکیم احمدبن یعقوب متخلص به منوچهری از شعرای بزرگ محمودی است و اغلب قصاید و مسمطات او را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد. صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و طبع قادر و سلیقهٔ مستقیم است. ازوست:

من قصایده سلمه‌الله

دوش آمد از بهار به بستان سفیرها کز باغ مرغ کرد به شادی صفیرها

Marfat.com

خوبان باغ یکسره کردند بهر او / بر رخ طرازها و به بر در حریرها
خیمه کشیده نارونان بر مطافها / سایه فکنده بیدبنان بر غدیرها
هم صلصلان شدند به آوا لبیدها / هم بلبلان شدند به آوا جریرها
قمری چه گفت دوش ندانم میان راغ / کز زاغها نخیزد دیگر نفیرها
کردند بر دمنها نقش و نگارها / شستند از چمنها رنج زحیرها
هر سویش از صور چو بهشتی است از زهر / آن باغها که بود پر از زمهریرها
بازارگان شدند ز دیبای هفت رنگ / ویران قفارها که بدندی فقیرها
برگ شکوفه ریخته از بادها به خوید / چونان به قیر گون سلبی قطره شیرها
ماند شقایق ایدون بر سبزه آن چنانک / رنگین عقیقها که نشانی به قیرها
وان میغ لخت‌لخت پراکنده برفلک / چون بر فراز سفرهٔ نیلی فطیرها
یا خرمن است چرخ گه از ابر و گه ز برق / در خرمنش زنند شررها شریرها
وان رعدها میان پراکنده ابرها / چون کرنایها به صف‌دار و گیرها
گاه از مطر بریخته هر سو گلابها / گاه از شجر ببیخته هرجا عبیرها
گل بر نشسته بر سر گاه زمردین / چون شهریارها به فراز سریرها
چشمان نرگسان بین بر روی گل به مهر / چونان به روی شاهان چشم وزیرها
شاخ بنفشه بین به دو زانو نشسته پیش / چون پیش صدراعظم سلطان دبیرها
جا کرده است چون خرد اندر دماغها / ره برده است چون ملک اندر ضمیرها
بهر قوام ملکت ایران گسیل کرد / هر سو سپاهها و به هر جا امیرها
هر ماهه کرده تازه و هر ساله داده بیش / ساز سوارها و سلیح دلیرها
زیرا که خصم دولت اگرجا کند به سنگ / بیرون کشد ز خاره چو موی از خمیرها
پاسش هماره گویی در مرغزار ملک / چون شیر شرزه دارد هر سو نخیرها
بی‌کبرتر نبینی از وی به صد قران / هم در صغیرها و هم اندر کبیرها
از رحمتش بدستی خرم بهشتها / وز هیبتش بدستی سوزان سعیرها

وله ایضاً فی‌المدیح

نامه‌یی دوش رسید از بر دلدار مرا / که همی چند گذاری براغیار مرا

Marfat.com

قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبری / که به اغیار سپاری و کنی خوار مرا
یوسف عهدم و افتاده به زندان وفا / که همی سجده برد ثابت و سیار مرا
آهویی کردم و اشکار تو گشتم به خطا / ورنه خود شیر نتاند کند اشکار مرا
من که خورشید به دیدار ز ره می‌بردم / عجب از راه ببردی تو به گفتار مرا
تو نبودی که چو دست از بر زلفم بزدی / شاد گشتی که بود مشک به خروار مرا
تو نبودی که به رویم چو نظر می‌کردی / گه چو مه خواندی و گه‌گه گل بربار مرا
تو نبودی که چو برپا شدمی بهر خرام / سرو می‌خواندی در قامت و رفتار مرا
تو نبودی که برای خط و خال رخ من / غزلکهای نکو گفتی هموار مرا
من نبودم که به تو عربده‌سازان گفتم / که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
پس چرا بر رخم از باغ وفا دربستی / تا همی سبزه دمیداست به گلزار مرا
سبزه جز در خور گلزار نبود و نبود / از خط سبز به بستان رخان عار مرا
خط من مشک و رخم لاله و زلفم چو عبیر / زین چنین مایه رواجی است به عطار مرا
شرمگین گشتم زان نامه و پاسخ دادم / که چنین ای بت نوشاد مپندار مرا
تو مپندار و میندیش که دلتنگ کند / خط زنگارت بر صفحهٔ گلنار مرا
رخ تو مجمره‌یی باشد از نار و خطت / همچو مشک و بسوزند بدان نار مرا
از حضور تو ولی اینک محروم کند / خدمت درگه سرحلقهٔ احرار مرا

در مدح فقیر مؤلف رضاقلی متخلص به هدایت این نظم بدیع منظم فرموده

چو سیر مهر ز سرطان گذشت و از جوزا / به کام شیر قدم هشت و گرم گشت هوا
چو کام شیر جهان گرم شد به طبع و عفن / بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا
زمین به تیر مه اندر زریر رنگ آمد / از آن سپس که همی بد چو سبزه‌گون دیبا
صبا سموم شد آذر فروخت در بستان / ز خاک برد طراز وز آب برد صفا
یکی به صحرا بنگر همی که باد سموم / چو نار تفته به خاکستر آکند صحرا
ز بس که گرمی در خاک زاد تابش خور / کسی نیارد کاندر زمین گذارد پا

Marfat.com

تمام گوشت بر اعضای مردمان گویی / عرق شد است و مسامش برون دهد ز اعضا
اگر نه ریگ بیابان برآب تشنه شدی / ز چشمه‌سار بدن خاک می‌شدی دریا
همی بتابد خورشید بر زمین چونانک / فراز سر نتواند نظر کند حربا
زمین چو آتشی افروخته شداست و فلک / چو دودی از بران و اخترانش اخگرها
گمان کنند ز تف هوا که چرخ اثیر / دو اسبه سوی زمین تاخته است از بالا
شنیده بودم کاتش همی به طبع و سرشت / عصای خم شده را تیروش کند بالا
اگر که راست بود وین سخن درست بود / نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما
که از چه این فلک آبنوس گوژ بماند / فراز تفته زمین همچو خم گرفته عصا
مگر به سجدهٔ دربار خواجهٔ اعظم / غلام‌وار به خدمت نموده پشت دوتا
امیر نظم و نظام جهان هدایت آن / که گاه نظم و نظام است در جهان تنها
تمام گیتی یک روز گیرد از دانش / تمام عالم یک لحظه بدهد از اعطا
عنان کشیدهٔ حزم وی است کوه کلان / رکاب خوردهٔ عزم وی است باد صبا
چنان به گاه سخا شرمسار می‌گردد / که گویی اینکه گنه می‌کند به جای سخا
به عالمی است سمند خیال او تازان / که گه‌گاه کشد رخت زین طرف عمدا
از آن ز علو به میدان سفل می‌تازد / که رخش سفلی عاطل نماند ازهرا
آیا کسی که اگر عرض دانش تو کنند / به بحر قلزم تنگ آورد به دو پهنا
خدایگانا من بنده لاف فخر زنم / ز تو نه از خود زیرا به توست فخر سزا
مگر نداند آنان که لاف شعر زنند / نسیم گلشن جان بوده نظم و نثر صبا
عجب نباشد از من مدیح نغز و نکو / که خاطرم ز ثنای تو برفزود سنا
بسش به کار سخن آن کسی که در گه نظم / تو اوستادش باشی و مر صباش نیا
مرا ثنای تو هر روز برفزاید طبع / براستی به تو گویم بدون ریب و ریا
از آنکه عالمی آمد وجود تو کز قدر / نهاده است خدا اندرو هزار بنا
هزار شهر مسدد در وی و در هر شهر / هزار قصر مشید همه خوش و زیبا
به باغهایش هر سوی نوگل احمر / به راغهایش هرجای سبزهٔ خضرا
من آنچه دیدم گفتم ثنا و مدحت تو / بگوید آنچه ببیند دو دیدهٔ بینا

Marfat.com

کسی ندیده حکایت چگونه داند کرد — نخورده می چه سراید ز رامش صهبا
دروغ گفتم باز از برای چشم بدان — هزار نکته بماندم ز غیرت اعدا
یک از هزاران دید و یک از هزاران گفت — در اوفتاد به دریا کسی که بهر شنا
خمش شوم که اگر ساز راه راست کنم — به بانگ قران خلقان گمان برند غنا
وگر به کار مدیح تو نیک پردازم — خهلل فتد همه در کارنامهٔ شعرا
خدای تا به جهان رسم شادی آورداست — دلت به کامروایی قرین شادی ما
به راه راستی اندرز ذیل همت تو — نه پای من به خلاف و نه دست من به خطا
بر این دعا و ثنا بر زبان چرخ و زمین — همیشه آمنا و هماره صدقنا
زعز مدح تو پیوسته بر جبین خرد — چو غرهٔ غرا باد اینْ قصیدهٔ غرا

در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد مختار رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله عرض کرده

تعالی‌الله در و دشت است گردونها و اخترها
که گردونهاست بستانها و اخترهاست عبهرها
بهار است و به باغ اندر گل و سبزه است سرتاسر
همه سرشان به افسرها همه برشان به زیورها
همی مرغان پدید آرند الحانها و دستانها
همی گلها برآرایند محضرها و مخبرها
به پیش هریک از مرغان سحرگاهان همی‌گویی
ستادستند غلمانها گشادستند دفترها
ز یک دفتر همی‌گویند از فرهاد و خسروها
ز یک محضر گهی خوانند از شیرین و شکرها
گهی طاووس بطرازند از سوسن به وادیها
گهی کاووس بنشانند از نسرین به منظرها

Marfat.com

چنان عباسیان آن سبزه پوشیده است اکسونها
چنان مروانیان آن لاله نوشیده است ساغرها

چو دربانان به جا ماندند اندر راغ ناژوها
چو سالاران به پا گشتند اندر باغ عرعرها

معربد گونه بر کف کرد هر شاخی بلارکها
مشعبدوار بیرون جست هر مرغی ز چنبرها

چو غواصان فرو جستند در حوض آن خشنشاران
چو رقاصان کمر بستند در روض آن صنوبرها

اگرچه محشری باشد ریاحین را به هر ساعت
ولی زانان یکی نبوند اندر یاد محشرها

ز داور هیچ نندیشند پنداری که در هردم
ز مل نوشند ساغرها زگل سازند داورها

هزار آتشکده هر سوی برپا شد به راغ اندر
چو شد بهاد آذر افروز و شقایق همچو آذرها

و یا همچون برهمن شد شقایق در بر آتش
که زد بر نار دامانها و زان افروخت منظرها

از آن آذر پرستیدن وز آن آذر فروزیدن
به رویش شعله آتشها به کامش مرده اخگرها

خجسته همچو من دلتنگ بنشسته است گرد جو
به رویی همچو مؤمنها و جانی همچو مضطرها

مگر شد تیره‌دل او زین شقایقهای آتش‌خو
چو آن یاری که بدبیند همی از یار و یاورها

نمی‌بیند بدان گلها نمی‌خواند ز بلبلها
دمی مانند بربطها دمی برسان مزمرها

Marfat.com

که پنداری به منزلها و پنداری به محفلها
نشستستند گلبنها چنان میران و رهبرها
رسولانند گلبنها و آن شاخ گل سوری
چو پیغمبر سلام الله در جمع پیمبرها
محمد آنکه از رویش به هر صبحی و از مویش
نسیم آید به عبهرها شمیم آید به عنبرها

وله ایضاً

قدر او همچو فلک سیرت او همچو ملک — روی او همچو مه و دوکف او همچو سحاب
رمح او برجگر شیر چو بر نطع درفش — تیر او بر زره خصم چو بر دیو شهاب
دشمنان زو بهراسند چو آهو ز هژبر — عدوان زو بگریزند چو تیهو ز عقاب

وله

زو ملک سمین تن بود و مال قوی حال — هر چند به تن زار و نحیف است و نزار است
هم آفت کان آمد و هم آفت دریا — چون در کف صدرالوزرا فخر کبار است
آقاسی را دان که ز اخلاق نکویش — گیتی همه شنعتگر چین است و تتار است
با تیر اگر شیر شکارند دلیران — نوک قلم او به جهان شاه شکار است
بر دوحهٔ دولت گل عیش و طرب از او — شاداب چو گلبرگ به هنگام بهار است

در تهنیت ورود موکب مسعود سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ملکت ایران زمین بهشت نشان گشت — ملک جوان شد چو پادشاه جوان گشت
آنچه ز آثار ملک بود چنین شد — و آنچه در افکار خلق بود چنان گشت
در چمن مکرمت رسید بهاری — کز اثرش باغ بدسگال خزان گشت
آیت نصرمن‌الله آمد ازیرا — ناصردین پادشاه ملک جهان گشت

Marfat.com

ای رمه دیگر ز گرگ حادثه مندیش — گرگ چه یارد چو شرزه شیرشبان گشت
آن همه موران مار طبع بداندیش — سوده همی زیر پای پیل دمان گشت

هم در مدحت حضرت ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

گه نوروز و فصل نوبهار است — جهان را رسم جنت آشکار است
پر از مل ساغر هر تلخکام است — پر از گل دامن هر سوگوار است
خرام گلرخان بر بوستان است — نشست مهوشان بر لاله‌زار است
همه بستان به رنگ آسمان است — همه صحرا چو نقش قندهار است
سرود قمریان سروستاه است — نوای بلبلان سبزهٔ بهار است
درخت گل به طرف جویباران — عقیقین تاج و لعلین گوشوار است
به زلف سنبل کوهی شکنج است — به چشم نرگس دشتی خمار است
ز بس کاراسته شد باغ و بستان — تو گویی بزمگاه شهریار است
فلک خرگه شهنشه ناصرالدین — که ملکش از دل و جان خواستار است

ع

وله

ترکم از زلف سیه چندان چوگان دارد — که چو گو خاطر یک شهر پریشان دارد
گنج یاقوتین دارد ز دو لعل شکرین — وندران گنج بسی لؤلؤ رخشان دارد
گرنه گنجی است ز یاقوت و ز لؤلؤی خوشاب — از چه گردش دو سیه مار نگهبان دارد
راست گویی به پری ماند زان رو که همی — روی خود را همی از مردم پنهان دارد
تن او نرم حریر است و لیکن چه کنم — که بدان نرم حریر اندرسندان دارد
دست من می‌نرسد هیچ بدو زانکه مدام — جای در خلوت شاهنشه ایران دارد

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

شب دوشینه از هجران دلبر — نخفتم تا سحر با دیدهٔ تر
سرشک از دیدگان مانند باران — همی می‌ریخت بر رخسار من بر

Marfat.com

چنان چون عقد گوهر بگسلاند / به عمداکس فراز صفحهٔ زر
دل اندر بر بسان طفل نالان / که در مهد افکنیش از هجر مادر
میان آب و آتش خفته بودم / که چشمم آبدان بد سینه مجمر
همه هرکس مرا در آب می‌دید / که آب اندر عیان بد نار مضمر
شبی تاری که گفتی روی گیتی / به قیر اندوده است از اصل داور
چو جان کافران تاریک و تیره / چو روی زنگیان زشت و مکدر
عجب آمد مرا زان شام تاری / وزان هجران تاری‌تر عجبتر
نظر کردم بر این خرگاه اعلی / گلستانی بدیدم در برابر
تو گفتی بر فراز سبزه‌زاری / ز باد افشانده شد اشکوفهٔ‌تر
و یا اندر محیط آمد ز هر سوی / هزاران ماهی سیمین شناور
معلق گنبدی پیروزه‌گون بود / مغرق گشته از یاقوت و گوهر
مجره می‌نمود از دور در چشم / چو جوی شیر در صحرای اخضر
بر آمد مشتری ناگه ز مشرق / چنان کز مرغزاران شاخ عبهر
ز فرق فرقدان هر لحظه اکلیل / همی تابید چونان تاج قیصر
ز مشرق تافت ناگه بدر کامل / چو روشن روی معشوقان دلبر
به هردم کز فراز چرخ نیلی / همی رخشان شهاب آمد مکرر
گمانم کز ستبرق خیمه‌یی هست / مطنب از هزاران رشتهٔ زر
مرا هردم خیالات عجب خاست / ز سیر آسمان و گشت اختر
همی‌گفتم که یارب وارهانم / ازین هجران وزین شام مجاور
چو این گفتم به دل ناگاه بر زد / خروس صبحدان شهپر به شهپر
مؤذن بر سر بام آمد و شاد / برآورد آیت الله‌اکبر
به گوش آمد مرا الحان مؤذن / چنان کاید به مستان صوت مزمر
ز جا جستم مشمر ذیل و بستم / یکی زرینه زین برخنگ اشقر
سمندی شخ نوردی خاره دردی / هیونی بی‌ستونی کوه پیکر
خزیده در صطبل و ساخته ران / چریده در بهار و آخته سر

Marfat.com

سرینش چون سرین گور فربی — میانش چون میان مور لاغر
قوی‌دل آهویی چون شیر گفتی — به جلد آهو اندر شد غضنفر
چو بگرفتم عنانش کوه دیدم — چو بنشستم بر او شد کوه صرصر
نظر واپس چه می‌کردی به هرگام — همی پیچد به خود برگفتی اژدر
چو لختی راه بسپردم ز البرز — برآمد طلعت خورشید انور
فرو جستم ز پشت باد بر خاک — بکردم شکر بر یزدان گرگر
جمال شاه را در دل زدم فال — به بوسه خاک را کردم مجدر
فرس می‌راندم و می‌خواندم الحمد — به فرخ فال کامد در دل اندر
بناگه بر شد از لشکرگه شاه — خروش نای و کوس و مرد صفدر
تو گفتی مرمرا بر سان مرغان — همی شادی برون آرد ز تن پر
زدم بر چرم چرمه تازیانه — سبک کردم عنان خنگ رهور
چو فرسنگی دوطی کردم بدیدم — زمینی از بهشت عدن خوشتر
چمن اندر چمن باغ از پی باغ — همه آبش گلاب و خاک عنبر
دماغ از عطر باد او همی شد — چو دکان عطاران معطر
هوا از ژاله پر لؤلؤی عمان — زمین از لاله پر دیبای ششتر
هزاران خیمه براطراف دادی — به صدر خیمه سالاران مصدر
میان اندرش مطربها ز طنبور — برآورده نوای روح پرور
مغنی در اغانی مغانی — نکیسا گشاده راه حنجر
درون خیمه و خرگاه کوهی — رسیده مرفلک را تا مقعر
نکو دیدم بدیم طرفه حصنی — که نادیده ندارد عقل باور
بگردش باره و برجی به کیوان — تمام از صخرهٔ صما محجر
به دورش خندقی چون اژدهایی — زده تا دامن کهسار چنبر
رسیده قعر خندق تا به ماهی — گذشته اوج باره از دو پیکر
دوصد قصر ارم‌سان اندران حصن — ممثل هریک از تمثال آزر
زمین مانندهٔ صرح ممرد — مشقل گشته از احجار مرمر

Marfat.com

گـــــوارا آبـــــهایش از جـــداول　　کشیده هر طرف چون خط مسطر
بـه یک سـوی انـدرش کـاخی مشید　　ز سـنگ و روی چـون سـد سکـندر
خـــجسته مـــنظری ز افـراز آن کـاخ　　نشســـــتنگاه شـــــاه دادگســـتر
بـــه مـــنظر مـنظر پـاک شـهنشاه　　چـو بـرچـارم فـلک خـورشید خـاور
هـــــنر لامـــع از آن روی مـــبارک　　خـــــرد ســـاطع از آن روی مـــنور
مـــحمدخو مـــحمد شـــاه قـاجار　　مـــعین شـــرع و هـــمنام پـــیمبر

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گفته

شـــنیده‌ایـم ز آثـار خسـروان بـه خـبر　　که آن شکست سپه یا کـه ایـن کشید حشر
حـدیث کـی شـود انـدر جـهان نـظیر عـیان　　خـبر کـجا بـود انـدر زمـان عـدیل اثـر
ولی ز خسـرو ایـران زمـین عـیان دیـدم　　هـــزار چـــندان کـز بـاستانیان بـه خـبر
ســر مـلوک جـهان دادگـر مـحمد شـاه　　کـه اصـل هـر خـبر آمـد ز بس نـمود هـنر
هـنر چـه بـاشد بگـذاشـتن بـه مـلک شکـوه　　هـنر چـه بـاشد بـرداشـتن ز مـلک ضـرر
هـزار گـنج بـداد و هـزار خـیر انـدوخت　　وزین دو کار یکی خود شگفت نـی بـه نـظر
عـجب بـود کـه چگـونه ز هـفت فـرسخ راه　　کشـید آب بـه هـر بـرکه و بـه هـر فـرغر
بـــزرگ رودی کـــرد او ز شـــاهرود جـدا　　که رودها به برش جوی و بـحرهاست شـمر
گـهی بـداد مـر آن را بـه فـرق کـوه گـذار　　گـهی بـداد مـر آن را بـه قـعر بـحر گـذر
هـــزار قـله شکست و هـزار قـنطره بست　　کـه در رسـاند مـر او را ز کـوهسار بـبر
ز بس کـلند کـه پـرداخـتند مـاند ز کـار　　شکست بـــازوی حـــجار و دست آهـنگر
چو مرغ گشت مر ان آب جوی ز امـر مـلک　　که هـمچو مـرغان زیـر و زبـر سـپرد بـه پـر
و یـا چـوناقهٔ صـالح چـنانکه شـاعر گـفت　　هـــزار بـــار بـرون آمـد از مـیان حـجر
ز شـــیب آب کـــجا زی فـــراز بگـرایـد　　جز اینکه آب شـود مـرغ‌وش ز شـه جـانور

و له ایضاً

امـــیدوارم کـاندر رکـاب خسـرو کشـور　　هـــزار فـــتح کـند پـور شـهریار مـظفر

Marfat.com

ز نعل اسبش در کوه بترکد همه خارا ز ضرب گرزش برچرخ بشکند همه چنبر
جهان به بخت ملک پر کند به داد و به دانش زمین به فر پدر آکند به درّ و به گوهر
نه بت بماند و نه بت‌پرست در همه گیتی نه آذر و نه آذرستای در همه کشور
هزار بتکده برهم زند میانهٔ گبران هزار معبده برپا کند میانهٔ کافر
به جای بتکده مسجد بسازد از برمسجد به جای بت همه منبر گذارد از بر منبر
میان مسجد طاعت به کیش احمد مرسل فراز منبر خطبه به نام حیدر صفدر

در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

دوش گفتم به غلامی که مرا خادم در خیز برپای و فراز آر همه ساز سفر
بار بگذار بر آن استرک حمل‌گذار نعل بربند بر آن تازیک کوه سپر
لیک ازین راز مکن هیچ بر یاران فاش که خجسته ز پی فرقت بر بسته کمر
این همی‌گفتم و می‌رفت ز چشمانم خون این همی‌گفتم و می‌سوخت ز هجرم پیکر
اندرین بودم کان لعبت زیبا رخسار با رخی زرد و تنی زار درآمد از در
برمه از پروین بگسیخته صد رشتهٔ در برگل‌ناز نرگس بر ریخته صد لؤلؤ تر
یاسش از ناخن پرخون شده چون شاخ بقم گلش از سیلی نیلی شده چون نیلوفر
گفت از یار چه دیدی که چنین بستی‌بار دل ببردی و مرا بی‌دل ماندی ایدر
هر شبت بوسه ندادم ز عقیقین غنچه هر سحر باده نکردم به بلورین ساغر
شسته از بام نماندم به سرت تا گه شام خفته از شام نبودم به برت تا به سحر
مگر از هرچه مرا بود نیفشاندم دست مگر از هرکه مرا خواست نتابیدم سر
مگر این موی مرا جفت نکردی به عبیر مگر این روی مرا یار نخواندی به قمر
گفتم آری همه را راست سرودی زنهار از حدیث تو که خونابه در آرد به بصر
لیکن از هفت مه افزون بود ای چارده ماه که شدم دور ز درگاه شه شیر شکر
در بر تو اگرم قدر و خطر افزون است هر دو از خدمت شاه است نه از فضل و هنر
ملک راد محمد شه غازی که درش آسمانی است پر از کوکب تابان یک سر
تیغ او گویی مقراض زره‌های عدوست که چو مقراض زره‌شان ببرد بر پیکر

Marfat.com

هم در مدح خاقان مغفور گوید

بهار و باده و نوروز و عرصهٔ گلزار — فروغ لاله و بوی گل و هوای بهار
نشاط آرد خاصه که بهر چیدن گل — چمند عاشق و معشوق مست در گلزار
همی ز خاک بروید به جای لاله عقیق — همی ز ابر بریزد به جای ژاله عقار
اگر نه چون من دلداده ابر آذاری — چرا دمی به دل اندر نه صبرش و نه قرار
ز کام آتش ریزد چو می‌بخندد سخت — ز چشم لؤلؤ بارد چو می بگرید زار
یکی بساط بگسترده باد فروردین — که باغ و راغ و در و دشت ازوست پر زنگار
ز مشک داده در آن بوی و از عبیر طراز — ز لعل کرده در آن پود دُرّ و ز زمرد تار
بدو نهاده ز لاله هزار جام شراب — بدو نموده ز ژاله هزار در نثار
هزار تخت در آن بر فراخت از گلبن — هزار شمع در آن برفروخت از گلنار
ز یک طرف چو وشاقان ز بید کرده گروه — ز یک طرف چو غلامان ز سرو کرده قطار
تو گویی آنکه چمن را از آن چنین آراست — که شاه غازی بر رسم عید بدهد بار

در مدح فاضل کامل ادیب اریب خلیق وفیق ابوالقاسم‌خان فروغ عم خود گفته

نغزتر امسال خرامد بهار — کش‌تر و دلکش‌تر و خوشتر ز پار
هین گل و هان سنبل و نک لاله‌اش — قافله در قافله و بار بار
قافله‌ها بار فرو ریختند — بر سر شخ و کمر کوهسار
حاصل عمان و بدخشان بریخت — بر سر گلزار و لب جویبار
کوه و در و دشت و دمن یکسره — کرد زمرد بر و یاقوت سار
دشت نهان است به نیلی پرند — کوه درون است به لعلی خمار
گویی یاقوت و زبرجد شده است — ریخته و بیخته در لاله‌زار
نارونان برطرف آبگیر — چتر به سر برزده طاووس وار
بیدبنان خیمه برافراخته — برطرف جوز یمین و یسار
شاخ شکوفه چو یکی نوعروس — کرده ز الماس به ساعد سوار
ابر بهاری ز فراز سرش — لؤلؤ ناسفته نماید نثار

Marfat.com

راست تو گویی که همه دشت شد　　بر صفت محفل فخر کبار
عم نکوخواه نکوخو فروغ　　آن به هنر زیور آل و تبار

در مدح حضرت امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام

گاه خفتن چون برآید بانگ آوای خروس
نقشها گردد عیان بر روی چرخ آبنوس
تخت کاووس است مانا باز بر پر همای
چتر طاووس است گویا یار با چشم خروس
ثوب سیمین است و گستردند بر دیوی حرون
زین زرین است و بربستند برخنگی شموس
خیمهٔ نیل است و برآن شمسه‌های لعلگون
سفرهٔ قیر است و بر آن مهره‌های سندروس
باغ و بستان است و هرسو نرگس زرینه چشم
بحر عمان لهت و هرجا ماهی سیمین فلوس
گاه برخیزند رومی ریدکان از ارض هند
چون که بنشینند زنگی جنگیان با قوم روس
زنگیان با روسیان در خندخند و غنج‌غنج
روسیانِ با زنگیان در نوش‌نوش و بوس‌بوس
یا که صلحی نیست ایشان را و باشد روز جنگ
یا که عیشی نیست ایشان را و باشد روز بوس
روسیان بر کتف افکندند بس نیلی سپر
زنگیان بر دست بگرفتند بس زرین دبوس
این چه سقف است از زمرد کو نمی‌گردد خراب
این چه ثوب است از زبرجد کو نمی‌باید دروس

Marfat.com

چـــند ازیـــن جـــامه ســـیه پـــوشیدن ای عـــباسیان
تـــا کـــی ایـــن آذر بـــرافـــروزیدن ای قـــوم مـــجوس
چـــند ایـــن ایـــوان نـــورت طـــره ســـازد پـــرطراز
چند ایـن کـیوان و هـورت چـهره‌دارد چـون عـروس
گـــرد ایـــن پـــنگان آب ای چـــرخ ازرق کـــم تـــدور
گـــرد ایـــن مـــیدان خـــاک ای گـــاو ابـلق کـم تـدوس
ســـالیان انـــدر جـــفاها روزگـــاران در خـــطا
چند چون استر شموسی چـند چـون اشـتر ضـروس
از چـــه ای تـــاریک شب از مـــهر مـــی‌آری عـــطاس
از چـــه ای دیـــو ســـیه از صـــبح مـی‌سازی عـطوس
چـــون کـــه انـدر خـــاک پـنهان دیـده‌یی دور از وطـن
پـــادشاه دیـــن امـــام هشـــتمین ســـلطان تـــوس
آن عـــــلی بـــــه اعـــلا و آن ولی بـــه اولا
آن نـــــوای بـــــینوای وان غـــیور بـــی‌عبوس
عـــــامل عـــلم نـــبی و حـــامل حـــلم ولی
در هـــدا صـــدر الصـــدور و در رضـــا رأس‌الروؤس
پـــادشاه دیـــن کـــه بـــهر نـــوحهٔ او صـــبح و شـــام
صـــیحه‌ها در سـنجها مـاند است و زاریـها بـه کـوس
چـــارده بـــدرند دیـــن را اوست بـــدری زان بـــه دور
چارده شـمسند جـان را اوست شـمسی زان شـموس
گرچـه زیـور کـرد و زیـنت داشت بـیش از آن شـهان
جســـم پـاکش از لبـوس و خـوان عـامش از کـئوس
بـــهر عـــیاشی نـــبود ایـــن اغـــتذا بـــر آن طـــعوم
بـــهر طـــنازی نـــبود ایـــن ارتـــدا بـــر آن لبـــوس

Marfat.com

در نـــهان انـــدر شـعارش بـود از ثـوبی خشـن
در شـــبان انـــدر غـذایش بـود از نـانی سـبوس
آن شـــنیدستی کـه چـون بـنمود هـارون جـهود
هین بیا بشنو که چون کرد است مأمون مجوس
چون سگان آن حیز و هـمچون روبـهان آن حیله‌ور
کـرد نـزدش خـاک بوسی بود پیشش چاپلوس
کـــه بـیا سـرباش و بـر دو پـای او بـنهاد سـر
که بـیا شـه بـاش و بـر دو دست او بـرداد بـوس
کـــام کـام تـوست بـردار ایـن دُرّست و آن گـهر
نـام نـام تـوست بـر زن ایـن زرست و آن فلوس
گـفت مـن سـردار جـانم چـند بـر مـن ایـن فسـون
گفت من سـلطان دیـنم از چـه بـر مـن ایـن فسـوس
عـــالم اســـتم در بـرم زامـال تـو واضـح خـبر
آیـــنه‌اســـتم‌ءر دلم زافـعال تـو لایـح عکـوس
زن خـــیالی زن هـــمی در نـذرها بـاشد خـلوف
طـفل خـویی طـفل انـدر عـهدها بـاشد عکـوس
تـو مـرا زیـن کـین کـنی در ایـن نـفس یـا آن نـفس
طـــعمهٔ ریب‌المـــنون و عـرضه حـرب‌اللـبوس
مـن تـورا دانـم کـه انـدر ایـن جـهان و آن جـان·
از ازل ز اهـــل عـــقوقی در ابـد ز اهـل نـحوس
راست فـرمود و چـنان شـد لعـن بـر آن پـایمرد
رای بـنمود و هـمان بـد وای بـر آن دست بـوس
آخـــر آن زن خـــوی زاد و بـــچّه‌های زشت زاد
خود نمی‌دانست چون هم قـحبه بـود و هـم قـموس

Marfat.com

آن زمـان دانـد کـه پـیشش از حـمیم آرنـد کـاس
آن زمـان فـهمد کـه بـر وی مـارها گـیرند کـوس

در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

چـرا بـه نسـرین بـنهاده‌ای ز عـنبر داس چه کـرد خـواهـی کـز ایـن دلم قـرین هـراس
کسـی بـه نسـرین بـر داس عـنبرین نـنهاد تو بـر چـه کـردی جـانا بـدین طـریق قـیاس
اگـر بگـویی کـی کـردم آیـنه بـرگیر که رخ سپید چو نسرین و زلف کج چون داس
رخت چو ورد و برت همچو یاس و می باشد مـرا ز ورد تـو درد و مـرا ز یـاس تـو یـاس
هـمی بـه دردم داری از آن رخ چـون ورد همی به یاسم خواهـی از آن بـر چـون یـاس
چـو زهـر بـدهی زرم چـرا بـری از کـیس چـو زر بـبردی زهـرم چـرا کـنی در کـاس
غـمین کـنی دلم ای تـرک و مـی نـیندیشی هـمی ز عـدل مـلکزاده دادگـر عـباس
چـنان گـذارد تـیر از سـطبر آهـن خشک کـه درزیـان نگـذارنـد درزن از کـرباس

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

بـهار آمـد چـو سـلطانی و سـلطان است مـعهودش
کـه هـر سـالی کـند جشـنی بـرای روز مـولودش
بسـا بسـته زمـردها ز خـاک انگـیخت ریـحانش
بسـا دسـته زبـرجـدها ز تـاک آویـخت عـنقودش
احـادیث و اقـاویل است از دراج و طـاووسش
تـصاویر و تـماثیل است از بـادام و امـرودش
درخت ارغـوان دانـی بـدان مـاند کـه بـنشانی
هـزاران لعـل رمـانی بـه عـمدا از بـر عـودش
کـه ریـغ مـیغ آذاری بـه چـرخ از بـاد پـنداری
گـریز خـیل جـالوت است از طـالوت و مـعدودش

Marfat.com

بـــدان آشـــفته مـــیغ انـــدر ز رعـــد و بـــرق هـــرساعت
فـــــلاخنهای زرتـــــار است و رانـــد کـــف داوودش
نـــیارامـــد هـــمی هـــدهد ز ســجده هـیچ گـه گـویی
رســـید از شـــهر بـــلقیس و ســلیمان است مســجودش
یکـــی نـــامه بـــه ســر دارد یکـــی جـامه بـه بـر دارد
کـه مشکـین خـاتمه و عـنوان و رنگـین تـارش و پـودش
ازیـــن نـــامه بـــرافشـــاندن وزیـــن قـصه فـروخوانـدن
وصـــالی هست مـــنظورش مـــقالی هست مـــقصودش
خـــــداونـــــدی و دانـــایی هـــنرمندی و بـــیغایی
کـــه دانـــا بـــود و بـــینا بـود بـر مـولود مسـعودش
هـــماره یسـر بـنموده بـه قـوم او هـرچـه مـیسورش
هـمیشه جـود فـرموده بـه خـلق از هـرچـه مـوجودش
رمیده است از جهان طـبعش جـهان زان خـوانـده مـخدومش
رهـیده است از حسـله‌جـانش خـدا زان کـرده مـحسودش
مـــــدار آســـمان بـــاشد عـــیان از قـــدر مـــرفوعش
شـــعاع آفـــتاب آمـــد نـــهان در ظـــل مـــمدودش
هـــمی تـــا بـــدر تـابان را نـمی‌خوانـند خـورشیدش
هـــمی تـــا لعـــل رخشـــان را نـمی‌گویند جـلمودش
هـــمی تـــا جسـم فـربی را نـباید خـوانـد مـه رویش
هـــمی تـــا چشـم اعـمی را نشـاید گـفت مـرمودش
ذرور نـــور در چشـــمش لطـــیف روح در جســـمش
عـــقیله عـــقل مـــعشوقش عـــفیفه عـــفو مـقعودش
تـــنی گـر غـیر او خـواهـد هـوس در دل بـود مـارش
رخـــی گـر جـز بـدو بـاشد هـوا در سـر شـود دودش

Marfat.com

در مدح شاهنشاه عصر خلدالله ملکه

کوهسار و باغ چون سیم سپید — شد زمردگونه و یاقوت رنگ
ریخته اشکوفه اندر سبزه‌زار — چون سپاه روم اندر خیل زنگ
برق اندر خنده بی‌شادی و صلح — ابر اندر گریه بی‌آشوب و جنگ
آسمان گویی چو دریایی بود — میغها در آن شناور چون نهنگ
چون صف خدام شاهنشه به بار — برفلک پرنده صفهای کلنگ
ناصرالدین ناصر دین اله — خسرو دانای بافرهنگ و هنگ

و له

رفتند رواحل و قوافل — بستند بر اشتران جلاجل
بر دشت عیان بسی هوادج — در قفر روان بسی رواحل
پوشیده به کله‌ها مراکب — بنهفته به حله‌ها محامل
چون حجلهٔ رنگ رنگ خاتون — چون خیمهٔ زرنگار هرقل
محمل چو سماری از بر شط — واشوفته شط ز موج هایل
گه ساکن و گاه گشته سابح — گه قایم و گاه گشته مایل
دیدم سحر از بر طللها — برجای موارد و مناهل
می‌رفته و جام مانده برجای — حی رفته و بار مانده بردل
برجای ابا عر از نجایب — بر پای اثافی از مراجل
بنشسته به جای خیمه‌ها خاک — واکنده درون حوضها گل
عاری ز سوارب آن مسارب — خالی ز اغانم آن عواقل
خاموش دیار و خفته ارباع — نه مرد جواب و مرد سایل
ارماد فشانده بر مطابخ — اوتاد فکنده در منازل
نه هیچ ندیم و هیچ یاور — نه هیچ قرین و هیچ کافل
یاد آمدم از دیار و یاران — آن خوب‌رخان خوش شمایل

Marfat.com

در مدح میرزا تقی‌خان امیرنظام

فـزود دهـر شکـوه و گـرفت مـلک قـوام ز یـمن سـعی خـداونـدگار امـیرنظام
بیانش نیست بـجز بـحری از گـزیده سـخن سخنش نیست بـجز گـنجی از سـتوده کـلام
به وقت کینه مر او را به تیغ حاجت نـیست کـه زرد خـامهٔ او بـه ز سـبزگون صـمصام
بـه لشکـر مـلک مـلک وی چـو بگـذشتم بـه مـغزم افکـند آوای پـردلان سـرسام
گـمان نـمودم صـحرا هـمه نـیستان است ز بس کشـیده سـنان بـود و آخـته اعـلام
حشـم نـدیدم بس گـرگ دیـدم و ضـیغم سـپه نـدیدم بس پـیل دیـدم و ضـرغام
چـو شـاک تـیره ز گـرد سـپاه گشـته زمـین جمال شـاه چـو رخشـنده روزی انـدر شـام
چـه دیـدم الله شـیری نشسـته بر پـیلی نـه آفـتابی بـر آسـمان گـرفته مـقام
همی برآمد هرسو نوای چاووشان که خون خصم حلال است و مال دوست حرام
ز شـوق بـر سـر خـاک اوفـتادم و دادم هزارجـای زمـین بـوسه چـون کـمینه غـلام
گـذشت جـیش مـلک بـاهزار فـر و شکـوه رسـید صـفی دیگـر خـجسته و پـدرام
کـه بـود صـف امـیرنظام ایـران بـود بـه گـردش انـدر افـزون ز صـد هـزار کـرام
ز جـانبش بسـی کـاملان کـار آگـاه ز جـهـانب دگـرش پـردلان خـون آشـام
ز روی رحمت هـزمان بـه کـار مـلک بـرش هـمی ز شـاه پـیام آمـد از قـفای پـیام
هـزار نـامه نـوشتم ز رحـمتش بـی‌گفت هـزار بـاده چشـیدم ز رأفـتش بـی‌جام

در مدح جناب حاجی‌میرزا آقاسی ایروانی

عـید مـولود خـرم و خـندان بـرگزیدهٔ زمـان و صـدر جـهان
راد آقـاسی آنکـه دست و دلش فـتنهٔ بـحر گشت و آفت کـان
آنکـه از نـور روی او دارنـد مـایه ایـن هـفت کـوکب رخشـان
وانکـه بـر قـصر جـاه او بـاشند پـایه ایـن هـفت گـنبد گـردان
از تـو بـرباد خـرمن کـفار وز تـو آبـاد خـانهٔ ایـمان
رای تـو مـهر راکـند تـیره عـلم تـو عـقل راکـند حـیران
کـلک تـو چشـم ظـلم را بـی‌لک حـفظ تـو جسـم مـلک را خـفتان

Marfat.com

قلم فضل در کفت چون تیر — کمر چرخ بر درت چو کمان
نکنی ظلم و نگسلی پیوند — بدهی مال و نشکنی پیمان
معدن علمی و پناه امم — مصدر فضلی و سپهر امان
باز اینک ز گردش گردون — فرودین آمد و برفت خزان
باغ چون روی دلبران تازه — ابر چون چشم عاشقان گریان
پر مشاعل شد است پنداری — بوستانها ز لالهٔ نعمان

وله

گلبرگ نهادی تو بر رخان — آیینه ببستی تو بر جبین
آیینه کجا جفت ارغوان — گلبرگ کجا یار مشک چین
مشک است تو را با قمر به هم — لعل است تورا با شکر عجین
زنبور میانی بدین سبب — داری به دهان اندر انگبین
بس جان که تو فرموده‌یی خراب — بس دل که تو بنموده‌یی حزین

فی‌المنقبة

زی باغ و راغ رو که همی باغ و راغها — به گشت حالشان و نکو گشت کارشان
بر بیدها همی نگر و بر خیامشان — بر سروها همی‌گذر و بر قطارشان
رود و سرود بین به فراز و فرودشان — وادی و رود بین به یمین و یسارشان
خاک از چمن گشوده ستبرق به پایشان — ابر از مطر نموده جواهر نثارشان
گاه از زمرد است به تارک کلاهشان — گاه از زبرجد است به ساعد سوارشان
از سنبل است طرهٔ پرپیچ و تابشان — از نوگل است عارض زیبا عذارشان
از ارغوان همیشه بر آذر کبابشان — وز ناردان همواره به ساغر عقارشان
هرگز از آن کباب نبینند سیرشان — چونان کز آن شراب نگیرد خمارشان
مینا قماطشان شد و عنبر بساطشان — گوهر شعارشان شد و زمرد دثارشان
بازیگران ستاده کران تا کرانشان — خنیاگران نشسته هزاران هزارشان

Marfat.com

ز خیری و خجسته و شمشاد و سروشان / وز قمری و چکاوک و دراج و سارشان
بعد از خمار و خمر شراب و کبابها / خاطر کشد به جانب قمر و قمارشان
از مرغزار سفرهٔ نیلی بگسترند / لاله پیاده‌شان و شقایق سوارشان
رخ نرگس است و شاخهٔ بادام اسب و پیل / فرزین ز سوسن است و ز گل شهریارشان
در دل نیاید از همه شادی و عیشها / هرگز ملالشان و حلال است کارشان
برگرد کشت حالی باشد نشست‌شان / وندر بهشت وقتی افتد گذارشان
چون امت محمد و چون شیعت علی / کز حق سلام باد بر آل و تبارشان
آن چارده گزیده و آموزگار خلق / کز خلق برگزیده خود آموزگارشان
دیدی چگونه در دل ارکان مشرکین / غلغل فکند حیدر دلدل سوارشان
دیدی که شب به جای نبی خفت زانکه او / رای رحیل داشت ز جور شرارشان
هرگز از آن فرار پسندیده‌تر که دید / خوشا قرارشان و پسندا فرارشان
از مکه سوی یثرب بعد از ادای فرض / آمد به موی او ننشسته غبارشان
هفتاد تن به بدر به تنها و با تنان / در خاک و خون کشید بدانکار زارشان
خیبر شکست و مرحب و عنتر درید و عمرو / شب‌بگرد و تیره برهمه‌شان روزگارشان
روز احد شنیده‌ای البته کو چو شیر / در هر نهیب کرد چو روبه شکارشان
آسان نبود زانکه همه پیل و شیر بود / هم عبد عزیانشان هم عبد وارشان
از خشم شاه تیره همی‌گشت چشمشان / وز ذوالفقار خرد همی شد قفارشان
چون کارها به کام شد اندر غدیر خم / فرمان شد آن نبی را از کردگارشان
فرمان بداد و گرد شدند و نهاد او / برهم رحالشان و جهازات و بارشان
برشد گرفت دست علی را و گفت اوست / شاه کبارشان و امیر صغارشان
هست این امیر گفت پس از من به مؤمنان / لعنت به دشمنانشان رحمت به یارشان
بعد از نبی پاک شنیدید تا چه کرد / با اهل بیت او به جهان یار غارشان
زان پس بر اهل بیت چنان بود تا همی / در کربلا به قهر خزان شد بهارشان
دو چشم چرخ کور و دو گوش زمانه کر / چون دید و چون شنید چنان خوار و زارشان

Marfat.com

فی‌التوحید

زهی دادار حی فرد بی‌چون — تعالی شانه عما یقولون
منزه ذاتش از این و کم و کیف — مبرا وصفش از چند و چه و چون
برون از جمله و در جمله اندر — درون هرچه و از هرچه بیرون
برون نه آنچنان که جامه برتن — درون نه آنچنان که تن به اکسون
همه زو جملهٔ پنهان و پیدا — همه زو جملهٔ ایدون و آندون
کتاب عالمش را گر بخوانی — درون حرفی نه کم بینی نه افزون
حکیمان جهان بسیار خواندند — ز بقراط و ارسطو وز فلاطون
همی بر نقطهٔ اول الف‌وار — بخمیدند همچون حلقهٔ نون
به دریا ماهیان غرقند لیکن — خبرشان نبود از آن دُرّ مکنون
به گوهر عاشق و پهلوی گوهر — به جیحون غرقه و جویای جیحون
همه چون ماهیان اندر حجابیم — به عین خویش و در عینیم مغبون
همان بهتر که ما بر آل طه — پناهیم از فریب دیو ملعون
بدان خزان دین و اصل بینش — گذاریم این چنین اسرار مخزون

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) گوید

از پی امروز دنیا وز پی فردای دین
نیست جز مهرت پناهی یا امیرالمؤمنین
تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت
روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین
مصطفی مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین
رفتی اندر دیدهٔ دشمن که کرد است آن چنان
خفتی اندر بستر احمد که بوداست این چنین

Marfat.com

جز پی دین هدی هرگز نفرمودی تو غزو
جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی تو کین
آن چنان کاندر نبوت کرد پیغمبر ثبات
آن صبوری در ولایت کردی ای شاه گزین
شیر حق بودی و کردی با یتیمان آهویی
پادشا بودی و گشتی با فقیران همنشین
آستان دین کجا سر برکشیدی به آسمان
گر به کارش همتت بالا نمی‌زد آستین
حاسدت حکم زمین می‌جست و در فرمان توست
به امثال کبریایی هم زمان و هم زمین
هم صبا و هم شمال و هم بحار و هم جبال
هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حورعین

در صفت بهار و اقتفای به حکیم منوچهری دامغانی و تخلص به مدحت عم فاضل ابوالقاسم‌خان کاشانی

اردیبهشت آمد و آورد خرمی — دیگر شد آسمان و دگرگونه شد زمی
بر خاک نقشها چو تماثیل مانوی است — بر چرخ ابرها چو تماسیح قلزمی
ابر از مطر نکرد به راغ اندرون دریغ — مرغ از طرب نداشت به باغ اندرون کمی
هر روزه خون لاله بریزد میان باغ — گویی ز باد ریخت بر آن عطر منشمی
آن زرد گل همی زر و دستار برفشاند — از بس شکوفه کرد به گلزار درهمی
چندان خمید شاخ ز بار گران که تو — گر زیر آن چمیدن خواهی همی خمی
نک در چمن ز سبزه چری گر همی چری — نک بر زمین به لاله چمی گر همی چمی
جز طعم مل نیاید گر از شمر خوری — جز بوی گل نخیزد گر بر دمن دمی
بر لاله و بنفشه چو جنبش دهد نسیم — کهسار ابرشی کند و دشت ادهمی
از سرخ‌گونه لاله و زنگارگونه برگ — کهسارها چو خیمهٔ خاقان به معلمی

Marfat.com

کبکان به گرد خیمه پی پاس تا صباح — در نعرهٔ پیاپی و بانگ دمادمی
گویی در ابرها ز بس آشوب تاختند — گردان عبقلی به دلیران عبثمی
وانگه بریق برق در آن تیره میغها — رخشنده تیغهای سواران هاشمی
بر مرغکان دیگر گویی که بلبلان — دارند در سحرگه رای معلمی
یا آنکه راویان فصیح از عرابیان — خوانند بیتها بر افراد اعجمی
گیتی چو رای راد ابوالقاسم است کوست — عین شرافت و شرف از مام فاطمی
آن اصل نیکنامی و رادی که گرد کرد — در خویش حلم احنفی و جود حاتمی
بر تشنه کام رافت او کرده شربتی — بر زخم‌دار رحمت او کرده مرهمی
محمود روزگار شداست از ستودگی — مسجود کاینات شد است از نکودمی
از گفتن مدیحش گویا شود غبی — از دیدن جمالش بینا شود عمی
هر مشکلی بگردد پیشش ز مشکلی — هر مبهمی برآید نزدش ز مبهمی
اسلامی است و آرد از طبع خویشتن — تبیان جاهلی به بدیع مخضرمی
زو بهره‌جوی گرچه حکیمی است فلسفی — زو فیض‌یاب گرچه بیونیست برهمی
راز معمیات شناسد چنانکه او — معنی بر آرد از دل اسرار قاسمی
کارش نکویی است و پسندش فروتنی — یارش بهشتی است و عدویش جهنمی
او را مؤدبی بود او را مهذبی — او را معظمی بود او را مسلمی

هم بر سنن منوچهری دامغانی و مدحت برادر کثیرالکمال محمود الخصال محمودخان حفظه‌الله تعالی

کرد در باغ بهار امسال آمد شدنی — که ز آمد شد او گشته جهان چون ختنی
رفته بهمنجه و آمده فروردین ماه — چه نکو رفتن بود این چه نکو آمدنی
همچو درگاه سلیمان است این چرخ ز میغ — که همی اهرمن آید ز پس اهرمنی
یا چو هندستان گشته است همی کاندر وی — طرفی پیلی تازان طرفی کرگدنی
یا چو صحرایی و در صحرا هر سو خیمی — یا چو دریایی و در دریا هرجا سفنی
آن همه رعد پیاپی که در آشوفته میغ — ناقه‌ها گویی باشند به گرد عطنی

Marfat.com

باد مشکین دم بنموده چمن را تبتی / گل یاقوتین آورده دمن را عدنی
آذری باشد افروخته هرسو کلکی / صنمی باشد بنشاخته هرجا سمنی
سرخ هر لاله به سر بسته یکی دستاری / سبز هر شاخ به‌بر کرده یکی پیرهنی
طوطیانند به هرسو که دمد ریحانی / طاووسانند به هرجا که بود نارونی
نیزه‌ها بینی هرجا که بود سنبله‌ای / خیمه‌ها بینی هرجا که بود نسترنی
مورد باشد ز زمرد چو به صفی علمی / تاک باشد ز زبرجد چو به چاهی شطنی
این عجب بین که کدو گشته زن حامله‌یی / که مر او را نه سری هست و نه او را بدنی
یک شکم دارد آبستن و افکنده به پیش / وان شکم را نرهی نه شکنی نه عکنی
وین عجبتر که در آن اشکم بی‌روزن او / تار زرین بتنیده است یکی کارتنی
بچه‌هادارد آویخته زان زرین تار / بچه برتار نیاویخت جز او هیچ زنی
نرگس تازه چنان شد که گذارند به طبع / خرد فنجانی زرینه به سیمین لگنی
یا به پا سبز قبایی صنمی سیم عذار / وز بر چهرهٔ سیمینش زرین دهنی
تاک بر چفته به هم بافته چون چرخ کبود / به در آویخته زو خوشه چو نجم پرنی
شاخ رقاص بود برق چو آتش‌بازی / مرغ قوال بود رعد چنان طبل زنی
بوستانبان سوی باغ آمد و در کف داسی / بر کتف بیل نهاده چو یل پیلتنی
خار بنهاده به هر روزنهٔ دیواری / آب بگشاده به هر مرزی و جوی و چمنی
گرد برگشت زمانی و بدید او ارمی / گفت این خانه سزا باشد بر همچو منی
این چنین خلدی در نیک دم و نیک زمان / بس سزا باشد منزلگه فخر زمنی
راست گفتاری مسعود رخی محمودی / خوب کرداری پاکیزه نهادی فطنی
عادلی باذلی و کاملی و معتدلی / منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی
در زمان خود برسان عزیز نسفی / در قران خود مانند اویس قرنی
نه به جیب همم او ز حوادث درسی / نه به ثوب عصم او ز محارم درنی
نگرفته است ورا در دم یاری کسلی / نه ربود است ورا در گه مردی و سنی
هرگز از عجب نکرد است به زیدی نگهی / هرگز از هزل نگفته است به عمروی سخنی
ملکی و متلبس به لباس بشری / فلکی و متعین به علامات تنی

Marfat.com

تا نه با زحمت اول پدر ما پدری — تا نه چون سنت آخر نبی ما سننی
نیکخواهش بده چون شاهی بر تختگهی — بدسگالس چون مرغی بر بابزنی
بر سر خادم او هر کلهی چون تاجی — بر تن دشمن او هر سلبی چون کفنی
نزند پهلو مر سینهٔ او را حرجی — نبود در پی مر آمد او را شدنی

در جواب قصیدهٔ فریدهٔ حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی و صفت بهار و مدح فاضل ادیب محمودخان کاشانی

چمن راست به هر بام دگر آب و جمالی
فلک راست به هر شام دگر رنگ و مثالی
به بستان به سحرگاه سرودی و درودی
به گردون به شبانگاه نزاعی و جدالی
گهی ابر و بخاری گهی برق و شراری
گهی گیری و داری گهی قیلی و قالی
تو گویی که سوارند و همه اسلحه دارند
هزار و دو هزارند شتابان به قتالی
به هم چون که بتازند به گردون بفرازند
گه از رعد نفیری و گه از برق نصالی
همه کوشش جنگ است غریو است و غرنگ است
شتاب است و درنگ است جواب است و سؤالی
ز خوی شان همه صحرا شود همچون دریا
چو صبح آید و برطبل نوازند دوالی
نمایند گوزنان به بیابان تک و تازی
گشایند کلنگان سوی گردون پر و بالی
بدین رنگ ندید است کسی خاک زمینی
بدین بو نشنید است کسی باد شمالی

Marfat.com

به هر باغ صفایی و به هر راغ نوایی
به هر کوی نگاری و به هر دشت غزالی
عقیقین کلهانند به نازی و به نوشی
زمرد سلبانند به فری و به فالی
یکی حجله آراسته هر جوی کناری
یکی دلبر نوخاسته هر تازه نهالی
مر آن غنچهٔ بگشاده و آن خار کشیده
چو پاکیزه دهانی و تراشیده خلالی
دگر لاله چو جامی و لبالب ز مدامی
و یا بدر تمامی بود از پنج هلالی
در باغ گشاد است نشسته است و ستاداست
صنوبر به نشاطی و خجسته به خیالی
گل زرد ایاغی وگل سرخ چراغی
در این راست شرابی و در آن راست دنالی
دمان است ز هر خاک همی مشک سیاهی
روان است به هر جوی همی آب زلالی
بدان مشک عقیقی است ز هر تازه شقیقی
در آن آب بریقی است به هر سنگ و سفالی
همه کوه و بیابان به طرازی و نوازی
همه باغ و گلستان به جمالی و کمالی
چنان صورت بگزیدهٔ مسعود لقایی
چنان سیرت پاکیزهٔ محمود خصالی
یکی تازه حیاتی و یکی نیک صفاتی
یکی با برکاتی و یکی خوب نوالی

Marfat.com

عـــــزیزی و جـــــمیلی و مـــنیعی و نـــبیلی
نـــه جـــویای مـــحیلی و نـــه گـــویای مـحالی
بـــری از هـــمه عـــیبی و عـــری از هـمه ریـبی
تـــهی از هـــمه کـــبری و مـــلی از هـمه حـالی
بـــه جـــان دارد حـــلمی و بـــه دل دارد عـــلمی
بـــه لب دارد قـــولی و بـــه کـــف دارد مـــالی
یکـــی بـــه هـــر رفـــیقی و یکـــی بـــهر شـفیقی
یکـــی بـــهر جـــوابـــی و یکـــی بـــهر سـؤالی
بـــجز بـــا قـــدم صـــدق نکـــرداست خـرامـی
بـــجز بـــر صـــفت شـــرع نـــداد است مـــثالی
هـــوس حـــلم ورا هـــیچ نـبسته است بـه قـیدی
هـــوا عـــقل ورا هـــیچ نکـــرده بـــه عـــقالی
الا تـــا کـــه نگشـته است مسـایی چـو صـباحی
الا تـــا کـــه نـــبود است صـــباحی چـــو زوالی
هـــمه دم بـــه فـلاحی و بـــه هـــر شـام و صـباحی
بـــروحی چـــو رواحـی و بـــه مـالی چـــو رمـالی
نـــه رایش بـــه خـطایی و نـــه عـیشش بـــه عـنایی
نـــه جسـمش بـــه بـلایی و نـــه جـانش بـــه کـلالی
رفـــیقش بـــه عـــفافی و شـــفیقش بـــه کـفافی
حســـودش بـــه عـــقابی و عـنودش بـــه نکـالی
بـــه هـــر ســـوی مـــحبی است ورا بـاد هـژبری
بـــه هـــرجـــای حســـودی است ورا بـاد شکـالی

و له

هـــمانا جـــهان گشـــته دیگـر جـهانی کـــه چـون آســمان گشـــته هـــر بـوستانی

Marfat.com

بـــر آن ســـبزه‌ای چـــون زمـرد ز لاله — فشـــاند ز هـــر ســـو هـمی بـهرمانی
تـــو گـــویی ز یـاقوت رنگـین هـزاران — بـــبستند بـــر شـــاخ هـــر ارغـوانـی
پـــراکـــنده شـد ابـر بـر روی گـردون — چـــنان چـــون یکـــی گـلهٔ بـی‌شبانی
هـــمی بـانگ رعـد آیـد از هـر کـناری — کـــه هـر گـله را هست بـانگ و فـغانی
شـــبان آتش از بـــرق دارد شـــبانه — کـــه واجـــوید از گـــله گـویی نشـانی
چـو دریـاست سـبزه بـر او بـید کشتی — ز عـــرعر کشـــیده بـــر او بـــادبانی
ز بـاران بـه هـر بـام بحری است گویی — کـه رودی است جـاری ز هـر نـاودانی

در ظهور و خروج حضرت خاتم الائمة صاحب‌الامر

مـاهی عـلم زنـد هـمه با صـورت نبی — شـاهی قـدم زنـد هـمه با بازوی علی
بـــا قـامتی کشـیده و بـا رایـتی رفـیع — بـا جـبهه‌یی گشاده و با چهره‌یی جلی
قـدری چـو آسـمان و هـویداش مرتفع — فـری چـو آفـتاب و درخشـاش منجلی
خـــالی کـند جـهان را از ظـلم ظـالمان — زیـور دهـد زمـین را از قسـط و عـادلی
بـا کـافران مـجاهد و یـا عـاصیان عـدو — بـــه‌راسـتان مـؤدب و از راسـتی مـلی
نـــپسندد از گشـــاده جـبینان مـذبذبی — بشـــناسد از ســـپید نـمایان سـیه دلی
دیـــن خـــدای را بشـناسد بـه عـالمان — عـــلم رســـول را بـــه در آرد ز مـهملی
مـــیزان نـهد کـه بـاز شـناسند طـالبان — غـــوغا ز کـــاردانـی و نک را ز عـاقلی
از جـنگ صـلح جوید و از صـلح زاهـدی — وز زهـد عـلم خـواهد و از عـلم عـاملی

و له

بـا مـن صـنما چـند چـنین عـربده داری — تـنشینی و بـا مـن حـق صـحبت نگـذاری
مـن هـجر تـورا بـر خـود رنـجی بشـمارم — تـو رنـج مـرا بـر خـود گـنجی بشـماری
چـون هـیچ تـو یک روز نـیایی بـه بـرما — چونین همه شب غم را بر ما چه گماری
مـن ز آرزوی روی تـو گـریان چـو خـزانـم — تـو از طـرب و شـادی خـندان چـو بـهاری
حـق داری ازیـن خـندان بـودن چـو بـهاران — زیـرا کـه تـو سـر دفـتر خـوبان بـهاری

Marfat.com

ترکان بهاری همه بر اسب سوارند — چون است که همواره تو بر سرو سواری
بر سرو کسی صورت باغی ننگارید — هر روزه تو بر سرو یکی باغ نگاری
باغی که در آن باشد بر نسترن تر — یک حلقه و صد حلقه گر آن را بشماری
یک حلقهٔ گویا شده از لعل بدخشان — صد حلقهٔ بویا شده از مشک تتاری
یک حلقهٔ یاقوت و در آن لؤلؤ عمان — صد حلقهٔ مشکین و در آن عود قماری

در تتبع حکیم احمد منوچهری و صفت بهار و تخلص به مدح جناب ابوالقاسم خان فروغ عم خود

آمد بهار و هر چمن گشته است همچون جنتی
بر ربع و اطلال و دمن گسترده هرگون نعمتی
در باغها تمثالها بر راغها اشکالها
مانندهٔ اطفالها پیدا شده بی‌شهوتی
چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و بر جبل
افکند از هرگون حلل و آورد هر سان دولتی
وادی که بد چون هاویه رسته است در یک ثانیه
الماسش از هر ناحیه یاقوتش از هر تربتی
آن ناربن چون بازلی وان نارون چون محملی
امرود بنها را جلی بادام بنها رایتی
لاله است برطرف چمن لعلین رخ و زمرد بدن
چونان رخان برهمن کز خمر گیرد حمرتی
نرگس چنان جام زری در کف زمرد پیکری
گردش به خونی زرگری زالماس کرده صنعتی
ابر زبانی روهمی تند است و آتشخو همی
لیکن کنون هرسو همی هر شام بارد رحمتی

Marfat.com

گـــاه مـــطرها آســمان گــویی هــزاران ریســمان
آویــخت انــدر بــوستان چـون حـایکان در حـوکتی

از بـــاد بـــاران بـــارها مـــانندهٔ فـــواره‌هـــا
بـــردامـــن کـــهسارها چـــونان نـماید شـدتی

کـــز کـــوه خـیزد سـیلها زی دشـتها بـا مـیلها
چـــون پـــردلان بـــر خـیلها بـا غـرشی و هـیبتی

گـــلنارها بـــر شـــاخها چـون از زمـرد کـاخها
وان کـــاخ را ســـوراخـــها آتش در آن و حـرقتی

هـر کـوهسار و فـدفدی پـر کبکی و پر هـدهدی
چـــونانکه انـــدر مـــوردی اعـرابـیان را کـثرتی

آن را بـه بـر در جـامه‌یی ویـن را بـه سـر عـمامه‌یی
ایـــن مـــی‌کند هـنگامه‌یی وان مـــی‌نماید شـوکتی

گویی که کبک از دو سرش دو قرطه هست از عنبرش
بـــا مـــوزه‌های احـمرش در جـامه دارد عـبرتی

وان هـدهدک بـامژده‌یی هـردم نـماید سـجده‌یی
بـر سـر ز مشکش نـامه‌یی در بـر ز زرش کسوتی

انـدر بـنفشستان هـمی بـر گـرد لالسـتان هـمی
مـرغ است در دستان همی مرغ است اندر زینتی

فرش چـمن گـلگون شـده شـاخ سـمن مـوزون شـده
گـلهای آذریـون شـده هـم رنگ خـون بـی‌ضربتی

هـم قـمریان چـون مـقریان انـدر گـلوشان غـنه‌یی
هـم بـلبلان چـون راویـان انـدر زبـانشان آیـتی

گـلبن سـرافـرازی کـند بـلبل خـوش آوازی کـند
بـر گـلبنان بـازی کـند چـون لاعـبی بـر لعـبتی

Marfat.com

المسمط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابوالنجم احمدبن یعقوب المنوچهری

هنگام نشاط آمد و ایام بهار است — هرجا گذری دشت پر از نقش و نگار است
باغ است و همه باغ پر از سرو و چنار است — راغ است و همه راغ پر از لاله عذار است
از عنبر و از مشک بخور است و بخار است — گویی به چمنزار بود طبلهٔ عطار
وقت شدن صحرا وامد شد باغ است — کز لالهٔ نورسته به هر سوی چراغ است
وان تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغ است — هر کس نگری عشق مر او را به دماغ است
عاشق پی معشوق به هر سو به سراغ است — جز عشق درین فصل به کس نیست سزاوار
بادام بنان سخت گران شد ز چغاله — سنبل فرو آویخته بر دوش کلاله
مرغ است چو طفل از بر هر شاخ به ناله — ابر آمد و شیرش بچشانید ز ژاله
لاله به کف آورد یکی سرخ پیاله — وز حسرت آن شیر دلش تیره شد و تار
کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل — آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل
آنجا همه آشوب است اینجا همه غلغل — طوطی همه شب بانگ زند در که مازل
در کشت کسی را به چمن نیست تکاهل — مستان همه زی باغ شتابند به ناچار
در باغ نگرنحل که یک لحظه نیاسود — زین شاخ پرد بر ز بر شاخ دگر زود
چون بر پرد او گویی بنواخت کسی رود — پاکیزه دهان چون که ز شهد همه آلود
بر جانب کندو به شتاب آید خشنود — آکنده کند کندو زان شهد به خروار
آن باد چو فراش بروید همه دم خاک — بس خیمه برافرازد و بس پرده زند چاک
وز بهر گل از خار کند روی زمین پاک — دهقان سوی باغ آید بس چابک و چالاک
مانندهٔ جلادان برد گلوی تاک — خونها رود از اوی و شود زنده دگربار
چون زنده شود برگ کند مفرد مفرد — در پهلوی هر برگ یکی دسته زبرجد
روزی دوسه چون ماند بر رنگ زمرد — آنگاه شود سرخ به مانندهٔ بسد
چون مشک شود بویش و چون لعل شود خد — پس زود در آید ز در باغ خریدار
بلبل ز غم گل به سحرگه بخروشد — وز نالهٔ او خون به دل لاله بجوشد
خواهد گل با او به وفا سخت بکوشد — از سرفکند چادر و چادر بفروشد

Marfat.com

چندان که دگر هیچ ازو روی نپوشد / بس خوب بود یار نکو روی وفادار
غیرت برد از گل به چمن لالهٔ خودروی / از خشم پریشان کند اندر سر خود موی
هم تیره نماید دل و هم سرخ کند روی / زان سان که به شنگرف نهی نقطه ز قیروی
سر تازه بنفشه بنهد بر سر زانوی / کاین کار چرا کرده گل سرخ به بازار
شبگیر ز شخ رنگ بتازد به سوی دشت / در لاله و در خوید نماید همه شب گشت
مه منخسف آید به پر کبکان در هشت / زین واقعه برخیزد ابر از طرف رشت
از برق کند مشعله وز رعد زند طشت / تا آهوکان گم نکنندی ره کهسار
گویی که خروسان سحر خواب ندارند / از بس که پیاپی به سحر بانگ برآرند
ساعات شب و روز به مستان بشمارند / مستان به شبانگاه چو خوابی بگذارند
از خواب برآیند و صبوحی بگسارند / این است خروس سحری را همه شب کار
هدهد بسجود آید صدبار به یک دم / وان تاج سرش گاه شود پیش و گهی کم
باجامهٔ زرین که ز مشک آمده معلم / از سجده نیارامد و یک دم نزدند دم
گویی زبر بلقیس آمد به بر جم / یا آنکه به باغ است درون قبلهٔ احرار
آن سرور احرار که اصل خرد آمد / آگه بُد همه حالت بر نیک و بد آمد
چون جد و پدر راست رو و معتمد آمد / بر پاکی آباش نکو ترسند آمد
سوگند به قرآن که چواولم یلد آمد / هم نیز نیاید به جهان چون او هموار
کی فخر مر او را ز امیرالشعرایی / چون فخر نیارد به امیرالامرایی
هرگز ندهد تن به وزیر الوزرایی / در معنی او راست کبیر الکبرایی
زین پس بجز او راست ثنا هرزه درایی / از هرزه درایی به جهان بادم بیزار
هرگز نرود کس ز در او به شکایت / ور زانکه رود عمر گذشتش به نکایت
هرچیز که کردند ازو خلق روایت / دیدیم و رسیدیم فزون بذر حکایت
هرگز به حکایت نرسد کس به هدایت / هم نیز مگر لطف وی آیدش به رهیار
شاد است به رخسار ولیکن نه به دل شاد / داد است ز کف جمله ولیکن ندهد داد
باد است جهانیش ولی دین نبود باد / زابدال بود هرکه چنین است وز اوتاد
یکباره ز خود مرد و دیگرباره همی‌زاد / بی شبهه چنینند همه مردم هشیار

Marfat.com

تـــن را بگـــزایـــد او کس را نگـــزایـد خس را بســـــتاید او خـــود را نســـتاید
از حـــالت خـود هـیچ کسـی را نـنماید جـز پـیرو دیـن هـیچ نـبود است و نـباید
کس را بـــــجز از بـــندگی او بـــنشاید مـــیر است اگـــر بـندگی او بکـند مـار

مسمط اخری در صفت ربیع و مدحت ملکزادهٔ رفیع

بـاغبانا بـه سـرابسـتان ایـن دسـتان چـیست
این همه رنگ خوش و نغز به هر بستان چـیست
در میان باغ و کنار این صـف سـروستان چـیست
این همه عیش و نشاط و طـرب مستان چـیست
با من ایـن راز نگـویی هـله ایـن دسـتان چـیست
کـه زمسـتان بگـذشته است و رسـید است بـهار
نـــوعروسان چـــمن بـــاز حـــلی بـربستند
بـــه ســرابســتان رفــتند و بـه هـم پـیوستند
غـــم یکـــدیگر خـــورده بـــر بـــنشستند
وز دی و ســـردی ایـــام زمســـتان رســـتند
گـــویی از بـــاده عـروسان چـمن سـرمستند
که چنین خوش حـرکاتند و چـنین خـوش رفـتار
چشـــم نـــرگس هـــمی از ژالهٔ تـــر آب گـرفت
زلف سـنبل هـمی از بـاد سـحر تـاب گـرفت
ســـوسن تـــازه و تـــر رنگ ز مـهتاب گـرفت
سـرخ گـل رنگ رخ خـود ز مـی ناب گـرفت
گـونه گـلنار هـم از گـونهٔ سـرخـاب گـرفت
زرد گـــل بـــوی زنـد بسـتد و رنگ از دیـنار
هـــمگی صـحن چـمن سـبزهٔ نـورسته نگـر
آن هـمه خـیری و شـمشاد و سـمن دسـته نگـر

Marfat.com

درهـــم آمـــیخته و درهـــم پـــیوسته نگـــر
عـــرعر و ســـرو هـــمی رســـته در رســـته نگـــر
بـــید بـــن را ز فـــزونی حـــرکت خســـته نگـــر
کـــه چـــنین گـــه بـیمین افـتد و گـاهی بـه یسـار
ابـــــر مـــی‌گرید بـــی‌آنکه کسش گـــریاند
بـــرق مـــی‌خندد بـــی آنکـــه کسش خـنداند
رعـــد مـــی‌غرد بـــی‌آنکه کسش غـــراند
شـــاخ مـــی‌جنبد بـــی‌آنکه کسش جـــنباند
لاله مـــی‌سوزد بـــی‌آنکه کسش ســـوزانـــد
هـــمه دیـــوانـــه مـثالند و هـــمه شـیفته‌وار
گـرد هـر شـاخ بـه پـرواز دوصـد عـصفور است
همگی جـفت‌طلب گشـته و هـر سـو سـور است
بـانگ قـمری پـی آن ســور بـه از نـاقور است
پـــرش نـحل بـر اطـراف کـلان ســنتور است
نـــظر انـــدر رخ زیـــبا پســـر نـاظور است
کـــه بـــه آرایش بســتان بـود امـروز بـه کـار
ابـر چـون قـافله بـه یـلان کـه ز هـند آمـده‌انـد
هـــمگی بـــار ز لؤلؤ و زگـــوهر شـــده‌انـد
بـــاد چـــون دزدان خـــود را بـــر پـــیلان زده‌انـد
بـــار پـــیلان را یکـــباره هـــمه بسـتده‌انـد
پـــیلبانان هـــمه بـــا دزدان در عـــربده‌انـــد
رعـدشان بـانگ و سـنانشان بـود از بـرق و شـرار
هـــیچ دم بـــاز نـــیاورده ســـخن نـاگـفته
پـــیلها را بـــه هـــم انـــداخـــته و آشـفته

Marfat.com

عـــجبا دزدان یکـــباره گـــهر بگـــرفته

هـــرچـــه در بـــار هـــمه پـــیلان بـــوده رفـــته

لؤلؤ نـــا بـــرسیده گـــهر نـــاسفته

بـــر ســـر کـــوه و در و دشت و چـــمن کـــرده نـــثار

نـــو درخـــتان هـــمه کـــفها بـــه هـــوا بـــر کـــردند

پـــیل‌گوشان هـــمه دامـــن بـــه زمـــین گســـتردند

گـــلبنان بـــین هـــمه بـــا جـــامهٔ ســـرخ و زردنـــد

هـــمه گـــویی کـــه از آن لؤلؤ تـــر آوردنـــد

جـــانب بـــاغ شـــدند و بـــه خـــوشی مـــی خـــوردند

مست گشـــتند و خـــرامـــانند انـــدر گـــلزار

دامـــن کـــوه ز فـــردوس دل‌انگـــیزتر است

طـــرف دشت ز فـــرخـــار ســـمن بـــیزتر است

تـــیغ ابـــروش بـــه خـــونریزی مـــا تـــیزتر است

تـــرک امســـالی از پـــار خـــوش‌آمیزتر است

ابـــر آذاری امســـال گـــهر ریـــزتر است

خوش بود خوش بچنین عهد و چنین فصل نگار

اورمـــزد است و چـــه کـــاری کـــه بـــه از بـــاده بـــود

هـــم مـــی ســـرخ بـــود هـــم صـــنمی ســـاده بـــود

چـــه بـــود آنکـــه بـــه مـــا ایـــزد نـــاداده بـــود

هـــمه اســـباب طـــرب الحـــمد آمـــاده بـــود

روز نـــوروز و گـــه مـــدح مـــلکزاده بـــود

آنکـــه او را بـــه گـــه صـــید بـــود شـــیر شکـــار

مسمط دیگر هم به اقتفای حکیم فاضل احمد منوچهری دامغانی

دوش تـــا صـــبحدم آوای هـــزار آمـــد بـــوی گـــل آمـــد و بـــانگ خـــوش ســـار آمـــد

Marfat.com

بانگ رعد افزون از حد و شمار آمد — هردم آواز کلنگان به قطار آمد
صبحگه مهر چو بر چرخ سوار آمد — باغبان آمد و گفتا که بهار آمد
باد نرم آمد هر سوی چو جاسوسی — برهانید به هر جا بد محبوسی
رفت بهمنجنه با رایت منکوسی — اورمزد آمد با فرهٔ کاووسی
با طرازی و درفش و علمی و کوسی — به سوی باغ خرامید چنان طاووسی
آبها بنگر رخشنده به هرجویی — سبزه‌ها بنگر رویده بهر سویی
شاخ سنبل به سر انداخته گیسویی — گیسویی سخت مجعد شده هر مویی
از طرب مرغان درهایی و در هویی — هر طرف رنگی و هر سوی دیگر بویی
غوک هر شام سر از آب به در کرده — چون جلاجل همه شب بانگ برآورده
مرغ بشنوده و از غیرت صد مرده — تا سحر زیر ستا ساخته در پرده
باغ از سوسن پر ترک سیه چرده — همه در نعمت و در ناز بپرورده

مسمط خزانی در تتبع طرز حکیم شصت کلهٔ دامغانی

چون آهن مصقول شد آن روی شمرها — چون عجوزق محلوج شد آن کوه و کمرها
ابر آمد و بربست بر این گیتی درها — برف آمد و پوشید حجرها و مدرها
وان خاک کز اشکال بر آن بود اثرها — چونان دو کف راد تهی مانده ز اشکال
در باغ به جا مانده نه گلنار و نه بیدی — در راغ برویده نه لاله نه خویدی
آن سبز قبا سرو کنون جامه سپیدی — نه پست و بلندی و نه پاکی نه پلیدی
نشنوده گل از بلبلکان هیچ نویدی — گویی که ز گفتار زبان همگان لال
نه تازه بنفشه به سمنزار دمیده — نه آهوی دشتی ز سمن برگ چریده
خوبان چمن شوخ گن و جامه دریده — هم بید شده عریان هم سرو خمیده
دهقان را دو رود روان است ز دیده — بخراشد روی و بکند موی به چنگال
چون بگذرد این دومه مانده ز زمستان — یک روز در آید بگشاید در بستان
بیند که بهار آمده بر شادی مستان — تکیه زده چون شاهان بر تخت گلستان
گشته عجمستان عربستان طربستان — گل آمده در وجد و سمن در شده در حال

Marfat.com

در جـــوی کـــناران هـــمگی گـــلبن رســـته غنچه چو عـروسان هـمه در حـجله نشسـته
ابـرش بـــه سـر از لؤلؤ صـد رشـته گسسـته شـــبنم ز رخش گـرد بـــه گـــلاب بشســته
هـــم بســـتر گـــل یـاسمن و ورد و خـجسته نسرینش بـه پـیش انـدر خـیریش بـه دنـبال
چـــون شـــاهد نـــوشادی هـر تـاج خـروسی وان زرد گـــلان گـــردش بـا پـوزش و بـوسی
مـــانندهٔ مشـــاطه اکـــان کـرد عـــروسی نـــه هـیچ غـمی در دل و نـه هـیچ فسـوسی
رعـد از طـرفی آمـده بـاطبلی و کـوسی هم شـاخ چـو رقـاصان هـم مـرغ چـو قـوال
از حـنجره قـمری بـه نـوا کـرده چـغانه وز نـــایژه ســـاری بســـرایـیده تـرانـه
لالهٔ چـمنی را بـه کـف آن سـرخ چـمانه در رقـــص نـــهالان ز کـــنار و ز مـــیانه
هـم بـاغ ز مـرغان پـر و هـم شـاخ ز لانـه هـم دشت ز گـوران پـر وهـم کـوه زاوعـال
آن جـوق کـلنگان بـه هـوا در پـرش آیـند هـر سـوی چـو صـفهای سـواران بگـرایـند
یک یک بـــه قـطار انـدر پـرها بگشـایند وز پـــیش قـــلاووزان از خـــود بـنمایند
هـــر لحـــظه بـر آوای هـیاهو بـفزایـند بـا هـمهمه و بـانگ درآیـند چـو قـفال
گـــیتی ار مـــی گـــردد دلجـوی و دلارام بســـتان عـدنی گـردد بشکـفته و پـدرام
ویـــن گـــیتی آشـــفته هـــمی گـیرد آرام ویـن عـالم پـژمرده شـود نـیک سـرانـجام
چـون خـاطر بـوالقـاسم دانـای نکـونام نـــحریر نکـــوخوی نکـــوروی نکـوفال
آن کـو بـغم انـدر رخ او شـادی بـاراست گویی به جبینش در بـاغ است و بـهار است
از نـایبه واپس نـرود ایـن چـه سـوار است وز حادثه ویران نشود ایـن چـه حـصار است
چون سد سکـندر بـه غـمان در سـتوار است زیرا کـه بـود سـخت قـوی رای و قـوی بـال
درویش ازو غـــیر زر و ســـیم نـــدیده جـــز دانش دوگـــوش ز لفـظش نشـنیده
از جـــانب او بـــاد خـــلافی نـــوزیده زحـمت ز وجـودش بـه وجـودی نـرسیده
گـــنجشک ز پـــیش قـــدم او نـــرمیده ز اوتـاد بـود هـر کـه چـنین است و ز ابـدال
بـاشد ســمر انـدر عـرب از پـیش سـلامی بـاشد مـثل انـدر عـجم از نـغز کـلامی
او را بســـتایند چـه نـجدی چـه تـهامی نـثرش ز یـمینی بـه و نـظمش ز نـظامی
ور زانکـــه بـجویند چـنویی بـه تـمامی جـــز زایـــنه و آب نـــیابندش تـــمثال
بـــر چـــترفرازان ســـزدش دست درازی بـــر پـــیشنمازان رســـدش پـــیشنمازی

Marfat.com

شـــغلی ز حـقایق نکـند او بـه مـجازی هـرگز قـدمی بـر نگـرفته است بـه بـازی
نـــامش بـــود از کـــنیت پـیغمبر تـازی آن کو صلوات است ز حق بر وی و بر آل
معجب نه و بسیار وقور و عـجب ایـن است زحمت‌کش و بسیار طروب و طرب این است
پیوسته به علم و ادب انـدر طـلب ایـن است مردم ز نسب نـازان و اصـل نسب ایـن است
درد هـــمهٔ خـــلقان در روز و شب ایـن است کاین اصل به پا بـاد هـمه مـاه و هـمه سـال

۶۰۱
خاور آذربایجانی

نام شریفش محمودخان و نبیرهٔ شهبازخان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی‌مانند و نـظیر در اخـلاق و صفات محموده بی‌همال است و حضرتش مرجع ارباب کمال در همهٔ علوم عالم است و عامل و در همهٔ فنون پخته است و کامل پیری است زنده دل و میری است عاقل. در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و به مناصب ارجمند و شأن بلند سرافراز. در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی نایب‌الحکومهٔ اصـفهان بـود و پس ازو مـنصبش بـه شهبازخان فرزندش مفوض آمد تیمناً و تبرکاً از خیالات ایشان این چند بیت مسطور می‌شود:

قصایده

بـــهار دلگشـــا آمـد روان‌بـخش و جـهان‌آرا
چـو عـهد دولت خسـرو چـو بـزم عشـرت دارا
بهاری خـاک را پـوشیده بـر تـن کسـوت کسـوان
بـــهاری کـوه را افکـنده در بـر خـلعت دیـبا

Marfat.com

صـــفای او بـــه ســـر آرد هـــوای بـــادهٔ صـــافی
هـــوای او بـــه دل بـــخشد صـــفای ســـاغر صـــهبا
در آغـــوش نســـیم آســـوده گـــل بـــی‌پرده در گـــلشن
ولی در عشـــــقبازی بـــــلبل بـــی‌خانمان رســـوا
در آن وقـــتی کـــه پـــوشد گـــرد اغـــبر مـــنظر گـــردون
در آن روزی کـــه نـــوشد خـــون احـــمر مـــرکز غـــبرا
فشـــاند بـــرق شـــمشیرت شـــرر در خـــوشهٔ پـــروین
نشـــاند نـــعل شـــبدیزت پـــرن در صـــخرهٔ ضـــما
اگـــرچـــه در اشـــارات ســـخن قـــانون نـــظم مـــن
ز نـــــظم افکـــنده قـــانون شـــفای بـــوعلی ســـینا
ولی در مـــدح تـــو عـــاجز چـــو از انـــدیشه نـــابخرد
ولی از مـــدح تـــو قـــاصر چـــو از آیـــینه نـــابینا
بـــه یـــثرب خـــوابگـــاه و تکـــیه‌گـــاه فـــرش را زیـــور
بـــه فـــرش آرامگـــاه و تـــختگاه عـــرش را زیـــبا
جناب قصر جاه اوست هـر اوجـی کـه بـرگردون
حباب بـحر قـدر اوست هـر مـوجی کـه در دریـا
ظـــهور دیـــن پـــاکش جـــمله ادیـــان و مـــلل را شـــد
چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رسمشان برجـا
بـلی بـا مـاه شـد بـی‌نور در شب کـرمک روشـن
بلی با مشک شد بی بـوی در کـف جـوزک بـویا

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مضجعه

چیست آن خـورشید کـز وی آفـتاب انـدر حـجاب
چیست آن گردون که از وی آسمان در پـیچ و تـاب

Marfat.com

آفـــتاب است آن اگـــر هست آفـتابی بـادرنگ
آســمان است آن اگـر هست آســمانی بـاشتاب
آفـــتابی ذرهٔ او آفـــتاب آســـمان
آســـمانی ســـایهٔ او آســمان آفـــتاب
آســـمانی آفـــتابش از چـــه دور از انـــزوا
آفـــتابی آســمانش از چـــه دور از اضـــطراب
آســمانی بســـته بـر نـور خـدایـی جـلوگاه
آفـــتابی گشـــته از نـــور الهـــی نـــوریاب
آفـــتاب خســـروان فـتحعلی شـه آنکـه هست
بـــا وجـــودش شـــهریاران اخـــتران بـاآفتاب
بـــخت بـــیدارش در ایـــوان ســعادت پـادشاه
لفـــظ دُرّ بـــارش ز دیـوان فـصاحت انـتخاب
رهـــنمای خـــصم او بـــخت ســیاه آمـد از آن
در زبـــانها شـهد مـثل بـر وی اذا کـان الغـراب

وله

چـو امـر جـاری آداب و حـبس پـالاون — چـو حکـم نـافذ او بـاد و خـم پـالاهنگ
نـهان و پـیدا از لطـف و قـهرش آتش و آب — یکـی بـه سـینهٔ آهـن یکـی بـه دیـدهٔ سـنگ
به عهد عدلش نزدیک و دور گشـته دو چـیز — زه نـــیام بـــه تـیغ و زه کـمان ز خـدنگ
سـه چـیز از کـرم او نـدیده است سـه چـیز — ســوال و گـریه لب و دیـده و جـبین آژنگ

***

ویـــحک ای پـیکر اژدر شکـر آذر چـنگ — برغمان هـیات و کـه پـیکر و گـردون آهـنگ
آسـمانی و شـهاب تـو هـمه آفت هـوش — آفـــتابی و شـعاع تـو هـمه آتش هـنگ
شـعلهٔ نـار تـو بـر خـرمن تنْ دود افکـن — خـرمن دود تـو بـر گـردن جـان پـالاهنگ
از تو یک غرش و صـد ولوله در نـه گـردون — از تو یک جنبش و صد زلزله در هفت اورنگ

Marfat.com

وله

ای فـــریدون فـــردا را در جـــمشید جـــلال ای فلک جنبش یم بخشش خورشید جمال
نـــیر رای مـــنیر تـــو هـمان خـورشید است که خـلل نـیست مـرا ورا ز افـول و ز زوال
روز هـــیجا کـــه بگـــرینند بـــا بـــدان ارواح وقت غـــوغا کـــه بـخندند بـه آمـال آجـال

وله ایضاً

رخش صرصر تک در عـرصهٔ مـیدان رقـاص کـوس رعـد آوا بـر پشت هـیونان قـوال
خســتگان را نـفخات ســخنت نـفخهٔ روح تشـــنگان را رشـــحات قـــلمت آب زلال
گوش از لعل تو چـیده است بسـی در ثـمین چشم از کلک تو دیده است بسی سحر حلال
مه ز نزدیکی مهر است هلال این عجب است کـــه مـرا دوری خـورشید رخت کـرده هـلال
مکـــن آن قـدر تـغافل کـه بـنالم روزی از تـــو بـر پـادشه ابـر کـف بـحر نـوال
قـــدرت او شکـــند گـاو زمـین را گـردن هـــیبت او فکـند شـیر فـلک را چـنگال
حـرص و آز از نـعمش یـافته بس استغنا کـان و یـم از کـرمش یـافته بس استیصال
تـا گـرفتار بـود مـهر و مـه از گـردش چـرخ به خسوف و به محاق و به کسوف و به زوال
نـــیر طـــالع فـــیروز تـــو ایـمن بـادا ز افـول و ز غـروب و ز هـبوط وز وبـال

لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

چـیست آن آتش کـه سـیال است چـون آب روان
آتشـــی مـــحلول کـــابی مـنجمد دارد مکـان
اخـتر است امـا نـه آن اخـتر کـه بـاشد بـاظلام
آذر است امـــا نـــه آن آذر کـــه بـــاشد بـــا دخـــان
پیکری سوزان چو آتش گـوهری صـافی چـو عـقل
اخگری تابان چـو اخـتر جـوهری روشـن چـوجان
صـــاحب دور است و دورش را تســـلسل در عـقب
هـــــمچو دور دولت شـــاهنشه صـــاحبقران

Marfat.com

قـــهرمان فـــتحعلی شـــه کـــز ثـــریا تـــا ســـری
فـــرق‌دان از پـــای تـــخشش تـــا بـــه فـــرق فـــرقدان

قـــاهر بـــهرام قـــدرت قـــاید جـــمشید فـــر
قـــــادر پـــــرویز شـــوکت داور دارا نشـــان

اوج بـــخت ذوالجـــلال او مـــنزه از حـــضیض
دور مـــــلک لایـــــزال او مـــبرا از کـــران

دست جـــودش مـــایهٔ دریـــا و کـــان دادی بـــه بـــاد
گـــر نـــبودی ابـــر فـــیضش دایـــهٔ دریـــا و کـــان

هـــم طـــلوع مـــوکب او کـــوکب فـــتح و ظـــفر
هـــــم نـــزول رایت او آیت امـــن و امـــان

***

از جـــرم ایـــنکه گشـــته مـقابل بـه روی تـو — از نـــیش غـــمزه خـــورده بسـی نشـتر آیـنه
جا کرد بس که خـنجر مـژگان بـه سـینه‌اش — زان رو شکسته شد همه چـون خـنجر آیـنه
نـــوری بـه تـازه یـافت رخت از غـبار خـط — روشـــن شـــود هـــمیشه ز خـــاکستر آیـنه

***

در رزم تیغت را اجل صـحرای سـوزان یـافته — در بـــزم دسـتت را امـل دریـای عـمان یـافته
داد است برعهد بقاملک جـهان بـر تـو خـدا — ملکی که با شرط فـنا چـندی سـلیمان یـافته

***

ای لعـــل چـــو یـــاقوت مـــبرا ز تـــباهی — هم شـادی و غـم را تـو فـزایـی و تـو کـاهی
در دیـــده رخت از دهـــن تـــنگ صـــراحـی — چون چشم خروس است عیان از لب مـاهی
در محفل مستان که در آن نهی چو امـر است — غـــیر از تـــو نـــبود است کســی آمـــروناهی
گـــویا لب مـطرب ز تـو در مـجلس خسـرو — گـــلگون رخ سـاقی ز تـو در مـحفل شـاهی
جـــمشید گـــهر ریـــز زمـــان فـــتحعلی شـــه — خـــورشید جـــهانگیر شـــهان ظـــل آلهـــی

***

خـــوش آنکـــه در دم مـرگم شـوی زیـاریها — تـــو گـــرم خـنده و مـن گـرم جـان سـپاریها

***

همچون تو به عالم نتوان گفت کسی نیست — در آیـــنه عکس تـــو بـــه سـیمای تـو مـاند

Marfat.com

۶۰۲
خاطر اشرفی

اسمش میرمحمدحسین متوطن اشرف مازندران بوده و آقامیراسدالله اشرفی فرزند اوست که در بارفروش سکونت دارد و اولادش معروفند از جمله سیدشکرالله قرب پانزده سال با مؤلف در سفر و حضر موافقت داشت و به اصفهان درگذشت رحمه‌الله. این یک بیت از میرمحمدحسین در تذکره‌های معاصر ثبت است:

کشـــتی و از بـــرم شـــدی چـــالاک　　تـــا بـــه کـــار مـــن آمـــدی رفـــتی

۶۰۳
خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزامعصوم و از نسل شمس‌الدین تبریزی بوده و تجارت می‌نموده چندی در کاشان متوطن و متاهل گردید و از آن پس سفر حجاز کرد و در عرض راه نیز کتابی مسمی به تحفةالحرمین به رشتهٔ نظم کشید و بعد از مراجعت تحفهٔ بارگاه خاقان صاحبقران عرش‌آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبهٔ بلند بوده به این چند بیت ازو اکتفا رفت:

گـذشت فـصل دی و شـد ز فـر فـروردین　　زمـین بـه نـامیه رشک نگـارخـانهٔ چـین
فضای خاک تو گویی که شد بهشت نعیم　　رواق تاک تو گویی که شد سپهر برین
ببوستان چو درایی ببین به طارم تاک　　یکی سپهر و فروزان در و دوصد پروین
ز تـاک دخـتر رز دل بـه جـلوه مـی‌ببرد　　چـنانکه در غـرفات بـهشت حـورالعین
بـه صـحن باغ انار کفیده بر کف شاخ　　هـمی بـخندد بـر درجـهای لعـل ثـمین
صـبا بـه عـقده‌گشـایی به طرهٔ سنبل　　هـوا بـه لخلخه سایی به سایهٔ نسرین
چـه داشت سـاقی ابـر بـهار در صـهبا　　کـه فـاش کـرد بیک جرعه رازهای زمین
بگـیر بـادهٔ پـارین و پـار تـا در بـاغ　　پـدید زیـنت پـار است و زیب پیرارین

Marfat.com

فشانده رشح هوا ژاله بر کلالهٔ گل / رهانده نکهت گل دامن از کف گلچین
به سیر باغ همانا که می‌کند آهنگ / سپهر مجد و کرم آفتات دولت و دین
ستوده فتحعلی شه که شیر رایت او / ربوده خواب به سطوت ز چشم شیر عرین
زمین دمی که در آید بلرزه دانی چیست / خیال او گذرد در ضمیر گاو زمین
سپهر خواست به میزان شکوه او سنجد / گسیخت رشته و بینی شکافتش شاهین
خمیده قامت از آن می‌رود چنین که مباد / ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین
رعاف او به گه بامداد و وقت غروب / ببین به دامنش اندر بخ چشم عبرت‌بین
زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم / خهی گمان تو معمار شهربند یقین
سیاست تو به یاجوج فتنه سد سدید / حمایت تو به فوج شکسته حصن حصین
مبارزان تو را گاه رزم و وقت نبرد / مجاهدان تورا روز جنگ و نوبت کین
به سالخوردگی اندر چه جام باده چه خون / به خردسالگی اندر چه گاهواره چه زین
به جمع و خرج دوروز ایادی کف تو / کفاف می‌نکند دفتر شهور و سنین
شبی به ساحل دریای مغربم خورشید / ز در درآمد و بنشست بادلی غمگین
به لابه گفت که آخر ز من نپرسی هیچ / که ای مربی دریا و کان چه حال است این
بگفتمش چه فتادت کشید آهی و گفت / کزین بتر چه که گردد توانگری مسکین
به قعر بحرم و زیر زمین عفاک‌الله / ز دست خانه برانداز او نماند دفین
به شه بگو که بود خور به خاوری منسوب / چنان مکن که شود خانمان خراب چنین
خدایگان ملوک ای که باد تا به ابد / به هر چه عزم تو دایم خدات یار و معین
به آب کوثر و زمزم به حرمت طاها / به خاک یثرب و بطحا به عترت یاسین
به خواجه‌یی که طفیلش بود طفیل وجود / به خاتمی که دوکونش بود به زیر نگین
به آستین تو کاعجاز را دروست کنف / به آستان تو کافلاک را بدوست یمین
به آن هلال که در آسمان زین شد راست / غروب آن زیسار و طلوع آن ز یمین
که در ثنای بزرگان خرده بین عراق / خلاف شیوهٔ اصحاب باشدم آیین
ز بدوحال از ایشان طمع بریدستم / که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

Marfat.com

وله

چو مدح خواجه سرایند و او سکوت کند — چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
قضا بگو که به کینم کشیده دار کمان — قدر بگو که به قصدم گشاده دار کمین
من این مخدره کان را که یادگار منند — ز بدو فطرتشان تا به روز بازپسین
کشیده‌ام همه دم تا بلوغ در آغوش — نشسته‌ام همه شب تا به روز بربالین
نتیجه می‌ندهد ازدواجشان با غیر — که دختران همه بکرند و شوهران عنین
به خواب‌گاه وشاقان شه فرستادم — که خود بهشت سزد جلوه‌گاه حورالعین
سحاب سان نه بدان فطرتم که از هر بحر — گهرستانم و ریزم به هر سلالهٔ طین
قسم به خالق شعری که شعر من هرگز — ندیده چهرهٔ مضمون غیر در تضمین
به دزدی خزفم رغبتی نه زانکه مرا — خزینه پر گهر است و خزینه‌دار امین
به قرص سفرهٔ خود قانعم ز گندم و جو — به صید بازوی خود راضی‌ام ز غث و ثمین

وله ایضاً

صبح است و در طرف چمن بلبل نواخوان آمده
بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان‌زن شده
هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلوی دو از وی مهر و مه
زیر و زبر بیگاه و گه این رفته و آن آمده
زان دلو و چه از کهکشان رودی است در گردون عیان
زان کشتزار آسمان زین گونه ریان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح دارا زد دمی
کز گوهر انجم همی آگنده دامان آمده

وله ایضاً

زن آقا دهد به مهمان دوغ — چه کند نیستش جز این در مشک

Marfat.com

کـــهنه مشکش مـــباد هـــیچ تـــهی یـــــارب از دوغ تـــازه یـــعنی کشک

۶۰۴

خاور شیرازی

اسم شریفش میرزا فضل‌الله و بـطناً صـبیه‌زاده جـناب آقـامحمدهاشم ذهـبی روح‌الله روحـه و صاحب کمالات و حالات نیکوست. در حضرت صاحبقران مغفور و خـاقان مـرحـوم مـبرور مناصب مناسب عالیه داشتند اکنون نیز در دارالخلافه معتبر است خـدمتش وقـتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای نامی معاصرین می‌شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی می‌شود. در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود اکنون به خلاف واقع و غایب است. تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آن را ذوالقرنین گذاشته بالجمله به بعضی از افکار ابکار آن جناب از قصاید اکتفا می‌رود غزلیات خوب نیز از آن جناب دیده گردیده است. ازوست:

فی‌التحقیق و التوحید

خـمار از اوست در سـرها نشـاط از اوست در دلهـا
هم او مـینا هـم او سـاغر هـم او سـاقی هـموصهبا

تقاضای نـظام ایـن شـد کـه تـلخی زایـد از حـنظل
تـمنای قـوام ایـن شـد کـه زردی زایـد از صـفرا

وگـر نـه دارد ایـن قـدرت کـه آرد زرد گـل سـوری
وگرنه دارد این شـوکت کـه بـخشد خـار بـن خـرما

ز لطفش هـر دلی خـرم ز فـیضش هـر تـنی راضـی
به راهش هر کسی پویان بـه ذکـرش هـر لبـی گـویا

Marfat.com

همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت
یکی هندی یکی رومی یکی زشت و یکی زیبا
همه خواهان یک مقصد همه جویای یک منزل
یکی عارف یکی عامر یکی مؤمن یکی ترسا
مثالی بست و خواندش عالم ارواح در پنهان
خیالی پخت و گفتش عالم اجسام در پیدا

وله فی المدح و التمجید

غم عالم که شد نصیب دل ما — ز چه زایل شود ز ساغر صهبا
به لطافت قرین چشمهٔ حیوان — به طراوت شبیه لالهٔ حمرا
بده ای ساقی سمنبر شاهد — بده ای شاهد ستمگر رعنا
دوسه ساغر از آن سلالهٔ ساغر — دو سه مینا از آن نتیجهٔ مینا
به تو مستوثقم چو شعله به آذر — به تو مستغرقم چو قطره به دریا
من از آن سرزمین که خانهٔ عصفور — تو از آن آشیان که منزل عنقا
تن صافت شبیه نقرهٔ صافی — دل سختت نظیر صخرهٔ صما
شکنی مشک چین ز خط معنبر — گسلی حبل دین ز زلف چلیپا
خم ابرو اثر کننده به آهن — تیر مژگان گذر کننده به خارا
چو حسام دو پادشاه توانگر — چو خدنگ دو شهریار توانا
ازل و ملک آن چو جسم و هیولی — ابد و ذات این چو اسم و مسما
همه ملک عراق خاصه نهاوند — شده زان یک قرین گنبد خضرا
به یکی قلعه داد رونق آن شهر — که به رویین دز آمد است مسما
نه کواکب که گاه ساختنش ریخت — به فلک سنگریزه از کف بنا
نبود قلعه چرخ ذات بروج است — که به هر برج راه یافته بیضا

وله ایضاً

ایا شوخ طوبی قد ماه سیما — غلط غیرت مه خطا رشک طوبی

Marfat.com

بت عـــارضت بـــا چـــلیپای زلفت — مـــرا کـــرده از دیـــن بـــری راهب آسـا
اگـــر بـــر چـــلیپا بـــود هـــیات بت — چـــرا پس تـــورا هست بـــر بت چـلیپا
بـــود چشـــم مست تـــو مـــانند نـــرگس — کـــه هـــم بـــاده نـوش است و هـم نـاتوانا
کـــم افـــتد خـــورد بـــاده بـــیمار گـــویی — کـــه بـــیماریش را بـــود مـــی مـــداوا
خـطت بـر رخت یـا بـود هـاله بـر مـه — و یـــا گشـــته یکـــجا شب و روز پـیدا
و یـــا زیـــر ســـنبل بـــود لاله پـنهان — و یـــا روی گـــل سـبزه بـاشد هـویدا

و له ایضاً

عـروس مـهر چـون آراست بـر سـر زر فشـان مـعجر
نـهان شـد شـاهد مـه در حـجاب نـیلگون چـادر
فـــروشد جـــاه جـــم آمـــد بـــرون آیـــینهٔ بـــیضا
فـلک طـی کـرد رسـم جـم گـرفت آیـین اسکـندر
رسید این شعلهٔ رخشـان و شـد افسـرده صـد مشـعل
دمـید ایـن لالهٔ نـعمان و شـد پژمرده صـد عـبهر
عـجب دارم کـه نـبود بـیضه‌یی را بـال و پـر امـا
گـرفت ایـن بیضهٔ بیضا جـهان در زیـر بـال و پـر
بـــود نـیلوفر انـدر چشـمهٔ آب و شگـفتی بـین
کـــه اکـنون چشـمهٔ آتش بـرون آمـد ز نـیلوفر

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش
حضرت خاقانی نورالله مضجعه

زد چتر طرب عـید چـو طـاووس هـما فـر — ای تـرک بـیار آن مـی چـون خـون کـبوتر
تـو سـاقی رنـدان و مـنم رنـد قـدح‌نوش — مـــی راحت پـــیران و مـــنم پـــیر مـــعمر
بـر چـهرهٔ چـون روز تـو آن زلف شب آسـا — افـــتاد کـــه گـــردید شب و روز بـرابـر
جـانها هـمه در چـنبر زلف تـو گـرفتار — هـندوبچه‌یی جـان جـهان بسـته بـه چـنبر

Marfat.com

هندو چو ز جان رست در آذر بودش جا
با این همه جان هندوی زلف تو در آذر

بوسی ز لب لعل تو ما راست تمنا
کم گیریکی گوهر از آن حقهٔ جوهر

آموز گهر بخشی از دست شهنشاه
نی‌نی غلطم نیست تورا این همه گوهر

تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک
خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر

ظلم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید
گر ز ملک و فرق فلک خاره و ساغر

جمشید اگر این همه آرایش عیدی
در خواب بدیدی شدی از عقل سبکسر

کی این همه رویینه خمش بود به درگاه
جوشنده چو تنین و خروشنده چو تندر

کی این همه آیینه رخش بود به خرگاه
تابنده چو خورشید و فروزنده چو اخگر

و له ایضاً

عالم خراب گشت ز توفان چشم من
جز دل که بر قرار چو کانون پیرزن

برداشت پوست از رخم ایندیده از سرشک
بنمود رخنه در دلم آن غمزه از شکن

آن غمزهٔ پر آفت و این دیدهٔ پر آب
طرار نقب‌زن شد و غسال جامه کن

زلف دراز بر لب لعلت نهاده‌ای
ماری سیاه مهرهٔ خود برده در دهن

خطاف زرد مهره شناسد به امتحان
می‌پرس زردی رخم از زلف خویشتن

آن زلف شب مثال و بناگوش همچو صبح
در بامداد سنبل و در شامگه سمن

زلف تو یا که آیتی از ظلمت حواس
چشم تو یا که جوهری از فتنهٔ زمن

در چشم ناز و خواب و می و مستی و غرور
در زلف پیچ و تاب و خم و حلقه و شکن

با صد هزار تعمیه از تنگی دهان
دارم بسی سخن که نگنجد در آن سخن

مانا چکیده است از آن لعل آبدار
آبی که جمع آمده در آن چه ذقن

خط تو یا بنفشه و ریحان و شنبلید
قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون

از خط و روی ولون و قد و پیکر لطیف
ریحان و سوری و سمن و سرو و نسترن

کارکمند کاکل تو دوست افکنی است
باشد کمند شاه جهانبان عدو فکن

در مدح خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

شده از عدل شه آراسته تا روی زمین
گیتی از فخر زند طعنه به فردوس برین

Marfat.com

دشت در دشت همی تا نگری آذرگون ملک در ملک همی تا گذری فروردین
چهرهٔ امن چو رخسار کریمان روشن جبههٔ فتنه چو ابروی لئیمان پرچین
مرغ اندوه به سیمرغ بود هم‌آغوش آتش فتنه به اکسیر بود هم بالین
هرچه یابی همه شادی بفراز و به نشیب هرچه جویی همه خوبی به یسار و به یمین
این همه از مدد بخت جهاندار زمان این همه از اثر عدل شهنشاه زمین
مایهٔ فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام هست با رایت او آیت اقبال قرین
جیب او مشرق و مهری است ازان کرده طلوع دست او مخزن و کانی است در آن گشته دفین
فقر ناکرده سئوآل از کف جودش لبیک جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین
شیر از معدلتش رنجه شود از روباه کبک با تقویتش پنجه زند با شاهین
بردرش تاخته از اطراف رسولان جلیل در برش آمده زاکناف سفیران گزین
این چه آورده ز دارای فلان مرز کلاه آن چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین
آن همی لابه کند از غم بی‌نظمی روم این همی مویه کند از پی ویرانی چین
شه چو گردون و مر او راست بسی اختر سعد شه چو دریای و مر اوراست بسی دُرّ ثمین
همه با خنجر زال‌و همه با صارم سام همه‌با زور ینال و همه با فَرّ تکین
آن نویسد که گرفتیم در کالنجر این نگارد که گشادیم در قسطنطین
خاصه عباس شه آن قوت سرپنجهٔ ملک که شد از تیغ نزارش بدن فتح سمین
دشت در دشت اگر لشکر ازو یک شمشیر کوه در کوه اگر حمله ازو یک زوبین
دست بر تیغ چو یازد ز خلایق تمجید روی در رزم چو آرد ز ملایک تحسین

و له ایضاً

در آب گلشن و از کلک نقشبند بهار نقوش آذر می‌بین و صحف انگلیون
کجاست زاهد تا بنگرد به گلبن و سرو دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون
هوای و خاک ز آسیب وی دو رنجورند بهار بهر مداوایشان چو افلاطون
یکی ز قطرهٔ شبنم همی بریزد خوی یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون
مگر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار و یا ز خاک برآمد دفینهٔ قارون

Marfat.com

که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون

وله

دردا که در زمانه ندیدم ز آدمی یک آدمی که آید ازو بوی مردمی
همدم به دیو و دد شو و هرگز دلا مکن از مردم زمانه تمنای همدمی
نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان شب اشهبی همی‌کند و روز ادهمی
گیرم که هر دمی به تو عیشی شود نصیب آخر تورا چه حاصل از عیش یک دمی
رستم ستم به پارهٔ تن کرد و یک تنه آبای هفتگانه به من کرده رستمی
فخرم همین بس است کز ابنای روزگار هستم ز خیل فاطمی و جیش هاشمی
لیکن کنون ز کینهٔ دجال سیرتان بی‌قدر جیش هاشمی و خیل فاطمی

غزلیات

تا همم منت نهد برجان هم از رشکم کشد آمد و از من نشان غیر را پرسید و رفت

***

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر این قدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود

***

بیا ای صرصر غم خاوری را بر سر بالین که برق جلوه‌گر گر سوختش خاکستری دارد

***

دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا می‌کرد

***

گل به گلزار و به فریاد بود بلبل زار آه از آن لحظه که روجانب بازار کند

***

همان دستی که در سر می‌زدم در زندگی از تو به زیر خاک اکنون بی‌تو بر جیب کفن دارم

***

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده‌ام مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده‌ام

Marfat.com

۶۰۵
داعی انجدانی

اسمش میرمحمد مؤمن و اصلش از محال تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیدهٔ طمع از زخارف دنیوی پوشیده ازمتأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت ازو ستوده است:

تبارک‌الله از ان اشهب شهاب آیین — که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت و طاووس فر و کبک خرام — پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جدال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه — فرشته روی و پری پوی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل — سطبر بازوی و باریک ساق و نازک یال
از آن گشوده نشد غنچهٔ گره ز دمش — که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده‌ایست در دل دم — ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
به گاه کوهنوردی و دشت‌پیمایی — غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

*

۶۰۶
دانش اصفهانی

اسمش آقامحمدعلی مشهور به آقا بزرگ از معارف نجبای آن ولایت و خواجه‌ینی جواد بوده ازوست:

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش — ما را به حال خود نگذارد زبان ما

***

نمردم تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو — نمی‌دانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

Marfat.com

۶۰۷
درویش قاینی

سالها در اصفهان ساکن بوده این شعر ازوست:

من و رقیب نشستیم هر دو بر سر راهت — به جانب که فتد تا ز راه لطف نگاهت

۶۰۸
دامی همدانی

از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در یک هزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده

دگرانت نگرانند و من دل نگران — نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند — پدران از پسران و پسران از پدران

***

به دیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران — که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

***

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی — یا همین حال ما نمی‌پرسی

۶۰۹
دریای چارمحالی اصفهانی

نامش لطف‌الله خلف‌الصدق میرزاعبدالوهاب متخلص به قطره است که احوال و اشعارش در مقام خود خواهد آمد. از بدو جوانی پای در دایرهٔ شاعری نهاده و زبان به مداحی گشاده.

Marfat.com

مصرع

گـــر پـــدر قـــطره بـــود او دریـــاست

دیوانش حاضر نیست و این ابیات بر پختگی طبعش برهان.

در مدح قطب‌السلاطین سلطان محمدشاه
قاجار غازی نورالله مرقده

زد سـرا پـردهٔ اجـلال بـه صـد جـاه و جـلال — شـــاه بـــر دامـــن البـــرز بـــه فـــیروزی فـــال

بـــخ‌بخ ای پـــرده ســـرای مـــلک مـلک‌ستان — آســـمان دگـــرستی تـــو بـدین عـز و جـلال

چرخ راه است بدان عز و شرف یک خورشید — وان یکی گه به شرف باشد و گاهی به وبـال

تو مر آن چرخ که افزون ز هـزارت خـورشید — جـمله انـدر شـرف از فـرشه بـحر نـوال

هست گـردون را یک مـاه بـدین فـر و بـها — وان یکـی گـاه شـود بـدر و شـود گـاه هـلال

تو مـر آن گـردون کـز بـخت شـه مـهر افسـر — صد هزاران مهت افـزون هـمه در حـد کـمال

آســمان چـیست ز فـرشه بـر خـویش بـناز — آسمان کیست ز بخت شـه بـر خـویش ببـال

شـاد زی شـاد کـه چـندی دگـر از فـر مـلک — ســایه انـدازی در ســاحت مـلک چـییال

شادمان بـاش کـه چـندی دگـر از اخـتر شـاه — پـــرتو انـــدازی بـــر عـــرصهٔ مـــرز هـیتال

ظـل مـیمون تـو آفـاق بگـیرد یک سـر — شـــود از شـــه لقـبت پـرده ســرای اقـبال

افـــتخار هـــمه شـــاهان جـهان ظـل‌الله — شمس گردون شرف خسرو فـرخـنده هـمال

شـــاه آفـــاق مـحمد شـــه غـازی کـامد — از شـهان طـاق چـو از جـفت خـدای مـتعال

تیر می‌خواست شمار سپه شـاه و چـو دیـد — کلک افکـند ز کـف گـفت زهـی امـر مـحال

مهر می‌خواست شـود مشـعلهٔ مـجلس شـاه — چـون بـه انـدیشه در افـتاد پـذیرفت زوال

خســـروا ابـــر کـــفا دادگـــرا بـــحر دلا — ای همه چیز خـدا داده تـورا جـز کـه هـمال

نـــه کســـی داده نشـــان شـبه تـو انـدر اشـباه — نـــه کسـی دیـده عـیان مـثل تـو انـدر امـثال

جز تو کو شاه که موکب بکشد چون کـوکب — جز تو کو شه که زر و مال ببخشد چو رمـال

در بر دست جواد تو چـه خـاک و چـه گـهر — در بر طبع کریم تو چـه سـنگ و چـه سـفال

گـاه رزمت بـه نـظر آیـد هـنگام نشـاط — روز ســورت بـه نـظر آیـد هـنگام قـتال

Marfat.com

دست یازی چو سوی تیغ زرافشان گردد ساحت رزمگه از خون عدو مالامال
چون بجنبد به صف معرکه شیر علمت شیر گرون را از سهم بریزد چنگال
خصم اگر کوه گران سنگ بود از سخطت اوفتد بر دل و جان و تن و هنگش زلزال
لطف کن لطف که مفتاح در روزی خلق به کف شاه نهاداست خدای متعال
جود کن جود که در گوهر آغاز وجود پیشدستی است همی جود ملک را به سؤال

هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

شاهی که در فتوت و انصاف و عدل و داد سبقت گرفته بر همه شاهان باستان
شاهی که بر رکابش داد اشکبوس بوس شاهی که در عنانش شد اردوان دوان
نشگفت کز سیاست و باسش به کوهسار نشگفت کز مهابت و بیمش به نیستان
بر پشت شیر شرزه نهد گور خوابگاه در چشم مار گرزه نهد صعوه آشیان
فرماندهٔ زمانه محمد شه آنکه چرخ در خدمتش ز منطقه بندد همی میان
بهرام در سپاهش ترکی سلیح‌دار کیوان به آستانش هندوی پاسبان
خاقانش بنده‌یی است ز بواب بارگاه قیصرش برده‌یی است ز حجاب آستان
کو پور آبتین که گزیند درفش شاه بر اختر مبارک میمون کاویان
کو زادهٔ کتایون تا بیلک ملک بیند کند فراموش از گرد سیستان
پیوسته تا که اسم به دهر است از سقر جاوید تا که نام به گیتی است ار جنان
بدخواه جاه شاه جهان را سقر مقر خواهنده‌اش به جنت جاوید جاودان

۶۱۰

داعی دزفولی

نامش سیدعبدالله، و نود و هشت سال عمر داشته درسنهٔ ۱۲۵۶ وفات یافته. از اشعار اوست:

***

Marfat.com

جوانی چه آورد و پیری چه برد　　بت خرد سال و می سالخورد
بت خردسالی کز اندیشه‌اش　　شود محو اندیشهٔ خواب و خور
می سالخوردی که یک جرعه‌اش　　نمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد
ز یک خم دهد ساقی روزگار　　به تو صاف صاف و به من درد درد
ز داعی دعا دعوی از مدعی　　ببینیم تا گوی میدان که برد

۶۱۱
داوری کردستانی

نامش مصطفی، و از وکلای ولات بوده و درسنهٔ ۱۲۴۴ مقتول شد. ازوست:

دو شب ناسایدم ز افغان و زاری یک نفس لبها　　یکی امشب دگر آن شب که یاد آرم ازین شبها

***

شهادت را ز دشمن خوش پسندد قاضی عادل　　چو دامن گیرمش در حشر باش ای دل گواه آنجا

***

دو چشم یار مرا در پی دل افتاد است　　یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاد است

۶۱۲
داوری شیرازی

نام شریفش میرزامحمد، و برادر سیم میرزا احمد وقار خلف‌الصدق میرزاکوچک وصال است. که در حرف واو نگاشته می‌شوند علی‌الجمله جوانی است خلیق و دانایی است وفیق، در کمالات صوری و معنوی تمام، و در حسن خلق نادرهٔ ایام در علوم ادبیه و عربیه رنجی برده. و حظی موفور حاصل آورده در خطوط نیز قدرتی دارد و شکستهٔ نستعلیق را خوش می‌نگارد. در

Marfat.com

علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده. در زمانی که فقیر در شیراز بود و غالباً مجلس میرزای وصال رحمه‌الله می‌رفت وی پانزده ساله بود اکنونش سی و پنج سالست و در ایام توقف تهران از ملاقاتش حرمان روی داده. این اشعار نمونه از قدرت طبع ایشان است:

شبی کشیده به رخسار نیلگون معجر — به قیر روی فرو شسته تودهٔ اغبر
هواگره به جبین و ستاره خاک‌آلود — افق دریده گریبان زمین سیاه به سر
چراغها همه خاموش و حجره‌ها تاریک — دماغها همه پر خواب و دیده‌ها بی‌در
نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین — نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
من و سه چارتن از دوستان یک دل خویش — به خواب خفته به راحت به گوشه‌ای اندر
قریب آنکه بر آید زبانهٔ خورشید — به گاه آنکه بمیرد فتیلهٔ اختر
چنان به لرزه درآمد زمین که گفتی خاک — بشد زمرکز خود سوی مرکزی دیگر
نغودبالله خارا شکاف زلزله‌یی — مهیب و نعره‌زن و خانه کوب و خارا در
هزار کوه به یکباره گفتی از سر جای — بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
بسی نماند که دندان برون جهد ز دهان — ز زور زلزله و چشمها ز کاسهٔ سر
ز تنگنای حصار از مخافت انبوه — دوید طفل برون از مشیمهٔ مادر
ز پای جستم و کردم یقین که اسرافیل — دمید صور و به پا شد کشاکش محشر
شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین‌بار — به جانب در و دیوار ره نداد به در
همی دویدم و سنگ از قفای من می‌ریخت — چنو شب عقبه از قفای پیغمبر
حصار خانه چنو منجنیق سنگ‌انداز — فشاند سنگ و به من برنماند راه مفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب — زمین چو کشتی لنگر گسسته زیر و زبر
ز زور زلزله سر تا به پای در جنبش — حصار خانه چو رقاصه‌های بازیگر
بسان استن حنانه استن خانه — همی درآمد در ناله‌های زیر و زبر
به یک دو لرزه به هم برشکست کوه چنان — که آبگینهٔ خالی ز پتک آهنگر
ز پیچ و تاب زمین گرد یکدگر پیچید — چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
فتاد چندان جنبش به جوهر اجسام — که شد قوام برون از طبیعت جوهر
به نیمهٔ شب تار آن چنان زمین بشکافت — که مهر تافت از آن سوی تودهٔ اعنبر

Marfat.com

بسی نماند که قارون سرآورد بیرون ز خاک و ناقهٔ صالح برون جهد ز حجر
بخار چون پسر بر خیامر این کره را چو تخت شاه سبا بر به باد داد گذر
شکست کوه و افق بر نشیب شد چندان که هر دو قطب به یکباره آمدم به نظر
ز سمت مغرب عقرب طلوع ناکرده که از نواحی مشرق دمید دو پیکر
بیاض شعر مرا آن چنان به هم بگسیخت که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر
به جمله قرآن یک صفحه نیست نامغلوط ز بس که ریخته اعرابهاش زیر و زبر
چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر
چه خانه‌ها که در آن صد نفر فزون و یکی برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
بجز دورنگ سیاه و سپید نیست لباس به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه‌پوش یکی نیمه بر فراز زمین سپیدپوش دگر نیمه زیر خاک اندر
تمام آکل و مأکول گشت مردم و خاک که خورد هر یک ازین هر دو نیم از آن دیگر
ز مردگان کفن‌پوش صحن گورستان چو عرصهٔ عرفات است و محرمان حجر
تمام ساکن و از جنبش زمین بینی همه به هروله چون حاجیان مروه سپر
مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد خدا به کیفر و پاداش مؤمن و کافر
وگرنه این همه کز خلق مرد پندارم که نی دگر به جنان جای ماند و نی به سقر

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یکی بید است این دنیا که پیدا نیست پایانش
هزاران قافله هرسو دوان اندر بیابانش
قضا چابک سواری تندرو بر بادهٔ قدرت
ز گوی آسمانش گوی و از تقدیر چوگانش
همی با صولجان این گوی را دایم بگرداند
ولی هرگز نمی‌آرد برون بردن ز میدانش
ز سرحد قدم تا حد در بند عدم بینی
حدوت از پیش و اندر پی‌بنه خرگاه امکانش

Marfat.com

چـو مـیدان سـالها در وی خـرد را بـارگی شـد پی
نـــه آخـــر داشت آغـازش نـه پـیدا بـود پـایانش
ز یک ســو کـوره‌ها بـینی بـتاب از نـار جانسوزش
ز یکســـو چشـــمه‌ها بـــینی روان از آب حـیوانش
بـه یکـجا یـاسمن گسـترده بـر فـرش گـل سـرخش
بـــه یکـــجا نـیشتر ســر کـرده از خـار مـغیلانش
در ایـن صـحرا یکـی دزد است چـابک دست آتش پی
کـه بـا ایـن پـهن بـیدا ای عـجب تـنگ است مـیدانش
هـــمه بـا نـیش عـقرب تـیز کـردستند چـنگالش
هـــمه بـــا ســـم افـــعی آب دادســـتند دنـدانش
بـه کـف تسـبیح و بـا بـند گـریبان سـخت زنـارش
بـه تـن احـرام و از خـون شـهیدان سـرخ دامـانش
هـــزاران چـــاه را ســـریسته بـر آن سـبزه کـاریده
بکشـــتش پـای نـنهادی کـه افـتادی بـه زنـدانش
کـمانداری است زرقـا چشـم آرش تـیر رسـتم فش
کـه آمـد بـرنشان پـیش از نـظر بـر نـیش پـیکانش
بـــنازم پـــهلوانـــی را کـه بـا یک زخـم مـردانـه
به هم به شکست خودش را ز هم بگسیخت خـفتانش
کـه است آن دزد نـفس شـوم و آن مـرد احـمد مـرسل
کـــه جـز آن نـامور گـردی نـباشد مـرد مـیدانش
بســـی بـــاهم بـــپیچندند درغـــار حـــرا واخـر
چـنان زد بـر زمـین او را کـه درهـم کـوفت سـتخوانش
زکـــوه بـــوقبیسش بـــارها افکـــنده بـــود ارنـه
حـــمایت کـــرد جـبریلش رعـایت کـرد یـزدانش

Marfat.com

تـو نـیز ای داوری گـر خـایفی زیـن نـفس پـتیاره
تـوسل بـر پـیمبرجـوی و دست افکـن بـه دامـانش

در نعت حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

خوش‌خوش آمد عـید و پـیشاپیش پـویان نـوبهارش
جشن و شادی در یمینش عیش و عشرت بر یسارش
پـرده‌ها پـر دُرّ و مـروارید بـر کـرد از شکـوفه
فـرش زمـردگون ز هـر سـو پـهن شـد در سـبزه‌زارش
بـاد گـویی کـاروان کشـور چـین و تـبت بـد
عـرصهٔ گـیتی مـعطر شـد چـو بگشـادند بـارش
شـاخ خشک سـوری از یک جـنبش بـاد ربـیعی
دسـته‌دسته گـل هـمی آمـد بـرون از نـیش خـارش
صـد هـزاران گـوشوار گـوهرین دارد شکـوفه
ای عجب یک‌گوش پیدا نـی و چـندین گـوشوارش
شاخهٔ خـیری بـه چشـم انـدر چـو دست نـوعروسان
سـاعد سـیمین فـرو پـوشیده از زریـن سـوارش
مـادح شـاهنشه دیـن است پـنداری شکـوفه
کـاسمان کـرداست یک جـا اخـتران خـود نـثارش
شـاه شـیر ژاوژن عـلی‌بن ابـیطالب کـه گـردون
در شکـم دزدیـده نـاف از بـیم نـوک ذوالفـقارش
دست حـق بـازوی احـمد پشت مـلت روی ایـمان
کـابروی دیـن فـزود از آب تـیغ آبـدارش
دوزخـی را از ولایش گـر بـود یک ذره در دل
ذره‌یـی نـارد زیـان نـه نـار دوزخ نـه شـرارش

Marfat.com

ور بـــهشتی را جـــوی در ســـینه بـاشد کـینهٔ او
در مـــــیان خـــــلد آتش آورد در زیـــنهارش

هـرچـه او را خـواهش ایـزد آن چـنان فـرمود زیـرا
کش نـــبوده خـــواهش الا کـــرده‌های کـردگارش

از ازل در دامـــــنش دست تـــوسل زد طـــبیعت
تـــا ابـــد ســـرمایهٔ هستی نـهاد انـدر کـنارش

دیـــدهٔ خـــورشید را خـــاک در او کـرد روشـن
ور نـه مـی‌دیدی عـصاکش مـی‌برد در شـام تـارش

از غـــبار مـــوکبش آیـــینهٔ مـــه شـــد مـصفا
ورنـــه هـــرگز از دم خـورشید نـنشستی غـبارش

دامـــن هـــمّت بـــه تـــعمیر بـدن نـالوده آری
هـــیچ کس گـوهر نـدوزد بـر لبـاس مسـتعارش

بـافت نسـاج فـلک بـا عـونش ایـن نـیلی سـرادق
ورنـــه دیـــری بـود مـی‌دیدی گسسـته پـود و تـارش

اخـــتیار جـمله هسـتی حـق بـه دست او نـهاده
چـون نـبوده نـیم جـو بـر هسـتی خـود اختیارش

در صفت خط محبوب گوید

ای لشکـــر چـین تـاخته در مـملکت روم — واشـوب درافکـنده در آن مـرز و در آن بـوم
روم از طرف مغرب و چین از جهت شرق — هـمسایه شـده چـین تـو بـا مـملکت روم
آن پـــادشه روم تـــو زی پـــادشه زنگ — بـر صـفحهٔ دیـبا رقـمی سـاخته مـرقوم
زودا کـــه ســـپاه از طـــرف زنگ بـیاید — مـغلوب شـود لشکـر چـین زان سـپه شـوم
در یکـــدگر افـتند و شـود کشـور رویت — ویـرانـه هـمه ز امـد شـد آن لشکـر مشـئوم
آن پـــادشه زنگ تـــو از کـــینه بـــپوشد — بـــر پـــادشه روم تـــو پـیراهـن مسـموم
تـو نـصرت رومـی کـنی و تـیغ بـر آری — یکـــجا کـنی آن لشکـر زنگـی را مـعدوم

Marfat.com

ای مـوی تـو آشـفته‌تر از کشـور بـی‌شاه وی روی تـو پـاکـیزه‌تر از دامـن مـعصوم
هـم چـاشنی وصـل تـو از چشـمهٔ تسـنیم هـم بـار و بـر هـجر تـو از شـاخهٔ زقـوم
پـیلی است سـر زلف تـو خـرطوم فکـنده وز ابـروی تـو تـیغ فـروبسته بـه خـرطوم
هـمواره دل خـلق بـه خـرطوم کشـد پـیش وز حـرص بـیندازدش انـدر بـن خـرطوم
بـاد از خـتن زلف تـو چـون بـار بـبندد صـد قـافلهٔ مشک بـرد تـا دزخـیشوم
گـر عـقل بسـنجد بـه تـرازوی تـصور بسـیار بـچربد بـه لبت نـقطهٔ مـوهوم
گـر شـعلهٔ حسـن تـو بگـیرد بـه دل شـمع بـی‌شعلهٔ نـار آب کـند کـالبد مـوم
جـز بـر لب لعـلت نگـرایـد دل تب‌دار گـرچـه نگـرایـد بـه عسـل خـاطر مـحموم

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

نـبود غـیر جـنونم ز اکـتساب فـنون کـه الجـنون فـنون گـفت الفـنون جـنون
در آن زمـانه فـتادم کـه در مـیانهٔ خـلق هـنر قـلادهٔ لعـن است و بـاهنر مـلعون
نـه کـار بسـته بـه کسب هـنر گشـوده شـود نـه رنگ قـیر سـپید از مـعونت صـابون
هـزار جـامهٔ زر خـویش کـهنه کـرد پـلید هـنوز خـرقهٔ پشـمین دانشـی در هـون
در این زمـانه کـه مـاییم در هـنرمان نـیست مگـر بـه سـعی قـلم در هـنر بـیابی نـون
نـیافت کـار قـلم هـیچ آب و رنگ ارچـه بـه هـفت رنگ بـرآمـد بسـان بـوقلمون
مـتاع فـضل خـریدم بـه دور عـهد شـباب زهـی کسـادی کـالا و بـایع مـغبون
بسـا شـبا کـه بـه فکـرت بـه روز آوردم بسـان قـاتل مـحبوس و مـفلس مـدیون
بـخفت مـاهی و مـن هـمچنان فـرورفته بـه قـعر بـحر هـنر هـمچو مـاهی ذوالنـون
کدام فـضل مـن است آنکـه بـا امـل هـمراه کدام شعر مـن است آنکـه بـا عـطا مـقرون
ز قـدردانـی کس قـدر شـعر مـن نـفزود چـنانکه قـدر قـران از قـرائت قـالون
بس است داوری ایـن گـفتهٔ مـلال‌انگـیز بـیا طـریق غـزل گـیر کـالجنون فـنون

و له ایضاً

بـه حـلقهٔ سـر زلفت دلی کـه شـد مـفتون بـرون ز حـلقه نـیارد شـدن بـه هـیچ افسـون

Marfat.com

دلم بسان پری دیدگان بشوریداست مگر ز حلقهٔ زلف تو پا نهاده برون
کسی که شعر نگفته است در تمامت عمر قد تو بیند و طبعش همی شود موزون
مگر بدست تو افسون همی‌کند شانه چنین که مار ز سوراخها کشد بیرون

فی‌المسمط الربیعیه

چه خرم است کشتزارها و سبزه‌زارها
دمیده سبزه هر طرف به پای جویبارها
گرفته کوه و دشت را ز هر کران شکارها
ز میشها و غرمها و کبکها و سارها
گرفته ره بر آهوان ز هر طرف سوارها
سوارها گروهها و آهوان قطارها
ز پر کبک کوهها سمورپوش می‌شود
همه خطوط می‌شود همه نقوش می‌شود
زمین ز پای سرخشان بقم فروش می‌شود
ز قاه قاهشان هوا پر از خروش می‌شود
برای خنده‌شان زمین تمام گوش می‌شود
روان به پیش کبکها دوان ز پی سوارها
کجایی ای نگار نازنین چه کار می‌کنی
تو هیچ فکر خرمی درین بهار می‌کنی
شراب می‌خوری و گوش بانگ تار می‌کنی
به کشت دشت می‌روی برون شکار می‌کنی
نشاط و خرمی ز سیر سبزه‌زار می‌کنی
بنفشه هیچ می‌چنی کنار جویبارها
بیارمی که وقت خرمی ز دست می‌رود
چه غم زنیستی خوری که هرچه هست می‌رود

Marfat.com

هـواپـرست و خـودپرست و حـق‌پرست مـی‌رود
گشـــادگی و تـــنگی و بـلند و پست مـی‌رود

خوش آنکه او ازین جـهان ز بـاده مست مـی‌رود
نـه جـان بـه قـید کـارها نـه دل بـه بـند بـارها

بـیا بـر اسب زیـن زنـیم و بـرکشیم تـنگ او
بـــه دست بـــاد تـــیزرو دهـــیم پـالهنگ او

تـمام دشت بسپریم و آب و خـاک و سـنگ او
تـهی کـنیم دشت را ز غـرم و کـبک و رنگ او

ز گـــورهای دورگـــرد و آهـــوان شـــنگ او
ز صـید لاشـه افکـنیم هـر طـرف هـزارهـا

عـــنان دهـــیم اســـبهای تـــند تـیر تـاز را
کـــنیم بـــاز پـــالهنگ یـوز و چشـم بـاز را

رهـــا کـــنیم تـــیز چـــنگهای تـــند گـاز را
شـــلاّل گـــوشهای حـــلقه دم پـــا دراز را

بـــه بـــر کشـــیم آتش افکـنان نـفت بـاز را
بـــیفکنیم رنگـــها و غـــرمها و ســـارها

چـو کـار صـید سـاز شد بخوان شراب‌دار را
بگـو بـه سـاغر افکـند شـراب خـوشگوار را

گـر از سـه جـام بگـذری فـزون مکـن چـهار را
کـه بـیش ازیـن چـهارمی زیـان دهـد سـوار را

بـران بـه نـرمی اسب را یکـی بـبین بـهار را
کـه سـالها چـنین دمـی کـم افـتد از بـهارها

چـو روز شـد تـمام و رنگ آفـتاب زرد شـد
هـوا بـه تـیرگی فـتاد و وقت بـاد سـرد شـد

Marfat.com

ز دشت باید آن زمان به حجره رفت و فرد شد
نشست پای خم می قدح گرفت و مرد شد
گرفت تیغ باده را به غصه در نبرد شد
به بند کرد دیو غم و زو کشید بارها
سپس فروخت آتشی و گرم شد به پای وی
نه بل دوآتش دگر ز روی یار و جام می
دوران از آن شکارهای سرخ‌رنگ نرم‌پی
به سیخهای چوب کرد زود زود و پی‌به‌پی
همی پیاله درکشید و هی نواله خورد هی
خورش به جان و تن رساند ازین گواره بارها
چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را
سه‌چار بوسه داد زلف و لعل آن نگار را
ز بوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را
چو لعلش آب دار کرد لعل آبدار را
گرفت کلک و درنوشت مدح شهریار را
خدایگان روزگار و فخر روزگارها
امیر عادل بزرگوار عز نصره
خدایگان عصر جا وز الزمان عصره
ولایزال مشرفاً علی‌السماء قصره
و نایل علی لایرام حصره
متی یشد للقتال بالنطاق خصره
هزارها براند از میان و صدهزارها
جز از پدرش از کسی چنین پسر شنیده‌ای
و یا جز او برای کس چنین پدر شنیده‌ای

Marfat.com

بـــزرگ‌زادهٔ جـــوان بـــدین هـــنر شـــنیده‌ای
ازو هـــرانـــچه دیـــدی از کس دگـــر شـــنیده‌ای
چـــو شـــعر داوری بـــه مـدح او شکـر شـنیده‌ای
اگـــر شـــنیده‌ای بگـو کـجا بـود بـه یـارها

و من غزلیاته

در دل تـــنگ نـــخواهـــم که هـوای تـو بـود حیفم آیـد کـه دریـن غـمکده جـای تـو بـود
چون سرم لایق هـمسایگی زلف تـو نـیست چون سـر زلف تـو آن بـه کـه بـپای تـو بـود
گـوییا خـاصیتش تـربیت مـاه و پـری است ســرزمینی کـه در آن نشـو و نـمای تـو بـود
شـــانه را دیـــدم و یـــاد دل خـــود افـتادم کـــه مـــعلق بـــه ســـر زلف دوتـای تـو بـود

***

تو کـه بـر روی نکـو زلف مـعنبر داری نـــوبهاری کـــه شب و روز بـرابـر داری
بـــجز آیـینه تـورا هـیچ نـیاید در چشـم گـر بـه‌رخسـار خـود آیـینه بـرابـر داری

۶۱۳
ذوقی بسطامی

نام شریفش میرزا فتح‌الله و از انجاب و اطیاب طایفه اعراب بنی‌عامر است که به روزگاری دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته‌اند. وقتی از بسطام به هوای ملاقات خال خود حبیب‌الله‌خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی‌میرزا نسبت امی داشت به شیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها به ملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار به ری افتاد و به تهران زیست. من بنده نیز در این شهر ارم به هر که مسقط‌الرأس من است بازگشتم و تا اکنون که سال هجری بر یک هزار و دو صد و هفتاد و اند برآمده متوقفم و وی سفری چند به بلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دارالخلافه

Marfat.com

است و الحق حکیمی است خبیر و کلیمی بصیر دبیری نیکوخط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش گزیده از فحول شعرای بلند پایهٔ این زمان است و معروف بلاد ایران سالها در شیراز و مدتها در تهران مجالست و مؤانست داشته‌ایم و گاهی بر یکدیگر شعر می‌خوانده‌ایم اکنون در گذشته رحمه‌الله. در دفتری این قصیده راکه مطلعش این است دد برخاست ز مرغ سحر صفیر ـ خیز ای ختنی ترک بی‌نظیر که سالهاست گفته‌ام سهواً به نام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهو کرده‌اند. باری این اشعار ازوست:

در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته

بازی گیتی برد ز کار مرا — خوار کند دور روزگار مرا
داشت ز راحت پیاده‌ام چو بدید — بر به کمیت هنر سوار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه سود — هیچ نیفزوده زین چهار مرا
هیچ نبینم رخ ظفر چه بود — با سپه فتنه کار زار مرا
باغ خرد را منم بهار دریغ — کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شعیرم نمانده در برخلق — تاشده این شاعری شعار مرا

در صفت فضل خزان و مدح وزیر سلطان گفته

بر سر سبزه می سرخ فرا ده که دگر — مهرگان باز درآمد سپس شهریور
بیش می‌نوش چو بینی اثر باد خزان — فرش مینا همه بسترد و بگسترد به زر
برگل و سبزه همی‌دون به غنیمت می‌نوش — که نماند به همه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار — کهرباگون شود آن سطح به آبان ز مطر
باغ را از اثر باد هزاران خطر است — هم ازو داشت به نور و ز دوصدگونه خطر
گر گل و سبزه بپژمرد به بستان چه غم است — شادمان باش که انگور نو آورد به بر
سمن و سرخ گل ار نیست ببین دو رخ سیب — که رخی کرده چو خورشید و رخی همچو قمر
بر فراز سلب زرین آبی به مثل — به بر آورده بغلتاق نو آیین زو پر

Marfat.com

نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت است — که ز پری فتدش دانه ز هر کفه به در
حقه‌یی باشد انجیر ز مینای دورنگ — وندران شربتی آموده ز خشخاش و شکر
گو هزار آوا افغان نکند دربستان — هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
به دمن تیهو بخرامد با جوجکان — چون به کتاب معلم را طفلان به اثر
شاخ امرود چو آونگ کدویی است به بار — که به لوزینه برانباشته از پا تا سر
روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید — خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر
دانه‌ها بر زبر خوشهٔ انگور به تاک — بکر کانند ولی بکردگر را مادر
پای تا سر گهرافشان شده بستان افروز — موزه پیروزه به پا گر زن یاقوت به سر
بر سر گلبن داوودی گلهای سپید — محرمانند شده جمع براطراف حجر
تاک نیلوفر از طارم آویخته است — بر سر سبزه معلق به هوا چند شمر
راست بر خطمی گلناری صدبرگ ببین — نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر
بزم چونین ز پی شادی مولود ملک — بوستان پیشکشی خواجه فرستاده مگر
اسم اعظم تویی امروز به ایران لاریب. — که نگارندهٔ خیری و رساننده شر
تا سپندی به تو سوزد مگر از عین کمال — چرخ از تابهٔ خورشید بسازد مجمر
اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند — جزر و مد می‌نکند تا به ابد بحر خزر
جاریهٔ حکم تو نی بند پذیرد نه شراع — که بر او بخت توهم باد بود هم لنگر
ملک بر کلک سیه‌سار تو باشد محتاج — هم بدان‌گونه که محتاج به نور است بصر
روی با خاصیت توست به دولتخواهان — کیمیمایی که بدو شرم کند شمس و قمر
عوذةبالله بی‌لطفی تو قهر خداست — که ازو می‌نتوان جز بدعا کرد حذر
از دم سرد چه سان باز جهد نکتهٔ گرم — از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر

در تهنیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته

نظر به چهر بت ماهروی مشکین خال — به بامداد هژیر آمد و خجسته به فال
مرا درآمد اندر وثاق آن بت روی — چو بخت مقبل در صبح اول شوال
گرفته لعل بدخشی ز روی در خوشاب — فکنده مشک خطایی به طرف سیم کلال

Marfat.com

گشوده پستهٔ خندان بگفت شهد فشان — گسسته خوشهٔ مرجان ز لعل قند مثال
مرا چو گوش به مطرب بدید و دست به جام — به منع گفت که شرمی ز ایزد متعال
نه گاه شرب مدام است و زخمهٔ مطرب — نه وقت گردش جام است و نغمهٔ قوال
که عید فطر خجسته است و از خداوندان — به آسمان و زمین است گاه عرض نوال
به صحن میدان از نعل موزهٔ گردان — هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
زمین چو رضوان از نور زیور اشراف — هوا چو قطران از دود توپ مو را غال
ز قهر اوست مشاهد تفرق اجسام — ز تیغ اوست معاین مجسم آخال
به هر زمین که غباری رسد ز موکب او — به رای سرمه جفونش کنند استقبال
به هر وغا که گراید به عزم غزو و جهاد — جنود او همه فتح است و قایدش اقبال
چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر — کسی به تیغ نبیند مگر به استهلال
زهی امیر بلند اختری که گوهر را — به حضرت تو گه جود نیست سنگ رمال
تویی که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد — اگرچه اصل بنی‌آدم است از صلصال
در آن دیار که باس تو شحنه است به شب — عبور می‌نتوانند شبروان خیال
به روز معرکه از بیم صارمت گردان — نهان شوند چو دوشیزه دختران به جمال
چو سنگ خاره نجنبد ز جای خویش اگر — دهد نفاذ تو فرمان به دجلهٔ سیال
بکشوری که در آن داعی از عدالت توست — سرو فروکند اندر دوچشم شیر غزال
همی برآید لؤلؤ ز خاک خشک اگر — وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
جمودشان متبدل شود به مرسحاب — اگر ز حلم تو ذکری رود به نزد جبال
بزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی — چنان بود که بر جوهری شکسته سفال
ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید — مکرراست در افواه ذکر یوسف و زال
کرا به غیر تو مدحت برد که جمله دروغ — کرا به غیر تو خدمت کند که جمله وبال

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری مقرری

خجسته رای وزیری که رای انور او — چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان — به نعل پارهٔ تدبیر خود بسنباند

Marfat.com

مشاوری که به رای صواب و عقل درست — رموز دولت و ملت تمام می‌داند
چه رفعت است به نام خدا به رتبت او — که از وصول به اوجش خیال می‌ماند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت — تو آن کسی که فلاطون تورا همی‌ماند
همای شاه نشان گرد داردم تودمی — به خاک در دمد و در هوا بپراند
تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون — به ملک ناصردین شاه حکم می‌راند
ندانم از چه ز من قطع کرد رشتهٔ لطف — کسی که رشتهٔ یک ملک را بجنباند
بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست — که یک نهال برومند را بخوشاند

من غزلیاته رحمه‌الله

دیده چون رود روان سینه چو مجمر دارم — تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
در خور مهربتان جای ندارم جز دل — شرم از این خانهٔ تاریک محقر دارم
روز آن طرهٔ شبرنگ سیه باد که من — این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم
دوش گفتی که شبی مست به کاخت آیم — ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم

***

چشم دارم که به پیری رسی ای تازه جوان — گر غمت کرد به هنگام جوانی پیرم
گرچه از کوی تو گشتم به دو صد مرحله دور — باز در سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم

۶۱۴
رفعت نهاوندی

اسمش میرزامصطفی و از سلاک مسالک صفاست ملاقاتش اتفاق نیفتاده و صحبتش دست نداده ازوست:

گریبان چاک و بر سر خاک بر دل دست و درگل پا
میان عاشقان احوال من دارد تماشایی

Marfat.com

۶۱۵
رامش شیرازی

اسمش سیدرضا اصلش از کازرون سیدی کریم الاخلاق، کثیرالوفاق صاحب طبع بلند و فضل جسیم و با مؤلفش مراودتی قویم بوده درسنهٔ ۱۲۵۰ وفات یافته اشعارش را جمع کردم و دیباچهٔ بر آن نوشتم از آن جمله است که نوشته می‌شود:

در توحید حضرت باری و تمجید عقل اول گوید

خواست نمودار خویش ایزد یکتا — کرد یکی جلوه عشق گشت هویدا
اوست که خواندش لبیب جوهر اول — اوست که خواندش حکیم علت اولی
گشته معبر گهی به چشمهٔ کوثر — بوده ماول گهی ز دوحهٔ طوبی
در همه اشیا مشاهد است و معاین — وز همه اشیا منزه است و مبرا
ساکن و سایر ازوست ساکن و سایر — خامش و گویا ازوست خامش و گویا

در مدح فرمانفرمای فارس گوید

به روزی کز سنان و شل اجل گردد به خون عاجل
دلیران را گدازد دل ز تف آتش غوغا
چو پوشد برتن روشن به عزم رزمگه جوشن
هزبر و بیم پاداشن پلنگ و ترس بادافرا
تکاور چون برانگیزد شب و روز اندر آمیزد
ز بس گرد از زمین خیزد به سوی گنبد خضرا
ز آب تیغ آتشگون ز خون جاری کند جیحون
ز موج خون شود هامون بسان موج‌زن دریا
ز فوج لشکر از هر سو ز اوج گرد گردون پو
زمین و کسوت هندو سپهر و چادر ترسا

Marfat.com

جـــزع تـــو بـــیمار و لعـــل تـــوست مســیحا
غـــــایت جـــــهل است از لب تـــو تـــمنا

گـــر نشـــیندی کـــه ســـیم نـــاب شـــود زر
فـــندق ســـیمینت بـــین نـــهفته بـــه حـــنا

ور نـــه چـــو مـــرغابی است مـــردم چشـــمم
از چـــــه نگـــــیرد هـــمی کـــناره ز دریـــا

در مدح و ستایش ممدوح خود فرمانفرما

صـــورت زیـبا بســی کـنند بـه دیـبا — لیک نـه چـون صـورتت بـه مـعنی زیـبا
شـمع جـمالت چـراغ عـقل فـرو کشت — تـــیره شـــد آری ز آفـــتاب ثـــریا
بـی‌بصر آن کس کـه گـفت روی تـو مـینو — بی خرد آن کس که خوانـد خـط تـو مـینا
مـــعدن مـــینا کـــه دیـــد بـــر لب کـــوثر — روضـهٔ مـینو کـه دیـد بـر سـر طـوبا
بـــا رخ تـــابان تـــو کـــه غـیرت آتش — بـا سـر زلفـین تـو کـه رشک چـلیپا
شـــاید اگـــر بگـــروم بـــه مـــلت زردشت — زیـبدگ اگـر درشـوم بـه مـذهب تـرسا
نسـبت رویت بـه مـاه صـحبت هـذیان — شـبهت قـدت بـه سـرو شـبههٔ بـی‌جا
مـــاه نـــدارد بـــه رخ دوســـنبل مشکـین — ســـرو نـــیارد ثـمر دو نـرگس شـهلا
طـــرهٔ تـــو غـــیرت کـــلالهٔ ســـنبل — طـــلعت تـــو خـجلت طـلیعهٔ بـیضا
لعـــل لبت یـــا شگـرف چشـمهٔ کـوثر — نـخل قـدت یـا شگـفت دوحـهٔ طـوبی
بـــر ســـر نـــخلت نـموده آتش مـوسی — در لب لعـــلت نـــهفته مـعجز عـیسی
بـــوسه زدســـتی مگـــر بـه خـاک در شـه — کت بـــه لب انـــدر نـــهفته بـــاد مســیحا
یـــا مگـــر از فـــر شـــهریار مـظفر — آب خـــــضر ز آتش کـــلیم هـــویدا

وله ایضاً در مدح خاقان صاحبقران گوید

جـــهان دلکش چـــمن آمـــد چـــمن آرا جـهاندارا
فـــزایـــد هـــردم آرایش چـــمن را از چـــمن‌آرا

Marfat.com

بـه ژرفـی بـاز بـین یک ره شگـفتیهای ایـن بستان
کـه هـرمانش چـه پـیرایش بـود زیـن بـوستان پـیرا
اگـر شـاخی کـهن از پـا درآیـد انـدرین بسـتان
هـم از آن بـیخ رویـاند بـه گـیتی دوحـهٔ بـرنا
کـدامـین گـل دریـن گـلشن شـد از بـاد اجـل پـژمان
کـه هـم زان شـاخ بـرنامه دگـر ره نـوگلی زیـبا
نـه هـرگز ایـن جـهان پـرداخت مـاند از چـه از دانش
نـه هـرگز ایـن زمـان بـدرود مـاند از کـه از دانـا
چنان چـون بـرزگر پـرکند تـخت و رست از آن خـوشه
از آن پس جـمع گشـتش خـرمنی زان دانـهٔ خـرما
هـمی‌دون گـر خـردمندی شـود انـدر زمـین پـنهان
ازو افـزونتری انـدر خـرمندی شـود پـیدا
زگـیتی خسـروان جـمشید و افـریدون و اسکـندر
اگـر رفـتند زیـن گـیتی جـهان آراست از دارا
ز عـدلش هـر چـه درگیتی سـراب و چشـمهٔ کـوثر
ز دادش هـرچـه درکـیهان گـیاه و دوحـهٔ طـوبا
زگـرزش بـومهن در بـومهن در بـوم هـر خسـرو
ز تـیغش مـرزغن در مـرزغن در مـرز هـر دارا
ز جـود او بـه آسـایش هـمه گـیتی مگـر مـعدن
ز داد او بـه آرامش هـمه عـالم مگـر دریـا
عـیان از خـاور طـبعش هـزاران اخـتر روشـن
نـهان در حـجلهٔ فکـرش هـزاران شـاهد رعـنا
کـجا سـیمرغ فکـر او گشـاید پـر و بـال خـود
بـود در زیـر بـال او نـخستین بـیضهٔ بـیضا

Marfat.com

وله

یـارم از در انـدر آمـد دی بـه کـف جـام شـراب
بخت من بیدار شد یا دیدم این حالت به خـواب
غیر مـن کـان زلف و رخ دیـدم هـمانا کس نـدید
آفـتابی سـایه‌پرور سـایه‌یی در آفـتاب
نـرگسش مـردم‌فریب و غـمزه‌اش جـادوشکار
سوسنش سنبل طـراز و سـنبلش پـرپیچ و تـاب
من ز لعـلش بـوسه خـواه و مـیگساران بـاده‌نوش
من ز چشم مست او سرمست و یـاران از شـراب
تـاب از جسـمم ربـودند آن دو جـعد تـابدار
خواب از چشـمم بـبردند آن دوچشـم نـیم‌خواب

و له ایضاً در مدح و ستایش شجاع‌السلطنه

ایـن بـارگاه خسـرو جـمشید افسـر است — یا چرخ چـارم است کش از مـهر زیـور است
یـا کـوه طـور و زیـنتش از نـور ایـزد است — یـا عـرش پـاک و زیـورش از فـر داور است
طوبی است هر درختی از آن ورنه از چـه رو — پـیوسته در بـهار و خـزان مـیوه‌آور است
حـور است هـر مـثالی ازو ورنـه از چـه راه — جـاوید نـوجوان و دلاویـز و دلبـر است
آشفته‌ای ز خـلقتش ایـن هشت جـنت است — آسـوده‌ای ز عـدلش ایـن هـفت کشـور است
کـریاسش از هـزبران چـون دشت ارزن است — درگـاهش از پـلنگان چـون کـوه بـربر است
دنـدان ایـن تـناتن زوبـین و نـاچخ است — چـنگال آن سـراسـر مـضراب و خـنجر است
در دست هـر یـم از پـی پـیکار بـدسگال — ثـعبان آتشـین دم رویـینه پـیکر است
آتش‌نشـان بـه حـمله چـو آتشـفشان شـوند — گـویی بـنای تـنین آوای تـندر است
روزی کـه از کشـاکش گـردان رزم جـوی — مـیدان کـارزار چـو صـحرای مـحشر است
پشت زمـین ز سـم سـتوران مکـوک است — روی فـلک ز نـوک سـنانها مـجدر است
هـم از پـرنگ عـرصهٔ هـامون مـلون است — هـم از خـدنگ دیـدهٔ گـردون مسـمر است

Marfat.com

هم رمح را عمامه ز تارک به تارک است / هم تیغ را دراعه ز پیکر به پیکر است
جان در تن دلیران چون موم و آتش است / دل در برهزبران چون آب و شکر است
آسایش گوان همه در کام ضیغم است / و آرامش یلان همه در کام اژدر است
آن در سپاس کاین چه دلارای بالش است / وین در نیاز کاین چه تن‌آسای بستر است
چون رو به سوی معرکه آرد به عزم رزم / گویی که آفتابی بر پشت صرصر است
در گوش او غریو سپه بانگ بربط است / در مغز او غبار سیه عود و عنبر است
رومی سنن به سفتنش اکسون تبت است / هندی خسک بپایش دیبای ششتر است
پیلش اگر جبیره شود آنش دلکش است / شیرش اگر پذیره شود اینش در خور است
هم شیرگاه حمله‌اش از مور خوارتر / هم پیل پیش صولتش از پشه کمتر است
هوش یلان به بنگه عنقا کند فرار / آنجا که تیر چار پرش بال گستر است
میدان به چشم او چو یکی طرفه گلشن است / کش سرو از سنان برو سوسن ز خنجر است
زین هفت خانه چرخ مقامر ز شش جهت / عمری است تا که مهرهٔ بختم به ششدر است
نوشم به کام نیش شد از چرخ ای عجب / گویی همان حکایت اهواز و شکر است

و له ایضاً

مرد سخن‌سنج را زمانه به کین است / هرکه چنان است ناگزیر چنین است
تیر حوادث سپهر را به کمان است / درگذر جان من همی به کمین است
بادهٔ گلرنگ از سرشک روان است / نغمه و آهنگم از نوای حزین است
چون که نباشد به کام من نفسی خوش / هرنفس امیدم اینکه بازپسین است
آخر ازین روزگار کام نبینم / وین نه گمان است مرمرا که یقین است
عرصهٔ گیتی کجا و عالم جاهش / حفرهٔ دوزخ نه جای خلدبرین است
تیغش اگر لاغر آمد است ولیکن / پهلوی ملت ز لاغریش سمین است
جوهر آن دل شکاف مرد دلیر است / هیأت آن زهره کاف شیر عرین است
موری مردم سپر اگر بود آن است / ماری تنین شکر اگر بود این است

Marfat.com

و له در صفت بهار و مدح امیرزاده هلاکو میرزا

شد سپندار و مه آذار است — موسم عیش و گل گلزار است
آسمانی شده بستان که در او — زهره در انجمن ازهار است
نارون غیرت سرو کشمر — ناربن رشک بت فرخار است
آب چون آینهٔ اسکندر — خاک چون غالیهٔ تاتار است
لاله رونق شکن شنگرف است — سبزه آزرم ده زنگار است
باد نوروز مسیحا نفس است — نیست غم نرگس اگر بیمار است
بلبلان را همه بر شاخهٔ گل — نای در نغمهٔ موسیقار است
لاله ساغرکش و نرگس مخمور — بیهش است آنکه کنون هشیار است
اندرین فصل دلا هرچه کنی — کار آب ار نبود بیگار است
گر جهان رشک جنان شد نه شگفت — کش جهاندار بهشت آثار است
آن زمانش که سرناورد است — آن زمانش که دل پیکار است
چرخ را از چه ز خاک است حجاب — خاک را از چه ز خون آهار است
چنگ ناهید ز غم خونریز است — جام خورشید ز خون سرشار است
رمح او افعی تنین شکر است — تیغ او ماهی بحر اوبار است
برقی از تیغ شررافشانش — شرر خرمن بس اشرار است

این قصیده را وقتی از شیراز به مؤلف که در سواحل و بنادر فارس بوده فرستاده

گرچه گیتی فراخ میدان است — بر دل تنگ تنگ زندانست
هان نگویی که چار مادر را — با سه فرزند مهر یکسانست
آنچه بر بسته است و بر رسته — راحت و رنجشان نه چندانست
وان سه دیگر که هست برجسته — گه تن آسان و گه هراسانست
از میان گروه مردم را — رنج بسیار و غم فراوانست
وز همه مردمان روی زمین — غم من ناپدید پایانست
در معاشم که تنگ چون دل مور — در رضاعم که سخت‌تر زانست

Marfat.com

هفت آبا سپید چشمانند — چار مادر سیاه پستانست
بس که شوریده اخترم با من — تیر بدخواه‌تر ز کیوان است
بر سرم از گرانی گردون — شارهٔ ششتری چو سندانست
بر تنم از درشتی اختر — جامهٔ عبقری چو سوهانست
موی بر جسم من چو زوبین است — مژه در چشم من چو پیکانست
در غمی راح و راح در غم را — که روان‌بخش و رامش جانست
این به گوشم خروش هرماس است — وان به کامم شرنگ ثعبانست
دل من مخزن غم است و بر او — چار پر قفل چار ارکانست
از بلاهای بخت پی‌درپی — با من از چرخ تیر بارانست
خستهٔ پیر زال دستان ساز — ای عجب پور زال دستانست
نوشداروی زخمهای دلم — نظمهای رضا قلیخان است

و له ایضاً در صفت شراب و مدح نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته

گویند آب خضر به ظلمات اندر است — محروم باز گردد از آن گر سکندر است
با عمر خضر ره نتوان برد سوی او — آن را که رهنمای نه خضر پیمبر است
هان ای رفیق بگذر ازین آرزوی دور — کان شادمانتر است که بی‌آرمانتر است
جام شراب خواه که این آب زندگی — رشک حیات و زمزم و تسنیم و کوثر است
هان کیمیا مخوانش کاین کیمیای جان — در خاصیت ز آبهٔ گوگرد احمر است
آن می که چون ز موج قدح کف برآورد — گویی بر آفتاب پراکنده اختر است
آن می که چون ز مشرق ساغر کند طلوع — از شرمش آفتاب گرایان به خاور است
تریاق حرص و داروی بخل است و دفع غم — آرام جان و رامش طبع سخنور است
گر فی‌المثل بنوشد ازو جرعه‌ای غزال — آبشخورش ز چشمهٔ چشم غضنفر است
روی جوان ز خاصیت او مورد است — مغز خرد ز رایحهٔ او معطر است
آب است و آذر است به رنگ و نهاد لیک — در آب و آذر از غم او آب و آذر است
آب است و جان مردم داناش ماهی است — ناراست و هوش مؤبد رادش سمندر است

Marfat.com

در چشم آب باشد و در مغز آتش است — مانا که آب تیغ خدیو مظفر است
در مدح نواب نایب الا یا له رضاقلی — میرزا فرزند اکبر شاهزاده حسینعلی

در مدح نواب نایب الا یا له رضاقلی میرزا فرزند اکبر شاهزاده حسینعلی میرزا

فرمانفرمای فارس

ای شمسهٔ خوبان خلّخ و نوشاد — هر دم به غمی تازه دلرم از تو به نوشاد
چون قامت تو سرو نه در کشمر و خلخ — چون عارض تو ماه نه در نخشب و نوشاد
تا ماه نشد خادم حسنت نشد انور — تا سرو نشد بندهٔ قدت نشد آزاد
با روی تو حاشا که ز خورشید برم نام — با زلف تو حاشا که ز شمشاد کنم یاد
شمشاد تو آویخته بر چهرهٔ خورشید — خورشید تو افروخته در سایهٔ شمشاد
آباد دلی کز غم عشقت شده ویران — ویران شود آن دل که شد از غیر تو آباد
چون حسن خداداد تو آبادی دلهاست — آباد بر آن حسن خداداد تو آباد
در سینهٔ من پنهان شد آذر برزین — تا بگر رخ تو تابان شد آتش خرداد
با آتش روی تو من و کیش زراتشت — با پیکر نغز تو من و دین مه آباد
با زلف چلیپات زهی ملت ترسا — با لعل سخنگوت خهی مذهب سمراد
گر چهر تو بغداد بتان است به خوبی — برچهرهٔ من چیست روان دجلهٔ بغداد
ای بر رخ زیبای تو لیلی شده مجنون — وی برلب شیرین تو شیرین شده فرهاد

وله

مرا از دیده دردامن همی جیحون فرو ریزد
شگفتی چشمه را بنگر که دریا چون فرو ریزد
فزاید آتش دل هرچه آب از دیده بفشانم
چنان چون قطره‌های آب در کانون فرو ریزد

Marfat.com

به جای آب آذرگون که ریزد در قدح گردون
همی از دیدگانم آب آذرگون فرو ریزد
بنالم چون که پاداش سخنهای چو شکر را
به کامم کینه‌جو گردون همی افیون فرو ریزد
نخستین تیر تقدیری که از شصت قضا خیزد
سپهر شخ کمان بر خاطر موزون فرو ریزد
در این کاخ دو در ایمن کسی ننشست و ننشیند
مگر اختر فروبارد مگر گردون فرو ریزد

و له ایضاً علیه‌الرحمه در مدح وزیر فارس

از آن سپس که ز رفتار واژگون اختر — قلم شکستم و شستم ز شاعری دفتر
همه بر آب نوشتم حدیث مدح و ثنا — همه به خاک سرشتم هوای فکر و نظر
فسرده گشت مرا طبع همچو آتش تیز — نسفته ماند مرا نظم همچو لؤلؤ تر
بسی برامد تا از پی معانی بکر — نکرد خاطر من ذی مجردات سفر
ز اند سال فزون شد همی که در کف من — نجست خامه ز ظلمات نامه آب خضر
شبی به حجرهٔ خود بودم اندر آشفته — حکایتی به زبان از شکایت اختر
به مژدگانی ناگه مرا ز اختر سعد — چو مه بتافت به منظر نگار مه منظر
به چهره لاله مثال و به طره غالیه رنگ — به لعل عشوه فروش و به جزع افسونگر
سیاه سنبل او بر سپید سوسن او — همی تو گفتی خیزد ز لاله سیسنبر
اگر به چهره نه خالش چو پورآذر بود — چرا بنفشه و سنبل دمیدش از آذر
همی به خنده برآهیخت لؤلؤ از لاله — همی به بذله فرو ریخت گوهر از شکر
که از وجود همایون افتخار صدور — گرفت دست وزارت جلال و جاه و خطر
بسوی خدمت بشتاب وز آستانش متاب — که اینت باعث فخر است و آنت مایهٔ فر
کنون که موکب فیروز شاه فروردین — شکست لشکر کین تو ز بهمن و آذر
ز برف گرچه زمین در بساط قاقم بود — ز سبزه گشت بدان سان که دیبهٔ ششتر

Marfat.com

به ناف مشکین مر سرخ لاله را گویی / مگر ز چشمهٔ خورشید رست نیلوفر
غزلسرایی بلبل همه به حالت سرو / سرودخوانی ساری همه به رقص شمر
به لابه گفتمش ای لاله روی نسرین بوی / به مویه گفتمش ای سرو قد سیمین‌بر
خرد شمیده و خوشیده خونم اندر رگ / روان تفیده و جوشیده مغزم اندر سر
به طبع بحر گهرخیز خواندیم ایدون / به دیده ابر مطر ریز بینیم ایدر

و له ایضاً

زهی خدیو فلک جاه آفتاب افسر / قضا توان و قدر قدرت و ستاره حشر
ز رای روشن تو آیتی فرو خواندم / که آفتاب ز خجلت نهفت در خاور
ز آستان تو یک داستان بیان کردم / که ریخت بر رخ گردون سرشک از اختر
ز بحر قهر تو گر ابر مایه برگیرد / به جای قطره نبارد ز ابر جز که شرر
ز ابر دست تو گر بحر را مدد آید / به جای موج نخیزد ز بحر جز که گهر
به غیر تیغ تو در جویبار دولت و دین / کدام آب که پرورد در کنار آذر
تبارک‌الله از آن آفتاب گردون سیر / که‌نگاه پویه فرو ریزد از مسام اختر
کجا به همرهی او شرف تواند جست / مگر به سایهٔ او برنشیندی صرصر
بقصد کینه بتازی چو کوه‌وش ابرش / به عزم رزم برآری چو آبگون خنجر
به هر زمین که رسد نقش نعل بارهٔ تو / ازو هرآینه طالع شود هلال ظفر

و له

زهی سرو مه طلعت مهر پرور / بت سنگدل دلبر سیم پیکر
به رفتار و قامت به رخسار و جبهت / تذرواست و سرواست و پرواست‌و اختر
به ابروی و گیسو به بالای و مژگان / کمان و کمند است و خنجیر و خنجر
در ایوان و میدان و رخسار و بالا / نگار و سوار و بهار و صنوبر
به چهر اندرش چارچیز است و هر یک / شگفت و شگرف و عجیب و عجبتر
دو باغ چو مینو دو زاغ جفاجو / دو لعل سخنگو دو جزع فسونگر
به جانهای بیدل به رخسار چون مه / دو چشمش زره در دو زلفش زره‌ور

Marfat.com

دو ابروی و چشمش دو رخسار و زلفش / چو محراب و هندو چو مینوی و کافر
ندیدستی ار تیر آرش که دلجو / نخواندستی ار مار بیور که دلبر
به چشمش نگر غمزه چون تیر آرش / به دوشش ببین زلف چون مار بیور
سپهرا چه پویی که جویی همالش / که آب است و هاون که باداست و چنبر
به زیر دو رانش یکی چست یکران / به نیرو چو تنین به هرا چو تندر
به دست و به کوه و در آب و در آتش / هزبر و پلنگ و نهنگ و سمندر
به وقفه به وقعه به نرمی به گرمی / چو خاک و چو باد و چو آب و چو آذر
به چنگ اندرش اژدها فش پرندی / که بر جوهر او عرض هرچه جوهر
چو کیوان و بهرام مهر و مه نو / به شکل و به خوبی به رنگ و به پیکر
به روز امل سوز گردان که آید / گرایان ز میدان به ایوان اخضر
چکاچاک ناچخ فشافاش بی‌لک / هیاهوی گردان ده و دار لشکر
به نزد تو میدان گلستانی آید / که سروش سنان است و سوسنش خنجر
همش سنبل از پرچم رمح خطی / همش لاله از خون گرد دلاور
بلی سوسن و سنبل و گل برآید / ز نمرودی آذر پی پور آذر

و له

زهی به چهرهٔ تابان ز ماه روشنتر / کشیده خط تو خطی به ماه از عنبر
اگر نه معجزهٔ پور آذر است تورا / چرا بنفشه و سنبل دمیدت از آذر
اگر نه آتش موسی بود لبت از چیست / سخن‌سرای به نخل قد تو آمده بر
وگر در آتش موسی نه باد عیسوی است / چرا به مرده دهد جان به بوسهٔ چو شکر
کسی ندید لب و خد و قد تو که نگفت / فراز شاخهٔ طوبی است جنت و کوثر
جفا کنی و نیندیشی از جفاکاری / که روزگار دهد ناگهان تورا کیفر
نه روزگار چشاند به کام ما حنظل / نه روزگار فشاند به جام تو شکر
بلی سپهر فشاند آن ولی به پاداشن / بلی زمانه چشاند این ولی به بادافر
کسی نکشت به بیداد و داد یک دانه / که روزگار نیاورد کشت او را بر

Marfat.com

و له ایضاً

ای بخت من ای سیاه اختر — ای روز تو از شبم سیه‌تر
انباز مهین نیش عقرب — دمساز بزرگ نحس اکبر
هم چهره‌ام از تو کهر باخیز — هم دیده‌ام از تو به سدّ آور
نانم ز تو بر به شاخ آهو — آبم ز تو در به کام اژدر
تا کی زهرم کنی به مینا — تا کی خونم کنی به ساغر
زین پس من و رای کیش زردشت — زین پس من و سجده پیش آذر
کشتی نبدم به پیش آتش — زمزم خوانم به نام اختر
باری خواهم ز زند و پازند — آیین جویم زاست و صد در

در مدح میرزامحمدعلیخان نواب ابن‌جعفر علیخان هندوستانی

دوشینه به خواب آمدم آن لعبت فرخار — ای کاش کز آن خواب نمی‌گشتم بیدار
چون وهم به چالاکی و چون روح به پاکی — چون عقل به زیبایی و چون نور به دیدار
آن زلف سیه‌فام بر آن عارض گلگون — چون سنبل سیراب فروهشته به گلنار
خوی بر رخش انگیخته برآینه سیماب — خط با لبش آمیخته شنگرف به زنگار
در سر اثر مستی و در دل طرب می — بر لب غزل رامش و برکف دف و مزمار
آن زلف پریشانش با خاطر من گفت — کای کرده پریشانی تو در دل من کار
بادام سیه مستش گفتی به اشارت — تیمار تو خوردم که چنین گشتم بیمار
او از پی دلداری و دلجویی و یاری — می‌ریخت همی شکر از آن لعل شکربار
من محو تماشا شده زان گونه که بودم — نه آگه و نه غافل و نه مست و نه هشیار
چون دید پریشانی و آشفتگی من — آشفت و پریشان شد از آن یار وفادار
گفتا شب وصل است و من اینک به بر تو — بیهوده چه باید دگر این انده و تیمار
گفتم همه حرمان من این است که دورم — از خدمت مخدوم خود آن زبدهٔ اخیار

و له فی‌الحکمه

جهان کارگاهی است بیگار کارش — به بیگار به بگذرد روزگارش

Marfat.com

نیاسود در سایهٔ گلبنی کس — کز اول نفرسود آسیب خارش
سپهر است گویی که بینی و گویی — که در دست چوگان بود اختیارش
برین برگواگونهٔ نیلگونش — گواه دگر گردش بی‌قرارش
نیاساید از تاختن یک زمانی — دریغا که بستند راه فرارش
نه انجم بود اینکه بینی به هرشب — سرشک است برریخته برعذارش
همیدون شفق نیست هر صبحگاهی — بود خون دل ریخته در کنارش
سپنجی‌سرا خواند دانا جهان را — سپنج آنکه سازی ز خاشاک و خارش
به دادار دانا که نزدیک دانا — از آن خانه کمتر بود اعتبارش

در مدح نواب نایب‌الایاله رضاقلی‌میرزا خلف فرمانفرما

ای غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ — در چین سر زلف تو صد نسخهٔ ارتنگ
یک گردش چشم تو و صد دفتر جادو — یک جنبش زلف تو و صد نسخهٔ نیرنگ
زاغاز که من زلف تورا دیدم گفتم — شبرنگ کند روز من این جادوی نیرنگ
دل در خم زلف تو چنان مرغ شب‌آویز — بانالهٔ جانسوزتر از مرغ شباهنگ
تا سیب زنخدان تو دور از لب من شد — رخسارهٔ من رنگ برآورده ز نارنگ
در آرزوی بوسه‌ای از تنگ دهانت — تا چند دل من چو دهان تو بود تنگ

در صفت اسب ممدوح خود میرزاابوالحسن‌خان فسایی گوید

ای تازی تازی گهر ای توسن رهوار — کز پویه درنگت دل هر ختلی و آرنگ
با جنبش شاهینی و یا بینش کرکس — با کشی طاووسی و با خوشی تورنگ
از ماه لگامت سزد از مهرستامت — وز اطلس چرخت جل و از کاهکشان تنگ
در پویه سبک‌خیزتر از آه سحر خیز — در شیهه خوش‌آوازتر از نای شباهنگ
سلمای قمر در بر آن غره غرا — لیلای فلک در خم آن طرهٔ شبرنگ
افروخته زان گونه که در شام شب افروز — آویخته ز آن گونه که از شاخ شباهنگ

Marfat.com

در مدح نواب شاهزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا

ز داد او کـــه ز بـــیداد کس نـداد نشـان — ز عـدل او کـه ز مـظلوم کس نـیافت خـیال
بـه پـای پـیلان زنـجیرها ز رشـتهٔ مـور — بـه کـام شـیران خـنجیرها ز شـاخ غـزال
زمان چو روضـهٔ مـینو در او نـه بـار حـزن — زمین چـو گـنبد مـینا بـر آن نـه گـرد مـلال
بـرون چـمید ز ایـوان و بـرفراشت عـلم — غـــریو گـــاودم افکـند در جـهان زلزال
فـلک ز رخـنه زره‌وار شـد بـه نـوک سـنان — زمین به گونه زره پـوش شـد ز نـقش نـعال
ز دشت نـــیزه‌گـذاران یـلان نـیزه‌گـذار — خـیول رانـده بـر او فـزون ز حـد خـیال
نـه بـرق چـیره بـتابد ز کـوه کـوه خسک — نه شیر شـرزه بـپیچد ز دشت دشت شگـال
هـنوز نـاشده گـردون ز گـرد گـردان تـار — هـنوز نـاشده هـامون ز خـون مـردان آل
هـلال تـیغ نگـردیده طـالع از صـف جـنگ — کـه مـهر اخـتر بـدخواه شـد قـرین زوال
گشـاد و بست مـرآن شـهر و شـهریارش را — به ضرب نـاچخ و زوبـین و نـیزه و کـوپال

در مدحت مؤلف متخلص به هدایت به بوشهر فرستاد

بس عجب نبود اگر مـی‌ندهد عـرض جـمال — شـاهد طـبع سـخنگوی درین قـحط رجـال
در حـرمگاه دل و حـجله گـه طـبع مـنند — شـاهدانـی هـمه عـذرا صـفت و حـور مـثال
هـمچو مـریم هـمگی بـاکره و حـامله‌انـد — بـه مـضامین روان بـخش مسـیحا تـمثال
آه کـــز گـــردش گـــردون و نـورد اخـتر — بـا چـنین طـبع گـهرسنج نـیرزم بـه سـفال
در بـرم کـافته دل چـونان بـر شـاخه انـار — در تـنم تـافته جـان چـونان در کـوره سـفال
مـرمرا چـرخ بـجز خـون جگـر کـرده حـرام — ایـن سـزای دل مـن تـا نکـند سـحر حـلال
قدر این سحر حلالم به جهان کس نشـناخت — جـز هـدایت گـهرکان سـخن بـحر کـمال
قـــبله و قـــدوهٔ احـــرار امـــیرالشـعراء — سـرور اهـل سـخا و سـخن و عـز و جـلال

در تهنیت جشن زفاف گفته

بـاربد لحـن سـرایـنده بـه آیـین سـرود — رامـتین چـنگ نـوازنـده بـه آهـنگ نـغم
آن یکـــی رامش جـان آمـده از نـالهٔ زیـر — وان دگـر آفت هـوش آمـده از نـغمهٔ بـم

Marfat.com

دلربا کودک لعاب و سرینی همه چرخ — جانفزا شاهد رقاص و میانی همه خم
آن یک از کبر همی پای زنان بر گیتی — این یک از ناز همی دست‌فشان بر عالم
قد آن سرو و بر آن سرو دو رخشان خورشید — رخ این ماه و بر آن ماه دو مشکین پرچم
آن فسونگر به فلک تاخته هردم زرسن — گرچه هرگز به فلک کس نرود از سلم
گر ندیدی که ز لنگر بشتابد کشتی — پیکرش بین که چو کشتی است درین نیلی یم
گفتی اندیشهٔ اختر شمرانست که رفت — به فلک بر خط موهوم و نلغزید قدم
پیر زردشت نهادی که به آتشبازی — پیش او آتش زردشت چو آب زمزم
سامری‌وار برانگیخته اشکال بدیع — همه از ناله به گوسالهٔ قارون همدم
صفی آراسته از شکل دم آهنج اژدر — صفی انگیخته از شبه دژآگه ضیغم
زاتش افشانی آن جان دلیران و هراس — زاتش‌افروزی این طبع جوانان و هرم
هم برانگیخته آتش چو گلستان خلیل — باغی از شعبده آزرم ده باغ ارم
تافت خورشیدی اگر از کف پور عمران — یافت جان مرغی اگر از دم رود مریم
از کفش کاسهٔ خورشید بسی نورافشان — وز دمش شب پره‌ها بال‌فشان در عالم
اختر افشاند همی هاون اخترافشان — ای عجب هاون تنین شکر تندر دم
اختران گفتی از چرخ همی می‌بارد — که ز خمپاره همه پارهٔ افلاک و هدم

هم از تغزلات و تشبیبات او رحمه‌الله است

روز وداع من آن نگار نو آیین — باز درآمد ز در فسرده و غمگین
لالهٔ رویش به رنگ نرگس شهلا — نرگس چشمش به سان لالهٔ رنگین
فندق رنگین همی‌گزید به لؤبلؤ — سنبل مشکین همی گسست ز نسرین
گاه گسستی به لاله رشتهٔ لؤلؤ — گاه فشاندی به ماه خوشهٔ پروین
گفت چه مجنونی ای گسسته ز لیلی — گفت چه فرهادی ای بریده ز شیرین

و له ایضاً

پسی وداع من از دز در آمدم دلبر — ز اشک چهره پرآب وز خشم چین به جبین

Marfat.com

ز جـــزع بس کـــه بـــرافشـــاند رشـــتهٔ لؤلؤ / به ماه بس کـه فـرو ریـخت خـوشهٔ پـروین
شـــد آن دو لالهٔ رنگـــین چـــونرگس شـهلا / شـــد آن دو نـرگس شـهلا چـو لالهٔ رنگـین
بســـا بـــنفشه کـــه آمـــد پـدید بـر سـوسن / ز بس شـــخود بـــه عـــناب صـفحهٔ نسـرین
عـــجب نـــباشد اگـــر نـــوبهار مـــعدلتش / بـه خـار و خـاره دهـد طـبع لاله و نسـرین

فی‌المدح

بـــه هـر بـهار نـه ژاله است اینکه مـی‌بینی / کـــه بـهر خـدمت او بـارد از فـلک پـروین
بـــه عـــهد دولتش از اخـــتران مـــجو تأثیر / به دور حشـمتش از آسـمان مگـو تـحسین
کـــه کـــردگار بـــیاراست دولتش آنگـــاه / کـــه در مشـیمهٔ قـدرت سـپهر بـود جـنین
حکـیم گـفت ورای مـحیط نـیست مکـان / مگـر نـدید کـه قـدرش فـراز اوست مکـین
به هفت روز و شب ایدون همی بـریدم راه / گـــهی درنگ فـــزای و گـــهی شـتاب گـزین
بـــه روز هشـــتم رانـــدم بـــه سـاحل عـمان / مـقر دولت و گـنج و مـحل دانش و دیـن
بـــه نـــیمروز نـــیاسود انـدران خـطه / هـــنوز جـــانم بـــا رنـج راه بـود قـرین
هـمی تـو گـفتی از مـهره بـازی گـردون / بـه‌صحن خـلد بـرین دیـو بـرگشاد کـمین
ز بس سماری و کشتی ز بس جهاز و غراب / بـرآب گـفتی یک شـارسان بـود چـوبین
چـنانکه عـرصهٔ شـطرنج بـحر و کشـتیها / چو اسب و پیل و رخ و شاه و بیدق و فرزین
ز بـحر عـمان تـا فـرضهٔ بـحیرهٔ فـارس / صـف سـفینه چـو بـرگرد بـوستان پـرچـین
چگـونه بـاشد بـر چـرخ ابـرهای سـپید / هـمان شـراع سـفاین بـه چشـم بـود چـنین
نـه ابـر بـود ولیکـن چـو ابـر بـود درست / کـه رعـد و بـرقش از کـام آهـنین تـنین
هـــزار شـــید درخشـــید بـــرفلک چـــونان / کـه دود چشـمهٔ خـورشید کـرد قـیراگـین
همی تـو گـفتی سـقف فـلک شکـافته شـد / وزان شکـاف فـروریخت بـر زمـین پـروین
مگـــر کـــه خســـرو فـــیروزگر ز فـــیروزی / چه کرد کز فلک آمد بـه وی هـمی تـحسین
بـــه دست آبـــی چـــونانکه آذر خـرداد / بـــه زیـــن بـــرآمـد زان ســان کـه آذر بـرزین
ز چشـــمه‌سار گـــلوی دلاوران عـــرب / بـــه ســـوی بـحر هـمی‌رانـد دجلهٔ خـونین
بـه روز روشـن چـونان گـرفت بـارهٔ خـصم / کـــه تـیره شب را رویـــینه تـــن دز رویـین

Marfat.com

همان سفاین ابر گسسته بود مگر — که از وزیدن بادی تباه شد در حین
بلی زمانه اگر چند کج روش باشد — ولیک نیک شناسد همی چمن ز چمین

در فتح قلعه سپید فارس گفته

آنجا که نام گوهر او تیره آفتاب — وانجا که یاد رتبهٔ او خیره آسمان
کوهی است گرز او ولی آن کوه مردمال — ابری است تیغ او ولی آن ابر خون فشان
شد رزم را پذیره به گردان بی‌شمار — شد جنگ را جبیره به سامان بیکران
گفتی همی بجنبد چون آسمان زمین — گفتی همی بپوید چون آسکون جهان
گفتی همی چو ژاله ببارد هوا تبر — گفتی همی چو لاله بروید زمین‌سنان
از بس که خون فشاند ز ناچخ ز بدسگال — از بس که جان گرفت به خنجر ز بدگمان
جاوید سرزند ز زمین لاله‌گون بخار — پدرام بر رود به فلک تیره‌گون دخان
یک‌سو همی خروش دلیران که القتال — یک سو همی غریو اسیران که الامان
ان اهرمن به حصن سپیدز کشید رخت — بر تیغ کوه کرد چو سیمرغ آشیان
کوهی فکنده سایه بر چهر آفتاب — حصنی نهاده پایه بر فرق فرقدان
برپای او نیافت گذر کرد بارها — اندیشه گرچه ساخت ز نه چرخ نردبان
از راه او چه جست خبر مرد راهبر — از جاده‌اش نداد نشان غیر کهکشان

هم از تشبیبات و تغزلات اوست

به پنج روز فراقم ز آستانهٔ شاه — چنان نمود که از عمر بگذرد پنجاه
زمانه گشت به چشمم سیاه بی‌رخ او — بلی چو مهر فسرو شد زمانه گشت سیاه
سفر گزید جهاندار و من ز موکب او — به جای مانده چو از توسنش غبار به راه
از آن قبل که ز رفتار واژگون اختر — مرا مزاج برآشفت و حال گشت تباه
هزار بار اجل رانده بود تیغ هلاک — اگر نبودی تعویذ من مدایح شاه
ز سایلان کرمش را به جان مضایقه نیست — مباد از کرمش بدسگال او آگاه
دراز دستی عدلش عجب نباشد اگر — کند ز کار زمین دست آسمان کوتاه

Marfat.com

بلند پایهٔ قدرش شگفت نیست اگر چو تیر راست کند پشت روزگار دوتاه

و له

گر از تو ناشکیبم چندان شگفت نیست یغماگر شکیب شد آن نرگس سیاه
رویت چنانکه از گل بربسته دسته‌ای برگرد دسته آن خط نورسته چون گیاه
ای سرو ماهروی من ای ماه سرو قد نی‌نی چه مه چه سرو خطا رفت و اشتباه
صدبار آزمودم بالا و چهر تو این طیره کرد بر سر و آن تیره کرد ماه
آخر کدام سرو ز گوهر کند کمر آخر کدام ماه ز عنبر نهد کلاه
سروی به محفل اندرکس دیده رقص‌گر ماهی به مجلس اندرکس دیده باده‌خواه
آسیمه‌سر دلم به زنخدان تو نظر افکند و اوفتاد چو شوریدگان به چاه
روی تو زهره زلف تو هاروت سحرگر درچاه جادوان دل من حبس بی‌گناه
بیدادگر شدند به من چهر و زلف تو بر آستان شاه روم از تو دادخواه

و له

از غمزه جان شکری وز طره دل گسلی باز از توام نه شکیب کارام جان و دلی
دل از لبت نه شگفت گر هیچ می‌نشکفت این بینوا مگسی وان جانفزاعسلی
سنبل به گل چه نهی کاسوده دل ننهی برقع فرو چه هلی کاسوده جان نهلی
از طلعت تو به ماه گفتم کنم سخنی وز قامت تو به سرو گفتم زنم مثلی
نه ماه بی‌کلف است نه سرو سنگدل است تو ماه بی‌کلفی تو سرو سنگدلی
ای زلف پرشکنش هندی تو یا ختنی ای روی چون سمنش چینی تو یا چگلی
هندی اگر تو چو چین درنافه چون سمری چینی اگر تو چو هند چون در نمک مثلی
ای سرو سیم سرین کز چهره چون قمری ای ماه زهره‌جبین کز طره چون زحلی
دل می‌برد ز کسان چشمت به غمزه اگر جان می‌دهد به عوض لعلت به خنده ولی
چشم و لب تو به هم کردند عدل شعار جز عدل می‌نسزد در عهد شاه بلی
شاهی که در کف او شمشیر اوست چنانک با ابروش قمری بهرام چو زحلی

Marfat.com

وله

ای زلف یـــار مـــنا جـادوی سـحرگری — در جـادویی مـثلی در سـاحری سـمری
بـــرزهرهٔ رخ دوست آشـفته‌یی تـو از آن — آویـخته تـو چـنان هـاروت سـحروری
صافی صفت شـمری بـاشد بـه زیـر تـو در — تـو از نسـیم صـبا چـون مـوج بـرشمری
بـــا خـــوی اهـــرمنان یـار فـریشته‌یی — بـــا روی دوزخـــیان انـدر بـهشت دری

٦١٦
راوی گروسی رحمةالله

نام شریفش محمد، و لقب منیفش فاضل، و اصلش از طایفهٔ بایندری ترکمان، و تخلصش راوی و مسقط رأسش گروس از اعمال همدان، ولادتش در چهاردهم ذی‌الحجة یک هزار و صد و نود و هشت هجری و پدر در تربیتش همت می‌گماشت تا درسنهٔ یک هـزار و دویست و چـهارده درگذشت. و وی در موطن نمانده هجرت اختیار کرد و در بلاد عراق و غیره به تحصیل عـلوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفی یافت، پس از چندی به طهران آمده بـه خـدمت جـناب ملک‌الشعرا فتحعلی‌خان کاشانی رسید. و از جودت طبع، وحدت ذهن و قوت حفظ و سرعت فکر خود لختی به ظهور رسانید ملک مغفور که وجودش به خیر و احسان مفطور بود شمه‌ای از روایح گلزار فضایلش را به مشام فضلای دربار و شعرای سرکار خاقانی رسـانید و بـه تـعریف استعداد او استمداد نمود و در محفل خاقان صاحبقران کبیر فتحعلی شاه قاجار از حسن روایتش ذکری کرد و به حضورش برد و مورد اشفاق خاقانی گشت و راوی مدایـح خـاقانی شـد و در تحصیل قواعد ادبیه عربیه بیش از پیش کوشیده و حظی موفور حاصل نمود، و بر جارچـیان دربار، بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از ملتزمین رکاب اعلی بود و اشعار جناب ملک را حافظ و حاوی و ناقل و راوی آمد. چون خاقان صاحبقران به تربیت و تقویت فضلا و شعرا رغبتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و بلغای عذب‌البیان از اکناف بلاد به دارالخلافه همچون برآب شیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و مدحتگری نمودند جمع اشعار ایشان را به مـتتبعین

Marfat.com

اشارتی رفت احمدبیک اختر چندی بدین اندیشه درافتاد و کاری به پایان نابرده عمرش به پایان آمد. محمدباقربیک گرجی نشاطی تخلص برادر کهترش بدان خدمت پرداخت و به انجام نیامده درگذشت. به امر حضرت خاقانی فاضل خان مشارالیه تذکرهٔ شعرائی مرتب و مبوب ساخته نثرهای دلکش بر آن نظمهای خوش تخلیط و تسمیط کرده، انجمن خاقانش نام کرد و در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان مشتهر نگردید. غالب آن نسخ هم در آن اوان به خط کتاب دیوان مکتوب و مخصوص بماند چون خاقان مغفور درگذشت خان سابق‌الذکر به عزلت پرداخت و از حضرت سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و درسنهٔ ۱۲۵۳ به ریاض رضوان شتافت. الحاصل خدمتش از مترسلین اریب و متلفقین ادیب است و مکاتیب بلیغه دارد و از اشعارش این چند بیت درین تذکره محرر می‌شود. ازوست:

زهی ز جاه تو این هفت چرخ دروایی — خهی ز خلق تو این هشت خلد رسوایی
حسود جاه تو دارای ملک جم گو باش — چه غم مثل بود اسکندری و دارایی
ز دهر رام نگردد رها که آخر کار — به جان نمی‌رهد از مار مار افسایی
به بدسگال که مرگش بهینه غمخواری — به نیکخواه که بختش کمینه مولایی
روان اجل مگر از قهرتوست منشوری — دوان امل مگر از لطف توست طغرایی
جوان چو بخت تو پیری است هرکجا بختی — کهن چو رأی تو طفلی است هر کجارایی
به گنج خاص تو هرگه که نام تاراجی — به خوان عام تو هرجا که نام یغمایی
سپهر خواست به ایوانت همسری جوید — قضا سرود که هان شیشه‌ای و خارایی
پی بقای تو یاران به چرخ اگر دستی — پی بقای تو پویان به دهر اگر پایی

من غزلیاته

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش — شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گرنه از آتش دل خشک شدی دیدهٔ‌تر — خلق را گفتی آماده شدن طوفان را
شاید ار دیدهٔ گریان مرا عذر نهد — هرکه بیند نظری آن دهن خندان را

Marfat.com

وله

تـــورا تـــا زلف بـــررخ بـــرشکستند جـــهانی دل بـــه یکـــدیگر شکســتند

***

از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت بـا غم رویش اگر دست در آغوش کنی
یـار از یـار فـرامش نکـند جـهدی کـن کـه بـه آزارنـه از یـار فـرامـوش کـنی

***

دارای جـــهان کـــه داورش یـــاور بـاد تـــا دور بـــود بـــه داوران داور بـــاد
تـا هـرچـه ز کـف دهـد بـه بـخشش زربـاد تـا هـرچـه سـتاند ز شـهان کشـور بـاد

۶۱۷
رفیق اصفهانی

نامش ملاحسین، در اواسط حال تحصیلی کرده به غزل‌سرایی پرداخت. با هاتف و آذر و امثالهم معاصر بوده. هشت‌هزار بیت دیوان دارد از غزلیات اوست:

دل من دشـمن جـان کـرد بـه مـن جـانان را خون شود دل که نـهادم بـه سـر دل جـان را

***

تـا کـی خـبر ز روز سـفر مـی‌دهی مـرا از روز مـرگ مـن چـه خـبر مـی‌دهی مـرا

***

زکـــــوی وی بـــــر مـــن زان خـــبر نـــمی‌آید
کـــــه هـــــرکه مـــی‌رود آنـــجا دگـــر نـــمی‌آید
من و جورش که مخصوص من است ایـن مـرحـمت ورنـه
چـــه کـــار آیـد مـرا لطـفی کـه بـا اغـیار هـم دارد

***

به نوخط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی که در پـایان گـل بـر شـاخ گـلبن آشـیان دارد

Marfat.com

وله

هـرجـا بـه خـاک رونـهم از گـریه تـرکنم زین چشم تر چه خاک نـدانـم بـه سـر کـنم

***

به غیر آن ماه را بی‌مهر و با من مهربان کردی خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

***

بـرای مـدعی تـرک مـن ای پـیمان‌شکن کـردی
تورا گفتم کـه تـرک مـدعی کـن تـرک مـن کـردی
سخن با غـیر مـی‌گفتی بـریدی چـون مـرا دیـدی
چه می‌گفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کـردی

وله

نگـاه دلکش و رفـتار دلسـتان کـه تـو داری دِلی ز هر که شود کم برد گمان که تـو داری
برآید از دهـنت کـام مـا بـه یک سـخن امـا سخن چگونه برآید از آن دهان که تـو داری

***

بـه آن گـناه کـه بـی‌گناه را کسـی نکشد تـو بـی وفـا هـمه یـاران آشـنا کشتی

رباعی

ز انـدیشه هـمی دلم بـه خـون مـی‌گردد کآخـر کـار مـن و تـو چـون مـی‌گردد
تـاچند بـه مـن لطـف تـو مـی‌گردد کم تـا کـی بـه تـو مـهر مـن فـزون مـی‌گردد

***

تـا چـند نـمی‌شود دلت مـایل مـن کاش آنکه سرشته است به مهرت گـل مـن
یـا مـهر مـرا درآورد در دل تـو یـا مـهر تـورا بـرآورد از دل مـن

Marfat.com

۶۱۸
رفیقی تفرشی

اسمش میرزامحمدعلی، و از سادات طباطبایی تفرش من محال قم بوده و سالها در اصفهان تحصیل می‌نموده و در ریاضی مهارتی داشته. گاهی مبادرت به غزل‌گویی می‌کرده. از نتایج طبع اوست:

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد — پیداست که غیر از هوس دام ندارد

***

شب آدینه و من مست و صراحی در دست — وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد

***

کند دیوانه را زنجیر عاقل می‌ندانستم — که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد

***

رفت از کار دلم دوش به بانگ جرسی — غالباً همره این غافله بوده است کسی

۶۱۹
رهی اصفهانی

اسمش محمدابراهیم، به واسطهٔ ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرد و ازو تخلص گرفت، درسنهٔ ۱۲۲۶ درگذشت. از اشعار اوست:

به هر سفر گذاشتم زین چوبه پشت باد پا — آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا

مرغ دلش شکسته‌پر برگ گلش ز گریه تر — فندق او به پسته در لؤلؤ او عقیق‌سا

نرگس دلنواز او کرده به گریه آشتی — غنچهٔ عشوه ساز او گشته بلا به آشنا

کز وطنی چو اصفهان وز صنمی چو من چمان — کس نرود به صد زیان کس نبرد به صد جفا

Marfat.com

۶۲۰
روشن اصفهانی

اسمش ملامحمدصادق و از معارف شعرای معاصرین است. به قدر کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده، مردی عاشق‌پیشه صافی اندیشه، با ذوق و صفاست؛ و خاطرش مایل به صحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بله مکسب وراقی میل کرده و در صحافی با قدرتی وافی است صنایع دیگر هم دارد اکنون سالی دو رفته که به دارالخلافهٔ تهران آمده به دست رنج کسب هلال خود سیم حلال و زر عیار به دست کند و بردر دارالامارهٔ امرا و وزرا پای ننهد. چنان افتاد که با منش آشنایی روی داد و ابواب مراودت برگشاد. به توقف تهران لختی رای کرد و در کارخانهٔ دارالطباعه خاصهٔ بنده جای کرد، کتب نفیسهٔ دولتی را به سلیقهٔ مستقیم کامل صحیفه و شیرازه کرده، مجلد همی کند و درین فن مسلم گشته. طبع پخته و دیوانی سنجیده دارد، و از اشعار اوست:

من قصایده

دوشم به خواب دیده چو گردید آشنا — دیدم فتاد بر سر من سایهٔ هما
بربارگاه قدرم گردون نهاده روی — در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا
تعبیر را معاینه کردم کنون که گشت — بختم به سوی سید احرار رهنما
ماه زمین پناه زمان مصدر کمال — بدر سما محیط کرم منبع سخا
مرآت فضل گوهر دانش سپهر جود — میزان عدل جان خرد جوهر بقا
بحر شرف جهان هنر قبلهٔ امم — کان حیا سپهر وفا کعبهٔ صفا
برممکنات حکمش جاریتر از قدر — بر کاینات امرش ساریتر از قضا
عیشی که بی‌ولایش حاصل شود ملال — فقری که با رضایش واصل شود غنا

Marfat.com

وله مؤلف را ستوده است

صحن دمن از فروغ لاله — طرف چمن از شکوه مینا
چون دست کلیم و ریش فرعون — چون نقش مسیح و دیر ترسا
بر لاله و گل ترشح ابر — چون دُرّ و گهر به تاج دارا
گل بود و بنفشه بود و سنبل — مل بود و پیاله بود و مینا
بلبل به گل و تذرو بر سرو — شد چامه طراز و مدح پیرا
من نیز بمدح خواجهٔ خویش — این نغز چکامه کردم انشا
کیهان سخن رضاقلی‌خان — کش نیست به زیر چرخ همتا
باشد یزکی ز رأی او مهر — چون روی نهد به کاخ جوزا
دستش به سخا محیط مواج — طبعش به سخن سهیل غرا
صدری که به پیشگاه فضلش — تیر فلک ایستاده برپا
میری که به رأی روشن او — اسرار نهان شد آشکارا
ای نور حدیقهٔ معانی — آثار معالی از تو پیدا
گر دعوی همسری کند خصم — پیش تو به سهو یا به عمدا
حداد کجا رسد به داوود — بیطار کجا شود مسیحا
ابنای زمانه راحت خویش — جویند و تو راحت احبا
نظم تو جواهری است الوان — نثر تو کواکبی است رخشا
شعر همه شاعران گیتی — در صفحهٔ نامهٔ تو پویا
نام همه خسروان آفاق — از دودهٔ خامهٔ تو احیا
آلوده نگرددت دل پاک — الا به ولای پاک دارا
خورشید ملوک ناصرالدین — شاهنشه خسروان دنیا
بدر است به تخت چون نهد گام — ببر است به رخش چون نهد پا

Marfat.com

و له ایضاً

کوه شد از لاله باز معدن یاقوت — دشت شد از ژاله باز مخزن گوهر
قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا — پرده ز رخ برفکند لالهٔ احمر
تاب همی برگرفت طرهٔ سنبل — خواب همی درنوشت دیدهٔ عبهر
صحن چمن را طراز روضهٔ فردوس — آب شمر را صفای چشمهٔ کوثر
باد صبا را شمیم عنبر سارا — خاک چمن را خواص نافهٔ اذفر
در دهن لاله قطره قطرهٔ ژاله — چون می صافی به لعلگون ساغر
راه هوا برگرفته از مدد باد — برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر
رقص کند از نشاط رند به خرقه — وجد کند از سرور شیخ به منبر
یافت به روزی چنین به روز خلافت — مانا در ذات پاک حیدر صفدر
بندهٔ پروردگار خواجهٔ عالم — صانع گیتی‌نگار و بندهٔ داور
خاک مرا بر دهان اگر بنگارم — در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر
چاک مرا بر زبان اگر بشمارم — منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
قصد کند گر ز نو نگارش گیتی — رای زند گر بنای عالم دیگر
مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب — چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
کوه شود دشت و دشت کوه گران‌سنگ — طیر شود وحش و وحش طیر سبک‌پر
نخل دهد انگبین و نحل رطب بار — نال دهد زهر بار و مار شکر بر
دریا گردد همی زمین محدب — هامون گردد همی محیط مقعر
بغضش آن را که جای گیرد در دل — کینش آن را که راه یابد در سر
تنش نخواهم مگر که بسته به زنجیر — سرش نخواهم مگر که در بن خنجر

و له ایضاً

بنه ای ترک پریچهره یکی کبر ز سر — بیش ازین تاب من و طاقت احباب مبر
جام بر گیر و غزل سرکن و رودی بنواز — گام بردار و قدح پرکن و دوری بشمر
جام پرکن که مزاج تو ازان گردد گرم — طره بفشان که دماغ من ازین گردد تر

Marfat.com

قـــربةالله جـــامی دو ســه از بـادهٔ نـاب / بـــر مـــن از مـــهر بـــپیما ز پس یکـدیگر
بـوسه‌ای چـند بـده زود کـه تـا آورمت / از در مـدح خـداونـد یکـی عـقد گـهر
خـــلف دودهٔ آدم شـــرف آل رســـول / گـــهر تـــاج شـریعت در دریـای خـطر

و له ایضاً

هفته‌ای بـیش نـمانداست کـه از جـیش بـهار / بـــه رزمـــی از ســـپه بـرد نـماند آثـار
باش روزی دو سه تا مهر جهانتاب از حوت / بـا نشـاطی فـره زی بـرج حـمل بـندد بـار
کـبک از کـوه ســوی راغ شـود پـای سپر / رنگ از راغ ســـوی کـــوه شـود راهسـپار
طبق لاله و چندان کـه تـو جـویی شـنگرف / ورق سبزه و چندان کـه تـو خـواهـی زنگـاز
آب از عکس سـمن مـنبت لؤلؤی خـوشاب / راغ از بـــوی گـــیا مـــرتع آهـوی تـتار
درع پـــوشیده بـه تـن از اثـر بـاد شـمر / ســـپر آورده بـه کـف از ورق پـهن چـنار

و له ایضاً

شب گذشته که گـفتی ز پـی نـداشت سـحر / نشسته بـودم از خـلق طـاق و جـفت سـهر
شـبی سـیاه و دراز آنـچنان کـه پـنداری / بـــه روزگـار ز یک مـام زاده بـا مـحشر
نـه از مـجره نشـان بـرفلک نـه از شـعرا / نـه از سـتاره عـلامت نـه از سـپیده اثـر
وبال و رنـج چـو جـانم کشـیده در آغـوش / مـلال و درد چـو روحـم دویـده در پـیکر

و له

دارم دلکـــی بـــیهده کـــردار و تـبه‌کـار / شـــیدا و قـــلندرمنش و بـیخود و طـرار
بـی‌اجـر کـند خـدمت و بـیکار دهـد مـزد / بـــی‌جرم کـــند تـوبه بـی‌مزد بـرد بـار
نـه حـلقهٔ طـاعت زنـد و نـه در عـصیان / نـــه در پـی زاهـد رود و نـز پـی خـمار
چـون نـقطه بـه هـرجـا پسری بـیند ثـابت / چـون دایـره هـرجـا صـنمی یـابد سـیار
هوشش همه مصروف می و ساقی و مطرب / گوشش همه موقوف دف و بـربط و مـزمار
چون خویش بتی ساده گرفته است به معشوق / کونیز شب و روز نه مست است و نه هوشیار

Marfat.com

مـوراست خـط سـبزش اگـر راه زنـد مـور مـاراست سـر زلفش اگـر دل شکـرد مـار

و له ایضاً

طرف باغ و صحن بستان ز انقلاب روزگار گشته چون دیبای رومی بار دیگر زرنگار
آبـنوسی شـد هـوا از جـنبش ابـر مطیر سند روسی شد زمین از ریزش برگ چنار
گـلستان مانا پـذیرفته است کیش هندوان کش به جبهت زعفران هرلحظه می‌بینم نگار
نی به راغ ایدر نیوشی جز خروش گردباد نـی ز باغ ایدون برآید جز غریو آبشار
تـا بـپوشد چـهرهٔ خـورشید را بـاد دژم بـر هـوا از ابـر تـاری کـله بـندد استوار
خسـرو دی راند بر اردی و کردش منهزم کـاین سـپه را بـود افزون انتظام و اقتدار
رایت صرصر ز پیش و لشکر باران ز پس خنجر برد از یمین و دشنهٔ برف از یسار

و له

به زیـر سـقف ایـن فـیروزه منظر بـدید آمـد ز نـو گـردون دیگـر
چـو گـردون عـارش از مـهر فروزان چـو گـردون نـنگش از مـاه مـنور
ز دسـتش یک سـخا یک بـحر لؤلؤ ز لعـلش یک سـخن یک مصر شکر
ز رویش پـرتوی یک چـرخ پـروین ز خـلقش نکـهتی یک دهـر عـنبر
ز زهـدش نکته‌ای یک پارس سلمان ز صـدقش قـصه‌ای یک مـلک بـوذر
فـلک چـبود بـر کـاخ جـلالش پـر کـاهی بـر کـوه مـوقر
بـلی بـاید چـنین اولاد احـمد بـلی شـاید چـنین احـفاد حـیدر
گـرفته جـا یکـی تـن درد و جـامه نـهفته رخ یکـی جـان در دو پـیکر
یکـی را از نـبوت مـهر بـر پشت یکـی را از ولایت تـاج بـرسر
یکـی از خـاک یـثرب کـرده بـالین یکـی از کـوه جـودی جسـته بستر

و له

روز مـولود سـید عـالم بـاد فـرخ بـه مـقتدای امـم

Marfat.com

درپـناهش حـصار شـرع مـصون / وز بـنانش بـنای دیـن مـحکم
روی او مـایهٔ نشـاط و سـرور / دست او دایـهٔ عـطا و کـرم
کـرمش درد آز را درمـان / قـلمش زخـم فـاقه را مـرهم
حـاجبش کـافل مـهام انـام / خـادمش مـالک رقـاب امـم
کـرده از بـاس راعـی عـدلش / گـور بسـتر ز چـرم شـیر اجم
کـاخ قـدر تـورا مـلک دربـان / قـصر جـاه تـورا فـلک سـلم
کـار آفـاق از وجـود تـو راست / پشت افـلاک در سـجود تـو خـم
زهر با رحـمت تـو حـامل نـوش / شـهد بـا هـیبت تـو عـامل سـم
پاسبان تو خـواجـه تـاش مـلوک / آسـتان تـو قـبله جـای حـرم

***

بـرناقه بست رحـل سـفارت مـه صـیام / راه سـفر گـرفت و بـه صـحرا نـهاد گـام
تـرکان پـارسی را سـی روز شـد کـه چـرخ / بست از نـهیب روزه عـرب وارشـان لثـام
شـد گـاه آنکـه بـر در مـیخانه بـازشان / چون کـاروان بـه چشـمهٔ شـیرین بـود رخـام
ای تـرک مـن بـه تـهنیت ایـن خـجسته عـید / مطرب بخوان و ساقی و مینا بـخواه و جـام
یک بـوسه‌ام ازان لب شـیرین کـفایت است / عید است و سنت است که شیرین کـنیم کـام
ایـدون کـه مـهر هشـته قـدم در کـنام شـیر / وز تـاب تب تـفیده تـن شـیر در کـنام
بگشـا گـره ز بـند گـریبان کـه تـرسمت / کـردی چـو تـیغ مـصری فـرسوده در نـیام
جسمی کـه هست جـوهرجـان چـند داریش / پنهان به زیر جـامه چـو خـورشید در غـمام

در مدح منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان

سپهر مجد مـنوچهرخـان کـه دولت و بـخت / نـهاده روی بـه دربـارش از یـسار و یـمین
سـتوده مـعتمدالدوله کـافتخار کـنند / بـه خـواجـه‌تاشی حـجاب او یـنال و تکـین
نـمی ز لطـفش تـا بگـذری هـمی جـنت / تـفی ز قـهرش تـا بـنگری هـمه سـجین
ز پـاس او بـه نـیایش بـه مـور پـیل دمـان / ز بـاس او بـه سـتایش بـه گـور شـیر عـرین
ظـفر بـه تـیغش پـنهان چـو روح در پـیکر / خـطر ز رمـحش پـیدا چـو زهـر در تـنین

Marfat.com

وله

ماه من عقد گهر می‌پرورد در ناردان — سرو من ریحان تر می‌آورد از ارغوان
گه ز پای مور برطرف گل آمیزد غبار — گه ز دم مار برگرد مه انگیزد دخان
می‌کند گه خواب مورش در گلستان ارم — می‌خورد گه تاب مارش در خیابان جنان
گاه سنگ خاره را پنهان کند در سیم خام — گاه قرص نقره را منزل دهد در پرنیان
دل شدم یک قطره خون تا بردمش ره بر دهن — تن شدم یک تار مو تا بردمش پی برمیان
از فراق موی چون قیرش همی قیرم چو شیر — ز اشتیاق قد چون تیرش همی تیرم کمان

وله ایضاً

کوه را ایدر ز آذریون شد آذرگون کنار — دشت را ایدون ز نسرین گشت پر پروین میان
هم هوای بوستان را در بغل مشک و عبیر — هم نسیم گلستان را در گریبان مشک و بان
ابر آذاری بر اقطاع جهان گوهر نثار — باد نوروزی بر اقطار زمین عنبر فشان
دیدهٔ نرگس خمارآلود همچون چشم یار — طرهٔ سنبل پریشان همچو زلف دلستان

وله ایضاً

دی به گه آنکه مرغ برکشد افغان — آمدم از در به گوش نالهٔ سندان
جستم و دیدم ز روزن در حجره — تافته نوری مرا به کلبهٔ احزان
با لب لعلش هبا حلاوت شکر — با خط سبزش هدر طراوت ریحان
حقهٔ مرجانش را طراز زبرجد — سی و دو لؤلؤش در به حقهٔ مرجان
از مژه و چشم او معاینه دیدم — خنجر افراسیاب بر کف دستان
با لب او یاد باده بصره و خرما — با خط او نام نافه زیره و کرمان

وله ایضاً

هلال گشت نمایان چو تیغ رستم زال — به چاه غرب فرو شد چو مهر چون بیژن
فلک به سنت عباسیان فکند به دوش — به سوک خسرو سیاره جامهٔ ادکن

Marfat.com

شـــد از هـجوم نـجوم ثـوابت و سـیار　　ســـپهر غـــیرت بـالنده شـاخ نسـترون
هـلال گشـته مـقابل بـه خـوشهٔ پـروین　　چـنانکه داسـهٔ دهـقان بـه گـوشهٔ خـرمن

و له ایضاً

چـه داغـها بـه جگـر دارم از غـم آن مـاه　　کـه ریـخت خـون دلم را بـغمزهٔ جـانکاه
سـتاره ریـز از آن لعـل او مـرا شـد جـزع　　شـــراره خـــیز از آن مـاه او مـرا شـد آه
سـیاه‌مویم چـون چـهریار گشـته سـفید　　سـفیدروزم چـون زلف یـار گشـته سیاه
هـمم ز گـردش گـردون خـلیده خـار بـه دل　　هـمم ز کـینهٔ گـیتی فـتاده خـاره بـه راه
به یـاد روی تـو گـفتم ز دیـد مـرانـم سـیل　　ز هـــجر قـــد تـو گـفتم ز دل بـرآرم آه
به خنده گفت ز شبنم چـه نـقص یـابد گـل　　به عشوه گفتِ ز کـتان چـه عـیب گـیرد مـاه

و له

بر آن سـرم کـه ازیـن پس گـرم نـماید جـور　　بـــرم شکـایت ازو در جـناب شـاهنشاه
ولی خـالق اکـبر وصـی نـفس رسـول　　نـــظام شـــرع پـــیمبر قـــوام دیـــن اله
بـدو مـهان مـمالک سـپرده تـیغ و نگـین　　ازو شـــهان اقـالیم جسـته افسـر و گـاه
کـجا مـقابله بـاشخص او تـواند خـصم　　چـه سـان مـقاتله بـا تـیغ او کـند بـدخواه
به پیش چـنگل عـنقا چـه مـخلب عـصفور　　بـه نـزد بـرثن ضـیغم چـه پـنجهٔ روبـاه
عـدو بـه راه عـدم رو نـهد ز شـمشیرش　　گـــریزد آری دیـــو لعـــین ز بســـم‌الله
بـرند در بـر او سـاکـنان چـرخ سـجود　　نـــهند بـــر در او خسـروان دهـــر جـباه
ز آب تـیغش بـالد نـهال دیـن چـونان　　کـــه کشـتزار ز بـاران و بـوستان ز مـیاه

من غزلیاته

ای دل نکـــرده طـفل سـرشکم جـنایتی　　بـــی‌موجبی مـــران خـــلف ارجـمند را

***

آمد به رقص در بر مـن از طـرب چـو دیـد　　در دست کـــودکان دل دیـوانـه سـنگ را

***

Marfat.com

مگـر بـه طـره مشکـینش التـیام دهـند جـراحـتی کـه ز پـیکان اوست بـر دل مـا

***

نـه دیـد شـورش سـیلی نـه جـلوهٔ بـرقی به حیرتم بـه چـه طـالع دمـیده حـاصل مـا

***

به هر باغی نهادم خاربستی بـر سـر شـاخی به امیدی که خواهد سوخت برقی آشیانی را

***

برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی که ما هم سجده می‌کردیم که گه خاک پایی را

***

نشکست ز سـنگ و لگـد شـیخ سـبویم گـویا گـلش از خـاک دل سـیم بـران است

***

گرچه پیوسته ز ابروت دو تیغش به سراست داد ازین ترک دوچشمت که چه بیدادگر است

***

بـلرزه پـنجهٔ مـن از خـمار و سـاقی مست خـدا کـند کـه نـیفتد پـیاله‌ام از دست

***

ننگش ز خواجگی مـن ار نـیست پس چـرا رانـد ز آسـتانهٔ خـویشم غـلام دوست

***

پیش قد تـو بـه سـرو ار نگـرد کس در بـاغ بـایدش دیـده بـدوزند کـه کـوته بـین است

***

بـحیرتم کـه اگـر مـی‌بود نشـاطانگـیز دل پـیاله چـرا زو لبـالب خـون است

وله

بکشـتم قـطره‌ای ای ابـر رحـمت کـه تـرسم دودم از حـاصل بـرآیـد

***

ای شـمع بـه خـاکسـتر پـروانـه مـنه‌پا زنـهار کـه تـرسم شـرری داشـته بـاشد

***

بـا هـمه کج روشـی ای فـلک کج رفـتار مـی‌توان رفت بـه کـام دل مـا گـامی چـند

Marfat.com

وله

نگشـــاید بـه مـن از نـنگ بـه دشـنامی لب　　آنکـــه دل از دهـــنش بـوسه تـمنا دارد

***

یـارب جـزای خـیر ده آن را کـه خـون مـن　　دانســته جــای بـادهٔ گـلگون بـه جـام کـرد

***

خـلقی از گـریهٔ مـن کـوه گـرفتند هـنوز　　مـانده در سیل سرشک مژه‌ام تـا کـمرند
روز مـحشر بـه درآیـم ز لحـد رقـص‌کنان　　بـــنویسند اگـــر نـــام تـــورا بـرکفنم

***

ای ســمن پـیکر بـتان دلفـریب گـلعذار　　گرچه خـارم از شـما گـیتی نسـازد خـارتان

***

آنکه رانندم ز زیر سایهٔ دیوار بامش　　ساده‌لوحی بین که می‌جویم‌بدو بوس و کناری

قطعات

صـــاحبا وعـــده‌ای کـــه فـــرمودی　　شـــد فـــراگـــربه یـــا فـــرامـوشت
یـــا بـــده یـــا ز انـــتظار بـــر آر　　بـــنده‌ات را ز وعـــدهٔ دوشت

***

جـــز یکـــی از مـــعاشران کـــه مـــرا　　گـــاه مـــنظور و گـــاه ســـاقی بـــاد
تـــا بـــود نـــام بـــاقی و فـــاضل　　کـــیر بـــاقی بـــه کـــون بـــاقی بـــاد

***

خواجه می‌خورد غذاکوفت یکی حلقه به در　　گـفت آهسته کـه هـیچش مـتحمل نشـوند
ای عوامل‌منشان راکه عمل ایـن نـحواست　　یارب از نصب بکن عزل کـه عـامل نشـوند

***

از زیـــر زمـــانی ســـوی بـــالا تـــازد　　وز بـــالا خـــویش گـــه بـــزیر انـــدازد
در زلف دلاویـــــز تـــو آویـــخته دل　　طـفلی است کـه پـیوسته رسـن مـی‌بازد

Marfat.com

۶۲۱
رونق کرمانی

اسمش میرزامحمدحسین، و از علمای عهد و در کرمان بر مسند ارشاد طلاب متکی بود. جناب میرزامحمدتقی ازوی تلقین ذکر خفی داشته و مولانا احمد ملقب به نظامعلی از مریدان او بوده. فوتش درسنهٔ ۱۲۲۵ و ازوست:

جز درد بیمار تورا از هر دوا بهبود نه — جز داغ بازار تورا از هیچ سودا سود نه
گفتم بجز عاشق کشی دانم تورا مقصود نه — فرمان به‌قتلم می‌دهی گفت آری اما زود نه
گفتم وصالت در جهان ممکن بود در عاشقی — گفت آری اما آنزمان کز هستی او بود نه

۶۲۲
رشحهٔ اصفهانی

از موزونان و متوسطان آن شهر ارم بهر بوده و در خدمت آقامحمدکاظم واله اکتساب کمال کرده. ازوست:

روضه‌ای بر خاک پاکش گفته رضوان آفرین — جنتی بر سرو باغش گفته طوبی مرحبا
از بهای یاسمینش بی‌ثمن در ثمین — وز فروغ لاله‌اش لعل بدخشان بی‌بها
لاله اندر مرغزارش حیرت نار خلیل — آب اندر جویبارش غیرت آب بقا
در زمان دولتش ویران بود بنیاد جور — در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بی‌حساب آمد عطایش همچو اثمار شجر — بی‌شمار آمد نوالش همچو اوراق گیا

و له ایضاً

زهی باغ ارم رتبت خهی کاخ فلک رفعت — ارم صحن تورابنده فلک بزم تورا چاکر
نبودی گر ز شرم این زلال روشن صافی — نگشتی چشمهٔ حیوان نهان از چشم اسکندر

Marfat.com

به چهر نیم‌رنگ آن برده رنگ از چهرهٔ لاله / بچشم نیم خواب این برده خواب از دیدهٔ عبهر
تو پنداری که هر صورت گرفته جان و گردیده / نثار افشان به خاکپای دارای فریدون فر
چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد / نه دریاپیش آن دریا نه گوهر پیش آن گوهر
ز رمح سر بلند او شود لرزان دل رامح / ز افعی کمند او شود پیچان تن اژدر
وام گیرد همه از جود کفش ابر بهار / مشکساید همه از خلق خوشش باد شمال
چون به میدان بگراید همه فتح است و ظفر / چون به ایوان بنشیند همه فضل است و کمال
بذل در یوزهٔ او بیش ز گنج قارون / خرج هرروزهٔ او بیش ز دخل چیپال
منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم / منقطع شد ز چه از مملکتش دست زوال

۶۲۳
ریاض بروجردی

نامش میرزامحمدجعفر، و در دارالخلافهٔ تهران سالها به تحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همهٔ مراتب تکمیل یافت. سالها در خانهٔ میرزا رضی جراح بروجردی رحمه‌الله که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس راه طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی و خود درین علوم مقنن و معلم شد. رساله‌ها نگاشت از جمله مقامات جدیدهٔ عدیده بر سنن بدیع‌الزمان وحمیدی در کمال متانت تصنیف کرد. در اواخر حال به مرض مزمن شقاقلوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و به حکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت. تصانیف و اشعارش حاضر نیست بدین چند بیت که در خاطر اصحاب بود قناعت شد. ازوست:

هر کرا پیشه کمال است و بضاعت هنر است / غالب آن است که با ساده رخانش نظر است
راستی هرکه ندارد سر سودای بتان / به حقیقت حیوان است و به صورت بشر است
به خنده هرکه ببیند دهان او گوید / وجود نقطهٔ موهوم را مبرهن کرد
ز دل هجوم مگس دید گرد تنگ شکر / زرشک بر شکر از مشک باد بی‌زن کرد

Marfat.com

نـــهان اگـــر تـــو ز چشـــم امـــید و ارمـــنی بـدین خـوشم کـه تـو در خـاطر فگـار مـنی
چـــنان بـــه یـــاد تـــو مســتغرقم کـه پـنداری نشســـــته در بـــر و آســـوده در کـــنار مـــنی
به غمزه جان بستانی به بـوسه جـان بـخشی نگـــار مـــن نـــه‌ای ای جـــان کـه کـردگارمنی

و له

ای دوست به خواری ز در خویش چه رانـی آن را کـــه ز گـــلزار رخت ســـاخت بـــخاری
گـــر بـــوالهـــوسان آرزوی وصـل تـو دارنـد مـــا از تـــو بســـازیم بـــه بـــوسی و کـــناری

و له ایضاً در مدح میرزا ابوالقاسم

بـــــود در شـــیراز گـــویایی خـــموش بیخود از خویش و سراپـا عـقل و مـدهوش
در فـــرامـــوشی رقـــیب فکـــر بـــود ونـــدران خـــاموشی‌اش صـــد ذکـــر بـــود
در حـقیقت چـون بـه حـق پیوسته بـود نـــقش غـــیر از لوح خـاطر شســته بـود
در نـــهان مـــی‌بود چـــون بـــا حـــق بـــه راز داشت از گـــــفتار بـــاطل لب فـــراز
رســـته بـــود از قـــید مـــایی و تـــویی کـــهٔ نگـــنجد در ســـرای حـــق دویـــی
رازدار حـــــق نشـــاید جـــز خـــموش از تـــهی مـــغزی دهـــل دارد خـــروش
نـز بـرون سـو گـر صـدف لب دوختی از درون ســـو کـــی گـــهر انـــدوختی
پـــنبهٔ پـــندار بـــیرون کـــن ز گـــوش تـــا بـــه گـــوش آیـــد تـــورا گـــفت خـموش
جان او را چـون بـد از حـق شـام و چـاشت لاجـــرم از کـــاهش تـــن غـــم نـــداشت
جان نه چون تن بستهٔ خـواب و خـور است قـــوت قـــوتش ز جـــایی دیگـــر است
نـان و بـریان جسـم را طـعمه است و قـوت قـــوت جـــان از نـــور حـــی لایـــموت
چـــرب و شـــیرین مـــایهٔ تـــن‌پروری است لیک جـان را پـرورش در کـم‌خوری است
عـادت تـن چـرب و شـیرین خـودن است تـــرک عـــادت رســـم جـــان پـــروردن است
زان کـــــه در بـــــالیدن و در کـــاستن عکس بـــاشد حـــال جـــان بـــا حـــال تـــن
جـان بکـاهد تـن چـو پـر خـوار دهـبوع جـــان بـــبالد چـــون بـــنالد تـــن ز جـــوع
جـان چـراقـی دان کـه در تـن روشـن است روح حـــیوانـــی مـــر آن را روغـــن است

Marfat.com

ویـــن بـــخار روح نـــام جـــانفزا صـــاف اخـــلاط است و اخـــلاط از غـــذا
چـــون فـــزون ریـــزی فـــزون مـــیرد چـــراغ گـــرچـــه از روغـــن صـــفا گـــیرد چـــراغ

هم از قطعات اوست

دشـــمن و دوست را بـــه راحت و رنـــج فـــرق کـــردن تـــوان چـــو مـــغز از پـــوست
زانکـــه در حـــال مکـــنت و مـــحنت دوســـتان دشـــمنند و دشـــمن دوست
نـــــنهد عـــادت ســـتیزه و ســـوز آتش تـــــندخوی و خـــــار درشت
نـــــتوان کـــــرد پـــنجه بـــا آتش بـــر ســـر خـــار کـــی تـــوان زد مشت
ایـــن در آتش هـــمی بـــباید ســـوخت وان بـــــه آب انـــدرون بـــباید کشت
حـــریف خـــام‌طمع را مـــده لبـــالب جـــام کـــه گـــاه عـــربده عـــذر آورد کـــه بـــاده کـــند
میار ساده به بزم انـدرون کـه طـبع حـریص چو خورد باده طـمع در وصـال سـاده کـند

۶۲۴
راجی کرمانی رحمه‌الله

نامش بمانی، و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود. به واسطهٔ سعادت فـطری ذوق اسلام یافت و به خدمت علما و عرفای کرمان شتافت؛ بمانعلی نامش دادند و دیدهٔ حالش را به نور ولایت شاه اولیا گشادند. طبعش موزون و شایق به مداحی ولی‌حضرت بی‌چون گـردید. غزوات و واقعات حضرت رسول عربی و وصی حقیقی آن حضرت را منظوم کرد و زیـاده از بیست‌هزار بیت به نظم آورد به نام ظهیرالدوله ابراهیم‌خان بنی‌عم خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا به ایالت کرمان رسید وقتی به حسب تقدیر به خدمتی فقیر بدان ولایت افتاد و اشعار آن را شنید و به جمع آن ترغیب کرد مولانامحمدهاشم‌بن ملالطفعلی که در خدمت شاهزاده وکیل وظایف علما بود در این باب اهتمامی کرد میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و تربیت آن متفرقات شد و درین دولت

Marfat.com

ابد مدت آن مثنوی را به قالب طبع درآوردند و تعدد یافت. چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را تمیناً در این کتاب نگارد:

در توحید گوید

به نام خداوند دانای فرد — که از خاک آدم پدیدار کرد
یکی را به قدرت ز خاک آفرید — یکی شد ز تابنده آتش بدید
یکی سجده ناکرده مسجود شد — یکی سجده‌ها کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک — کزو شد عیان نور یزدان پاک
ندانم چه در جام ما ریختند — چه صاف اندرین دردی آمیختند
بده ساقی آن آتش تابناک — که تاکش بدید آمد از آب و خاک
نه از خاک تنها همی تاک خاست — خم و ساغر و می هم از خاک خاست
دلی کو خراب از می ناب نیست — مگو دل که غیر از گل و آب نیست
مغنی کجایی کفی زن به کف — به آواز این بزم بنواز دف

ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه به میدان مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

از آن نامداران سه گرد دلیر — که بودند هریک هماورد شیر
به میدان حیدر دلیر آمدند — گرازان به پیکار شیر آمدند
علی گشت چون بر تکاور سوار — جلال خداوند شد آشکار
چو بوجهل او را به میدان بدید — بشد خیره چون سوی او بنگرید
که خود کیست این نورسیده سوار — که تازد بدین گونه در کارزار
چو لشکر شنیدند گفتار اوی — به پاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پور عمران بود — که رویش چو خورشید تابان بود
چو تیغش به کین سرگراید همی — بسی سر ز تن‌ها ربناید همی
ز نیروی او شد جهانی ستوه — بود موم در دست او خاره کوه

Marfat.com

برآمد چو شمشیر شه از نیام — فکند از کف خویش خورشید جام
فرو رفت در آب گوی زمین — فرا رفت خاک از سپهر برین
علم شد چو بی پرده آن دست و تیغ — جهاندار گفت از دو گیتی دریغ
به دو نیمه شد از سر بارگی — ولید دلاور به یک بارگی
جهان پر ز آواز تکبیر شد — خروش یلان بر مه و تیر شد
خروشیدن نای و سرغین و کوس — گذشت از بر گنبد آبنوس
چو بر گرد شه گرد شد آن سپاه — به تنها میان سپه ماند شاه
پر از گرد شد دامن آفتاب — نهان گشت خورشید اندر حجاب
در افتاد در بحر توحید شور — به ظلمت نهان گشت دریای نور
چنان برخروشید شیر خدای — که گفتی خدا گشت رزم آزمای
به هرسو که تازید از هر کران — ز رزمش رمیدند رزم‌آوران
ز بس تیغ او از تن افکند سر — همه دشت میدان سرآورد بر

ذکر غزوهٔ مشهور به احد

مغنی دگر نغمه‌ای ساز کن — به یاران ازین پرده آواز کن
که سفیان چو بگریخت از رزمگاه — هراسان سوی مکه پیمود راه
چو از کار ماتم بپرداختند — ز نو هرکسی چاره‌ای ساختند
نمودند بند کمربند تنگ — سراسر گزیدند پیکار جنگ
چو یک هفته بگذشت با بانگ‌نای — به هشتم برآمد غو کره نای
هر آن کس که بر آن سپه بنگریست — پر از درد بر خاک یثرب گریست
یکی لشکر آمد ز یثرب برون — که از رشک شد چشم مه پر ز خون
دو بهره چو زان تیره شب درگذشت — به ناگه شب تیره چون روز گشت
غو دیده‌بان آمد از پاسگاه — به جیش پیمبر که آمد سپاه
ز نوک سنانها و از برق تیغ — فروزان شد اندر هوا تیره میغ
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها — سراسیمه از بند گشته رها

Marfat.com

زکام و دهان آتش افروخته — سپهر و زمین را به‌هم سوخته
به میدان پیمبر صف‌آرای شد — احد از صفش عرش‌پیمای شد
پر آزرم شد چهرهٔ ماه و مهر — خوی شرم بگرفت روی سپهر
جهان سر به‌سر دوزخ‌آگین شده — پر از خنجر و گرز و زوبین شده
روان شد علی سوی میدان کین — فرا رفت میدان ز عرش برین
به یک ضرب آن شاه در کارزار — تن طلحه و بارگی شد چهار
شهنشه خروشید و تکبیر گفت — ز صوتش نبی صوت یزدان شنفت
رسید از نوایش نبی را به گوش — ندای جهان‌آفرین بی‌سروش
چوخالد در آن دره شد پایدار — سپاه نبی را شد از دست کار
زمانه پر از خنجر و تیر شد — به یزدانیان اهرمن چیر شد
فرشته زبون گشت از دیو زشت — سیه کرد دوزخ نگار بهشت
گرازان سوی حمزه وحشی دلیر — شکار سگ هرزه شد شرزه شیر
سوی حمزه افکند زوبین و تیغ — ملک بر فلک گفت کاوخ دریغ
شهنشه فتاد از بر زین به خاک — فلک شد پر از نالهٔ دردناک

ذکر غزوهٔ خندق

کنون باز گردم بدین داستان — که بشنیدم از گفتهٔ باستان
که می‌کرد عمرو اندران کارزار — دمادم هماورد خود خواستار
چو روی علی گشت تابان ز دور — همه رزمگه گشت لبریز نور
چو عمرو دلاور بدو بنگریست — بترسید و لرزید و بر خود گریست
بپژمرد چون بید از باد دی — پیاده شد و اسب خود کرد پی
دوید اهرمن سوی کیهان خدیو — به جنگ سلیمان روان گشت دیو
به فرق علی تیغ آن نابکار — چو پیکان نمرود بر کردگار
ز بس گرد کز رزمگه بردمید — کسی آن دوتن را به میدان ندید
همه برکشیده به کیوان غریو — که فیروز باز آید از رزم دیو

Marfat.com

پس آنگاه آن شاه یزدان‌پرست — سوی ذوالفقار اندر آورد دست
تو گفتی که دست جهان‌آفرین — ز قدرت برون آمد از آستین
چنان تیغ برداشت از تن سرش — که بر تیغ بهرام خورد افسرش
دگرباره تیغ دو سر بر کشید — پیاده بدان سوی خندق رسید
سه تن را بکشت و بیفکند پست — ز جنگاوران کس ز چنگش نرست
چو شیری که فیروز گردد به جنگ — پر از خون بر ویال و شمشیر و چنگ
ز عمر و ز لشکر چو پرداخت شاه — به سوی نبی کرد روی چو ماه
بیفکند در پیش شاه زمن — به پای سلیمان سر اهرمن
پیمبر چو آن دید بس شکر کرد — که ای پاک دانای دادار فرد
چنانش آفریدی که خود خواستی — جهان را به فرّش بیاراستی

ذکر غزوهٔ خیبر و قتل حارث

به خیبر چو از کار خیر البشر — سوی خسرو خیبر آمد خبر
که آمد نبی با سپاهی گران — که آن را زمانه نداند کران
پراکنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست کار سپاه و نبرد
ز کوه و زهامون برآمد خروش — زمین سر به سر گشت پولادپوش
در آن ملک بد هفت دز استوار — ندیده چوآن هفت دز روزگار
به پیرامنش بد پرافشان عقاب — به دامانش دامنکشان آفتاب
چو بیننده کردی ز بالا نگاه — بدی دلو چرخ اوفتاده به چاه
یکی لشکر آمد ز دز سوی دشت — که از گرد آنان فلک تیره گشت
پیمبر صف آراست از بهر جنگ — مکان و زمان بر صفش گشت تنگ
علی چون برآمد به بالای زین — عیان شد جلال جهان آفرین
پیمبر لوا را بدو داد و گفت — نهفته بسش رازهای نهفت
روان شد علی سوی میدان کین — بسالید بر هفت گردون زمین
چو مرحب نگه کرد از بام دز — تبه یافت آغاز و انجام دز

Marfat.com

به فرمانش حارث به ناورد تاخت ولکین پس از تاختن زهره باخت
شهنشاه خندان براو راند تیغ درخشید برقی تو گفتی ز میغ
بغلطید برخاک حارث نژند به تکبیر صوت علی شد بلند
ز سم ستوران تنش سوده شد به خونش رخ خاک آلوده شد

ذکر قتل مرحب

چو مرحب برآمد ز جای نشست پی کینه جستن کمر تنگ بست
به میدان درآمد به مانند دیو همه رزمگه شد ازو پر غریو
به شه گفت کی کودک خردسال که گویی ندارم به گیتی همال
هنوز از دهان آیدت بوی شیر به پیکار شیران شوی شیر گیر
بسر مرمرا چرخ بسیار گشت بلرزید ز آسیب من کوه و دشت
ز حرفش بخندید سالار دین که چندین چه بالی به خود این چنین
ندانی که در رزمگه نره شیر نیندیشد از حملهٔ گرگ پیر
ابا تیغ مرحب بیازید دست بزد بر سر خود و درهم شکست
نیامد شهنشاه را زان گزند ز دورویه شد بانگ لشکر بلند
برافراشت چون شاه دین ذوالفقار به کونین شد رستخیز آشکار
چو تیغ دو سر بر سرش سودسر تن بی‌سرش کرد جا در سقر
تن باره و مرحب پیلتن چو یک پشه‌ای سوخت بربابزن
جهان تیره شد بر سپاه یهود برآمد ز گردنکشان زاه دود
برانگیخت سالار دین‌بارگی زمین شد چو سیماب یکبارگی
به هر سو که شه باره انگیختی سر نامداران ز تن ریختی
ستورش چو گردید هامون‌نورد نوردیده شد گنبد لاجورد
چو در حلقهٔ در درآورد دست درافتاد در حلقهٔ مه شکست
چنان شد به بالا در آهنین که شد حلقهٔ گوش چرخ برین
بزرگان آن دز اسیر آمدند به دستش همه دستگیر آمدند

Marfat.com

ذکر جمل و صفین و نهروان

چو بانو سوی بصره آمد فراز — بزرگان آن شهر هرسو فراز
همه شهر در حکم و فرمان او — شده راست در عهد و پیمان او
علی نامداران بر خویش خواند — وزان کار با هریکی راز راند
سراسر همه زیر جوشن شدند — سپه جملگی آهنین تن شدند
همی‌رفت منزل به منزل سپاه — پی نعلشان تاج خورشید و ماه
سوی کشور بصره آمد خبر — ز کار شهنشاه فیروزگر
لب عذرخواهی گشودند باز — سوی دادگر داور بی‌نیاز
دولشکر هم آخر برآمد ز جای — غو کوس گردید گردون‌گرای
ز یک سو خداوند آن روزگار — ز یک سوی اهریمن آموزگار
تو گفتی جهانی هویدا نبود — بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
هم آخر به جیش زن آمد شکست — همه لشکر دیو و دد گشت پست
چو آگاهی آمد سوی زشت دیو — که فیروز گردید کیهان خدیو
ز کین کشته شد طلحهٔ پیلتن — زبیر گزین را زره شد کفن
بغلتید برخاک دیو نژند — جهان شد ز فریاد او مستمند
همه شامیان در خروش آمدند — ز گفتار شومش به جوش آمدند
جهان گشت مانند دوزخ سیاه — ز انبوه تازی و شامی سپاه
به دشتی که صفین بدی نام او — فرود آمد آن لشکر جنگ‌جو
چو آگاهی آمد به دارای دین — که آن لشکر آمد بدان سرزمین
شب و روز جایی سپه نارمید — چنین راند تا سوی صفین رسید
چو آگه شد اهریمن تیره رای — که آمد در آن دشت جیش خدای
پی جنگ جستن سپه‌ساز کرد — به یزدان در کینه را باز کرد
چو شد آن دو صف اندران دشت راست — ز نه گنبد چرخ آواز خاست
تو گفتی به روی زمین جا نبود — بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود
ز بس کشته افتاد در رزمگاه — نه در رزمگه بود راه سپاه

Marfat.com

چو بر لشکر کفر شد کار تنگ — فزودند نیرنگ را بر درنگ
نمودند از کین خدا دشمنان — کتاب خدا را به نوک سنان
بسی گفت‌وگو شد میان سپاه — ز صلح و ز جنگ و ز آورد گاه
ز کار ابو موسی اشعری — سپاه شه دین شد از دین بری
همه بازگشتند از مهر شاه — ز گردان تهی ماند آورگاه
شهنشه چو لشکر بدان گونه دید — جهان را پر از دیو وارونه دید
پر از خشم شمشیر کین برکشید — تن آن خوارج به خون درکشید
از آن لشکر کشن بی‌حد و مر — همه کشته گشتند جز ده نفر
ازین راز بس ننگ دارد قلم — که گوید زآورد ضحاک و جم

۶۲۵
رونق کردستانی

اسمش میرزاعبدالله و اصلش از همدان بوده، اجدادش به سنندج آمده متوقف شده‌اند و وی نیز در آنجا متولد گردیده. درخدمت ولات سنندج منشی‌باشی بوده‌اند. وی تذکره بر احوال و اشعار شعرای کردستان نگاشته و به نام امان‌الله‌خان والی، آن مجموعه را حدیقهٔ امان‌اللهی نام گذاشته، از اشعار خود نیز در خاتمهٔ آن لختی نقل کرده که منتخب آن است. ازوست:

در نعت حضرت خاتم‌الانبیا (ص)

مرا رسید شبانگه ز عالم بالا — ز فیض هاتف غیبی به گوش هوش ندا
که ای خلاصهٔ موجود و زبدهٔ ایجاد — که ای نقاوهٔ مقصود و قدوهٔ اشیا
مده به دست امل دل که هیچ درخور نیست — برای مروحهٔ دیو طرهٔ حورا
فریب آز مخور زانکه بهر پوشش پیل — کجا رواست بریدن ز کسوت بطحا
نه کودکی نه بهایم به چشم هوش نگر — چو خاکیانت چه آلودگی به خاک و گیا

Marfat.com

به سوی منزل الات ره نخواهد بود ز جهد تا نشوی رهنورد وادی لا
چرا چو نور موحد نه‌ای به معشر انس چرا چو روح مجرد نه‌ای به صف صفا
دمیده صور قیامت تو در اریکهٔ خواب رسیده سور شفاعت تو در لباس عزا
چو کرکست ز چه مردارخواری استِ هوس بیا طریق قناعت بورز چون عنقا
گرت هواست که گنج ابد به دست آری بزن به دامن احمد ز صدق دست رجا
بهینه مقصد کلی ز خلقت آدم مهینه مطلب اصلی ز فطرت حوا

در مدح و منقب امام و الامقام

ای تابدار طرهٔ آشفتهٔ نگار ای مایهٔ قرار دل و جان بی‌قرار
موری و هست دست سلیمانت دستگاه ماری و هست گنج فریدونت در کنار
بلبل نه‌ای همی ز چه پویی به گلستان سنبل نه‌ای همی ز چه رویی به لاله‌زار
جز تار تاب‌خورد تو و چهر آن پری جز جعد پرشکنج تو و روی آن نگار
هرگز ندیده‌ام که بود روم در حبش هرگز ندیده‌ام که بود شام در نهار
ژولیده‌ای ز غصه و آشفته‌ای ز غم چون روزگار دشمن دارای روزگار
سلطان دین محمدباقر ظهیر شرع فخر زمین و قطب زمان مرکز تبار
آن پنجمین امام که بر نام او زنند این پنج گونه نوبت اسلام آشکار
قایم مقام حیدر صفدر به نص حق نایب مناب سبط پیمبر ز کردگار

و له ایضاً

مگر مسیر ز حکم قضا و امر قدر
فتاد راهم و ماندم یکی دو مه ایدر
نسیم آن چو نسیم نعیم روح‌افزا
شمیم آن چو شمیم بهشت جانپرور
به دامن دمن از سوری آتش نمرود
به ساحت چمن از لاله صنعت آذر

Marfat.com

دراین مقام که گویی بهشت از آن عکسی است
من اوفتاده در آن همچو عاصی‌یی به سقر
انیس قومی و قومی که کینه را مرکز
جلیس جمعی و جمعی که فتنه را مصدر
همه چو غول به بیغول‌ها گزیده مقام
همه چو دیو به کهسارها گرفته مقر
به کیش جمله کشیش و به ریش جمله چو تیس
به فهم جمله چو گاو و به عقل جمله چو خر
همه نتیجهٔ فتنه همه نوادهٔ ظلم
همه نبیرهٔ کینه همه نژادهٔ شر
به صانع صور ایشان نی‌اند زادهٔ انس
به خالق بشر اینان نی‌اند نسل بشر

و له ایضاً

دوش که از لعب چرخ آینه تمثال — جانب مغرب گشود مرغ سحر بال
تارک گردون ز لعل کوکب رخشان — گرزن جم را شبیه و افسر چیپال
زادهٔ سبط نبی علی که ز رفعت — نه فلکش پرده‌ای زخرگه اجلال
مروحهٔ خادمانش اجنحهٔ روح — مضجعهٔ چاکرانش شهپر میکال
در ازل از فطرتش نگشتی باعث — تا ابد آدم بدی سلالهٔ صلصال

و له

طبع من ای آز را به حیرت مرهون — ای همه در بند آنکه این چه و آن چون
از نی کلکت به گاه مدحت و شنعت — در دم نطقت به وقت حیله و افسون
بال ملک بسپرد نواحی گیتی — فلس سمک بگذرد ز ذروهٔ گردون
مدح چو خواهی سرود مدح کسی گو — کز کف او شرمسار دجله و جیحون

Marfat.com

رایـــض حکـــم ورا بـــزیر جـــناح است گرچه حرون است و سرکش اکدش گردون

وله

ای زلف نگـــار مـــن ای دام دل و جـان ای طـــرهٔ یـــار مـن ای سـنبل پـیچان
خـاری بـه کـنار گـل و مـوری بـه سـر مـاه مـاری بـه کـف مـوسی و کـفری بـرایـمان
ابـری بـه رخ ابـر و سـتاکـی بـه قـد سـرو هـــاله بـــه عـذار مـه و لاله بگـلستان
زی گوشهٔ ابـر و چـو روی زاهـد و مـحراب زی صفحهٔ روپا چـو نـهی طـفل و دبسـتان
کـافر نشـنیدم کـه نـهد رو سـوی فـردوس زاهـد نشـنیدم کـه کـند جـای بـه نـیران
گـه تـیره و بـرگشته گـه آشـفته و تـاری مـانند مـه و سـال عـدوی شـه دوران

وله ایضاً

ای جـیب پیرهن تـو مگـر مـطلع خـوری یـا گـلشنی کـه مـنبت سـرو و صـنوبری
ابـــری ولیک راغب پســـتان و سـینه‌ای خـضری ولیک طـالب تسـنیم و کـوثری
پـیرایـه‌ای بـه لاله و هـمسایه‌ای بـه گـل هـمخوابـه‌ای بـه نسـترن و یـار عـرعری
گـــل پـروری مـدام مگـر گـلبن نـوی خـورآوری هـمیشه مگـر چـرخ اخـضری
تـــار حـریری و بـه مـه و مـهر زیـنتی رنگ زریـــری و بـه گـل و لاله زیـوری

۶۲۶

زرگر اصفهانی

اسمش آقامحمدحسن، شغلش از تخلصش روشن است. مردی خلیق و با دوستان شفیق، طبع ملایمی داشته، گاهی غزلی می‌گفته، درسنهٔ ۱۲۷۰ وفات یافت. از او میباشد:

خـواهـم ار بـوسه زنـم لعـل لب جـانان را تـا لبش را بـه لب آرم بـه لب آرم جـان را
خـواسـتم تـا نکشـم رنـج شب هـجران را روز وصل تـو بـه پـای تـو سـپردم جـان را

Marfat.com

به خدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر — اگر از سینهٔ من برنکشی پیکان را
تشنهٔ زخم خدنگ توام ای سخت کمان — همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

وله

سر کوی تو مرا از دو جهان به که مگس — به دو عالم ندهد دکهٔ حلوایی را
گشته‌ام بس که ز بی‌مهری یاران دلتنگ — می‌کشم آرزوی گوشهٔ تنهایی را

وله

ننهی از چه سبب پای به کاشانهٔ ما — کمتر از خانهٔ مردم نبود خانهٔ ما

***

می‌کند ناله به امید وصالش دل ما — تا چه حاصل شود از نالهٔ بی‌حاصل ما
عالمی را ز ستم کشته و از سنگدلی — به دل اندیشهٔ محشر نکند قاتل ما

***

کناره کرده ز من آنچنان که پنداری — نبوده یک سر مو دوستی میانهٔ ما

وله

اگر خواهی کباب ای ترک سرمست — مرا در سینه مرغ بسملی هست

***

تا رود غم ز دل ای مایهٔ شادی بازآی — که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست

***

خبر یار ندانم ز که جویم کز یار — هرکه دارد خبری بی‌خبر از خویشتن است
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام — بی‌قرار است غریبی که به یاد وطن است

***

کشدم گر غم دلدار نسازم اظهار — تا کس آگاه نگردد که مرا این غم ازوست

***

Marfat.com

بارقیبان یار من برناقه محمل بست و رفت　　آنکه دل بستم بدو بر دیگران دل بست و رفت

و له ایضاً

هـر نـفسم مـی‌زند زخـمی و مـن مـی‌زنم　　از پـی زخـم دگـر بـوسه بـه بـازوی دوست

***

دل بـــه دست دلبـــران دادن خـــطاست　　شـــیشه بـر خـارا زدن بـی‌حاصل است
نـــیست آســـان آشـــنایی بـــا بـــتان　　وحشـــیان را رام کـــردن مشکـــل است

***

چگونه در دل سختش ز نـاله رخـنه تـوانـم　　که ضـعف دل نگـذارد ز سـینه نـاله بـرآیـد

***

جوانبخت آنکه در پیری جوانی را به بر گیرد　　به بر گیرد جوانی را جـوانـی را ز سـر گـیرد
گریزد آن پسر از مـن ز پـندی کـز پـدر دارد　　خدا داد مرا هم زان پـدر هـم زان پسـر گـیرد
من این نخل امیدی را که روزی کاشتم در دل　　دهم آبش ز خوناب جگر شـاید کـه بـرگیرد

و له

گر رفت و نـمردم ز فـراقش عـجبی نـیست　　هســتم بــه هـمین زنـده کـه بـار دگـر آیـد

***

تـا سـحر دوش خـیال تـو در آغـوشم بـود　　حاصلی بود گر از عـمر هـمین دوشـم بـود

***

جـان ز تـن رفـته و از دل نـفسی مـی‌آید　　آن نـفس هـم بـه تـمنای کسـی مـی‌آید
خـبر از مـرغ دلم نـیست ولی مـی‌شنوم　　نـالهٔ بـا اثـری کـز قـفسی مـی‌آید

و له

چو کرد لب بـه مـی آلوده تـرک بـاده‌پرستم　　بریخت خون جهانی به این بهانه که مستم
نه شیخ می‌دهدم تـوبه و نـه پـیرمغان مـی　　ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

Marfat.com

از اینکه خون کندم دل به بزم ساقی مجلس ز باده بود تهی ساغری که داد به دستم

***

آیین نگه کردن و قانون رمیدن از چشم تو آموخته آهوی رمیده
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم یک چاک گریبان که ز دستت ندریده

و له ایضاً

ز ابروی و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده‌ای قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده‌ای

***

زلف‌سنبل چشم‌نرگس گونه‌گل لب‌برگ گل صد گلستان‌گل به روی چون بهار آورده‌ای

***

جان به لب دیده به ره منتظر محمل یار آه اگر ناید ازین غافله بانگ جرسی

***

خرابم بس ز چشم می‌پرستی مدامم شحنه می‌گیرد که مستی

***

تو بدین صفت که ابرو به رخ ای غلام‌داری مه ناتمام گویی به مه تمام داری

۶۲۷
سلطان کرمانشاهانی

نامش حسینقلی‌خان، و فرزند هنرمند مصطفی‌قلیخان دیوان بیکی‌بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی است که خلفاً عن‌سلف از اعاظم خوانین بوده و مدارس و مساجد و حمامات و دکاکین متعدده در آن سامان بنیاد نهاده و بر مخارج موقوفات مقرر داشته و درسنهٔ ۱۲۵۷ رحلت یافته و عباسقلی خان کلهر برادر کهتر حاجی‌شهبازخان مرحوم، مردی نیکوکار فضیلت شعار بود و شرحی بر تشریح الافلاک شیخ‌بهاءالدین‌محمد عاملی نگاشته و درسنهٔ ۱۲۷۳ در

Marfat.com

شیراز به رحمت ایزدی پیوسته، علی‌الجمله مصطفی‌قلیخان نیز مردی با نژاد، نیک نهاد. حلیم، کریم، دانای راد است و همواره به سرهنگی فوج کلهر و حکومت آن ایل جلیل مخصوص بوده درین اوقات به حکم نواب عمادالدوله امامقلی‌میرزای‌بن شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور که حکمران آن صفحات است دیوان بیکی آن ولایات است و خود حسینقلی‌خان سابق‌الذکر درسنهٔ ۱۲۴۷ هجری ولادت یافته و پدر نامور به تربیت وی جدی بلیغ به ظهور آورده تا در عنفوان شباب در عوالم علوم خوضی و فصحی کامل کرده، وجود خود را به حلیهٔ کمالات محلی ساخته بر امثال و اقران تقدم یافته، درین ایام که مدارسال هجری بر یک هزار و صد و هفتاد و چهار سال امتداد گرفته با نواب عمادالدوله بدارالخلافهٔ ری آمد و باری او مؤلف را به ملاقات خود مشرف کرد از سخنان دلاویز خود قصیده‌ای چند برخواند که مرا حیران ماند! الحق جوانی است ادیب مؤدب و مردی لبیب مهذب، باطبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه‌ای مستقیم و حافظه‌ای قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان به روزی یک هزار بیت تحریر کند که در کمال خوبی است و باآنکه از عمرش بسی نرفته و هنوز از بیست به سی نرسیده صاحب تألیفات رایقه، و تصنیفات فایقه، از کتب نظم و نثر او بعضی بدین اسامی موسوم است اول نجات‌الثقلین فی‌مقتل‌الحسین، دویم تمثال‌البدیع به وزن مخزن‌الاسرار، سیم شکرستان به وزن حدیقه، چهارم مثنوی نورالیقین بروزن رمل، پنجم رسالهٔ باغستان بر شیوهٔ گلستان، ششم کتابی در شرح لغات و اشعارات پارسیه نوشته که به گنج بادآور موسوم است به هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله مرقوم داشته، هشتم تذکرهٔ موسوم به مطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین می‌نگارد. با این کمالات جوانی است بس شفیق و خلیق و فنون شاعری را از میرزاحاجی‌محمد متخلص به بیدل اکتساب کرده. علی‌الجمله از معاصرین مؤلف و صاحب طبعی متین است، و از اشعار اوست:

من قصایده فی‌المناقب

به چمن بار دگر رست عقیق یمنا　　چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمنا
برگل بلبل شیدا به سجود آمد باز　　آن چنان کاید در پیش صنم برهمنا
رخ خورشید درخشنده و تاریک سحاب　　چو نگین جم و مانند دل اهرمنا

Marfat.com

سرمه در چشم کشد بار دگر نرگسکا — مشک برزلف زند بار دگر نسترنا
ابر بارنده گهر بارد هردم گویی — که فرود آید از آن قرطهٔ در عدنا
گرنه مانند کلیسا شده گلزار ز چیست — که چکاوک شده خنیاگر و ناقوس زنا
گل صدپاره به زندان چمن دانی چیست — یوسفی کش بدریدند به بر پیرهنا
شاخ گرکان جواهر نه چرا هردم از آن — گاه پیروزه همی‌روید گه بهرمنا
خار و گل را به کنار آرد و بیچاره هزار — زار نالد همه با زمزمهٔ خارکنا
همه زنگار دهد سبزه به کوه و صحرا — همه شنگرف دهد لاله به کشت و دمنا
گه به شنگرف و به زنگار فتد حاجت خلق — گو بیا و ببر این هردو به خروار و منا

هم تخلص به مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)

الا یا عنبرافشان زلف مشک‌آمیز دلدارا — که هم با فتنه‌ای دمساز و هم با کینه‌ای یارا
سلیل درع داوودی خلیل نار نمرودی — نژاد عنبر و عودی سواد چین و تاتارا
چرا یک دیر بت کردی نهان در خود چو بتخانه — ندیدی بهر خود گر بت‌پرستی را سزاوارا
عجب دلبندی ای زنجیر دل زیرا که در یک دم — هزاران دل ببندی برگشایی گر یکی تارا
مرا گفتند بر اورنگ جم بنشست اهریمن — دلم باور نکرد از هیچ کس این گونه گفتارا
کنون چون دیدمت بر چهرهٔ جانان به دل گفتم — که بر اورنگ جم بنشسته دیو اهرمن سارا
تو تا چون ابر بهمن تیره‌ای ای طرهٔ دلبر — مرا از دیده اشک آید بسان ابر آذارا
سیه زلفا دل نمرود را مانی ولی بینم — چو ابراهیم بن آزر تورا پیوسته در نارا
نگشتی گر تو ترسا در کلیسای رخ جانان — بدید آید چرا مانند ترسا از تو زنارا

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص به هدایت را ستوده‌ست

الهام خدا سزد سخندان را — تا مدح کند رضاقلیخان را
فرهنگ خرد که نام میمونش — برهان هدایت است ایمان را
یکتا گهر وجود مسعودش — شد زیب صدف چهار ارکان را
گو برسخنش خرد گشاید چشم — تا بیند محکمات فرقان را

Marfat.com

علم است بساط میر فرخ‌فر — داراست جلالت سلیمان را
یاللعجب از وقار او گویی — شاهین شکند به چرخ میزان را
شد شاهسوار عرصهٔ معنی — چون زین به سخن نهاد یک ران را
از خدمت او شرف بجو کز خضر — باید پرسید آب حیوان را
چون ساز سخنوری کند طبعش — در رقص آرد ادیب شروان را
گر زانکه ز رودکی برآمد نام — اندر دو سه بیتی آل سامان را
وز مدحت عنصری شد ار پیدا — شهرت محمود زابلستان را
از نامه نموده میرما نامی — نام سه چهار دوده سلطان را
گیتی شد روضةالصفا تا او — تاریخ نگاشت آل خاقان را
او را بگزید شه در این خدمت — چون زادهٔ یزدگرد نعمان را
کس نامده در سخن چنو هرچند — شهرت به سخنوری فراوان را
بسیار ستاره بر فلک لیکن — قدر دگر آفتاب تابان را
او مصحف ایزد است و قرآنش — مانند به رتبه خاج رهبان را

فی‌الحکمة و الموعظه

چرا چون کودکان باخاک نخوت می‌کنی بازی
اگر مردی بکش زین خاکبازی دست مردآسا
مگو با هرکس اسرار یقین را غیر صاحبدل
که جز آدم نیابد کس رموز علم‌الاسما
بخوان اندر دبستان الهی حکمت معنی
که رشک آرد به دانایی جان بوعلی‌سینا
ز کثرت شو بری وحدت گزین زیرا که در وحدت
خداوند جهان را شد صفت یکتای بی‌همتا
به شهرستان جان از ملک تن چون بخردان رونه
که گر کفری شوی ایمان و گر پیری شوی برنا

Marfat.com

هـــوای شـــهرت نـــفس است آن دریـــای بـــی‌پایان
کـــه هـــرگز انـــدران صـــورت نـــبندد ســاحل و پـهنا

و له ایضاً

هـــمی بســـتم مـــن از بـــهر ســـفر بـــار — کـــه نـــاگـــه مـــهر گشت از چـــرخ آفـــل
چـــنان آب بـــقا در چـــاه ظـــلمت — نـــهان شـــد چشـــمهٔ خـــورشید در گـــل
شب تـــاری غـــرابـــی‌کش نـــه پـــر بـــر — مـــه نـــورسته چـــون پـــر حـــواصـــل
در ایـــن پـــیروزه گـــون ایـوان بـه هـرسو — فـــروزان گشت بـــلورین مشـــاعل
نمود انـدر بـه چشـمم چـون شب افکـند — چـنان چـتر نـجاشی بـر زمـین ظـل
مـــرصع آســـمان چـــون تـخت دارا — مکـــلل فـــرقدان چـــون تـــاج هـــرفل
بـــه راه کـــهکشان انـــجم شـــتابان — چـــنان کـــاندر قـــفای هـــم قـــوافـــل
بـــه کـــردار حـــبابی در مـــحیطی — هـــمی تـــدویر بـــنمودی ز حـــامل
تـــو گـــویی آسـمان چـون مـطبخی بـود — بـــه کـــانون انـــدرش ســـیمین مـــراجـــل
زهـــی کـــانون کـــه شـــبگون رودنـــارش — بـــه‌عکس آیـــد ز عـــالی ســـوی ســـافل
مگـــر پـــنداشـــتی کـــلک عـــطارد — هـــمی‌خواهـــد کـــه بـــنگارد رســـایل
بـــه گـــرد مشـــتری خـــیل کـــواکب — چـــو گـــرد عـــالمی مـــردان جـــاهل
چـــنان مـــریخ دیـــدم کـــه گـــیرد — بـــه کـــف خـــونریز خـــنجر تـــرک بـــاسل
ســـری بـــبریده در دســـتیش پـــیدا — کـــرا تـــا او بـــه خـــنجر گشـــته قـــاتل
چـــو تـــیغی در بـــر ســـام نـــریمان — هـــلال انـــدر بـــرگردون حـــمایل
در آن شب زیـــن زدم بـــر پشت تـــوسن — پـــی قـــطع صـــحاری و مـــنازل
هـــیونی بـــرق ســـیری بـــادساری — ســـبک‌روح و گـــران ســـنگ و قـــوی‌دل
هـــما پـــر گـــورتک شـــهباز پـــرواز — نکـــویی ســـخت‌رگ مـــحکم مـــفاصل
بـــه گـــاه حـــملهٔ او چـــرخ ســـاکـــن — بـــه وقت پـــویهٔ او بـــرق کـــاهل
بـــه پـــای بـــاره بـــنوشتم فـــیافی — بکـــام اسب بســـپردم مـــراحـــل
بـــه چشـــم آمـــد بـــیابانی مـــرا ژرف — هـــلاکت‌خـــیز و ســـهم انگـــیز و هـــایل

Marfat.com

از آن پیدا پلنگان را مراتع وزان جاری نهنگان را مناهل
خشن دشتی چنو کام افاعی عفن آبی چنو زهر هلاهل
زهرای سباع جانگزایش روان شیر مردان در زلازل
اگر عنقای مغرب پر فشاندی در آن پیدا شدی چون مرغ بسمل

وله

تا ز سپهر و ستاره نام و نشان است این دو به فرمان شاه شاه نشان است
ناصردین شه که آفتاب وجودش ظل خداوند بر زمین و زمان است
چرخ گر از غازیان لشکر شه نیست از چه ز خورشید و شیر بسته نشان است
آنکه تو لعلش همیشه خوانی خونی است کز حسد جود شاه در دل کان است

وله ایضاً

زردی گرفت باز رخ مرغزار وان سرخ گل تباه شد و مرغزار
بردند باغ را همه فر و شکوه شستند راغ را همه نقش و نگار
نک بوستان بنالد از هجر گل چون عاشق شکسته‌دل از هجر یار
سوری بشست چهره ز حسن و جمال نرگس ببست دیده ز خواب خمار
گویی بهار پادشهی بود و شد از تیغ کینه گشته به ناورد خوار
تاراج گشت هرچه که بودش سلیح بیچاره گشت هرچه که بودش سوار
رفت از خزینه‌اش به غارت همی گنج جواهر و گهر بی‌شمار

وله ایضاً

عید است و بزم صدر معظم بهشت‌وار ساقی بیا و بزم چنین جام می بیار
با مطرب و سرود و نی و رود و چنگ و عود خیز ای غلام و جشن طرب را بساز کار
ای موی تابدار تو بی‌سایهٔ سمن ای روی آبدار تو همسایهٔ بهار
آن یک به نفحه قابلهٔ نافهٔ ختن وین یک به نقشه عاقلهٔ نقش قندهار

Marfat.com

ما را بیار ازان می روشن که در صفا — بخشد فروغ صبح مصفا به شام تار
چون خون خصم در دم برنده تیغ شاه — یا روی بندگان خداوند کامکار
قطب جلال و دولت و گردون احتشام — فلک نوال و نعمت و دریای اقتدار
عنوان قدر و رفعت و طغرای مکرمت — تاریخ جاه و حشمت و فهرست افتخار
شهر شکوه و کاخ کرم بارهٔ شرف — اصل وجود و روح خرد عنصر وقار
احکام او نتیجهٔ فرمان پادشاه — تدبیر او نبیرهٔ تقدیر کردگار
گویی بخاصیت نی کلکش ز آهنی است — کز آن خدا به شیر خدا داده ذوالفقار

وله

عمدا به رخ شکست سر زلف پرشکن — تا ز آن شکن شکست درآرد به کار من
در سینه تیغ دارم و در دیده نوک تیر — زان چشم تیرپرور و ابروی تیغ‌زن
با تیغ تیر او دل و جانم چو زلف او — گه شکل درع گردد و گه هیئت مجن
گردد یکی چو صدرهٔ رومی مرا به بر — آید یکی چو دیبه چینی مرا به تن
دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان به روی — زان‌گوژ گشته زلفش چون پشت برهمن
در طبع من چو زلفش یک مشرق آفتاب — در جزع من چو لعلش یک آسمان پرن
یک رنگی نگار و مرا بین که کرده‌ام — من از دهان او دل و او از دلم دهن
من از دو دیده بارم یک دشت ارغوان — او در دو چهره کارد یک باغ نسترن
ما تا سرشته شد ز رخ و زلف آن پسر — صد آسمان فرشته دوصد عالم اهرمن
پندار هردو گونه درون دو زلف او — یک دیر بت نهان شده در دامن شمن
کافور کرد مشک مرا گشت روزگار — تا مشک یار گشت به کافور مقترن
در هر خمی ز جعدش سیصدهزار چین — پنهان به زیر هر چین سیصدهزار فن
گر نارون برآید برطرف لاله‌زار — او لاله‌زار دارد بر شاخ نارون

وله ایضاً

بر مه همین نه چنبر عنبر نهاده‌ای — خورشید هم به حلقهٔ چنبر نهاده‌ای
گر جاکند به باغ صنوبر خلاف آن — تو باغ برفراز صنوبر نهاده‌ای

Marfat.com

جادوگرا تو معجز داوود را به سحر / در حلقه‌های زلف زره گر نهاده‌ای
نوروز و قدر رشته زهم در گسسته را / باهم ز زلف و رخ تو برابر نهاده‌ای
بود اژدها به دست کلیم ار یکی چرا / بیضا رخا به چهره دو اژدر نهاده‌ای
از عکس چهره آزر نمرودی ای خلیل / در نقش مانی و بت آذر نهاده‌ای
سرخی گرفته گوهر اشک من از عقیق / تا در عقیق رشتهٔ گوهر نهاده‌ای
ابرو به فتنه چشم تورا گشته دستیار / در دست ترک بهرچه خنجر نهاده‌ای
آهو مگر ز زلف تو آبستنی گرفت / کو را به ناف نافهٔ اذفر نهاده‌ای
در مشکناب صبح مصفا نهفته‌ای / بر آفتاب شام مکدر نهاده‌ای
زان‌رو که مستدیر به شکل سرین توست / مسنت به دور چرخ مدور نهاده‌ای
در لاله نقطهٔ سیه و هاله گرد ماه / از خال و خط عادت دیگر نهاده‌ای
از لاله نقطهٔ سیه آورده‌ای به ماه / وز هاله خط به لالهٔ احمر نهاده‌ای
از شهد لب به چهره و از خال در جمال / شکر در آب و عود برآذر نهاده‌ای
سوزان سپندوار بر آتش من و ز خال / تو مشک بو سپند به مجمر نهاده‌ای
تا زاتشین رخ تو نسوزد به جادویی / در زلف خویش طبع سمندر نهاده‌ای

فی‌المسمط

جشن طرب را بساز ای بت سیمین عذار / کامد نوروز مه با سپه نوبهار
ز خسروان عجم چو عید جم یادگار / تو عید جم را کنون به رسم حرمتگزار
بهار چهر منا ز باده جامی بیار / که رسم جم را کنم به عید جم استوار
شد چمن از نوگلان مشرق سیارگان / باز به باغ آمدند آن همه آوارگان
سوی چمن باز شد دیدهٔ نظارگان / باغ که بد بینوا چونان بیچارگان
ابرش سرمایه داد همچون بازارگان / ازچه ز یاقوت ناب وزگهر شاهوار
مرغ نوازد به مرغ آب روان شد به جوی / لاله برآمد ز دشت سبزه درآمد به کوی
نوگلکان تازه رخ بلبلکان تازه گوی / صلصلکان تار زن سنبلکان جعد موی
جیب هوا مشکبار طرف زمین مشکبوی / گلشن رشک خطا بستان شرم تتار

Marfat.com

کنون پر از می قدح ز دست ساقی ستان / که دشت خلد آیت است که کشت مینوستان
کنون به کشت چمن گرای با دوستان / که گل برآمد سپس که خفته بود وستان
خرمن خرمن عقیق برست در بوستان / گلشن گلشن شقیق برآمد از شاخسار
باغ مرقع‌گشا ز خط قابوس شد / دشت مرصع سلب چو چتر کاووس شد
چمن ملمع قبا چو پر طاووس شد / ز رعد گردون گرا چو نعرهٔ کوس شد
خروش بلبل چنان نوای ناقوس شد / لاله چو راهب به دیر گل چو مسیحا به دار
کوه ستبرق‌سلب هامون دیباج‌پوش / نرگس مجمرفروز نسرین عنبرفروش
شاخ ز اشکوفه بست قرطهٔ گوهر به گوش / گشت عقیقی شقیق همچو رخ باده‌نوش
گوش فرادار هان تا شنوی باخروش / بانگ تذرو از یمین نغمهٔ سار از یسار
ابر بهاری ز برق تیغ برآهیخته / وز گل و لاله به دشت خون خزان ریخته
رشتهٔ لؤلؤ هوا ما نا بگسیخته / کاینسان لؤلؤ به خاک بینی آمیخته
چرخ به باغ و شمر ریخته و بیخته / آب بهشتی نشان لعل بدخشی نگار
آهوی خاورچمان گشت به برج بره / گور خرامد به دشت کبک چمد در دره
ایا تورا مهر و مه ز طره در چنبره / بسوز عود و بریز آتش در مجمره
با قدح می بیار نقل و کباب بره / کاین سه به هر فصل خوش خاصه به فصل بهار
کنون گه فروردین به رسم اقلیدسی / نگارد اندر چمن دوایر هندسی
گرچه مجسطی گشا بود به گیتی بسی / فرق مجسطی ز باغ می نتواند کسی
بنوش می تا از آن به شادمانی رسی / که شادمان از غمان کسی نه جز میگسار
وزد به نوروز مه نسیم چون بامداد / عروس گل سرخ رو بر آمد از پرده شاد
شود مرصع چمن چو افسر کیقباد / به جشن نوروز مه که سعد و فرخنده باد
گوید بر شاخ گل دام علاءالعماد / بلبل با لحن خوش صاحب عباد وار
امیر خسرونژاد امام بیضا لقب / جمال دین و دول کمال علم و ادب
مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب / رفیع صدر و شرف بدیع قدر و حسب
ز سروران مشتهر ز بخردان منتخب / ز سرکشان صف‌شکن ز خسروان یادگار
عماد دولت کزو گرفته دولت نظام / قوام ملت کزو گرفته ملت قوام

Marfat.com

جـــهان دانش کـــز او جـــهانیان شـــادکام محیط بخشش که شد محاط او خاص و عام
ازو فـــتوت شـــمر بـدو مـروت تـمام ز خســـرو او حکـمران ز ایـزد او بـختیار

المسمط الثانی

دگـر بـاد فـرودین وزان شـد سـوی چـمن بـه بـار آمـد از چـمن رخ سـوری و سـمن
ز بس سـبزه کـوه‌کـوه ز بس گـل دمـن‌دمن همه کشت و دشت گشت چنو تـبت و یـمن
هـمانا ز زلف و رخ بـرافشـاند یـار مـن عبیر اندر آن به تـنگ عـقیق انـدرین بـه مـن
درخشـد بـه شـاخ گـل چـنان نـار مـوصده و یـا آتش سـده بـه تـاری شب سـده
و یا چون بتی است گل چمن همچو بتکده هـزاران چـنو شـمن بـه گـردش زده رده
و یا گـرد آتشـند مـغان صـف بـه صـف زده عجب آتش است و مغ عجب بت عجب شمن
یکی بین به‌کشت و دشت که‌گشت از شقیق پر بود با شکوفه گل چنو با عقیق در
گـر آزادیت هـوس رحـیق ای رفـیق خـور کـه گـردانـدت ز غـم رحـیق عـتیق حـر
رفـیقا مـدار غـم گـر آمـد رحـیق مـر بـخور زان رحـیق مـر کـه شـیرین کـند دهـن
دل آمـد مـرا بـه درد ز گـردون گـرد گـرد کـه گـردون گـرد گـرد نـبخشد بـه غـیر درد
گـر آن مـاه خـردسال ز صـهبای سـالخورد بـه جـام آردم زلال بـرآیـد ز درد گـرد
چـو مـردی دهـد شـراب نـترسد ز درد مـرد سـزد گـر بت جـوان شـراب آورد کـهن
ایـا لعـبت طـراز و یـا شـمسهٔ چگـل که از رشک حسن تو طراز و چگل بـه گـل
به پیش از شراب صاف مـرا شیشه‌ها بـهل کند صاف اگر کـمی مشـو در غـم و خـجل
چـه بـهتر ز درد دن پـی دفـع درد دل ازیـرا کـه درد دل شـود بـه ز درد دن
خوش آن‌کس که از غبوق بود مست تا صبوح غبوق از نشـاط قـلب صـبوح از غـذای روح
یکی رشک آب خضر یکی عـین عـمر نـوح یکـی قـلب را فـروغ یکـی روح را فـتوح
بیار آن شگرف می که‌گر نـوشدش نـصوح به یک جرعه نو به نـو شـود بـیخ تـوبه کـن
بیار آن می‌یی که سرخ بـود گـل بـه بـاغ ازو چـو قـندیل خـور قـدح فـروزد چـراغ ازو
چـو طـاووس اگـر چکـد شـود پـر زاغ ازو تـو گـویی بـرد بـه رنگ دل لاله داغ ازو
گـذارد اگـر غـمین بـه کـف یک ایـاغ ازو نگـردد هـزار سـال بـه گـرد انـدرش مـحن

Marfat.com

خوش‌آمد سپاه گل سوی باغ و گلستان — چمان شو به باغ و می در ایام گل ستان
گل سرخ چون رسد ز شادی دهد نشان — که سرسبز باد و خوش گل سرخ جاودان
ز فرخنده چهر گل چمن نازد آن چنان — که نازد همی جهان به شهزادهٔ زمن
سروش آورد فرود ز یزدان بدو درود — ز یزدان بدو درود سروش آورد فرود
ز بارنده دست او بود جود را وجود — به برنده تیغ او بود چرخ را سجود
پی آنکه دست او ببخشد زمان جود — نهان در خزانه‌هاست گهرهای مختزن
به روزی که بر شود به گردون غبار کین — بلا بارد از هوا اجل رویّد از زمین
امیر من آن کزو سعادت مرا قرین — چو روی آورد به رزم نشسته به پشت زین
در آن روز هرکه او ز شیراوژنان مهین — بر صولتش بود گرفتار بومهن
شتابد به رزمگه چو سیلی که از ستیغ — جهد تیغش از سفن چو برق جهان ز میغ
ز جانبازی رهش ندارد دلی دریغ — بدانسان که خصم ازو نجوید ره گریغ
بدو جوهر ظفر درخشد همی ز تیغ — بدان سان که از سپهر درخشد رخ پرن

۶۲۸
سپهر کاشانی

نام شریفش میرزامحمدتقی و از نجبای شهر کاشان است. در ریعان شباب به اکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تا از هرجا گنجی حاصل آورده، از انواع علوم غریبه در معارف محققین عرفا و متألهین حکما بهرهٔ وافی و حظ کافی برده روزگاری در خدمت شاهزادگان به سخن پیوندی و شاعری و نغزنگاری و مدحت گستری به سر برد چون زمان ملکت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله روحه به حکم قضا مضایافت و شهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه‌بن سلطان منصور نایب‌السلطنه مغفور از تبریز به دارالخلافهٔ ری شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان برنا و پیر گشت میرزای سابق‌الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید مدایح معروض داشت و مداح خاصهٔ سلطان و منشی و مستوفی دیوان

Marfat.com

گشت و روز به روز نهال کمالش سر برکشید و از تربیت آن شهریار سخندان سال به سال بر مدارج عز و جلالش برافزود و به نگارش تاریخی مبسوط از زمان باستان تا این زمان مأمور گردید و مورد الطاف و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقانی شد و در عرض مدت ده‌واند سال قریب به یکصد و پنجاه هزار بیت از هبوط حضرت آدم تا ظهور حضرت خاتم صلی‌الله علیه و آله به طرزی خوش و طرازی دلکش بنگاشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و به ناسخ‌التواریخ مسمی. چون دست تقدیر آن بساط بسیط درنوردید و فراز تخت سلطنت ایران تکیه‌گاه سلطان‌السلاطین غیاث‌الاسلام و المسلمین ابوالفتح و النصر شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه گردید با تمام آن بزرگ‌نامهٔ نامی و انجام آن خجسته تاریخ گرامی حکمی مجدد بدو صادر شد و اسباب تتمیم و تختیم آن کتاب مستطاب از هر مقوله فراهم آمد. اکنون نیز بدان خدمت زحمت همی برد و از خامهٔ معجزه آثار نامه را رشک نگارستان چین و بهار قندهار همی‌کند ارجو که به یمن بخت بلند و اختر سعادتمند حضرت شهریار عصر بزودی از عهدهٔ این بزرگ برآید و اکنون باشارت امنای دولت، آن نامهٔ نامی را در دارالطباعهٔ فقیر که در دارالخلافه احداث کرده‌ام و به مناسبت تخلص خود دارالهدایه خوانده‌ام به اهتمام و استادی و مراقبت استادالاساتید عالیجناب سیادت و امانت انتساب آقا میر محمدباقر طهرانی که سیدی جلیل و شخصی کامل و نبیل است مطبوع همی کنند درین ایام خدمتش به واسطه کمال مرتبهٔ فصاحت و بلاغت بیان و براعت و طلاقت لسان به لقب لسان به قلب لسان‌الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی اخص دارد در قواعد شعری و تحقیق قوافی رساله‌ای موسوم به براهین‌العجم نگاشته که اهل سخن را به غایت مفید افتاده مع‌الجمله بر سپهر سخن تیر است و بر سپاه دانش میر کلکش ابری درر بار است و طبعش بحری گهرزای در نظم و نثر یگانه و در خلق و خلق وحید زمانه سالها است که با من صاحبی شفیق و مخدومی وفیق است. دیوانش حاضر است و مخزن مضامین خاصه و نوادر در قصیده‌سرایی نظیر عنصری و مسعود است و در مستمطات و مثنویات قرن منوچهری و سنایی. از اوست:

در توحید و تحقیق و نعت رسول مجید صلی‌الله علیه و آله

تبارک‌الله نزدیکتر به ما از ما همیشه او به بر ما و ما ازو تنها

Marfat.com

ز فرط پیدائی آمده همی پنهان — بعین پنهانی آمده همی پیدا
دمیده از بر هر ذره‌ای زهی خورشید — نهفته در دل هر قطره‌ای زهی دریا
ازو نمودار اشیا چو از مداد حروف — که هست داخل اشیا و خارج از اشیا
قدم‌زده قدم او ز اسم و رسم برون — چنانکه شاهد توحیدش از صفات جدا
هم اوست عشق و هموعاشق و هم او معشوق — که عشق خودبه‌خود آغاز کرد از مبدا
ز غیب چون بشناس خود اوفتاد نخست — از آن شناس پیمبر پدید شد مانا
محمد مدنی آنکه کون را بدنست — دو نه هزار جهانش همه بود اعضا
تعینات همه شقه‌ای وطای وی است — زهی همایون پیکر خهی بزرگ وطا
شبی شبه‌گون همچون سودا چهرهٔ فقر — برون ز طبع سفر کرد سیدالفقرا
بتاخت مرکب لا تا برآستانهٔ غیب — عنان نتابید الابه حضرت الا
بلی بحضرت الا کسی فرود آید — که زیر پی دو جهان بسپرد به مرکب لا
به نیمه‌راه پرافکند جبرئیل و رواست — که صعوه می‌نتواند پرید باعنقا
هزار و یک منزل راه تا دریچهٔ غیب — دو اسبه ره سپر آمد همی تن تنها
هزار و یک منزل راه پای تا سر اوست — به پای بردی ره چون بسر نهادی پا
ظهور حق همه در اسم حق پدید شد است — محمد است همانا هزار و یک اسما
چنان محمد منظور در کنار آورد — که هم محمد برخاست از میان عمدا
بجز خدای نبینی‌اگر نه‌ای مشرک — مجوی شرک ندارد همی شریک خدا
لقای حق بخفا می نداشت نام و نشان — گه ظهور محمد شد آن خجسته لقا
پس اوست آنچه سرائی چه صنع و چه صانع — یکی است معنی چه آفتاب و چه بیضا
سپهر و نفس و خرد عضوعضو آن بدنست — عجب مدان که بر اعضای خود بود دانا
تو با خیال توانی که ساعتی صدبار — از این مغاک برائی به عالم بالا
عجب مدان که بگردون برآید آن تن پاک — تن نبی ز خیال تو کم بود حاشا
چه تن کدام نبی چه زمین کدام فلک — که خودبه خود همه جا بود مرحله‌پیما
ز حد خویش قدم هیچ بیشتر نگذاشت — که نیست آنسوی حد جز خدای بی‌همتا
از این در است که چون او ز در فراز آمد — هنوز حلقه ز جنبش نگشته بود رها

Marfat.com

در مدح امام همام سیدالشهدا حضرت اباعبدالله‌الحسین

مـــرد کـــوتا تـــن در انـــدازد بـــه مـــیدان بـــلا
هـــر زمـــان مـــردانـــه گـــردد در بـــلائی مـــبتلا
رنـــج را دانـــد چـــو راحت مـــرگ را گـــوید پـــزشک
زهـــر را خـــاید چـــو شکـــر درد را خـــوانـــد دوا
تـــو بـــه مـــه آن ســـان نـــه‌بینی کـــو بـــه روی اهـــرمن
تـــو بـــه گـــنج آن ســـان نـــپایی کـــوبه کـــام اژدهـــا
دردمـــــند دوست بـــــا راحت نگـــیرد دوســـتی
آشـــــنای عشـــق بـــا شـــادی نگـــردد آشـــنا
مـــاه را مـــاند کـــه در فـــانی شـــدن یـــابد فـــروغ
شـــمع را مـــاند کـــه در گـــردن زدن یـــابد بـــقا
طـــاعت یـــزدان کـــند نـــفکنده چشـــم انـــدر بـــهشت
خـــدمت ســـلطان کـــند نـــابسته طـــمع انـــدرعطا
بـــاکـــمند عشـــق بـــربندد هـــمی بـــازوی عـــقل
بـــاســـمند فـــقر بســـپارد هـــمی مـــیدان لا
جـــان دهـــد بـــی‌آنکه بشـــناسد هـــمی جـــان را ز جسم
ســـر دهـــد بـــی‌آنکه وابـــیند هـــمی ســـر را ز پـــا
آب شـــمشیرش بـــه کـــام انـــدر هـــمی بـــخشد حـــیات
بـــرق پـــیکانش بـــه چشـــم انـــدر هـــمی بـــاشد ضـــیا
در مـــصاف عشـــق خـــونخواره بـــه فـــتوای خـــرد
شـــاد و خـــندان انـــدر آیـــد چـــون حســـین کـــربلا
قـــرةالعـــین بـــتول و درةالتـــاج رســـول
چشـــم جـــان مـــجتبی و نـــور چشـــم مـــرتضی
عـــلت هـــفت و چـــهار و مـــصدر هـــر دو گـــهر
ســـیم هشت و چـــهار و پـــنجم آل عـــبا

Marfat.com

آنکـــه مـــهد او در ایـــوان بـــود پـــر جـــبرئیل
آنکـــه رخش او بـــه مـــیدان بـــود دوش مـــصطفی

ذره‌ذره ایـــن جـــهان عـــضو تـــو و جســـم تـــو است
نـیست جـز عـضو تـو و جسـم تـو هـرچ آن جـز خـدا

یـــارب از عـضو تـــو چـــون عـــضو تـــرا آمـــد گـــزند
یـــارب از جســـم تـــو چـــون جســـم تـــرا آمـــد جـــفا

خاک خون شد چرخ خون بارید چون خـون تـو ریـخت
تـــن هـــمانا در بـــلا افـــتد چـــو دل شـــد مـــبتلا

هـــم رضـــا و هـــم قـــضا گـــلهای بســـتان تـــوانـــد
چـــند ایـــمای و کـــنایت هـــم رضـــایی هـــم قـــضا

صـــدهزاران جـــلوه‌گـــه داری تـــو هـــر دم زان یکـــی
آن تـــن مـــردانـــه بـــاشد کـــاندر آمـــد در غـــزا

حـــــمله بـــــردی و ددان را از ردان بـــــردی طـــــعام
ویـــــله کـــــردی و جـــــبان را از جـــــبین کـــــردی قـــفا

ده‌هـــــزار اهـــــریمن از یک حـــــمله کـــم کـــردی و کس
ده‌هـــــزار اهـــــریمن از یک حـــــمله کـــم کـــردی فـــنا

گـــفتهٔ تـــیرت شـــهاب است و بـــدانـــدیش تـــو دیـــو
گـــــفتهٔ تـــــیغت شـــــرار است و هـــــماوردت گـــــیا

یکـــــهزار و نـــــهصد و پـــــنجاه و شش زخـــم از عـــدو
بـــــهره بـــــردی و نـــــدیدی جـــــز عـــــنایت زان عـــنا

ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام

چه سودا در سر افتادم که نه سر ماند و نه سودا — چه طوفان کند بنیادم که هم شد کلبه هم کالا
سرم رازی دگـر گـوید روان راهـی دگـر پـوید — دلم دنـیا نـمی‌جوید کـه بسـتم دیـده از دنـیا

Marfat.com

همای همتم زد پر ازین ششدر قفس شد در / بر از نه گنبد اخضر نشمین کرد روح‌آسا
دریغ ای روز بگذشته فسوس ای بخت سرگشته / ز دین بگذشته دل هشته به مدح خسرو دارا
در این بازیچهٔ طفلان چو طفلان در دبیرستان / گه از لوح و قلم دستان گه از چرخ و فلک ایما
نه طفلی چند الف تا با مجرد شوالف آسا / که بیش از یک الف اینجا نه فرق از لاست تا الا
در آن درکن سبق‌خوانی که درسش علم نادانی / بنقش آرزو مانی چو مانی واله و شیدا
ز دو جهان جوی بیرون سومکن در ماسوالله‌رو / در شاه ولایت جو که هست از ازین و آن والا
هوالاول هوالاخر هوالباطن هوالظاهر / همه مقهور و او قاهر همه مملوک و او مولا
ازو تا دم دم اژدر بصفین صارمش صفدر / سر از مرحب در از خیبر گرفت اندر صف هیجا
تعالی عن یقولاتی تعالی الله چه آیاتی / فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا

و له ایضاً

از باغ جنان رازکه آموخت جهان را / زیرا که جهان عرضه کند باغ جنان را
گر باغ جنان گوشه گرفتن ز جهان خواست / هر گوشه دوصد باغ جنانست جهان را
شخ کوه بدخشان شد و تل کان یمن گشت / کاین ترجمه این را بود آن عاقله آن را
گر رستهٔ عبهر ننوشتند ندانند / از اصل مجسطی نگر آن کاه کشان را
ابر افعی پیچان و چمن کان زمرد / از دیده سزد گر نشکیبد سیلان را
بر خاک اگر صورت طیری بنگارند / از سعی هوا ساخته خیزد طیران را
ور عکس فتد از حیوان درگذر آب / هم عکس پذیرد حرکات حیوان را
بلبل به چمن راوی اشعار سپهر است / در مدح خداوند گشود است زبان را
روزی که یلان آرند از سم تکاور / آشفته‌تر از چرخ نگون خاک ستان را
عکس رخ ابطال در آیینهٔ صمصام / چون معدن بیجاده بود برق یمان را
در خون گوان بینی از ثابت و سیار / وامانده دوصد قافله خیزان و فتان را
مرد از زبر کشته خمیده نگرد دشت / کآسیب زند منطقه مرد نگران را
از عکس رخ خصم تو ده میل فزونتر / رمح تو پدید آرد رنگ یرقان را
هرلحظه ز باد علمت بر به سواران / آن آمده کز باد خزان برگ رزان را

Marfat.com

زرد آرد و لرزان کند و ریزد برخاک آری علمت ترجمه شد باد خزان را
سیراب کنی گرچه به تمثال سرابست با چشمهٔ شمشیر زمین عطشان را
در خانه مه مهجه برد رایت عالیت برماه کند دخمه سرای سرطان را
تا حشر همی سودهٔ الماس فشاند گر تن سپر تیغ تو سازند فسان را
گر هیأت رمح تو به بیشه بنگارند چون مار ز سر پوست فتد شیر ژیان را
در صورت دست تو بکان رسم گذارند زر با شرف سکه پدید آید کان را
من بر سرآنم که جهان پیر نگردد تا یار جهان ساخته‌ای بخت جوان را

وله

ماه مبارک بتافت رخ ز معادا نیک بجستم ازین عدوی توانا
خوش‌خوش امسال جان جهاندم ازین بند سال دگر زنده باشم آیا من یا
دوش درین نکته تا به صبح نخفتم کز چه سبب روزه گشت لازم و دربا
کرد چه باید زبان چه تیغ مهند بست چه باید دهان ز نزل مهنا
ایزد بخشنده این نعم به عطا داد عالمیان تا برند لذت نعما
گفت کلوا و اشربوا که مردم بخرد نکنند از اکل و شرب هیچ محابا
بازندانم که منع از پی چه بود تا چه فکند است این بدار مبدا
عقل دقیقه‌شناس روی ترش کرد کای بندانسته طعم صبر ز حلوا
قسمت فردا تمام گر خوری امروز تا گزران ناشتا بمانی فردا
نعمت دنیا برای خلق بود لیک خلق به دنیاست تا به محشر برپا
گر بند این نهی از که ز احمد مرسل گر نشد این منع از که ز ایزد یکتا
نعمت دنیا همه وفات ننمودی از پی یکروزه خوان داور دنیا
بذله شکر سنج لیک هامون‌هامون خامه گهر ریز لیک دریادریا

وله

از سلیمان مور را مژده رساندی مرحبا حبذا مرغ سلیمان فرخا پیک صبا

Marfat.com

از کیا سرمایهٔ دولت سپردی شاد زی / از ملک پروانهٔ رحمت رساندی مرحبا
دیدهٔ پروانه‌ای کاورا فدائی گشت شمع / تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا
چاه نخشب بود آن منشور و سر بگشادمش / چهرهٔ خورشید فش بنموده ماه بن عطا
نام آن ماه فروزان شد بگوش من چنانک / در ضماخ عاذر از عیسی شدی نام دوا
آن دلارامی که نسپرد است کامی در وفاق / آن جفاجوئیکه نشنید است نامی از وفا
آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج / آنکه در چشم فسون‌سازش بلا اندر بلا
لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند / جعد مشکینش همی حلقه به حلق مبتلا
خوش بود دلبر اگر کوی ملک باشد پناه / خوش بود ساغر اگر بوی بهار آرد صبا
زشت در چشمت بود دلبر چو خاطر مستمند / تلخ در کامت شود شکر چو صفرا سر گرا
گرنه آب را مشت روی نگار است آذرخش / گرنه گنج راحتت زلف حبیب است اژدها
من کنون از دلربا هر سو گریزانم به طبع / آنچنان کز من گریزان بود هر سو دلربا
خال در چشم من اکنون یا که خارم در بصر / زلف در دست من اکنون یا که مارم در وطا
غمزهٔ او در خیال اکنون خدنگی دلنشین / ابروی او در گمان اکنون کمانی جانگزا
پارسا از مست ترسد دل از آن چشم سیاه / کاروان از دزد ترسد جان از آن زلف دوتا
هم ز چشمش در نفیر آیم چو از علت علیل / هم ز زلفش در شکنج افتم چو بر آتش گیا
خاصه اکنون کز فلک شد بنگه عیشم خراب / خاصه اکنون کز اجل شد محفل سورم عزا
باد نومیدی وزان شد برگ خرسندی خزان / خون آسایش هدر شد ساز آرامش هبا
گوهر آگین آسمانی تن نهفت اندر زمین / عالم آرا آفتابی شد نهان همچون سها
آنکه بر دیبا نخفتی خفت برخاک نژند / آنکه بر گلشن نرفتی رفت بر خار جفا
آنکه از زرتار جامه ننگ می‌بردی تنش / تا چه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قبا
او نرست و کس همانا نرست از دست مرگ / او برفت و ما همانا رفت خواهیم از قفا
سیل چون جا در سرا سازد چه بالا چه نشیب / مرگ چون ره بر روان بندد چه سلطان چه گدا
ای ملک تو آسمانی و آسمان اخترفروز / ای ملک تو آسکونی و اسکون گوهرنما
اختری کو از میان اختران شد ناپدید / گوهری کو از میان گوهران شد بی‌بها
آن مبین گر یک دو روزت روزگار آشفته کرد / در سحاب اندر ندیدی هیچگه شمس‌الضحا

Marfat.com

این سحاب تیره خواهد شد ز پیش آفتاب — وافتاب اندر جهان خواهد شدن ظلمت زدا
آن شنیدستی سلیمان را چه آمد ز اهرمن — آن شنیدستی فریدون را چه آمد ز اژدها
چون سلیمان زود دست اهرمن آری ببند — چون فریدون زود مرد اژدهاسازی فنا
غم مدار ای شه که بینی افعی آنگه مهره‌اش — غم مدار ای شه که حصرم آید آنگه توتیا
از پس چه یوسف اندر مرز مصر آمد عزیز — وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی
از پی دریا به عالم شد ز بن عمران مثال — از پس آذر به گردون شد ز بن آذر لوا
از پس مازندران کاووس از غم شد مصون — وز پس پرمایه افریدون ز تنگی شد رها

در تهنیت عید اضحی و مدح پادشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

در روز عید اضحی درگاه پادشا — کعبه است کز بزرگان تنگی کند فضا
خورد و بزرگ در ره او گوسپندوار — سر می‌نهند از پی قربانی و فدا
شیر فلک ز چرم حمل پوستین کند — باشد که سر بریده شود پیش پادشا
جمشید چرخ رایت چرخ قضا توان — بهرام شیر صولت شیر جهان گشا
دارای روزگار محمد شه آنکه نیست — یک روز روزگارش جز از در رضا
پست است هر دو عالم با کبریائیش — وانگه نشسته یک سو از کبر و از ریا
گویند کیمیا را اسم است و رسم نیست — خاک درش ببین و بجو رسم کیمیا
گر فتحباب خاطر او برسمافتد — جز زهره می‌نبارد برخاک ره سما
ور پر و تاب خاتم او بر زمین جهد — بی‌تاج زر نجنبد اندر زمین گیا
ای خسروی که نقش گفت تا قضا نه بست — ابنای دهر می نشکستند ناشتا
چون داد و دین شگرفی چون مهر و مه شگفت — چون جان وجد شریفی چون نورونم شفا
در بزم چون سحابی در رزم چون سپهر — در حزم چون زمینی در عزم چون صبا
بحری گه کفایت ابری گه کفاف — چرخی گه سیاست مهری گه وفا
روز طرب هزار کیائی تو با کلاه — وقت غضب هزار قبادی تو در قبا
برتر نشسته حضرتت از ماه و از فلک — بیرون دویده همتت از صبح و از مسا
روزی که جز کمند نجوید کس آشتی — وقتی که غیر مرگ نباشد کس آشنا

Marfat.com

دریـا شـود چـو خـاطر مـحرور خشک لب — بـیضا شـود چـو دیـدهٔ مـصروع کـم‌بها
دنـدان‌زنـان چـو گـرگ گـرسنه دود اجـل — پـنهان نگـر چـو شیر شکـاری رسـد قـضا
مـیدان ز تـیغ مـردان آیـد چـو آسگـون — گـردون بـه خـون گـردان گـردد چـو آسـیا
گـفتی شکسـته کـوزهٔ فـصاد در زمـین — گـفتی گشـاده کـورهٔ حـداد در هـوا
خـصم از نـهیب تـیغ تـو بـر تـوقفا کـند — زان پـیشتر کـه تـیغ تـو بـر تـو کـند قـفا
هـر دم ز تـیغ لعـل کـنی روی دشت و بـاز — از عکس نـیزهٔ تـو شـود کـان کـهربا
بر تیغ و بازوی تو کجا ریخت خـون خـصم — بـر خـاک ره نـویسد اهـلا و مـرحـبا
ای تـیر تـرکش تـو هـمخوابـهٔ ظـفر — وی شـیر رایت تـو هـمکاسهٔ بـلا
از یک مشـیمه زاده تـیغ تـو و ظـفر — وز یک حـدیقه رسـته دست تـو و وغـا
گر مـدح تـو نـخواندی الکـن شـدی سـخن — ور دست تـو نـدیدی مـمسک شـدی سـخا
زر بـا نشـان سکـه ز مـعدن بـرون جـهد — تـا دست بـوسی تـو کـند در گـه عـطا

و له ایضاً

چـهره فـروزان بسـان آتش سـوزا — وان گـره زلفکـان چـو عـود مـنطرا
چـنبر عشـقت کـمند گـردن گـردون — تـابش چـهرت درخش خـاطر بـیضا
حسـن تـو مشـهورتر ز پـرتو خـورشید — وصـل تـو کـمیابتر ز سـایهٔ عـنقا
کـرته مشکـین فـلک‌فلک هـمه خـاور — سـینهٔ سـیمین جـهان‌جهان هـمه خـارا
سـنبل مشکـین پـریش کـرده بـه سـوری — چشـمهٔ نـوشین نـهفت مـانده بـه ظـلما
هـندوی جـوزن گـرفته حـقهٔ مـرجان — زنگـی لاعب سـپرده سـاحت نـعما
نسـخهٔ زلفت شـبان تـیره بـخوابـم — چـون دل مـجروح را شـوم بـه مـداوا
این به خلاف است و مـن رهـین خـلافم — چـارهٔ زخـمین کـنم بـعنبر بـویا

و له

مـلک زمـان بـاد پـادشاه زمـین را — عـلت کـونین فـخر دانش و دیـن را
قـاید عـزمش بـه یک پـیام گشـاده — مـثل فـلک صـدهزار حـصن حـصین را

Marfat.com

حافظ عدلش به یک قلاده کشیده — مثل اسد صدهزار شیر عرین را
حافظ اوتاد اگر نبود نکردند — مهبط ارواح پاک قالب طین را
ضامن ارزاق تا نشد ننهادند — قاعدهٔ معده در مشیمه جنین را
خاک درش دید آب خضر و نهان شد — گفت قلم درکشید گوشه‌نشین را
گنبد فیروزه نیست لایقش ارنه — جای در انگشتری دهند نگین را
خورده ز حجاب او قفائی و تا حشر — می نشناسد فلک قفا و جبین را
بال همایون همای چترش بگشاد — شهپر شوکت شکست روح امین را

و له ایضاً فی الحکمه

ای نامه‌ات چو صفحهٔ خورشید خوش نمود — وی خامه‌ات چو ارغن ناهید خوش‌نوا
در نامهٔ تو ظلمت و نور است مجتمع — وان نور از تجلی طور است در ضیا
در این سواد اعظم نور سیاه دان — این است ظلمتی که بود مایهٔ بها
نور سیاه ظلمت و حیوان مقام قرب — حیوان و ظلمتت همه شد آشکارها
ما جان به بزم مهر درخشان کشیده‌ایم — ظلمتکدهٔ جهان نکند تیره جان ما
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکی است — گر زرد و سرخ دهر دنی دل کند رها
مال است مار و مار بود آفت روان — و آمال در دل تو چنان خفته اژدها
زین مار و اژدها اگرت جان مسلم است — هردم ترا ز عالم بالا رسد ندا
من در هوای آنکه هواها همه ازوست — دل برده‌ام سلامت از این دهشت و هوا
گر جامه رنگ‌رنگ به بر آوری چه غم — دلرا ز زنگ رنگ همی‌دار با صفا
بی‌رنگی است رنگ تو رنگی به کار زن — ای رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
لا خم رنگرز بود و تا در آن دری — بی‌رنگ از میامن الا شوی تو لا
دل را ز رنگها همه کن صاف تا کند — هرگونه رنگ‌رنگ همی در دل تو جا
نیرنگ رومیان بود و رنگ چینیان — ایوان دل چرا نکنی صاف از ریا

Marfat.com

و له فی‌المناظره

آن شـــنیدستی کـه خـصمی سـپهر است و سـحاب
دوش بـــاهم تـا بـه گـه بـودند در خشـم و عـتاب
ایـن هـمی گـفتا مـرا بـاشد بـر افـزون صـدر و قـدر
وان هـــمی گـــفتا مـــرا بـــاشد فـزونتر جـاه و آب
پـــیشدستی را ســـحاب آشـــوفت گـیتی بـر سـپهر
بـــا زبـــان رعـــد گـــفت ای نـــابکار نـــاصواب
تـــو نـه‌ای چـون مـن چـرا زیـرا کـه ایـزد بـرنهاد
دفـــــتر تـــوجیه روزی مـــرمرا در فـــتح بـــاب
از شـــــقایق مـــن طـــرازم قـــرطهٔ یـــاقوت‌گون
از شکـــوفه مـــن فـــرازم خـــیمهٔ سـیمین قـباب
اژدهـــــا شکـــــلم از آن دارم بـــه دل گـــنج روان
آسکـــون قـــدرم از آن ریـــزم ز کـــف درّ خـوشاب
پـویه‌ام چـون بـاد صـرصر پـیکرم چـون پـیل مست
جـنبشم چـون مـار گـرزه ویـله‌ام چـون شـیر غـاب
آب و آتش گـــــر نـــدیدستی بـــرآیـــد تـــوأمان
بـــــرق و بـــاران مـــرا بـــین انـــه‌شیء عـــجاب
تـو چـو مـن آتش فـروزی مـن چـو تـو آتش نـهاد
آتش مـــــن آب حـــیوان آن تـــو نـــار عـــذاب
آتش مـــــن گـــــلستان را آورد در آب و رنگ
آتش تـــو مـــردمان را افکـــند در پـــیچ و تـــاب
سـنبله تـو بـر فـروزی سـنبله مـن بـرکشم
لیک ازیـــن هـــردو یکـــی را کـــرد بـاید انـتخاب
سـنبلهٔ تـو هست یکســـر خـــار راه مـــرد و زن
سـنبلهٔ مـن هست دایـم قـوت جـان شـیخ و شـاب

Marfat.com

امـــتحان را یک دوســال افـزون نــه کــاندر راغ و بــاغ
ســـایهٔ احســـان نـــیفکندم بـــر آبـــاد و خـــراب
قـــحط ســالی شــد کــه کس بــر قــرصهٔ نــان نــنگرد
جـــز بـــخوان آســـمان انـــدر بــه قــرصهٔ آفــتاب
قـــرصه‌ای جـــز دو نـــبینی وان بـــخوان آســـمان
خـــوشه‌ای جـــز یک نـــبینی وان بــه نــیلی آســیاب
از زمــانه گــر بــه گــون مـردم هـم اکـنون گـر بـه سـان
زادهٔ خـــــود را چـــنو آهـــوبره ســـازد کـــباب
چون سحاب این سان سخن در فضل خـویش آغـاز کـرد
ســخت غــضبان و دژآگــه شــد ســپهرش در جــواب
گـــفت از در یـــوزهٔ دیگـــر کســان چــندین مــلاف
خــوش نــه از واجب زکــاتی دعــوی صــاحب نـصاب
ســال و مــه شــهروزه ســان زی لجــه در آمــد شـدی
جــز تکــدی چــیستت داعـی زیـن ذهـاب و زیـن ایـاب
عـــالم ســـفلی پـــروردهٔ احســـان مـــاست
پـــیشکاران مـــنند ایـــن بـــاد و آتش خـاک و آب
از صـــعود اخـــتر ســـعدی زمـــین آرم نـــعیم
وز قـــران کـــوکب نـــحسی مـــحیط آرم ســـراب
قـــبض و بســـط آرد هـــمه در روشـــنانم اعـتصام
نـــیک و بـــد دارد هـــمه بـــا اخـــترانـم انـتساب
واســـطهٔ روزی مـنم زیـرا کـه بـر از مـان خـویش
بـهره‌ای بـخشم بـه هـرکس چـه شـرنگ و چـه جـلاب
ایـــن دو انـــدر داوری کـــز پـــیشکاران قـــدر
شـــد تـــنی آگـــاه و در تکـــتاز آمـــد بـــاشتاب

Marfat.com

از ســـحاب و از ســـپهر آن کـــوهمی بشـنیده بـود
بـا قـضا گـفت و گـرفت از روی ایـن مـعنی نـقاب
شـد قـضا در خشـم و کـرد آن هـر دو مـجرم را طـلب
مـــنهئی رفت و جـــنابه بـــردشان در آن جـــناب
بـــا ســـپهر آغـــاز کـرد آنگـه کـه ای نـاراست‌پـو
صبح و شـام از خـون خـلقت دست و دامـن در خـضاب
تـــو ســـرایـــی مـــن ز اخـــتر آورم نـعمای نـغز
او سگـــالد مـــن ز بـــاران پـــرورم درّ خـــوشاب
واســـطهٔ روزی ازیـــن‌رو خـــویش را پـــنداشـــتید
انـدرین عـصیان شـما را تـا چـه پـیش آیـد عـقاب
آن دهـــد روزی کـــه گـر نـقش کـفش پـیدا نگشت
واســـطهٔ روزی مـــؤبد بـــاز مـــاندی در حـــجاب
خســـرو گـــیتی کـــه انـــدر کـــفهٔ احســـان او
عـــالم و آدم ســـبکتر بـــاشد از پـــر ذبـــاب

و له ایضاً مدح السلطان محمد شاه

بـــاز مـــروارید تـــر در بـــاغ مـــی‌بارد ســـحاب
گل به گلبن بر شد است و روی شسته است از گلاب
خـوشهٔ پـروین پـراکـند است در هـامون بـهار
شـاخهٔ مـرجـان دمـانید است در بستان سحاب
نـغز هـمچون سـینهٔ طـاووس نـر گشت از نگـار
دشت کـز ایـن پـیش بـودی تـیره چـون پـر غـراب
بـــر زمـــین گـــر صـــورت پـــران عـــقابی بـــرکنی
خـالی از لطـف هـوا بـینی کـه بـر پـرد عـقاب

Marfat.com

از شکـــوفه شـــاخ در بســتان هــمی بــارد درم
چــون بــه روز عــید دست خسرو مـالک رقـاب
خســرو عــادل مــحمد شــه کــه هــنگام ســخا
نــه هــمی‌دارد شــمارو نــه هــمی دانـد حسـاب

وله

بــاز بــر آمـد بـه شـیر نـیزه کشـان آفـتاب — راست چو بر پشت بور خسرو مالک رقاب
خــویش چــنو قــهرشاه آتش در دهــر زد — خاک مـطبق بـه تب چـرخ مـعلق بـه تـاب
در بـــن دنـــدان کـــوه مـــهرهٔ افـــعی — درخش بر سر خیزاب بحر سینهٔ ماهی‌کباب
کــوه بــه کـانون چـرخ آتش تـفسیده شـد — ریـخت بـه دامـان سـنگ خـون دل آفـتاب
آتش خــاور بــتافت بــر نــمط تــیغ شـاه — کوه از آن شد محیط بحر از آن شـد سـراب
فـــتحعلی پـــادشاه فـــرّ نگـین و کـلاه — خســـرو گـــیتی پـناه داور گـردون مآب

وله

موکب بهمن نماند گرچه بـه خـورشید تـاب — غم مخور ای خوب چهر خیز و برافکن نقاب
خــندهٔ گــل گـو مـباش گـریهٔ بـلبل بـه گـل — گـــریهٔ مـــینا نگـــر خـــندهٔ جـــام شـــراب
سرو خرامان تـوئی جـای تـو در چشـم مـن — سرو سهی گو مباش جزع تو نک نـیم‌خواب
تا بـه تـو دیـدم ز شـوق دیـده ببـارید سـیل — چــون بگـرایـد بـه مـهر آب بـریزد سـحاب
عــارضت انــدر بــه دل جــنت دوزخ مـقام — قــامتت انـدر بـه چشـم طـوبی کـوثر مـاب
دانـــهٔ دانـــا فـــریب دام مـــلایک شکـــار — خال تو در زیر خوی زلف تـو در بـند تـاب
زنگـــی رقـاص ایـن خـاصه بـه دشت خـتن — هــندوی غــواص آن ویـژه بـه بـحر گـلاب

در مدح سلطان جهانستان کامکار محمد شاه قاجار غازی نورالله مرقده

ای بـــه مشکـین طـره در چـنبر کشـیده آفـتاب
کس نــه در چــنبر کشـید است آفـتاب از مشکـناب

Marfat.com

تـــا نـــدیدم پـــر ز خـــوی آن گـــونهٔ گـــلبرگ‌سان

مـــی نـــدانســـتم کـــه از گـــلبرگ مـــی‌خیزد گـــلاب

نـــیش در جـــانم نشـــاند است آن دو لعـــل پـــر ز نـــوش

خواب از چشمم ربود است آن دو چشم پر ز خـواب

جـــان مـــن کـــانون و بـــر چـــهره تـــرا عـــود ســـیاه

چشـــم مـــن جـــیحون و در حـــقه تـــرا درّ خـوشاب

تـــو بـخ گـل جـراره داری مـن بـه دل صـدگونه خـار

تـــو بـه لب جـواله داری مـن بـه تـن صـدگونه تـاب

از دل احـــــباب مـــژگانت چـــنان مـــی‌بگذرد

کـــز دل اعـــدا خـــدنگ خســـرو مـــالک رقـــاب

خســـرو غـــازی مـــحمد شـــه کـــه انـــدر رزم و بـــزم

مـــلک گـــیرد بـــی‌قیاس و مـــال بـــخشد بـــی‌حساب

تـــف تـــیغش در دل کـــان گـــوهر آرد چـــون درخش

بـــاد تـــیرش در تـــن چـــرخ اختـر آرد چـون شـهاب

شکـــــل از کـــفش گـــرفته درّ از آن بـــخشد صـــدف

رنگ از تـــــیغش ربـــــوده نســـل از آن بـــرد ســـذاب

زهـــره بگـــدازد امـــل چـــون بـــر نـــهد زیـــن بـــرسمند

چـــهره بـــطرازد اجـــل چـــون بـــرکشد تـــیغ از قـــراب

هـــــمچو تـــــند آذر یکـــــی لشکـــــر ز آذربـــایجان

در مـــــه آذر بـــــرآوردی ســـــبک پـــی هـــمچو آب

گـــرچـــه از پـــر حـــواصـــل داشت شـــادروان زمـــین

جـیش تـو بگـذشت بـر پـر حـواصـل چـون عـقاب

والی کـــرمان بـــه چـــنگ انـــدر فـتادت چـون عـنان

خســـرو گـــرگان بـــه پـای انـدر فـتادت چـون رکـاب

Marfat.com

در خراسان جیش راندی زان سپس چون تند سیل
در سم توسن سپردی جمله‌آباد و خراب
خاک‌شه جان و هری از رخش شد گردون سپار
دشت سقسین و سرخس از تیغ شد لعلی نقاب
از حد کابل زمین تا خطهٔ سقلاب و چین
زیر فرمان تو آمد چه قلوب و چه رقاب
این عجب نی گر به یک جنبش گرفتستی جهان
آفتاب از جنبشی آرد جهان در پر و تاب
تاج شاه ری گرفتی تیغ سلطان صطخر
پای آن در قید ماند و دست این اندر خضاب

شعر مطلع و حسن مطلع این قصیده از خیالات جناب فخرالمحققین حاج میرزا آقاسی و تتمه را سپهر کاشانی در مدح آن جناب گفته

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
اندهدهد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
آن لعل زردازرد بین آن مهر مجلس گرد بین
آن داروی هر درد بین کز درد درمان پرورد
از عکس صهبا باردان رنگین به رخ چون ناردان
وان ناردان آن ناردان کش آب حیوان پرورد
همشیرهٔ جانست می همشیر مرجانست می
مرجان جانانست می زان شیرهٔ جان پرورد
آهوی بزم از ساحری آورده گاو سامری
وان گاو از دستان‌گری در حلق دستان پرورد
ساقی به رخ گلبرگ‌تر عکس رخش در جام زر
چون پور آذر ناگذر ز آذر گلستان پرورد
اینک بهشتی منظرش ماه است و پروین از برش
و اندر هلال ساغرش خورشید رخشان پرورد
مرغ سحر شد در طرب مرغ صراحی کن طلب
زان مه که با سیمین عنب چاه زنخدان پرورد
سلطان چرخ واژگون راند از در جوزا هیون
سامان سلطانی کنون در کاخ سرطان پرورد
ماهی بر او تفسیده تن حسرت به مرغ بابزن
کز آب این سوزان مجن تابنده میزان پرورد
اکنون که مهر آسمان تفته زمین کرد و زمان
مهره بخ رنگ بهرمان در مغز ثعبان پرورد

Marfat.com

هم راوق بیجاده کن هم بید برگ آماده کن / با خیش کار باده کن زان مه که کتان پرورد
خیز ای بت گلنار رو ساز صبوحی بازجو / زان راوقی کز رنگ و بو سیب سپاهان پرورد
خنیاگر جادو نسب از جادویی بگشاده لب / ناهیدوش از نیم‌شب صدگونه الحان پرورد
آن چنگ همچون مهوشان موی سراندر پاکشان / چون مهوشانش زان نشان چنگی به دامان‌پرورد
مطرب به چنگ رامتین در بزم پور آبتین / در پرده ز اشعار متین مدح جهانبان پرورد

المطلع الثانی

تا آن نگار نوش لب لؤلؤ به مرجان پرورد / زان لؤلؤ مرجان سلب در جسم مرجان پرورد
از طره صد مشکین زره افشانده بر سیم سره / واندر شکنج هر گره کفریست کایمان پرورد
ستار ایمانست آن وز کفر برهانست آن / یا دست شیطانست آن کش نور یزدان پرورد
هم‌قصد جسم و جان کند هم رخنه در ایمان کند / هم غارت ایمان کند دستی که شیطان پرورد
مژگانش هنگام شکن سندان کند برگ سمن / هرچند خود آن سیمتن در سیم سندان پرورد
پنهان پری هست و بری از آهن و ز افسونگری / صد کوه آهن آن پری در سینه پنهان پرورد
لعلش چو آتش پر بها در آتشش آب بقا / یا عدل شه آن آب را در نار سوزان پرورد
شمس‌عرب شیر عجم خورشید دل‌جمشید جم / شاهی که در ظل کرم ابنای کیهان پرورد
دارا محمد شاه را دان داور دارا نژاد / ابنای دوران را بداد آنک چو دوران پرورد
سیمرغ جاهش را به فر زال فلک در زیر پر / در ملک جاهش از خطر موری سلیمان پرورد
روزی که مرگ آرد کمین گیتی دژم گردد ز کین / مادر به زهدان در جنین با خود و خفتان پرورد
از خاک ره بهر جدل جای گیه روید اجل / کام گمان وقت اجل دندان ثعبان پرورد
از برق تیغش پیش صف گرد سیه از تاب تف / هر لؤلؤ ترکان صدف در قعر عمان پرورد
دایه است خامش فی‌المثل پستانش پیکان اجل / گردونش طفلی در بغل کز خون گردان پرورد
شب‌کاین شفق چون سرخ می‌جوشد مرآن خون کرده قی / خون قی کند طفلی که وی زان شیر پستان پرورد

Marfat.com

ایضاً در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

بـاد فـرخ بـاد خـرم بـاد خـوش عید غـدیر
بـــرپناه داد و دیـــن دانـای بـی‌شبه و نـظیر

دهـر و دوران را مـدار و عـقل و ایـمان را شـرف
دین و دولت را مشـار و چـرخ و کـیوان را مشـیر

مـــیرزا آقـاسی آن رادی کـه بـا دست و دلش
ابر ممسک چون دخان و بحر مدخل چون غدیر

ســـر فـــرو دزدد ز آســـیب نـظر خـفاش‌وار
در زوایـــــای رواق رای او مـــــهر مـــنیر

ای کفت بـر صـامت و نـاطق نـوابـخش از نـوال
ای درت بـــر صـادر و وارد ثـناگـو از صـریر

حکـــم را چـــرخ دمـانی حـلم را کـوه کـلان
فـــضل را بـــحر مـحیطی بـذل را ابـر مـطیر

بیخ عدل از تو ستیخ و روی بـخت از تـو سـفید
پشت ملک از تو قوی و چشـم دیـن از تـو قـریر

بـحر و کـانی در فـتوت لطـف و قـهری در هـنر
داد و دیـنی در مـروت مـاه و مـهری در ضـمیر

خـــامهٔ فـضل تـرا کـمتر جـنین بـاغ جـنان
بـــارقهٔ قـــهر تـــرا کـــهتر اثـر چـرخ اثـیر

پـیش کـلک رازدانت عـقل چـون گـوشی اصـم
پـیش رای دوربـینت مـهر چـون چشـمی ضـریر

کـنگرهٔ قـصر ترا مـوجی است بـر تـدویر مـاه
زایـجهٔ کـلک تـرا سـهمی است در تسـخیر تـیر

آســمان انـدر مـحیط هـمت تـو یک حـباب
آفـــتاب انـــدر تـنور خـاطر تـو یک فـطیر

Marfat.com

ایضاً در مدح سلطان گیتی ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

دو چاکرند به درگاه خسروصفدر — سپهر مهر سگال و سپهر کین‌گستر
گر او بنازد با مهر و مه به مدحت شاه — مرا بود سخن از مهر و ماه روشنتر
گهی ز نثر به نثره همی‌فروشم فخر — گهی ز شعر به شعرا همی‌فزایم فر
سزد که باهم خصمی کنند این دو سپهر — که خواجه‌تاشان خصمند خود به یکدیگر
از این در است که اینک سپهر خصم من است — که من به بندگی‌شه بدان شدم همسر
فزون ز سال مهی چند شد که روز ز شب — ندانم از ستم این سمی زشت سیر
به شهر کاشان کانجا مرا به دولت شاه — فراهم آمده مال و معیشتی در خور
گماشت ظالم خونخواره‌ای که بی‌گه و گاه — چو خون خم بخورد خون خلق از ساغر
کسی که تنش ز خز و سمور رنجه شدی — ز خشت و خاک کنون کرده بالش و بستر
چو عیش خلق همه تلخ کرد خوش بنشست — شراب تلخ همی‌خواست از کف دلبر
دوماه ساده دوسیمین سرین به زرین کاخ — گشاده روی در آورد و بست آنگه در
میانشان به نزازی چون تاری از دیبا — سرینشان به شگرفی چو کوهی از مرمر
رخانشان به صفت چون رحیق در مینا — لبانشان به صفا چون عقیق در آذر
به بذلهٔ شکرینشان هزار عقد لآل — به خندهٔ نمکین‌شان هزار تنگ شکر
شنیده‌ام که به یک دل دو دوست نتوان داشت — دو دلبر است مر او را و یک دل است به بر
گرفت سیم و زر خلق و زین دو سیم اندام — همی بسنبد سیم و همی برآرد زر
هزار خانه زبر زیر کرده است و اکنون — به خانه خفته گاهی به زیر و گه به زبر
گهی به این یک چفسید و گشت چون یبروج — گهی به آن یک پیوست و گشت دو پیکر
هنوز ناشده آگه چنانکه باید شاه — که در زند به چنین خاربست ظلم شرر
فروغ دیده و دین دادگر محمد شاه — که شاه دادگر است و خدیو دین‌پرور
چریده اسبش با شیر در یکی مرتع — نشسته تیغش با مرگ در یکی محضر
عقاب قهرش از نسر خواسته مسته — خطیب قدرش از چرخ یافته منبر

ایضاً در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

عید غدیر فرخ بر مهتر کبیر — هر بامداد بر وی فرختر از غدیر

Marfat.com

قدسی نژاد حاجی آقاسی آنکه هست — هم شاه را مشاور و هم ملک را مشیر
در صد قران نیارد گردونش یک قرین — درصد نظر نبیند اخترش یک نظیر
دیو و شهاب کلکش چون آتش و حشیش — چرخ و نصال سهمش چون سوزن و حریر

ایضاً در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نورالله مرقده

ابر چون عنقای مغرب بر دمید از کوهسار — کوهسار از سینهٔ طاووس به شد درنگار
کوه در پر حواصل بیضهٔ طاووس داشت — بیضه بشکست و ازان طاووس نر شد آشکار
تل مرجان گشت از لاله فضای بوستان — پر طوطی گشت از سبزه کنار جویبار
پرنیان لعل رنگ آورده در بر ناربن — طیلسان نیل فام افکنده بر سر شاخسار
مرغزار از سبزه گویی آسمان دیگر است — پای تا سر مشتری شد آسمان مرغزار
ژالهٔ سیمابگون بر لالهٔ یاقوت‌رنگ — آنچنان غلطد که خوی بر چهرهٔ چینی‌نگار
ابر از دریای عمان خاسته دامن‌کشان — گنج بادآورد با خود می‌برد اندر کنار
نی هیونانند و مستند و گرانبار از عدن — ره سپر گشتند در هامون قطار اندر قطار
همچنان در راه و بی‌ره گوهرافشان بگذرند — گفتی‌یی بختی مستند و گسسته زی مهار
از بهار و از چمن سرخوش نباشم من چنان — کز هوای سیمگون و ابرهای پاره پار
مهر را در پاره‌های ابر هرگه بنگرم — یادم آید از رخ دلدار و جعد مشکبار
من بیاد روی زیبا زنده‌ام ورنه مرا — چه صباح و چه مسا و چه عشا و چه نهار
نه چو روی او چمن پیرا بود باغ بهشت — نه چو موی او عبیر آگین بود باد بهار
کی چو چشم دلفریبش نرگس آید سحرساز — کی چو لعل باده نوشش لاله روید میگسار
لاله‌زار است آن‌دو چهر و ضمیرانست آندوزلف — ضیمران هرگز نروید از کنار لاله‌زار
ناردان و نارون باهم لب و بالای اوست — نار و ناز ناردان هرگز ندیدم باردار
هرگز از عشق وی آسوده نبودستم مگر — وقت مدح خسرو عادل خدیو کامکار
خسرو باذل محمد شاه کز دست و دلش — کان و معدن شرمگین و ابر و دریا شرمسار

ایضاً قصیدهٔ مصنوعه را در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ماه منور ترا به سرو صنوبر — سرو صنوبر نداشت ماه منور

Marfat.com

ماه منور بهار سنبل و ریحان / سنبل و ریحان فشانده نافهٔ اذفر
نافهٔ اذفر شده در آتش سوزان / آتش سوزان گشاده چشمهٔ کوثر
چشمهٔ کوثر نهان به شاخهٔ مرجان / شاخهٔ مرجان عیان ز حقهٔ گوهر
حقهٔ گوهر نموده پستهٔ خندان / پستهٔ خندان شد است منبت شکر
منبت شکر مطاف مور شکرخای / مورشکرخا شکسته رونق عنبر
رونق عنبر از آن دو جادوی جرار / جادوی جرار یار لاله و عبهر
لاله و عبهر گرفته مهر در آغوش / مهر در آغوش آن دو پیچان اژدر
پیچان اژدر کمند گردن گردون / گردن گردون به بند داور صفدر
داور صفدر ستوده خسرو قاجار / خسرو ایران ظهیر لشکر و کشور
لشکر و کشور ازوست خرم و خرسند / خرم و خرسند ازوست کشور و لشکر
کشور و لشکر فزون ز عرصهٔ عالم / عرصهٔ عالم بر اوست تنگ و محقر
تنگ و محقر شمرده وسعت کونین / وسعت کونین برش حلقهٔ چنبر
حلقهٔ چنبر کمند گردن چرخش / گردن چرخش به بند گردش اختر
گردش اختر همه ز جنبش کلکش / جنبش کلکش کلید ملکت قیصر
ملکت قیصر تمام لرزان لرزان / لرزان لرزان کند چو رمح زره در
رمح زره درش همچو درزن درزی / درزن درزی بلای مهر منور
مهر منور به پهنه رنگ کند رخ / رنگ کند رخ به کین مرد دلاور
مرد دلاور گرفتم آهن و سندان / آهن و سندان برش چو موم در آذر
موم در آذر اگر که هیچ بپاید / هیچ بپاید ز تیغش ایمن و ایسر
ایمن و ایسر ز کشته کوه بدخشان / کوه بدخشان به بحر گشته شناور
گشته شناگر سمند و مرد به میدان / مرد به میدان به مرد گشته برابر
گشته برابر دو شیر جنگی باهم / جنگی باهم دو شیر آهن‌پیکر
آهن پیکر ز هر دو روی دلیران / روی دلیران نگاشت بران خنجر
بران خنجر نشسته در دل مردان / در دل مردان شده مژهٔ دلبر
مژهٔ دلبر چو تیر میر سپهدار / میر سپهدار ای تو فضل مصور

Marfat.com

فضل مصور توئی به دانش و بینش — دانش و بینش ز توست در همه کشور
در همه کشور کسی نگفت چنین شعر — گفت چنین شعر هیچ شعر هیچ مرد سخنور
مرد سخنور سپهر مبدع این فن — مبدع این فن سپهر هست هم ایدر
هست هم ایدر دعا چو به زثنایت — به زثنایت دعاست زیور دفتر
زیور دفتر همیشه نام نکویت — نام نکویت همی به دفتر زیور

و له ایضاً فی المنقبة

مرد مردانه ز کوی تن سفر سازد سفر — چون سفر از کوی تن نبود سقر باشد سقر
چند گوئی از زمین و آسمان بگذشته‌ام — خود زمین و آسمان بگذار و از خود درگذر
سر عشق آن مرد دریابد که اول سردهد — گر ترا این سر بیاید باید اول داد سر
چند بر در حلقه‌ای در حلقهٔ مردان درای — مرد حلق آویخته بهتر که چون حلقه به در
ای نهال تیروارت خم گرفته چون کمان — از کمان ابرو هنوزت تیرها اندر جگر
هرکجا یک روز بینی آفتاب عارضی — شب گریبان چاک سازی در خیالش چون سحر
یک دلت افزون نه و صد جای بازرگان شوی — گاه یار سیم جویی گاه یار سیمبر
تو میان بندی که ناگاهش درآری در کنار — هر کجا نازک میانی برمیان بندد کمر
پاک کن دل زین صور تا آینهٔ دلبر شود — تیره گردد چون کنی آیینه پر نقش و صور
سخت بیزارم ازین گفتار بی‌کردار خویش — خاک بر فرق من و این زرق و این سان و سیر
صدهزاران اژدها خفته دارم در درون — وز برون‌سو صدهزار افشانمت گنج گهر
در شب تاریک دنیا در ره باریک دین — تا سحرگاهان چراغی می‌بباید راهبر
آن چراغ تافته نبود مگر نور علی — وان سحرگه نیست جز کوی شه بی کوی و در
هرچه هستی نیست نبود آن سیه رو جز عدم — وانچه آن هستی است در نور علی دان مستتر

در مدح قطب‌السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

مرغ از سر شاخ برداشت صفیر — ابر از بر شخ بگذاشت سریر
در جیب سحاب درّ است و گهر — در دست صبا مشک است و عبیر
هم سم گوزن مرجان شد و لعل — هم جام شقیق پر می شد و شیر

Marfat.com

کوه و در و دشت پرگل شد و مل — مل بارد و گل از ابر مطیر
وان صف‌زده سرو غلمان بهشت — ببریده قبا از ستر حریر
بلبل به نوا برداشته بم — صلصل به خروش آراسته زیر
اشعار سپهر در مدحت شاه — گویند به باغ مرغان به صفیر
روزی که یلان در گرد و خویند — نیمی به غبار نیمی به غدیر
لبها ز نهیب گردند کبود — رخها ز فزع گردند زریر
چشم و رخ شیر بنموده سپر — دم و سر مار پرداخته تیر
هر شیر قوی باشد بر شاه — چون در بر شیر روباه حقیر
تیغش نکند جا جز به دماغ — تیرش نبرد ره جز به ضمیر

و له ایضاً فی مدح السلطان محمد شاه

شب گذشته به کین سپهر کین‌گستر — برون شدم ز کین همچو مرد کشته پدر
نکو بود که درآید همال پیش همال — سپهر را گه پرخاش با سپهر نگر
همال دون بنگیرم به کس بنستیزم — وگر ستیزم باری سپهر به همسر
سلیح رزم من آن نی که زخمی آنرا — تو گوئی امروز اندک ز دی است نیکوتر
نعوذبالله آنکس که یافت زخم مرا — چنین بماند مجروح تا صف محشر
مراست لیقه کمند و مراست صفحه مجن — مراست خامه‌سنان و مرا زبان خنجر
بدین سلاح پی کینه تن برآسودم — درآمدم به مصاف سپهر کند آور
بگفتم ای ز تو اندام امن زار و نزار — بگفتم ای ز تو بنیان عیش زیر و زبر
به مهر فضل زوالی به نجم مجد وبال — به کشت سور سمومی به برگ بخت شرر
کجا فراغی یابی همی شوی دهشت — کجا چراغی بینی همی شوی صرصر
بهیچ پرخاش اندر ندیده‌ای پاداش — به هیچ کفران اندر ندیده‌ای کیفر
بدین شناخته‌ای آب کار خود زیراک — دلیر گشتی و تن می‌زنی به تند آذر
به خیره خیره در آویختی به کین وانگه — به که به صدر انام و به که به فخر بشر
تنی که پهلوی اقبال بود ازو فربه — ز کینه کردی چون ماه یکشبه لاغر

Marfat.com

گشاده حلقی کامد بسان سینهٔ باز ز رنج تنگتر آورده‌ای ز دیدهٔ ذر
گهی عصارهٔ کسنی گهی مرارهٔ صبر به جای جام جلابش دهی و شهد شکر
چرا به کار شگرف اندرون نیندیشی هماره مرد نگردد به کین قرین ظفر
مگر ندیدی تیغش که روز تنگ و نبرد ز تنگ باره پدید آید از فراز سپر
هلالی آنگه صد مهر را بود مطلع سرابی آنگه صد بحر را بود معبر
چو دیو دیده بود کاو به ماه نو نگرد خیال آن را بیند به خواب گر قیصر
مگر ندیدی تیرش که درگه پرخاش چنانکه از برخارا کند ز خاره گذر
شهاب‌وار سفر کرده برفراز سپهر شهاب اگرچه به زیر از سپهر کرده سفر
مگر ندیدی رمحش که می بلرزد شیر چو می بلرزد در چنگ میر شیر شکر
زبان کشیده و زان درکشیده هرچه زبان کمر به بسته وزان برگشاده هرچه کمر
بر آن چو در طلب هم نبرد تکیه کند چهار سازد قطب و دو آورد محور
مگر ندیدی گرزش که در صف هیجا سرشته مرد و تکارو همی به یکدیگر
به روز جنگ به چنگ اندرش چنان نگری که از فراز دماوند حمیری اژدر
به بر ز شیران چون آزمون کند به مصاف غریو سازد گاو زمین ز بیم کمر
مگر ندیدی خنگش که سنگ دشت به تک زند به پهلوی گردون و سینهٔ اختر
پلنگ شرزه به کوه و تذرو رسته به کوی به حمله چون تنین و به ویله چون تندر
به این چنین کس ناراست پوئی ای محتال به این چنین کس ناسازگاری ای ابتر
به زخم گرزه به هم در نورددت اوراق به نیش نیزه به هم برگشایدت چنبر
به کام کج پو از خشت آردت خنجک به چشم بدبین از رمح سازدت نشتر
چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گرای چو این فسانه بگفتم بگفت هوش سیر
سپهر گفتی به نگه شد این سخن سیلاب سپهر گفتی خرمن شد این سخن اخگر
به هم برآمد و آشفته گشت و درهم شد تو گفتی‌یی که ز سر پا ندید و از پا سر
به لابه گفت مراکای همال خوب خصال به ناله گفت مراکی سمی نیک سیر
گرفتم آنکه من این جرم کرده‌ام اکنون به چاره کوشم و دانم ز چاره نیست گذر
به جای مار نهم گنج و جای خار رطب به جای نار شوم نور و جای زهر شکر

Marfat.com

کمر ببندم در خدمتش خود از جوزا / گهر بریزم بر موکبش خود از اختر
به جام بادهٔ رنگین بریزمش چو شفق / به بزم سادهٔ سیمین در آرمش چو سحر
برای رزمش و بزمش ز جرم یکشبه ماه / گهی رکاب برآرایم و گهی ساغر
رواقش آرم با زهره پر ز هو یا هوی / به هر شب از چه ز چنگ و چغانه و مزمر
همین کنیزک چینی که مهر خوانندش / فرستمش به سرای اندرون چو خدمتگر
نبرده ترکی بهرام نام نیز مراست / که زیبد الحق و بایدش قاید لشگر
وگر پذیرد هم پاسبانی بامش / دهم به هندوکی پیش بین و دورنگر
تو چاکر در اویی و در شفاعت من / پذیره شو که پذیراست از چو تو چاکر
قصیده‌ای ز در اعتذار بنده بگو / ببر بخوان به بر داور ملک منظر

مطلع الثانیه فی المخاطبه

خهی ز خاطر تو سرگرای صد خاور / زهی ز جوشن تو کین‌گذار صد شکر
هزار شیر دلیری تو در یکی جوشن / هزار مرد جوادی تو در یکی پیکر
به شکل دست تو بود ار ظهور یافت سخا / به شبه تیغ تو بود ار پدید گشت ظفر
به یاد بزم تو بر کف نهاده جام شفق / ز رشک رای تو بر تن دریده جیب سحر
به نوع تیر تو پوید که مار یافت شرنگ / ز جنس کلک تو خیزد که نال یافت شکر
به موقفی که نشورد سر قوی به ضعیف / به عرصه‌ای که نجنبد دل پدر به پسر
زمین چو پیشه زیبال گردد از ابطال / هوا چو منبت الماس گردد از خنجر
شتاب‌گیری و از خصم بگسلی آرام / درنگ‌سازی و بر چرخ بشکنی محور
گهی چو عقل حسام تو ره برد به دماغ / گهی چو نور خدنگ تو جا کند به بصر
ز ویلهٔ تو به پرخاش حیض بیند مرد / ز حملهٔ تو بناورد ماده گردد نر
زمین جنگ ترا تا به بنگه ماهی / هوای رزم ترا تا به گنبد اخضر
کس اریجوید بیند همی سر بی‌تن / کس اربکاود یابد همی تن بی‌سر
سحاب از آن چو بارد تن و سر آرد نم / گیاه ازین چو بروید سر و تن آرد بر
پلنگ اگر گذرد زان فرو بریزد چنگ / عقاب اگر بدمد زین فرو ببارد پر

Marfat.com

ندیده‌ام سلب زن پسند مرد بود / مگر به رزم تو کز تاج ببرد معجر
کنند کشتهٔ تیغ ترا اگر تشریح / دوعضو ازو بنجویند آن دل است و جگر
ز نوک صارم تو گر صور کنند به خاک / صور بخیزد با تیغ و جوشن و مغفر
فلک نجسته ز تو برتری که بر سر توست / بود که روزی بر سر در آریش جو سپر
هرانکه پشت دهد لحظه‌ای به رایت تو / دگر پدید نگردد ز صلب او دختر
اگر به تابش تیغ تو تن سپارد کوه / رحیق صرف شود لعل در نهاد حجر
وگر به سایهٔ رمح تو سر در آرد بحر / عقیق سرخ شود در صدف گوهر
کس ار بخاطر گیرد خیال دست ترا / به هرچه برگذرد بر دمد قراضهٔ زر
وگر به خم کمان تو کس به کین نگرد / به هرچه در نگرد بیند اژدهای دو سر

و له ایضاً فی التهنیة

عید غدیر فرخ بر میر بی‌نظیر / هر روزش از سعادت فرختر از غدیر
بهرام سام صولت سالار تاج‌بخش / از قهر او شراری حراقهٔ سعیر
با طایر نصالش نسر فلک حقار / با رنگزش نوالش ملک جهان حقیر
افلاک با حسامش چون تودهای قار / اجرام باضمیرش چون چشمهای قیر
روزی که چرخ مویان از سهم کروفر / روزی که دهر نالان از بیم دار و گیر
بر چرم گرگ ناچخ چون اخگر و حشیش / بر گبر مرد پیلک چون سوزن و حریر
پوینده مرگ گردد در هر دو صف رسول / پرنده تیر آید از هر دو سوسفیر
تو از کران میدان تازی به رزمگاه / وز سم رخش آری چشم فلک ضریر
هم جانگزا به ناچخ و هم صف‌شکن به رمح / هم سرفشان به صارم هم دل شکر به تیر
فرسایش جهانی با قهر جانگزای / آسایش زمانی بالطف دلپذیر

در مدح جناب فخرالدین حاجی میرزا آقاسی ایروانی

شنیده‌ای که به ایران زمین دگر شد کار / عقیق‌زاد ز سنگ و شقیق رست از خار
همی ببالد عدل و همی بنالد ظلم / همی بخندد فخر و همی بگرید عار
به جای خاک به هم شد عبیر هوش گرای / به جای آب روان شد شراب نوش گوار

Marfat.com

دقیق گشت بدان گونه عدل را پرش / رواج یافت بدان گونه امن را بازار
که شیر دشنه همی بشمرد ز مژهٔ مور / که صعوه دانه همی بشکرد ز دیدهٔ مار
شنیده‌ای که در ایران زمین سپه بودند / به کوه و هامون چون بختی گسسته مهار
ز یاد تیغ زمان چون ز ماه نو مصروع / ز روز جنگ جهان چون ز بند زه سوفار
یکی نبرده و از این سپه هزار دلیر / یکی پیاده و از این گره هزار سوار
چه شد که جمله چو نظم منند جفت نظام / چه شد که جمله چو کار منند بهر قرار
به طبع همچو کلنگان همی‌زنند ره / به حکم همچو هیونان همی شوند قطار
به یک نهاد تو گویی که آفریده شدند / که یک تن است به فعل آنچه صد بود به شمار
شنیده‌ای که در ایران ز توب شهرآشوب / نبود در خور یک فوج مرد کینه گذار
کنون دوپانصد ار که باره‌کوب شد است / چو آهنین رگ و پی اژدهای آتشبار
فسرده رگ چون خاک و ستیزه خو چون باد / زمانه کن چون آب و زبانه‌زن چون نار
به طبع و فعل چو مریخ چرخ گردان ست / از آن به گردون مریخ‌وار گشته سوار
شنیده‌ای که بد ایران همه خراب و بی‌تاب / چنانکه فرق ندانست کس خزان ز بهار
تهی چو پشت کشف از گیاه روی زمین / زمان چو دست بخیل از نوال طبع بحار
تو گفتی از دهن شیر می‌وزد صرصر / تو گفتی از گلوی مار می‌رود انهار
چه شد که سینهٔ طاووس و پر طوطی گشت / زمین که بود چو پشت غراب و پهلوی سار
هزار چشمه روان شد چو کوثر و تسنیم / هزار روضه عیان شد چو خلخ و فرخار
به جوی آب شکن در شکن چو غیب دوست / به باغ سبزه گره در گره چو طرهٔ یار
شنیده‌ای که ازین پیش مرد شاعر کرد / ز فقر و فاقه دثار وز کدو کدیه شعار
چو سیم گفتی دیوانه گشت چون سیماب / چو زر شنیدی صفرا فزود چون دینار
چه شد شعار زمانه که شاعران جویند / ز حد خاور تا باختر ضیاع و عقار
کسی نگوید شش ساله رنج در ایران / چگونه اینهمه آیات ماند و این آثار
که کس به حکم فریدون و حکمت لقمان / هزار سال نیارد کند یکی ز هزار
مگر به ذات چنان جوهر مفارق فرد / برون ز ماده و مده باشدش کردار
پناه عقل قوی پنجه حاجی آقاسی / که عقل را به وجود وی است استظهار

Marfat.com

برون دویده جاسوس حزم او ز جهت کران گرفته آثار طبع او ز شعار
ز قهر او چه سخن گویم از بن دندان به کام من همه دندان شود چو دانهٔ نار

و له ایضاً

خاک معنبر شد است از نفحات بهار شاخ مرصع شد است از رشحات بخار
دکهٔ بزاز شد راغ ز باد صبا رستهٔ عطار گشت باغ ز بوی بهار
فرش ستبرق شد است ساحت دشت از گیاه قصر خورنق شد است دامن کوه از نگار
بنگه عنقا نمود کله ابر از میان سینهٔ بیغا نمود برکهٔ آب از کنار
ریگ بیابان شکست قیمت لعل بدخش خاک صحاری ربود نکهت مشک تتار
سودهٔ شنگرف ریخت ماشطهٔ فروردین تودهٔ یاقوت گشت رهگذر مرغزار
موکب نسرین فشاند صرهٔ سیم سره منبت عنبر گشود رزمهٔ زر عیار
صورت صبح نخست یافت ز گلبن صبا نایب صور دوم گشت به دستان هزار
ابر شبه‌گون روان در کنف آسمان چهر شقایق عیان از طرف جویبار
در خون این یک چنانک خنجر افراسیاب در خهوی آن یک چنانک بارهٔ اسفندیار
گرنه به مدح امیر لاله چو من لب گشود ابر دهانش از چه کرد پر گهر شاهوار

و له ایضاً فی‌المدح

شب گذشته شدم در وثاق بستم در ز شب گذشته یکی نیمه بیش یا کمتر
که ناگه از در صوتی حزین ز سندان خاست چنانکه گوید مفلس توانگری را در
برفت خادم و در باز کرد و باز شتافت یکی بزرگ منش مردش از قفا شد در
چو نیک در نگرستم سپهر گردان بود ز در درآمد و جستم سپندسان زان در
تهی نمودم صدر از پی نشست ولی نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر
سپهر نی که درآمد جهان محنت و سوک نشست و گفتی برخاست شورش محشر
شکسته گردن بهرام و بسته دست زحل بریده گیسوی ناهید و خسته روی قمر
سپهر مویه‌گر و اختران همه مویان چو طفلکان که به مویه ز مویه‌گر مادر

Marfat.com

من از مصیبت او نرم‌نرم در پرسش
چنانکه راز بپرسند از مصیبت‌گر

سرود زین پس دیدار بخت تیره و تار
سرود زین پس بینان امن زیر و زبر

دریغ زان همه محنت که ماند جمله هبا
دریغ زانهمه جنبش که گشت جمله هدر

چرا ننالم از آن رو که سالها خدمت
کنون هبا و به پاداش باشدم کیفر

همی بگفت و بدش دل به دست و دست به دل
همی بگفت و بزد سر به سنگ و سنگ به سر

به یاوه سودم یک عمر آب در هاون
به خیره بستم یک قرن باد در چنبر

ز جنبشم نه اثر جز خیانت بی‌حد
ز گردشم نه ثمر جز شکایت بی‌مر

بگفتمش که ز سر این فسانه بیرون کن
بگفتمش که ز دل این خیال نه بر در

چه پایه‌ات که در آن در کسی حکایت گو
چه مایه‌ات که در آن ره کسی شکایت‌گر

نه هیچ خسرو راند حکایت از درویش
نه هیچ مهتر آرد شکایت از کهتر

بگفت من خود بودمش دوش در کریاس
همی شنیدم قدح سپهر صد دفتر

اگر نیم من راست پو سپهر تویی
بجز من و تو بدین نام کس نه در کشور

بگفتمش که در اوست مصدر انصاف
از آن به عدل و به انصاف گشته است سمر

جهان جود سپهدار آنکه هر دو جهانش
وظیفه جوی یک از ایمن و یک از ایسر

شمیم خلقش و هر هشت خلدخشک گیاه
سحاب دستش و هر هفت بحر تنگ شمر

در آن زمان که ز طوفان گرد و ویلهٔ مرد
ستاره گردد کور و زمانه گردد کر

به خون شیران گردون چو مور در گرداب
ز باد پیلان انجم چو پشه در صرصر

تو از میان سپه بر صف عدو تازی
به صف صفین مانند حیدر صفدر

به تیغ صخره گذار و به تیر موی شکاف
به خام پیل شکار و به رمح شیر شکر

به چرخ چرم بدری به آهنین چنگال
به بحر زهره بسوزی به آتشین خنجر

ز شیر بر شود آن تیرکز تو در کیوان
ز گاو بگذرد آن تیغ کز تو بر مغفر

ز برق صارم آن دوزخ آوری موقف
ز خون دشمن آن لجه آوری معبر

که نوح مرسل آرد نیایش طوفان
که پور آذر گیرد ستایش آذر

ز جسم کفته فرو رفته تودهٔ غبرا
ز خون کشته نگون گشته گنبد اخضر

Marfat.com

و له ایضاً وله فی مدح السلطان محمد شاه

جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان — بدوست محکم دین محمد مختار
ز بهر رحم عدو تیرش آتشین کوکب — برای حفظ ولی تیغش آهنین دیوار
پلنگ اگر گذرد بر طریق لشکر او — ز چنگ دندان بیرون کند به گاه گذار
مگس اگر برود در هوای صید گهش — عقاب چرخ به زیر آورد به وقت شکار
به خطه‌ای که زند پره قاید قدرش — فلک به پره در افتد چو نقطهٔ پرگار
در آن زمان که تنی را نجنبد دل — در آن زمان که کسی را کسی نباشد یار
عدوی تو ز فزع در شود به خانهٔ مور — سمند تو به غزا در جهد به دیدهٔ مار
بشیزه بر تن ماهی شود به گونهٔ لعل — حدیث جنگ تو گر بگذرد به دریا بار
حدیث جنگ تو هر گه که بر زبان آرم — تمام خون شود آب دهان من چون نار
ز دشت رزم تو مرغی که دانه برچیند — همی بریزدش الماس ریزه از منقار
نقیب قهر تو گر بانگ بر زمانه زند — طلیعهٔ همه امسالها کند از پار
شکوه جاه تو بر بسته دیدهٔ اوهام — نهیب مدح تو بشکسته گردن کفار
چو لنگری که علایق گسسته از زورق — چو زورقی که روابط بریده از لنگر

و له ایضاً

آتش روزه کز آن پژمرده شد رنگین گلت — لاجرم بردست آب از آن دو لعل آب‌دار
ای نگار ماه رو آشوب دل آرام جان — ای رخت چون آفتاب شامگاهان زرد و زار
چاره‌یی ایدر بیا تا ما و تو دستان زنیم — جان رهد مان تا ز دست این بلای جان شکار
خلوتی سازیم باهم خالی از آسیب خلق — نقل و می ریزم برآتش برنهم عود قمار
یک چمن سازیم بر رشگ بهار و کشت راغ — هر دوان بی‌آنکه باید زی چمن شد رهسپار
تو ز قامت آن نهال آری که نی در سرو بن — من ز دیده آن زلال آرم که نی در جویبار
تو ز زلف خویش بندی دسته‌دسته ضیمران — من ز اشگ خویش سازم پشته‌پشته لاله‌زار
سوری ارجویم به‌بینم مر ترا اندر جمال — خیری ار خواهی به‌بینی مرمرا اندر عذار
تو ز مژگان بابزن آری و آتش از رخان — من پی آن بابزن خود مرغ دل سازم شکار

Marfat.com

ســـاغر از لعـــل تـــو و بـــاده ز مـــینای دلم ساغری بس دلنواز و بـاده‌ای بس خـوشگوار
در چنین بزمی که چشم آسـمان دیگـر نـدید جـام مـی نـوشیم بـر یـاد امـیر کـامگار

و له ایضاً فی الصیام

مـــاه مـــبارک آمـــد خـــوی کـــرده راهـوارش سی رومی از یمینش سی حبشی از یسارش
هـــرا فکـــنده از مـــهر بـــرخـنک راه جـویش زریـــن نـــموده از مـــاه مـــر نـــعل راهـوارش
ده تـــازیانه بـــرده یکســـاله ره بـــه پـــایان بر چـار گـامه گشـته شش سـوی رهگـذارش
چـــون مـرد بـخل پـیشه بگـرفته نـای مـردم مـــردم بـــه تـــنگ عـــیشی نـاهار از نـهارش
رنـــد از سـیاه نـامه نـنگین شـد است نـامش شیخ از سپید دستار سـنگین شـدست بـارش
آن از تـــحیر ایـــن دل تـفته در شکـنجش ایـــن از نـــظارهٔ آن ســـر رفـــته در دوارش
در بـــزم بـین کـه دیگـر آمـد هـمهٔ حسـابش در جشن بین که وارون گشته هـمه شـمارش
خـــونین ســـرشک ریـــزد انـــدر قـدح غـنینه زیـــن عـقده کـز زمـانه افـتاده بـر بـه کـارش
نـــالان بـــدرد ارغـــن چـــون شـیفته دل مـن بـــردرد او گـــواه است ایـــن نـــالهای زارش
آن تـــرک گـرگ مسـتم کش بـود چشـم آهـو آهـــوش دامـــیار و شـــیران هـــمه شکـــارش
در بـــاز شـد سـحرگه و آن صـبح رخ درآمـد چون آن دو زلف شبرنگ آشفته گشته کارش
نـــارنگ وار گشـــته گـــلنار نـــار رنگش زنگـار رنگ کـرده شـنگرف شـهد بـارش
هـــم شـــاخ ارغـــوانـــی شـنعت گـر زریـرش هـــم بـــاد مـــهرگانی غـــارتگر بـــهارش
بـــیجاده گـــون هـمی بـود آن بـاغ ارغـوانش و الماس‌گون هـمی شـد آن لعـل آبـدارش
هم فتنه خواب کرده در چشم سـحر سـازش هـــم عـــقده بـــازگشته از زلف تـــابدارش
رنگ بـــهی گـــرفته آن ســـرخ سـیب غـبغب آب زریـــــر بـــــرده آن شـــــاخ لاله‌وارش
آن لعلهای رنگین چـندان کـه سـیمگون شـد آن جرعهای سـرمست آمـد فـزون خـمارش
هند و بتش که می‌برد آب از کنار کوثر شد سوخته چو هندو در خشک چشمه سارش
بی‌خویش او شـد و مـن بـالینش کـرده زانـو بـــا آب دیـــده شســـتم از گـــرد ره عـــذارش
در واخ هـــوش بسـتم در وصـل دیـر یـابش گســـتاخ دست بـــردم در مـــار مـــردخوارش
بگشود چشم و گفتا ای شسـته بـر سـر گـنج پـــروات هـــیچ نـــبود زیـــن دو سـیاه مـارش

Marfat.com

گفتم که ای پری‌رو برخیز و رخ به می شو — فصل شتاست مگذر زین آتش و شرارش
ماه مبارکت چیست قاف و تبارکت چه — قول غنینه بشنو پس مگذر از قرارش
گفت ای به باده برده آب رخ شریعت — ناهار شکنی آنگه با راح خوشگوارس
امروز آتش تر از آب خشک نوشی — فردا چه کرد خواهی اندر جحیم و نارش
گفتم که ای جفاجو برخیز و جام بستان — بگذار روز محشر و ان دهشت و شمارش
نشنیده‌ای به جنت باده حلال باشد — در آستانهٔ میر می‌نوش و بد مدارش
سام ستارهٔ دهره زال زمانه زهره — آن تهمتن که در رزم از زال و سام عارش
رادی است همت او عالم همه عیالش — بازی است شوکت او گیتی همه شکارش
عالم تمام دشمن وز خیل یک غلامش — کشور تمام لشکر و ز جیش یک سوارش

و له ایضاً فی التسلیه

فلک اهریمن است و کس ندانم مرد میدانش
همه گر پوردستانی نیایی بس به دستانش
کواکب را کنند از هفت گیسو دار تعبیرش
عناصر را بود از چار اژدرها هم ارکانش
ز گیسودار مردی جویی و این نیست آیینش
ز اژدرها مدارا خواهی و این نیست سامانش
ز اختر زیب ناید خوش مباش از زیب‌دیدارش
ز گردون مهر ناید دل منه بر مهر تابانش
چه جویی یک دلی از تیر کامد خانه جوزایش
چه خواهی راستی از ماه کامد سکنه سرطانش
اگر چون آب از خاره کند کس دلق و جلبانش
وگر چون نار از آهن کند کس گبر و ترکانش
اجل چون آهن از خاره بریزد آب نوشینش
فنا چون خاره از آهن برآرد نار سوزانش

Marfat.com

فلک شرزه هژبراست و چو دم بر ما کمین سازش
جهان غضبان گراز است و چو دل زی ما گرازانش
حریر است و حجر دمساز با درنده چنگالش
رخام است و قلم انباز با برنده دندانش
مبین در ایرمان خانه سپهر و قرص مهر و مه
که این خانه خدا در چشم بس خوار است مهمانش
به کینش تن در اندازد به مهرش سر برافرازد
نه در دل کین دانایش نه در جان مهر نادانش
هزاران چشم بگشاید فلک هر شامگه لیکن
نبینی آب یک جو هرگز اندر این هزارانش
کی از شرم تو زین ناسازگاریها بپرهیزد
که نامد شرم از ناسازگاریها ز سلطانش
جهاندار معظم آنکه چون گیرد به کف خطی
یکی شیر دژآگاه است و این عالم نیستانش
فلک بازی شکاری هست و دست او کمینگاهش
خرد طفلی نوآموز است و مغز او دبستانش
در آن موقت که دهقان مرگ و ابطال است اشجارش
در آن وادی که صارم ابر و آجال است بارانش
ز چنگال بلا بینی همه بار کشاورزش
ز دندان اجل یابی همه خار مغیلانش
یکی بیشه شود پهنه ز بس ضرغام خونخوارش
یکی حمیر شود میدان ز بس ثعبان پیچانش
ولی از صارم و سرپاش مرچنگال ضرغامش
ولی از خنجر و خنجیر مر دندان ثعبانش

Marfat.com

زمین چون کوزهٔ فصاد سازد تیغ خونریزش
هوا چون کورهٔ حداد آرد سم یکرانش
بر آید ناله از کیهان چو دم دمساز پرخاشش
بخیزد ویله از گردون چو سر سرگرم جولانش
مبین خسرو اگر روزی دو ناخوش خواند هنجارش
مبین دارا اگر روزی دو پژمان دید ارمانش
گرش مخزن برفت از کف مدان آسیمه از اینش
گرش دولت برفت از در مخوان آشفته از آنش
مقام از قلب سازد تیر چون رانند از خویشش
سلب از لعل پوشد تیغ چون سازند عریانش
یکی باز است و بربسته جهان بین جور ایامش
یکی شیر است و بنهاده قلاده دست دورانش
دمانتر گردد آن بازی که دوزد چشم درزیش
ژیانتر گردد آن شیری که سازد بند پژمانش
زهی خسرو که اندر این صدف سان خانهٔ دلکش
گهرهای سخن بگزیدی از درهای غلطانش
خرد بگزیدی و سروت به خصم سر گرا ماندی
که این ناخوش کمال ایدر نمی‌ارزد به نقصانش
چو خود دادی بدشمن ملک و مال اکنون مشو غمگین
بخیل است آنکه می‌بینی پس از احسان پشیمانش
ندانستی مگر آهن چو زادی از نخست آتش
که از آتش بود آخر شکنج پتک و سندانش
به نیروی شجر لبلاب گردد سر کرا وانگه
چنان آبش برد از رخ که بر لب شکر آبانش

Marfat.com

بـــه دست مـــهر از خـــذلان ظـــلمت شـــد قـــمر بـــیرون
کـــه از دست قـــمر بـــینی کســـوف مـــهر و خـــذلانش
هـــمان شـــعله کـــه زاد از شـــمع گشت آخـــر روان کـــاهش
هـــمان صـــرصر کـــه زاد از ابـــر کـــرد آخـــر پـــریشانش
طـــمع از نـــفس خـــیزد پس بـــرد نـــزد خـــرد خـــوارش
هـــوا از قـــلب آیـــد پس کـــند لخت جگـــر خـــوانش
هـــم‌اکـــنون زیـــن فـــراوان رنـــج در ضـــجرت مشـــو مـــانا
فـــراوان رنـــج هـــر چت نـــیز پـــاداش فـــراوانش
هـــمانا مـــرد هـــمچون آهـــنین تـــیغ است در جـــوهر
کـــه هـــرچش بـــیش بگـــدازی بـــبینی بـــیشتر آنش
زر انـــدر آتش تـــفسیده صـــد ره گـــام بگـــذارد
کـــه آیـــد زیـــر کـــام آخـــر ســـر اکـــلیل ســـلطانش
تـــو مـــصر مـــملکت را یـــوسفی دژخـــیم اخـــوان‌جـــو
کـــه یـــوسف را گـــزیری نـــیست از دژخـــیم اخـــوانش
عـــزیز آئـــی تـــو نـــیز آخـــر مـــباش آزرده از زنـــدان
کـــه یـــوسف شـــد عـــزیز امـــا پس از خـــواری زنـــدانش
مکـــر نـــز بـــاستان خـــواندی حـــدیث خـــضر و ظـــلماتش
مگـــرتر داســـتان دیـــدی بـــیان نـــوح و طـــوفانش
پس از طـــوفان نـــه نـــوح آخـــر مـــفوض گشت آفـــاقش
پس از ظـــلمت نـــه خـــضر آخـــر مســـلم گشت حـــیوانش
پس از آذر خـــلیل آمـــد مـــلل در تـــحت آیـــینش
پس از دریـــا کـــلیم آمـــد جـــهان در زیـــر فـــرمانش
پـــیمبر شـــد ز یـــزدان بـــرگزیدهٔ انـــبیا لیکـــن
پس از بـــیغولهای غـــار و جـــان آغـــال غـــولانش

Marfat.com

گـر ایـن زیـبا چکـامه کس بـردروزی سـوی شـروان
پـــذیره ســـر ز خـــاک آرد بـــرون دانـای شـروانش

و له ایضاً فی‌المدیحه

آنکه بر شخص وی این پـهن فـضا بـاشد تـنگ
کـــیست دانـی شـه دارا در جـمشید اورنگ

فـر مـیدان چـو بـود چـرخش بـر سـر مـغفر
زیب ایـوان چـو شـود مـهرش بـر کـف نـارنگ

روم را ولوله در کـــیش چـــو بســپوزد تـیر
زنگ را زلزله از تـــیغ چـــو بـــزدایـد زنگ

انـدران پـهنه کـه گـردون چـم مـانی گـیرد
کـند از کـلک سـنان صـفحهٔ مـیدان ارژنگ

دهـر بـزدوده هـمی گـاز چـو جـوشنده هـژبر
مرگ بگشوده همی کام چو کوشنده نهنگ

در تـن گـردن دهـقان شـده بـرنده حسـام
در دل تـــرکان جـوله شـده پـرنده خـدنگ

دیـبهٔ آن هـمه چـون بـرد یـمان گـوناگـون
کشـتهٔ ایـن هـمه چـون بـاغ جـنان رنگـارنگ

زه ز بـهرام چـو بـر گـور تـو چـرم آری گـور
غو به سقلاب چو بر رخش تو تنگ آری تـنگ

چـرخ را ولوله در مـغز چـو بـا چـرخ سـه پـی
شـیر را زلزله در پـوست چـو بـر زیـن خـدنگ

در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت مآب حاجی میرزا آقاسی

آفـــرینش جـمله آیـات جـمال است و جـلال
آیـتی دیگـر نـباشد جـز جـلال و جـز جـمال

Marfat.com

هـرچه گـویی هست آن هسـتی بـود و نـیست آن

نـیستی دان در عـدم هـرگز نگـنجد قـیل و قـال

بود در غیب انـدرون بـی‌جزر و بـی‌مد ایـن مـحیط

جزر و مـد ایـن مـحیط است آنـچه فـعل و انـفعال

ایـن تـعین ویـن تشـخص در مـقامات وجـود

بـحر را مـوجست و مـه را نـور و دلبـر را دلال

در مـیان نـور و ظـلمت ایـن سـخن بـر خـط رود

زیـن سـخن ویـحک نـیفتی در خـطا و در ضـلال

کـی صـور بـاشد خـیال ار چـه خـیال آرد صـور

هـیچ جـزوی در صـور لیکـن نـباشد جـز خـیال

نسـبت واجب بـممکن نسـبت حـرفست و حـبر

حـرف را بـی‌حبر کـی عـرض وجـود افـتد مـجال

دیـدهٔ واجب بـممکن نسـبت حـرفست و حـبر

حـرف را بـی‌حبر کـی عـرض وجـود افـتد مـجال

دیـدهٔ حـد بـین بـبند و دیـدهٔ حـق بـین گشـا

دیـدن حـق بـاشد انـدر دیـدهٔ حـد بـین مـحال

جـان بـراه دوست دادن ایـن حـدود افکـندنست

جـان بـده در راه آن یـاری کـه بـاشد بـی‌مهال

عـیدها نـیکوست و اضـحی از هـمه نـیکوتر است

کـز نـثار جـان بـدان جـانانه داری اتـصال

عید اضحی کرد خـواهـی چشـم بـر بـند از حـدود

هـمچو قـطب دیـن و دولت مـظهر کـل کـمال

مـیرزا آقـاسی آن کـو آفـتاب خـاطرش

صاحب خانه است و این تاریک جـان مـردم عـیال

Marfat.com

وله

هنر به منصب و مال است نی به فضل و کمال
به کسب فضل و کمال از چه رنجه‌یی مه و سال

به چاکر ملکم بر مسنج گاه سخن
که او به صدر کرام است و من به صف نعال

وی آن گشاده بیان است از اصابت جهل
که بی‌زبان به فغان اندر است همچون نال

به بی‌زبانی بر من چو نال بخروشد
منش به پاسخ با ده زبان چو سوسن لال

ترا چه از هنر آنجا که فرق کس نکند
نشان پای غزال از رسوم کعب غزال

زهی به طاعت‌تان یک جهت صغیر و کبیر
خهی به مدحت‌تان ده زبان نسا و رجال

ز اتفاق شما هر دو دهر آن دیده است
که ماه و سال همی ز اتفاق شمس و هلال

چو رشته یکتا می‌بگسلاندش روباه
وگر دو لایه قلاده توانش بر ریبال

دو قطب چرخ مدار است اگر تو بپذیری
ببین که این به جنوب است و ان دگر به شمال

شمر چو باهم پیوست بحر شد جوشان
مطر چو درهم افتاد سیل شد سیال

ز اجتماع عناصر شود عیان حیوان
ز اقتران کواکب دگر شود احوال

چو مرد خواست بپوید دو باید او را پای
چو مرغ خواست بپرد دو باید او را بال

Marfat.com

ستون دو باید تا بام پایدت برکاخ
طبق دو باید تا صوت خیزدت از نال

و له ایضاً فی الحکمه

خدای بی‌بدل و بی‌نظیر رب جلیل — برای نفع کثیر آفرید شر قلیل
به نیم پشه بر آرد دمار از نمرود — بود در آتش سوزان نگاهبان خلیل
هم از مراتع جنات عدن کیش فدا — گسیل کرد و مصون خواست جان اسماعیل
پی رعایت موسی که نفس محترم است — چه نفسها که به یک دم غریق ساخت به نیل
برای آنکه مسیحا ز غدر خصم رهد — شمایل دگری را نمود ازو تبدیل
حدیث خضر نبی و شکستن کشتی — حکایتی است که آن نیز حجتی است دلیل
ستوده خسرو یزدان‌پرست طاعت دوست — که از اطاعت یزدان نمی‌کند تحویل
نه جای گفت و شنود است با خدیو اگر — پی حراست شهری تنی نمود قتیل
که خون مفسد گمراه در ملل هدر است — گواه این سخن آمد ز کردگار جلیل
به آیه آیهٔ فرقان ز سطرسطر زبور — به سوره سورهٔ توریت و حرف حرف انجیل
درخت نسترد ارکس ز شاخ ناهنگام — تو از مرود و عنب پر کجا کنی زنبیل
چراغ را پی آن سر همی‌زند دانا — که انجمن بفروزد به تابش قندیل

در مدح مغفور مبرور نایب‌السلطنه عباس شاه قاجار

ابوالمظفر عباس شاه آنکه ظفر — اگر پدید شود تیغ اوست در تمثال
هزار مهر دلارا به گوهرین مسند — هزار شیر دلاور در آهنین سربال
ستاره شرم کند هرکجا فروزد چهر — زمانه تنگ شود هرکجا فرازد بال
سپرده سینهٔ تنین چنانکه پشت پلنگ — شکسته گردن ضیغم چنانکه کعب غزال
زمین به زانو شیند گران کند چو رکاب — فلک به پهلو افتد سبک زند چو دوال
در آن زمان که برافروزد آتش هیجا — همی بلرزد سیماب‌وار رستم زال
کسی نداند ماهی ز مه مه از ماهی — ز بس درافتد بر پیکر زمین زلزال

Marfat.com

اجل چو گرگ گرسنه به هم زند دندان / فنا چو شیر شکاری پهن کند چنگال
به گردن اندر رگها چو راست گشته خدنگ / به پیکر اندر موها چو زهر خورده نصال
دو چشم همچون لعل و دو لعل چون الماس / ز خون منجمد آورده و کف سیال
سپارد از کین آژنگ ابروان به کمان / درآورد چو به زه تیر پر گرفته زوال
چهار سازد قطب و دو آورد محور / زند به خاک بن نیزه چون به صف قتال
دونیمه سازد گردون به تیغ خاره شکاف / سپس دو نیمه به هم برزند چو زرین نال
سر فلک به زمین و پی زمین به سپهر / ز سم بارهٔ ختلی و صدمهٔ کوپال
ز خون فاسد آید سرفلک به دوار / ز نشتر نسی خطی همی‌زند قیفال
برزمگاه تو میلاد بوعلی بود است / که آسمانش پدید نموده چون غربال
سنان توست اگر داشتی فنا دندان / حسام توست اگر یافتی اجل چنگال
قرابتی است مگر پیلک ترا با مرگ / که پیلک تو رود مرگ پوید از دنبال
مرا همی عجب آید که تیغ و تیرت را / چو آفرید خدا از پی چه بود آجال
سیه سپید دو مرغ است روز و شب که مدام / به زیر سایهٔ چتر تو می‌گشاید بال
درین زمانکه نتابیده آفتاب کرم / رواسع روز هنرمند گر رسد به زوال
سخن چو سندان بایست مشت هر دهنی / که خصم نیز نیابد ره جواب و سؤال

و له ایضاً فی المدایح

ز فیض مقدم اردی‌بهشت عرصهٔ عالم / همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
چنانکه بر رخ دلبر عرق ز بادهٔ گلگون / به چهرهٔ گل سوری نشسته قطرهٔ شبنم
به سان دیدهٔ عاشق شقایق آمده پرخون / به طرز طرهٔ دلبر بنفشه آمده پرخم
زبان گشادن سوسن میان سبزه به بستان / حدیث عیسی یکروزه است و دامن مریم
به صحن باغ ز دست نسیم زلف بنفشه / چو روزگار من از عنبرین خطی شده درهم
چمن به سان فلک هر صباح مقدم شه را / گهی فشاند دینار و گه فشاند درهم
قیود گنجش چون قول دلبران همه فاسد / رسوم عهدش چون عهد عاشقان همه محکم

Marfat.com

و له ایضاً

حبذا شکل هلال و فرخا عید صیام — این یکی دلبر چو ساقی وان‌دگر دلکش چو جام
باده نوشان را گذشت آن ذلت از منع شراب — خرقه‌پوشان را گذشت آن عزت از شهر صیام
شد که مفتی گه بمنبرگاه در معبر بدی — در خروش و در فغان و در درود و در سلام
در منابر بس همی آکنده میفرمود نای — در معابر بس همی آهسته برمیداشت گام
دوش در افسانهٔ مفتی فشردم بس رکاب — ناگهان خنگ سخن از دست من بستد زمام
اندرین سودا که ناگه اندر آمد دلبرم — آن بمشکین جعد و روشن رخ بلای صبح و شام
گفت ویحک این توئی اینگونه عاجز در سخن — تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام
وانکه از طول سخن مقصود دادستی ز دست — مختصر نیکوست خود نشنیده‌ای خیرالکلام
آنچه من آموزم آنرا در فصاحت کار بند — تا بماند ناطقه در منطق تو مستهام
گو مبارک‌باد و میمون‌باد و فرخ‌باد و نغز — چه و برکه عید روزه بر خداوند انام
خسرو باذل محمد شه که بی‌یاد کفش — صورت معده به نپذیرد جنین در بطن مام
خاطرش گر پرده گیرد آفتاب آید بکوی — همتش گردانه سازد آسمان افتد بدام
عکس تیر چون شهابش گر شبی تابد بچرخ — چرخ را همچون شهاب اختر فرو ریزد ز بام
ابر تیغ لعلگونش گر دمی بارد بکوه — کوه را همچون شرر بیرون جهد لعل از مسام
بر زمین خورشید بارد تا ابد جای مطر — گر ز دریای ضمیرش قطره بردارد غمام
معدن الماس گردد جاودانش چینه‌دان — گر ز میدان نبردش دانه برچیند حمام
تیغ و تیرش را همانا می ندید اندر نبرد — آنکه منکر گشت در گردون بخرق و التیام
خاک را با آب تیغش در شر این انقطاع — کوه را با باد گرزش در مفاصل انفصام

و له

خجسته بادا عید عجم بهین منش جم — بسمرزبان مظفر بسقهرمان معظم
ستاره جیش و جهان ظل قضا نفاذو قدر شل — فرشته خوی و فلک دل ملک خصال و ملک دم
بحزم کوه گران سر بعزم باد سبک پی — برزم مرگ مصور ببزم جان مجسم
اگر بکوههٔ یکران و گر بگوشهٔ ایوان — چو طوره و آتش‌موسی چو چرخ و عیسی‌مریم

Marfat.com

پی همال چو او در غزا درآید گوید — فسوس از که ز دستان دریغ از که ز رستم
بدوش روئین گرزه بزیر جوشان گرزه — بدست پیچان افعی به شست پران ارقم
ز سم ختلی آرد هوا چو هندی اکسون — ز نیش خطی سازد زمین چو چینی ملحم
جهان‌و جنبش جیشش‌غدیر و جوشش‌جیحون — گمان و پایهٔ قدرش سپهر و پلهٔ سلم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب (ع)

ای علی مرتضی ای کارفرمای قضا — ای سپهر و صد سپهر اندر مدیحت مستهام
تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم — تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
روی تو یک تابش افکند و همی گفتند صبح — موی تو یک جنبش آورد و همیخواندند شام
ذره‌ذره این جهان عضو تو و جزو تو است — عضو را و جزو را از شخص و کل باشد قوام
در جهان نور تو و احمد دو قسم واحد است — باز چون رخ از جهان تابی نماند انقسام
صدهزاران موسی از برق تجلی سوختی — روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره‌فام
نیستی یزدان که تو نام و نشان آورده‌ای — کس از آن ذات مقدس نه نشان داند نه نام
خواستم گویم زمام کایناتت در کفت — نیک چون دیدم تو خود هم کایناتی هم زمام
انبیا امواج و شخص توست جوشنده محیط — اولیا امطار و ذات توست بارنده غمام
خاک بادم بر دهان مدح تو وانگه چون منی — کس به گردون چون تواند بر شدن از راه بام
عزلتی ده تا که در بندم غنی را چون فقیر — همتی ده تا که نشناسم سخی را از لئام
این دو بینی چند آخر از نقوش و از صور — این جدایی چند آخر در ضیا و در ظلام
بام کن این شام بر من تا مگر یک سو شوم — در ابد نور ازل در شام بینم روی بام
حق چو با نام و نشان آید تویی نام و نشان — هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام

در حکمت و نصیحت و موعظه فرموده

یک قدم بیرون‌زن آخر از کنار خویشتن
شرم ازین کردار بادت تا به کی این ما و من
یک قدم تا کوی‌آن شه بیشتر نبود ولیک
آن قدم بگذاشت باید بر وجود خویشتن

Marfat.com

مـــرد آن بـــاشد کـــه از خـــود بگـــذرد در راه دوست
تـــا تـــو در بـــند خـــودی نـــی مـرد بـاشی و نـه زن
ایـــن خـــودی درهـــم‌شکن تـــا مـــی‌نماند جـــز خـدا
بت‌شکســـتن گـرت بـاید خـودشکن شـو خـودشکن
ســـر بـــده خـــندان کـــه مـــرد راه در مـــیدان عشـــق
غـــلط غـــلطان مـــی‌رود خـندان لب و خـونین کـفن
عقل تو مغلوب نفس تـوست کـی جـویی تـو مـلک
تـــا سـلیمان تـو در حـبس است و بـر تـخت اهـرمن
گـــــنج الاالله را دانـــــی کـــه دارد دســـترس
آنکـــــه اژدرهـــــای لا را کـــام دارد در دهـــن
راه حـــق کـــردار بـــاید کـــار بـــا گـــفتار نـــیست
چـــون بـــیاموزیش هـــم طـــوطی نکـو گـوید سـخن
مشک تـــو کـــافورگون و ســـیب آبـــی گشت و بـــاز
شـــرم نـــاری زلف مشکـــین بـــوئی و ســـیب ذقـــن
چـــنگ‌زن در شـــیر مـــردی سـر بـرآر از هـفت چـرخ
هـــفت‌خوان را رفت خـواهـــی یـــارشو بـــا پـــیل‌تن
مـــن سگ آن شـــیر مـــردانـــم کـــه از تـــوفیق عشـق
بســـته بـــاشد شـــیر و گـــاو چـــرخشـــان دریکـرسن
شیرمردان چـون بـه عشـق انـدر چـنین دارنـد زیست
شـــیر یـــزدان را چـــه ســـان بـود است یـارب زیســتن
شـــیر حـــق شـــمشیر دیـــن بـــازوی پـــیغمبر عـــلی
آفـــــتاب آفـــــرینش بـــــوالفـــــضایل بـــــوالحســـن
آنکـــه چـــون بیخ قـوی پـی و آخشـیجان جـمله‌بار
آنکـــه چـــون جـــان مـــقدس و آفـــرینش جـمله تـن

Marfat.com

عشـــق نـــتوانـــد جـــدا کـــرد از وجـــود مـــطلقش
همچو اوج از چـرخ و مـوج از بـحر و بـو از یـاسمن
چـــون الف کـــثرت پـــذیرد نـــقطه یـــابد بـــی‌شود
نـــقطه بـــاشد حـــرفها را هـــم روان و هـــم بـــدن
این جـهان جـمله کـتاب کـثرت و چـون نـقطه است
بـــــای بســـــم‌الله را آن صـــفدر ســـروعلن
تـو بـه جـای نـفسی و عـالم هـمه اجـزای تـوست
ایـــن جـــهان و آن جـــهان داری تـــو در یک پـــیرهن

وله

تـــا بـــه زه شـــد کـمان انـصافش — راست چـــون تـــیر مـــی‌رود ســـرطان
صـــیت عـــدلش مگـــر بـه مـیزان شـد — کـــه جـــهان عـــدل یـــافت در مـــیزان
مـردم آب است و خـاک و آتش و بـاد — تـــو دل و دیـــن و دانش و ایـــمان
نـــام دســـتت چـــو بـــر زبـــان رانـــم — زر شـــود در مـــیان کـــام زبـــان
ذکـــر طـــبعت چـــو بـــر دهـــان آرم — بـــحر گـــوهر بـــرآیـــدم ز دهـــان

در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

شـوشهٔ زر ریـخت بـر بـرگ رزان بـاد خـزان — کاین چنین زرین شد از بـاد خـزان بـرگ‌رزان
دامن تل پر ز طلق کشـته شـد نشگـفت اگـر — کـیمیا گـر گشت بـر بـرک‌رزان بـاد خـزان
بست بـــازرگان بـــاد آن بســـتهای لاجـــورد — در ازای آن گشـــود ایـــن رزمـــهای زعـــفران
فـــرودین گـــر رایگـــان آورد ســـیم ده دهـــی — شش ســـری زر مـــهرگان آورد اینـک رایگـان
مهرگان را گر نه مهر کان همی آیـد بـه دست — چون چنین زر پاش در بستان درآمد مـهرگان
زان سپس کـز پـرّ طـوطی کـوه را بـودی کـله — گســتریده بـــر ســـر از پـرّ حـواصـل ســایبان
ســـودهٔ المـــاس دارد بـــاد انـــدر آســـتین — بســـتهٔ ســـیماب دارد آب انـــدر آبـــدان

Marfat.com

بامداد افسرده‌خاطر چون خزان دیده نهال
شسته بودم در خیال آن مه نامهربان

ناگه آن خرم بهارم اندر آمد در وثاق
کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان

خندخندان آن رخ خورشید وش خورشید فش
لرزلرزان آن تن سیمابگون سیماب‌سان

خنده‌یی نی از شگفتی لرزه‌یی نی از سماع
مهر گفتی گشت خندان سرو گفتی شد نوان

کرده چون لرزنده سرو آن قامت چو نارون
کرده چون تاری شبه آن لاله چون ناردان

لعلش از فرسایش گوهر به رخ مانده فگار
آبش از دنبالهٔ نرگس به گل گشته روان

گونه چون نار کفیده جبهه چون تابان سهیل
چون سهیل افروخت نار افزون کفیده بی‌گمان

خواست گفتی شوشهٔ سیم تنش بیرون جهد
بس بلرزیدی در آن اندام سیمین استخوان

عقد مرواریدش از بس کوفته بر یکدگر
ریخت مرواریدتر گفتی ز لعل خورده‌دان

پوست همچون مغز بادام از سرین بگذاشتی
گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان

جستم از جای و دوید آغوش بگشادم به مهر
تنگ بگرفتم به بر زد بوسه بر چشم و دهان

آمد و آورد و شست و شاندمش اندر کنار
وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان

مجمره افروختم وز عود عنبر سوختم
کاخ را در راه و روزن برکشیدم بادبان

آن شکسته گونه باز افروخت همچون نارگل
وان شبه‌گون لعل باز آمد به رنگ بهرمان

برشکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه
گفت کای گلزار چهرم را نکوتر باغبان

نیستی غمگین که بگذشت آن زمان کز فرخی
ما و تو رفتیم بر سبزه عنان اندر عنان

ملحم شنگرف‌گون و دیبهٔ مشکین طراز
گفتی اندر باغ گسترد است چینی کاروان

این زمان در کنج این بیغوله می‌باید خزید
ساخت چون شاگرد گلخن‌تاب آنگه خانمان

گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد
گفتم ای زیبنده بستان گفتم ای سرو چمان

لاله گو دیگر مخیز و ارغوان هرگز مروی
هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان

نه شکوفه سرزند چون این رخ عاشق فریب
نه بنفشه بردمد چون این خط عنبرفشان

نه چو روشن روی تو دلکش بروید نسترن
نه چو مشکین موی تو خرم برآید ضیمران

سروبن چون قد تو کی سرکشد از جویبار
سرخ گل چون خد تو کی بشکفد از گلستان

هم بود جرارهٔ جعد تو سیسنبر طراز
هم بود جو دانهٔ چهر تو نیلوفر نشان

رست نیلوفر ز آب این از کنار آفتاب
خفت سیسنبر به خاک این بر بساط پرنیان

Marfat.com

ماه را هرگز نبود است آن دو لعل نوشخند — سرو را هرگز نبود است آن دو جعد مشکدان
ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار — سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان
چون خزان دیده چمن تا چندی آخر بی‌بهار — ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان
گر ز سرما سوگواری برفروزم آتشی — آتشی بس بی‌گزند و آتشی بس بی‌دخان
آتشی پرتاب همچون روی یار تندخوی — آتشی سیال همچون آب چشم ناتوان
در قدح اندر چو مهر و چون به خم اندر سهیل — در دماغ اندر چو مغز و چون به مغز اندر چو پان
هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را نسب — هم شجاعت را توان و هم مروت را روان
اصل رادی بیخ مردی فر فهم و آب عقل — ساز رامش چشم بینش قوت دل قوت جان
گر نبودی جنبش آن کی از آن دادی خبر — گر نبودی تابش آن چون بدو بردی گمان
جنبشی چونانکه گویی بر پرد از ساتکین — تابشی چونانکه گویی برجهد از باردان
در جنان کوثر عجب نبود ازین باید عجب — کاندران بینی رخ ساقی چو در کوثر چنان
این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار — هین بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان
در چنین بزم و چنین بستان پیاپی در کشیم — ساغر صهبا به یاد داور کشورستان
نصرت دین ناصرالدین شاه غازی آنکه هست — داور کشورستان و خسرو صاحبقران

در صفت بیماری خود به عراق و وصول امیرالامراء العظام غلام حسین‌خان سپهدار

به اصفهان که ز یزدانش باد صد نفرین — فتاده بودم یک اربعین جنین و انین
گهی در آب عرق چون غریق در جیحون — گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین
هزاربار برافزون معاینه دیدم — مخایل ملک‌الموت و حفره و تلقین
مرا که طبع بدی آسمان پروین‌زای — ز دیده گشت رخم آسمان پر پروین
سپس که اختر من با افول کرد قران — سپس که طالع من با زوال گشت قرین
تن نزار دگر دید روز بهبودی — چو شب شمار دو ده عشر کرد از عشرین
مرا ز بخت شکفتی که محنتی چونان — چه شد که باز بدل شد به راحتی چونین
سروش غیبی گفتی به گوشم اندر گفت — که ای بدایع معنی به لفظ توتضمین

Marfat.com

ترا خدای دگر باره زندگانی داد برای مدح خداوند و مجد دولت و دین
ابوالمظفر صهر ملک سپهبد آنک در آب و خاکش مردی و مردمی است عجین

در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

درگذشت چون سه یک و پنج پنجه دوپانصد ز سال هجرت احمد ز حجره و مسکن
شه زمان و زمین دادگر محمد شاه که افتخار زمان است و اختیار زمن
یکی سپاه برآورد رزمجوی و دلیر هژبر حمله و تندر غریو و تنین تن
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
زمین ز مرد همی‌گشت سبحهٔ سیماب هوا ز گرد همی بست کلهٔ ادکن
سنان نیزه در گرد آنچنان بنمود که در شب سیه اندر شهاب دیوافکن
بخواست اسب و برآمد غریو شیدف و نای ز ویله ولوله افتاد بر زمین و زمن
فغان توب چو رعد و شرار تیغ چو برق مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن
به یک نفس ز دم تیر و صدمت کوپال همی بیافت دز غوریان هزار شکن
تمام حصن چه دیوار و در چه بوم و چه بام ز زخم توپ چنان شد که پشت پرویزن
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد نه ده بماند و نه مرزع نه دانه نه خرمن
ز گیر و دار به یک سال روز و شب بودی هری به ولولهٔ رستخیز آبستن
ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم سیاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
به کامران عجب افتاد کار تا چکند چه سان برآید از تنگنای بیت حزن
پناه برد به سالار انگلیس که او شفیع گردد در نزد سایهٔ ذوالمن
ملک نخواست که باهم دو خصم یار شوند که دیر می‌گسلد چون دولایه گشت رسن
گذاشت تا به صبوری همی برآید کام که صبر کردن در کارهاست مستحسن
یکی سپهبد با پانزده‌هزار سوار به غوریان در بنشانده پس براند سخن
که سخت عنصر باشید و سخت‌جان و دلیر زمانه تیره و تار آورید بر دشمن

و له

درکنام شیر تا کرد آهوی زرین وطن چون مزاج شیر گیتی را تب افتاده به تن

Marfat.com

سرخ گشته ناف آهو همچو چشم نره شیر / تیره گشته پشت هامون همچو روی اهرمن
لاله‌گون از ابر ریزد ژاله در حلق زمین / آتشین از طبع خیزد عطسه در مغز زمن
گرم شد طبع هوا زان سان که کام اژدها / سخت شد بیخ گیا آن سان که شاخ کرگدن
چون حسام پیلسم شد سرخ ساق پیلگوش / چون نصال نستهن شد لعل برگ نسترن

و له ایضاً در مدح نواب محمود میرزا

هزار دستان سازد زمانهٔ ریمن / به دستیاری این دیوپای اهریمن
بلای بلبل گردد گه از غریو غراب / روان ساری سوزد گه از سرود زغن
نمود دیدهٔ بوجهل روشن از نوری / که لن ترانی راندی به وادی ایمن
وز آفتاب مدینه دمی ندید قران / دمید گر پس قرنی ستاره‌ای ز قرن
ابوالمؤید محمود میرزا که سپهر / به دست شاهد قدرش چو دست اورنجن
پس از چهارده و چار پنجه دوپانصد / ز سال هجرت آن اصل و فرع فرض و سنن
به شه درست دو ده بیور از درست سپرد / گرفت مرز لرستان به مایهٔ مثمن
بهار خلقش و آن خاک چون سحاب و گیاه / سحاب دستش وان بوم چون بهار و چمن
رسید چون مه اقبال او بحد کمال / همی بکاست و این است ماه را دیدن
تقی شهش ز ملک شد به ملک ملک خدای / کزان رهین شکنج آمد و قرین حزن
شهش سپرد نهاوند و لرستان بگرفت / به دام کی شود آسوده طایر گلشن
همی کشید سپاه و همی نمود نبرد / به هر دوروز گرازان شدی پی گرزن
خدیو ایران پروانه راند در عزلش / همی فسرد ز پروانه شمع نور افکن
سپس چهار مه اندر حصار روئین‌دز / نشست با دل دستان و عزم روئین‌تن
ز چار سوسپه آمد که چاک‌چاک آرند / به زخم صارم پولاد کوه ریم آهن
بساط چرخ بیندود گرد قیر آگین / بسیط خاک بیاکند مرد تیر آژن
ولی نگشت کسی بر به سلم از گردون / ولی نبرد کسی زر بناخن از معدن
ز رزم یافت تقی شه که دید می‌نتوان / بخار نسترون سفت درع نستیهن
برید مهر ز کینه که چارماه افزون / به پای دز ارنی گفت و پاسخ آمد لن

Marfat.com

به کینه‌خواهی چندان به هم زدند سپاه / که تیرگشت همه لنگ و نای شد الکن
به روی هم بفتادی به نیزهٔ ده باز / به یکدگر بسرشتی ز گرزهٔ ده من
شکسته بال سوار و گسسته تنگ سمند / بریده پای درفش و دریده پوست مجن
چو ماه داشت وشاقی عزیزتر از جان / که ماه مصر چو زندانیش به چاه ذقن
همش به پیچش جراره شاخ سیسنبر / همش بسایهٔ بیجاده باغ نسترون
چو ماه روشن آمد به کام اژدرها / که ز اژدها نرهد مه چو نیک شد روشن
برهنه گردش و تن از پرند عریان ساخت / که آفتاب برهنه خوش است و عریان تن
به کنج خانه‌اش آنگه چو مار مأمن کرد / که گنج ماند مأمون چو مار را مأمن
گهر بسفت و به رشته کشید در ثمین / که رشته در ثمین می‌کند فزون به ثمن
که گر چو آب ز خاره برآوری باره / وگر چو آتش ز آهن به بر کنی جوشن
شوم چو آهن و بگشایم آب از خاره / شوم چو خاره و آتش برآورم ز آهن
سپه به جنبش آمد چو موج از دریا / کمان به بارش آمد چو ابر در بهمن
نصیب گردان گردید سکنه و سامان / به دست ترکان افتاد خانه و مخزن
زمین ز مرد همی‌گشت بیشهٔ ضیغم / فلک ز گرد همی بست کلهٔ ادکن
هم از سنان درخشان هوا چو کوه بدخش / هم از حسام یمانی زمین چو کان یمن
ز بام تا به گه گرمگاه هردو سپاه / به تیغ صخره شکاف و به گرز خاره شکن
به یکدیگر بسرشتند تارک و مغفر / ز یکدگر بدریدند عیبه و جوشن

و له ایضاً در مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار نورالله مرقده

که را چون چهر شد روشن میان تیره‌گون جوشن
کند چون مهر از جوشن جهان قیرگون روشن
دگر جوشید آن جیحون کش آمد موج روئین خم
دگر توفید آنهامون کش آمد فوج روئین تن

Marfat.com

چـه شـد آنـانکه بـودندی بـه کـوشش بـبر در بـیشه
چـه شـد آنـانکه بـودندی بـه ریـزش ابـر در بـهمن
چه شد آن بـاد خـواریـها کـه مـن پـا نـیل بـر مسـند
چه شـد آن زفت کـاریها کـه مـن بـا پـیل در جـوشن
چرا صف در صف از حیرت صدف‌سان در سخن ابکم
چـرا کـف از حسـرت کشـف‌سان در بـدن گـردن
بـلی ایـمای جـانان نـیست هـر نـظره ز گـرد رو
بـلی صـهبای شـریان نـیست هـر قـطره ز درد دن
نـه کـار شـیر را مـاهر چـمان در کـاخ آهـوپا
نـه خـار تـیر را صـابر نـوان بـر شـاخ نسـترون
نه ز اصلاب مـلک هـر گـوهری شـاهی شـود شـایان
نـه ز اعـقاب مـلک هـر اخـتری مـاهی شـود روشـن
زمـین پـیر است ایـن نـامه بـه نـام مـایهٔ کـونین
جـهان آراسـت ایـن کـامه بـه کـام سـایهٔ ذوالمـن
مـحمد شـاه غـازی کش مـلک عـبدی بـه پـیرامـون
مـحمد شـاه غـازی کش فـلک عـقدی بـه پـیرامـن
نـهنگ او بـار و ابـر انگـیز و اژدر حـمله رویـین دل
پـلنگ آثـار و بـبر آویـز و تـندر ویـله تـنین تـن
اجـل را چـنگ فـرساید نـهد چـون نـوش بـر ارغـون
امـل را رنگ افـزایـد دهـد چـون گـوش بـر ارغـن
به قـد چـون دهشت مـیدان هـمه زوبـین شـود پـیدا
به خـد چـون زیـنت ایـوان هـمه بـرزین شـود بـرزن

وله

ای کـه بـود سـخرهٔ جـهانت ارمـان چـاره وفـاق است و زان سـتانی کـیهان

Marfat.com

یکتنه مرهیچ کار کرد نشاید　　یکتا باید کسی که باشد یزدان
رشته چو بسیار شد قلادهٔ شیر است　　بگسلدار یکدولایه روبه کسلان
بین به عناصر که ضد یکدگرانند　　تا نشداکدش بدید نامد حیوان
تا که دو اختر قران نکرد نیامد　　هیچ بد و نیک ازو نتیجه به کیهان
با که ستیزم که خصم چرخ بلند است　　چرخ بلندم نژند کرده و پژمان
بر شده جادوی ریمنی است که جوید　　کاهش دانا و رامش دل نادان
یار لئام است سعد و نحس ازیراک　　زهره بود روسبی و کیوان کشخان
دخترکان نبات نیز غرانند　　غرزن گردونشان نشانده به دامان
بانوی خاور که میر مشکوی چرخ است　　هر سحر آید به کوی موی پریشان
مردمی از خلق خواستن به چه ماند　　خواستن از پارگین لآلی غلطان
این فلک گرد گرد نادره کار است　　دلت دهد تا جگر خوردت به تاوان
دیو اگر چند سرکش است و حرون است　　سخره شود عاقبت به دست سلیمان
هیچ ازین بوالعجب سپهر غم آسال　　شاد نگردد روان غمخور غمدان
زندگی پنج روزه گر همه این است　　مرد توان پنجه‌بار آسان آسان

و له مکرر است

شه زمان و زمین دادگر محمد شاه　　که افتخار زمین است و اختیار زمن

فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلدالله ملکه

مکرر

یکی سپاه برآورد رزمجوی و دلیر　　هژبر حمله و تندر غریو و تنین تن
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال　　همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
ز بانگ نای و خروش درای و نعرهٔ کوس　　به سان پیکر مفلوج گشت دشت و دمن
زمین ز مرد همی‌گشت سبحهٔ سیماب　　هوا ز گرد همی بست کلهٔ ادکن
سنان نیزه در گرد آنچنان بنمود　　که در شب سیه اندر شهاب دیوافکن

Marfat.com

زگـــرد تـــیره رخ آفـــتاب شست نـهان — ســیه ســحاب بگســترد گـفتی‌یی دامــن
فغان توب چو رعد و شـرار تـیغ چـو بـرق — مســیر تــیر چـو بـاران رخ مـصاف چـمن
زمانه تـنگدل آمـد بـدان صـفت کـه جـهان — به چشم اهل هری شد چـو چشـمهٔ روشـن
ز قــحط گـفتی دیــوار شــهر بــر مــردم — سیاه چـون چـه یـوسف شـد و چـه بـیژن
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد — نه ده بماند و نـه مـزرع نـه دانـه نـه خـرمن

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه

چـون صـدف تـاج است خـاموشی دل دانـای مـن
گــوش جــان بــی‌قرطه مــاند از لؤلؤ لالای مــن
خــاطر مــن ز آتش چــرخ ســدابــی شــد عـقیم
مـــورد مـــوری نـــیرزد طـــبع دریـــازای مـــن
خــاطر مــن بــود دریــا و بــن پــراکــنده خـیال
آتشـــی زد در درون و خشک شــد دریــای مــن
از ره چشـــم آب آتشگـــون از آن بگشـــاد دل
کـــاتش ســـودا بـــود آب رخ صـــفرای مـــن
کـــیمیا را از در تــصعید و حــل مــینای چشــم
بـــوتهٔ ســـیماب شـــد بـرآتش ســودای مــن
بــی‌گمان مــینای چشــم مــن رهــی دارد بــه دل
کآورد مـــینای چشـــم مـــن ز دل صـــهبای مـــن
تا دل خونین مـن از جـور گـردون خـم شـده است
هــرگز از صــهبا نــخواهــد شـد تـهی مـینای مـن
دیــدهٔ عــذرا بــه زهــدان عـنب‌گون حـمل یـافت
زاد زان بـــنت‌العـــنب از دیـــدهٔ عـــذرای مـــن
بخت من سـرخـاب دل مـنکوس از انکـیس یـافت
زان هـمی سـرخـاب بـارد چشـم خـون پـالای مـن

Marfat.com

موسی دریا شکاف معنیم من بهره نیست
قبطی خفاش دل را از ید بیضای من
من به سیلی سیب‌گون سازم رخ آبی سلب
وای اگر از رخ براندازد سلب سیمای من
گر همه خون جگر جای می‌ام باشد به جام
باز میگون گویی از می گونهٔ حمرای من
شعر من چون عقد پروین بود و اینک شعر من
رشتهٔ پروین شد است از چشم پروین‌زای من
چشم من گر رشتهٔ پروین برافشاند رواست
تا چرا دارای من را نیستی پروای من

و له

شاهد شبگیر چون چهر از نقاب انگیخته
آتشین رخ دلبران بنگه در آب انگیخته
روی پنهان می‌کنند از بیم سیمین پیکران
چرخ چونان دشنهٔ زرین قراب انگیخته
این دم گرگ است کاندر جوی شیر آمد پدید
یا نهنگی بحر پیما سر ز آب انگیخته
اینهمه سوری سحر با آتش مشرق گداخت
پس یکی مینا از آن بصری گلاب انگیخته
رستم شب این رسن در چه پی بیژن فکند
شاه ترکان را ازین غوغا ز خواب انگیخته
چرخ طشت و خور سر نغز سیاووش است و صبح
این منش در شنعت افراسیاب انگیخته

Marfat.com

صبحدم دریا کشان یک گوش ماهی را بها
پیل بالا توده‌ای درّ خوشاب انگیخته

کیمیا را دست ساقی از در تصعید و حل
زیبق معقود بر زر مذاب انگیخته

وان مربع حصن از برگ مثلث عطرسای
عطسهٔ مشکین ز مغز خاک و آب انگیخته

زادهٔ مریخ هشتم چرخ گشت و اندران
باز مریخ زحل گوهر شهاب انگیخته

دیو دیدستی که در زادن ملایک آورد
دیو بین فوجی ملک زرین ثیاب انگیخته

هم ملک دیدی که در دامان کشد تاریک دیو
این ملک بین دیو کیوان انتساب انگیخته

زاغ جز در دی به باغ اندر نشد نک بر خلاف
باغ را بس زاغ در اردی شتاب انگیخته

دوزخی را با بهشتی هرکه باهم بنگریست
بیخود از دم انه شئی عجاب انگیخته

آسمان این حلقهٔ زرکش مه نو نام گشت
از پی دستینهٔ دست رباب انگیخته

لعب دف کرد آن نگر کز غایت جادوگری
اختران را از کنار آفتاب انگیخته

در مدح قطب‌السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

جهان گشای محمد شه آنکه از شاهان
جهان گشای نیاید چو او یک از پنجاه

در آن زمان که در آید به لجهٔ هامون
به سان موج مخالف سپاه پیش سپاه

ز رزمگاه تو الماس سوده برچینند
اگر کنند همی تا به گاو ماهی چاه

Marfat.com

زمین چو لجهٔ سیماب سفته جای بجای — اجل چو ضیغم کین توز خفته گاه‌به‌گاه
کسی که بر زبر کشتهای تو گذرد — ز سر بیفتد از آسیب آسمانش کلاه
اگر نهنگ شناور نبود اسب ملک — هزاربار چه سان شد ز بحر خون به شناه
دگر نروید جز تیغ و تیر خون‌آلود — از آن زمین که ترا ربوده است لشکرگاه
ز کبر بار دگر سایه نفکند بر شیر — اگر به سایهٔ اسب تو بگذرد روباه
ز خیمهٔ تو بن میخهای زرین است — که خلق از این طرفش آفتاب خواند و ماه

و له ایضاً

ای طرهٔ نگار چه طراری — خورشید در به جیب نهان‌داری
پرده شوی به مهر مگر میغی — حلقه زنی به گنج مگر ماری
عنبر به ساده سیم همی پاشی — سنبل به لاله برگ همی کاری
باغ عبیر سکنه و سامانی — زاغ عقیق مخلب و منقاری
پرتاب اخگری را برهونی — موهوم نقطه‌ای را پرگاری
پشت منی ز بس دژم و گوژی — بخت منی ز بس سیه و تاری
ابری و با ستاره به پرخاشی — دیوی و با فرشته به پیکاری
چون آستین موسی عمرانی — از نور از آن همیشه به دیداری
چون راهوار زادهٔ کاووسی — در ناز از آن هماره سبکباری
سر تا به پا به سلسله‌ای گویی — بدخواه ملک داور داداری

مسمط متخلص به مدحت شهریارگیتی‌ستان حضرت ناصرالدین شاه قاجاربن محمد شاه مغفور

خون شفق سرخ کرد دامن نیلی طبق — بادهٔ حمرا کجاست سرخ چو خون شفق
گل به دبستان باغ پهن گشاده ورق — بلبل از نیم‌شب پیش نهاده سبق
ای پسر چنگ زن چنگ بزن بر نسق
زود که شد زخمه‌ات زخم دل رامتین
ریخت شفق در افق بادهٔ یاقوت‌رنگ — پروین پنگال لعل در کف خاتون زنگ

Marfat.com

نعش چو کاسهٔ رباب عقرب چون پشت چنگ چرخ ز استارگان گشت چو چرم پلنگ

ماه به دریای نیل سر بر زد چون نهنگ

چهرهٔ او جانفزا جنبش او سهمگین

ظلمت بر چرخ ماه نوبت شاهی زده است وین حشر دیوچهر ماه به ماهی زده است

تاش نپرسند راز شب به سیاهی زده است خیمهٔ زرینه میخ بهر ملاهی زده است

ساقی وقت غبوق جام به گاهی زده است

چهرهٔ او گشته لعل لعلش چون انگبین

دام و دد از بیش و کم خامش و آهسته‌اند مرغان چون ماهیان جمله زبان بسته‌اند

مردم بیهوده پوی پای بر اشکسته‌اند خوابگهی همچو سنگ هر یک آرسته‌اند

بهر طرب میکشان وقت چنین جسته‌اند

غم بگسارید هان می بگسازید هین

شب حبشی بانوی است تنش بمشکین پرند یکسره تاریکیش تاب گرفته کمند

شوله‌اش آویز لعل غفرش چون گیس‌بند کرده به زیر قدم دشت و در و لور کند

در ده بگماز لعل ای پسر نوشخند

زانکه به شب چون سهیل تابد از ساتکین

انجمنی دلکش است شب پی میخواره‌گان مشعل کردن ز ماه شمع ز استاره‌گان

رفته میان جای باغ با دوسه می بارگان خوردن بگماز لعل با دوسه مه‌پاره‌گان

خیز هلا ای به رخ چون شه سیارگان

تا بگرازیم خوش بر گل و بر یاسمین

شد شب ما چون بهشت در مه اردی‌بهشت گرچه نیارست شد هرگز شب در بهشت

ساقی بگماز کن قبلهٔ آزردهشت تا شوم آتش‌ستای همچو کشیش کنشت

زانکه دماند سهیل عکسش از خاک و خشت

بند سفالین چراش باید و سمج گلین

آنکه به شب صدهزار شمع و چراغ آمده است بویش از شصت میل پیک دماغ آمده است

Marfat.com

عکسش چون لاله‌زار برکه و راغ آمده است هم به صراحی شد است هم به ایاغ آمده است

شش مه رفته ز باغ باز به باغ آمده است

رفته چو عقد پرن آمده ماء معین

شاخ چو مستان ز باد خوش متمایل شد است چوک به شاخ چنار همچو حمایل شد است

بلبل فریاد خوان چنگی طغرل شد است جمله درختان باغ ناقد و باذل شد است

برگ ز باد از نوا همچو جلاجل شد است

قافله گویی رسید از لب دریای چین

حور به عبهرستان مرسله بگسیخته بلبل از شاخ سرو بانگ برانگیخته

برگ درختان ز باد درهم آمیخته یک به دگر برزده تن به تن آویخته

باد به پای درخت گنج درم ریخته

وان درمش از نسیم گه شده غث گه سمین

گل به سرانگشت خار صفحه شمارد همی بر ورق لاجورد نشره نگارد همی

باد به دامان باغ مشک به بارد همی لاله به زمرد طبق لعل بکارد همی

بادهٔ لعل از قدح خوش بگوارد همی

جام‌گری چون گران از دو کف حور عین

نرگس از زرّ ساو مجمره افرواخته است عنبر اشهب به باغ شب همه شب سوخته است

باد ز بوی عبیر غالیه اندوخته است ماه مهلهل قبای بهر چمن دوخته است

مرغ ز هر غانیه قافیه آموخته است

غنهٔ او جانفزا نغمهٔ او دلنشین

ای پسر میگسار ای قمر نوش‌لب لب چو می اندرشکر تن چو مه اندر قصب

ای به‌دو عارض چو روز ای به دو طره چو شب باده اگر چه نکوست در همه وقت ای عجب

در شب نیکوتر است شب کن کار طرب

خیز و بکن کار آب با دو رخ آتشین

خنب شکم داده پیش همچو زن حامله بسته ز مینای سبز زیر غبب مرسله

Marfat.com

نـــه مـــه زائـــید زن او ز پس یک چـــله گرچه زنی زنگـی است بـی‌کس و بـی‌قابله
بچه بـزایـد هـمه روشـن چـون مشـعله
هرگز زنگی نزاد بچه چـو خـاتون چـین

مـــی‌شود انـدر دمـاغ کـاخ و شـبستان کـند روی خـــزان کـــرده را هـــمچو گـلستان کـند
خـــاطر پـــژمرده را چـــون دل مســـتان کـند زال کـــــهن گشـــته را رســـتم دســـتان کـــند
روبـه نـاچیز را شـیر نـیستان کـند
وز دل سودا زده سازد صد فرودین

بـــــاده انـــــدر گـــــلو آتش تـــــر تـــــاخته پویه بعرق و عـصب مـورچـه وش سـاخته
گـــرمیش انـــدر دمـــاغ خـــانه بـــپرداخـــته خـــــیمه بـــــرافـــروخته دست بـیندا‌خـته
او چو عقابی شـده عـقل چـنان فـاخته
می‌چکند با عقاب فاخته در صف کـین

بـــاده از بـوی خـوش مشک بـپوشد هـمی چـون ریـزی در قـدح لعـل بـجوشد هـمی
چون نوشی با خـرد سـخت بکـوشد هـمی پس خـــرد از زخـــم او مـی‌بخروشد هـمی
میدان خـالی کـند خـانه فـروشد هـمی
هـــمچون ضـــحاک یـل از پسـر آبـتین

گرچه می از جـام زر کـوس زنـد بـر عـقیق بوی فرستد به مشک رنگ دهـد بـر شـقیق
من نـخورم زان عـقیق چـند بـود گـر عـتیق دل نـــنهم بـــر عـــتیق سـر نکشـم از طـریق
خـون عـدوی مـلک نـوشم جـای رحـیق
بی‌گنه و بی‌خمار چـون مـی خـلد بـرین

نـــــاصردین خـــــدای فـــــرهٔ فـــضل‌اله زینت تـاج و نگـین در خـور تـخت و کـلاه
حـــجت تـــیغ و ســـنان قـاید گـنج و سـپاه چشـــم و چـــراغ مـــلک راد ولیـــعهد شـــاه
آنکه چو باز سـپید آنکـه چـو شـیر سـیاه
گـــاه کـــفاف و کـــرم روز کـمان و کـمین

ای کـــــرمت دســـــتگیر از پـــی افـتادگان حکـــم تـــرا در کـــمند گـــردن شـــهزادگـــان

Marfat.com

بـیم تـو مـردان مـرد آرد چـون مـادگان بـا قـدم فـرخت ای شـه آزادگـان

گشت چـو خـرم بـهشت آذر آبـادگان
جود شد آنجا امیر عدل شد آنجا امین

ملک عروسی نکوست حجله‌اش ایوان توست ساحت گیتی تمام عرصهٔ میدان توست
دست قـضا و قـدر بـر سـر پـیمان تـوست شادی و شـاهی یکـی آیت در شـان تـوست

دوران‌دوران تـوست فـرمان‌فرمان تـوست
تیر طرب کن به زه رخش امل کـن بـه زیـن

چون کنی آهنگ جنگ در کـف بـرنده تـیغ از بـر زیـن خـدنگ هـمچون سـرو سـتیغ
گـرد بـرآیـد بـه ابـر مـاغ در افـتد ز مـیغ بـبر بگـیرد گـریز شـیر بگـیرد گـریغ

رستم دستان بـود بـهر فسـوس و دریـغ
ویـله کـند اردشـیر بـر گـهر کـی پشـین

تا ز فـرویدن یـل در کـف تـو گـرزه‌یی است نیزه به چنگ اندرت از حـمیر گـرزه‌یی است
وان فـرس فـرخت شـیر دلی شـرزه‌یی است شـیر بـناورد تـو در تب و تب لرزه‌یـی است

چرخ به رزم انـدرت بـرق زده در زه‌یـی است
مـرد نـدیده چـنان جـنگ نـدیده چـنین

آتش حـربت در ابـر آب هـمه خـون کـند ریگ بیابان ز خـون جـلمه طـبرخـون کـند
رخش تو گرد مـصاف بـر سـر گـردون کـند تـیغ تـو در حـربگاه هـامون جـیحون کـند

هامون جـیحون کـند جـیحون هـامون کـند
هـین بـدماند ز کـه کـه بـرماند ز هـین

زاتش شـمشیر تـو شـیر ژیـان تـرسدا در بـن دریـا نـهنگ تـرسد و بـر تـفسدا
در سـر شـخسار نـمر هـر دم بـهراسـدا پـیش درت اژدهـاخاک زمـین بـوسدا

شیر عرین از فزع نـام تـو کـم پـرسدا
آب کـند نـام تـو زهـرهٔ شـیر عـرین

گـربه سـر تـیغ تـو آهـن پـاره کـند مـملکت شـاه را ز آهـن بـاره کـند

Marfat.com

نعل سمندت به رزم رخنه به خاره کند رمح تو جرم هلال زرین پاره کند
تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند
زخم تو در کوه قاف رخنه کند همچو سین

ای شسته ز آب تیغ نامهٔ مردان مرد اندر میدان ملک مرد تو باشی و فرد
رخش تو اندر مصاف گردان آرد به گرد خون بچکانی به تیغ از فلک لاجورد
ای دل تو بحر ژرف وی رخ تو باغ درد
جز تو ندارد بمرد دور شهور و سنین

چرخ به ملک اندرت یک تن کالیوه‌یی است از شجر همتت هردو جهان میوه‌یی است
ماز ز برق سنانت تاب زده جیوه‌یی است گر تو نه‌ای شاه نو ملک زن بیوه‌یی است
این سخن من به شعر شیواتر شیوه‌یی است
سهل چو باد شمال صعب چو حصن حصین

گلشن آمال را شاخ مبارک تویی مصحف اقبال را قاف و تبارک تویی
ملک اگر مردم است دیده و تارک تویی در کمر شهریار تیغ بلارک تویی
خاتمت خسروان الله بجارک تویی
حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین

ملک جهان تا ابد بهر تو پردخته باد چرخ به درگاه تو چاکر فرهخته باد
رایت اقبال تو تا فلک آهخته باد با امنت شیر شیر بهر بره دخته باد
گنج جهان بیش و کم جود تو برسخته باد
باد الهت مغیث باد خدایت معین

مسمط دیگر در اقتفای شیوه حکیم منوچهری
دامغانی به مدح صاحب معظم

دی خیمه فروهشت به که راکب و راجل پر شد دره و دشت ز آواز جلاجل
من جستم و دیدم که از آن حرکت عاجل کس آمدنی نی نه به عاجل نه به آجل
وز حی نکند تذکره جز سنگ مراجل
گفتم چه شد ای رب که نه داراست و نه دلدار

Marfat.com

ایـن بـادیه را دوش ز فـردوس دری بـود هـر خـیمه کـجا بـود سپهر دگری بـود
وانجا که سپهری بـد شـمس و قـمری بـود خـرم چـمنی بـود و مـبارک شـجری بـود
شیرین رطبی بـود و گـوارا شکـری بـود
امـروز دگـر گشت و دگـر گـونه بـود کـار
تلها خیم است و پی ماران چـو طـناب است جولانگه طـاووس خـیم جـای غـراب است
کـاسهٔ سـر بـازرگان بگـماز شـراب است گـوشت تـن مـجتازان انـجیده کـباب است
افعی چو نی انـبان و کشـف کـاسه ربـاب است
نـهمار در ایـنجا نکـند زیست هشـیوار
بگـذاشـتم آن شـیفته را بـند ز زانـو از بـند بـجست آن چـو یکـی شـیر بـی‌آهو
آن در حـمله ضـیغم در حـرکت آهـو آکـنده چـنان کـرکس پشت و بـر و پـهلو
دندان چـو صـدف کـرده دهـان مـعدن لؤلؤ
وز لفـجه بـیفشانده بسـی لؤلؤ شـهوار
دو لفـجه چـو دو آسـتن مـرد حـجازی دو مـنخره دو تـیره چـه سـیصد بـازی
دو دیـده چـو دو آیـنه ز اسکـندر غـازی دو گـوش چـو دو بـیلک بـر تـیر طـرازی
کوهانش چو کوهی بـه بـلندی بـه درازی
با اینهمه خوش روی و به اندام و بـی‌آزار
بـر جـمل فـلک بست جـلاجل چـو سـتاره بسـتم بـهیون رحـل چـنان مـرد هـزاره
جست از پی او سـنگ چـو از سـنگ شـراره نه صعب زمین دیـدم و نـه خـار و نـه خـاره
گاهی به نشـیبی کـه زمـاهیش گـذاره
گاهی به فرازی که ز مه جستی پـیکار
شب لجـهٔ قـیرو کـه بـر انگـیزد خـیزاب وان لجـهٔ قـیرو را نـه پـای و نـه پـایاب
حوت فلکش راهی و فـلس اخـتر پـر تـاب در بـادیه هـر خـار نـهنگی را چـون نـاب
هر قال من آن بـاد زده کشـتی بـر آب
پـوینده‌تر از کشـتی بـر آب بـه رفـتار
شب تـاختنی کـرده چـو عـفریت دمـیده بـر مـاه فـرس رانـده و بـا چـرخ چـخیده

Marfat.com

تـا جـرگهٔ خـرچـنگ سـراپـرده کشـیده اطـــراف بـــیابان دهـــن شـــیر شـــمیده
وان جـاده بـمانندهٔ شـمشیر کشـیده
من ای عجبی بردم شمشیر بـهنجار

چـون دیـدهٔ ضـرغام بـه فـرق انـدر فـرقد گـــردون ز رهـــی بـــا وتـــد زر مـــزرد
وان تـــیغ مـــجره بـــه کـــف دیـــو مـــجرد پـــروین گـــهر قـــبضهٔ شـــمشیر مـــهند
جدی چو بـه گـرد انـدر یک سـفتهٔ عسـجد
عسجد ز حدید آخته قوسی چـو سـیه قـار

شب را ز بـن آن پـایک پـوینده شکسـتند از راحـــله‌اش بـــند عـــماری بگســـستند
برجای خـود انـدرش چـنان سـنگ ببستند بسـتند و گسـستند و شکسـتند و بـخستند
آنگاه به قـطران و بـه قـیروش بشسـتند
یعنی نکند صـبح پس ایـن شب دیـدار

از هول عـنان در کـف مـن مـار هـمی‌گشت در سینه نفس چـون دم مـنشار هـمی‌گشت
هـمس پـی ذرگـم کـم گـفتار هـمی‌گشت یک‌بخار دوصد نیزهٔ خـونخوار هـمی‌گشت
تاریکی شب مرگ تـن اوبـار هـمی‌گشت
تـن بـود مـرا در دهـن مـرگ تـن اوبـار

لاحـــول هـــمی‌گفتم و آن دیـــو دژآهـــنگ دم آخته چون پرچم شاهان بـه صـف جـنگ
بـنوشت ره و سـنگ بـرفت از شکـم سـنگ چون ماهی زی بحر و چو مه زی در خرچنگ
چندانکـه بـر آورد بـدان عـبرگهم تـنگ
از عـــون خـــداونـــد خـــدا ایـــزد دادار

دیـدم بـدوصد بـختی چـون آهـوی دشـتی یـــا بـــر دجـــله رفـــتم بـهم دوصـد کشـتی
وان جـــوق ظـــعاین هـــمه مـرغان بـهشتی وز روی روش قـــبلهٔ زردشت کـــنشتی
هودج دو یکـی چـون جـوزا از هـم پشـتی
جوزاش به یک جـفت قـمر گشـته گـرانبار

بـر کـاهل هـر جـمل کسـایی است مـخطط از هـــودج هـــر مـــاه مـــه چـــارده در خـــط

Marfat.com

شب با سحر آمیخته خوش اکدش و اشمط هامون شده صد گونه بدایع را مربط
گفتی که سپهر آنک گفته است مسمط
در خوبترین قافیه نیکوتر اشعار

تا زانوی هر جمل جلاجل همه زر بود معلاق هوید جمل از لعل و گهر بود
از قبهٔ هودج همه ره شمس و قمر بود از غالیه هامون همه پر مشک تتر بود
وز دیبه همه بادیه ارتنگ صور بود
گفتی که بود بتکدهٔ خلخ و فرخار

این قافله از بحر مگر بار به‌بستند یا قفل در معدن و مخزن بشکستند
یا زیور حورا را از رشته گسستند این قوم کدامند و کیانند و که استند
ما را بدر خواجهٔ دین راه بجستند
اینک ز در خواجه بباز آمده زوار

دریا دل آقاسی خورشید فضایل مختار عجم میرامم قبل قبایل
کام است و کفایت ز پی سایل و غایل شوی است و پدر از پی ایتام و ارامل
افریشته را نیست بدین شیمه شمایل
کاین شیمه نباشد مگر از احمد مختار

هست از پی دارندهٔ تاج و کمر و تخت شایسته‌تر از دولت و بایسته‌تر از بخت
از کلک زبان نیزه و شمشیر بیاهخت تا ملک ملک را ز خس و خار بپردخت
بر چرخ زند خیمه و بر ماه کشد رخت
زان همت ناخفته و زان دولت بیدار

ای دادگری کامده ماهت ز در مهد عالم به تمامت همه در عهده و در عهد
با بخت تو بتوان ز شرنگ آوردن شهد وز بیم تو بتوان ز پلنگ آوردن فهد
این رتبت کس را نشود با جد و با جهد
از فرهٔ یزدان شود و پاکی کردار

در کتب هنر اول گفتار تو بودی گفتار هنر را همه کردار تو بودی

Marfat.com

در بـاغ شـهامت گـل بـربار تـو بـودی بـر فـرق سـتم تـیغ گـهردار تـو بـودی
دولت را در خـورد و سـزاوار تـو بـودی
ایـزد نـدهد جـز کـه سـزا را بسـزاوار

امن تـو پـی هـر تـن خـفتانی و گـبری است جود تو جهان را پس هر کسری جبری است
هول تو به هـر خـاطر بـبری و هـژبری است از بهر بد اندیش تو هر شـهدی صـبری است
وز بهر نکو خواهان هـر کـف تـو ابـری است
ابـری است کـه بـارانش بـود درهـم دینار

ایران ز تو امـروز ز جـنت دوسـه بـهر است هر مرغ بـنی‌خلدی و تسـنیمش نـهر است
کوه و در و هامون همه فرخاری شهر است عالم چو عروسی و سر کلک تو مـهر است
آن کلک کـه تـریاق است آن کـلک کـه زهـر است
در جـام جـفا پـیشه و در کـام نکـوکار

از بـیم تـو بـهراسـد در چـرخ سـتاره پـنهان شـود از سـهم تـو در سـنگ شـراره
ارغـون تـو رویـد چـو گـیا لعـل ز خـاره وان زهـر روانکـاه شـود نـوش گـواره
تـعبیر بـه دولت رود از خـواب گـزاره
چون روی تو در خواب همی بیند احرار

کـوه از فـزع تـو بـه دو صـد جـای بکـفته وز بـاد نـهیب تـو سـر شـیر کشـفته
از آتش خشـم تـو دل دوزخ تـفته عـمر عـدویت را فـلسک بـرتر رفـته
از سال به مه کرده و از مـاه بـه هـفته
چندانکه نماند است ز اعدای تو آثار

اعـدای تـرا ایـزد پـر کـنده هـمی‌کرد پـر کـنده هـمی‌کرد و غـم آکـنده هـمی‌کرد
هـر حـریرا خـوارتـر از بـنده هـمی‌کرد هـر سـروی را بـید سـر افکـنده هـمی‌کرد
چـندانکـه ز بـیم تـو پـناهنده هـمی‌کرد
ایـن را بـه دم کژدم و آن را بـه دم مـار

دولت به تـو یک عـاشق آشـفته هـمی بـاد اقبال تـو هـمچون گـل بشکـفته هـمی بـاد

Marfat.com

گـردونت یک بـندهٔ پـذرفته هـمی بـاد بـخت عـدوت تـافته و خـفته هـمی بـاد
قصه خلل از ملک تـو نـاگـفته هـمی بـاد
گـفته هـمه فـتح و ظـفر و گـرمی بـازار

مثنوی موسوم به اسرار الانوار در مناقب ائمهٔ اطهار

ای فـروزنده از سـیاه و سـپید راست چون وقت چاشتگه خـورشید
ای نـهاده دوصـدهزار طـلسم بـین و بـی‌نشان چـو جـان در جسـم
هـم عـیان هـم نـهان چـنین چـونی راست آمـد کـه فـرد بـیچونی
فـردی و زوج جـز بـه تـو نشـود هـیچ یکـتا چـو تـو دو تـو نشـود
کـم و بـیشی و بـیش کـم نشـوی بیش و کـم هـم شـوی و هـم نشـوی
یک به صد بر زنی و جز یک نـیست باز صد یک کنی و ایـن شک نـیست
اول و آخـر شـمار تـویی هـم نگـارنده هـم نگـار تـویی
نـیک پـیدا و سـخت مسـتوری طـرفه نـزدیک و بـوالعجب دوری
دور و نـزدیک چـون در آب سـپهر خویش و بـیگانه چـون در آیـنه مـهر
ایـن جـهان نـقشهای خـامهٔ هـوست نه کـه ایـن نـقشها هـمه خـور اوست
کس ازیـن دست کـار نشـنفته است مـا عـرفناک عـقل کـل گـفته است

فی النعت

عـلت مـایکون و مـعنی کـن پـاک و والاتـر از ثـنا و سـخن
احـد و احـمد و مـحمد اوست سـر تـوحید و نـقش سـرمد اوست
قـدمش بـا ازل نـبی گـوید مـدتش را ابـد ز پـی پـوید
کس ز بـیچون نگـوید از چـه و چـون آفـرینش تـویی نـه کـم نـه فـزون
گـر نگـار تـو آن نگـار نـداشت کس از آن پـردگی نگـار نـداشت
کـردهٔ تـوست ایـن ولود و ولد ورنـه او لم یـلد ولم یـولد

Marfat.com

تو شدی هم حریف و هم نوروز / روی و موی تو کرد این شب و روز
نور و ظلمت وظیفه خوار تو است / کفر و دین نیز نور و نار تو است
دین از آن روی همچو ماه کنی / کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گر تو این زلف و چهره برتابی / نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل از تو خطیره یافت عدم / علم در عالم از تو گشت علم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب

شهر علمی تو و علی در توست / هم در توست هم برادر تست
ز افرینش تمام مهتر اوست / هم به یک سال از تو کهتر اوست
او دهد در سرای مدح و هجی / جاودانی حیات و مرگ فجی
از کف او برد نوا و نوال / جنت و دوزخ از یمین و شمال
آن جهان نار و نور راست قسیم / این جهان خوب و زشت را تقویم
نور و نار از تو تافته و تفته است / مور و مار از تو خفته و رفته است
عقل تو جان جبرئیل بود / خط رخسار تو خلیل بود
بند فتراک توست عزرائیل / دست رزاق توست میکائیل
هم ز میکال تو ستاند پاک / رزق خود باد و آب و آتش و خاک
گر نه امکان ز تو مدد جوید / نوز در بنکه عدم پوید
ای به رخسار و لب چو عدن و عدن / عدن و عدن تو حسین و حسن

در منقبت حضرت امامین همامین حسن (ع) و حسین (ع)

هرچه زاد از حسن حسن باشد / پسر بوالحسن حسن باشد
آینه روی آفتاب مه است / بچه شیر و شاه شیر و شه است
تابش روی شاهد ازلی / جگر مصطفی و جان علی
مرکب از دوش مصطفی کرده / ره به میدان لافتی برده
مهد جنبان به کاخ جبریلش / باد بیزن پر سرافیلش

Marfat.com

علم او نقش عقل کل بندد — حلم او بر محیط پل بندد
ثقل اکبر خلاصهٔ علمش — عرش اعظم سلالهٔ حلمش
عرش را گوش و گوشواره ازوست — چرخ را نیز یار و یاره ازوست
خردش خرده بر فلک گیرد — مگس ملک او ملک گیرد
بهر امت به جای فوز و فلاح — صبر و صلح است در سداد و صلاح
صلح را چشم و چهره بر در اوست — جنگ را شیر نر برادر اوست
جنگ را چون حسین شیر نبود — هیچ شیری چنو دلیر نبود
شیر کز پشت شیر حق راند — بر همه شیرها سبق راند
دل و جان جز به سوی شاه نکرد — جان پی شاه داد و آه نکرد
نیک و بد رشته زو به پیوسته است — سر هر رشته هم بدو بسته است
دوست را جمله در ترازو اوست — شمر را نیز زور و بازو اوست
تن او در غزا چو خسته شدی — آفرینش همه شکسته شدی
آفرینش همه تن او بود — زین ز هر شیی رگی ز خون بگشود
خون چو از حلق او به خاک چکید — خون گرست آن یزید و شمر پلید
گرچه در خون ز دشمن آغشته است — هم نگهدار دشمن او گشته است
هیچ ازین سان کریم نامد مرد — که دوا می‌نهد به کیفر درد

در نعت بتول عذرا ام‌الحسنین فاطمه زهرا

این گهر از صدف شرف جسته است — صدف از بحر لم‌یزل رسته است
صدف گوهر شبیر و شبر — جفت حیدر سلیل پیغمبر
دختر مصطفی اگرچه زن است — شیر مردان چو زنش نیم تن است
زن اگر چند نیم مردانند — بر او مرد نیم زن دانند
شیر یزدانش اگر نبودی مرد — زیست از مرد در جهان او فرد
همتش ز اختران برشته کند — عصمتش بانگ بر فرشته زند
در جهان بود از جهانش لیک — جز به یزدان نبد سلام‌علیک

Marfat.com

از جهاندیده بر جهاندار — دو جهانش چو خاک و خاکستر
آنکه جست از جهت فلک چه کند — آنکه رست از جهان فدک چه کند
این فدک بهر تو محک کرد است — نزجهان فد لک این فدک کرد است
زین جهانی و زین جهان پاک است — گوهر پاک خواجه لولاک است
گوهری و صدف به یازده در — مادری و پسر ز یازده حر
سیمین چارمین هشت و چهار — برگ و بی‌برگی خزان و بهار

در منقبت حضرت امام علی‌بن حسین ع

ثقل اصغر ستودهٔ ثقلین — آن حسین را علی علی را عین
شیمتش بود همچو جد و پدر — چه شود شبل شیر شرزهٔ نر
بود او بعد باب و جد جلیل — جبر اشکسته‌های جبرائیل
ملک از ملک او خطر جستی — فلک از فلک او گذر جستی
مهر و کینش از در قلیل و کثیر — جنه کرد از جنان اثر ز اثیر
حکمتش حکم بر جهان می‌کرد — هرچه می‌خواست جمله آن می‌کرد
ورنه چون سگ بدند شمر و یزید — پسر سعد یا عبید عنید
شاه بود و ز بنده غم می‌داشت — شیر بود و ز سگ ستم می‌داشت
آب چشمش به ناودان گشتی — ناو بر آب چشم بگذشتی
هم به گردن حدید غل میکرد — هم به گردون مجره پل می‌کرد

در مدح حضرت امام محمدباقر

پور پاکش محمد باقر — باقر علم اول و آخر
احمد از بهر مژده جابر را — باقر علم گفت باقر را
از حسین و حسن بود نسبش — وز حسین و حسن بود حسبش
علم را جوی سلسبیل بود — سلسبیلش همه سبیل بود
سلسبیلی است در بهشت و نعیم — سلسبیلی ز کوثر و تسنیم

Marfat.com

علم‌الله اوست علم‌الله — عالم از جنبش سپید و سیاه
علم او ناظر همه اشیاست — ناظر و حاضر همه اشیاست
بلکه اشیا مگر که علمش نیست — جملگی اوست لختی اینجا ایست
چون ازین جلوه خواست روی نهفت — علی‌بن حسینش آمد و گفت
بزن این جام و راه حضرت جو — هیچ ماسای تا به حضرت هو

در منقبت حضرت امام جعفرالصادق ع

از پدر چون مثال رفتن یافت — جام بگرفت و سوی جم بشتافت
رخ نهفت از جهان چو بوجعفر — تافت از جعفر آن همایون فر
سیر او ز پیش احمد گفت — نیک دری ز سرّ سرمد سفت
جعفر صادقش نمود خطاب — تاش دانی ز جعفر کذاب
ورنه صدیق و صادقند همه — صدق را نطق و ناطقند همه
طیب طه و سرّ یاسین اوست — حارس شرع و فارس دین اوست
دین ازو پشت دیده پشتی یافت — شرع ازو هم شراع کشتی یافت
شاه دین او و شیر شرع هم اوست — شرع را بلکه اصل و فرع هم اوست
چون به شرع نبی سخن پیوست — سخن مصطفی به کیوان بست
گر به دینت دل غضنفری است — دین جعفرت زر جعفری است
جعفری زر دهدت ما و منی — جعفری دین کندت شاه و غنی
زاری از زر رسد به روی بشر — زر کند زرد روی در محشر

در منقبت امام همام موسی‌بن جعفر علیهماالسلام

زر کند نامه در کف ناظم — برکت نام موسی کاظم
راند هارون و موسی از دل خون — زین غم و رنج موسی از هارون
آفتاب از کسوف نهراسد — ماه از صعب سهل نشناسد
نز جفایش هراس بود و هرب — سمج و سجنش طلب نمود و طرب

Marfat.com

او نبد زندهٔ تن و ستخوان — نوز تن‌ها از او است زنده به جان
خصم گوید دژم شد است و نژند — نوز او هست رفت و شاد و بلند
خصم داند که بست او را دم — او نمرد است و می‌نمیرد هم
شیعتش جفت شنعت است و گزند — لیک او را گزند نیست ز بند
تنش چون کاه زرد و زار و تباه — حمل صد کوه داشتی آنگاه
آن مبین کش شکنجه که نکند — دو جهان سفت او سته نکند
در کف اوست جان جنبنده — هم بدو مرده هم بدو زنده

در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی‌بن موسی‌الرضا

از رخان علی‌بن موسی — یک تجلی است موسی و عیسی
موسی او را طلیعه‌یی ز جمال — عیسی او را ودیعه‌یی ز جلال
حکم او چیز سازد از ناچیز — چیز ناچیز کرد داند نیز
خصم با او چو راه شعوده ساخت — شیر نرش از بر وساده بتاخت
لعب با شیر نر کسی نکند — مژهٔ اژدها کسی نکند
شیر کان شیر حق پدر دارد — چنگ و دندان قضا و قدر دارد
کینش زهره درد به شیر قضا — سگ چشاندش زهر وقت رضا
آنکه این خانه خود چینن سره کرد — چند خوانی غریبش ای سره مرد
همه را ره سوی سفینهٔ اوست — همهٔ شهرها مدینهٔ اوست
مرد در خانه کی غریب بود — غربت و خانه بس عجیب بود
مگر آن کش انای جانانه است — از خود و خویش و خانه بیگانه است

در نعمت امام والامقام محمدبن علی علیه‌السلام

چون محمد نبد تقی و جواد — خاصهٔ حق خلاصهٔ ایجاد
این جهان جمله کار بست وی است — بر کشیدهٔ وی است و پست وی است
شیر را بر گرازد از بیشه — مور را هم بسازد اندیشه

Marfat.com

طوس شد چون پدرش را مغرب — یک قدم شد به طوس از یثرب
وین عجب نی که نور مهر چو برق — یک قدم در رود به غرب ز شرق
نور خورشید این چه داند کرد — نور حق بین چها تواند کرد
خور جنبیت ز یک طرف تازد — او زشش سوی تاختن سازد
همه جا زیر پی سپردهٔ اوست — بلکه این جمله نیز کردهٔ اوست
چرخ را زیر پی کند حالی — نیست هم زیر چرخ ازو خالی
پدرش را بریخت مأمون خون — خون او ریخت زادهٔ مأمون

در منقبت امام بزرگوار علی‌بن محمد

زانچه این هر دو از عنب دیده — عنبی پرده خون کند دیده
علی‌بن محمد است نقی — هست عرجون نقی چو ببخ تقی
هم فروغ است بچهٔ خورشید — هم فریدون سلالهٔ جمشید
رشحهٔ جود اوست جان ملک — فضلهٔ فضل او روان فلک
ملکات ملک ز شیمت اوست — حرکات فلک عزیمت اوست
تیغ بهرام و بربط ناهید — زوفسان و فسون ستد جاوید
زو به دریا زدوده تاب نهنگ — زو به شخ پرستاره چرم پلنگ
مرغ بر شاخ نام او خواند — مور در خاک شکر او راند
نار را نور و خاک را گلشن — باد را جنبش آب را جوشن
او شه این رمه است و نیز رمه — از همه باز آگه اوست همه
همگی اوست جز که او هو نیست — نیست او هو و هیچ جز او نیست

در ستایش امام حسن‌بن علی‌العسکری (ع)

خلف حیدر و امام انام — هم ازین بیش دان علیه سلام
حسن عسکری ودیعت اوست — سند سنت و شریعت اوست
یاد با شکر او شکر نکنم — شکر شکر او هدر نکنم

Marfat.com

دیـــن و دیـــدنش از خـدا و رسـول — اصـــل و پیوندش از عـلی و بـتول
رود بـــاشد شگـــرف و دریـــا ژرف — لجـــهٔ ژرف راست رود شگـــرف
حب او هـــور و بـغض او دان هـیر — ایـــنت مـعنی جـنت است و سـعیر
جـــنت انـــدیشهٔ مـــحبت اوست — دوزخ انـــدیشه‌های هـــیبت اوست
آنکـــه بـــر شـــاخ حب او زد دست — آشـــیانه بـــه شـــاخ طـــوبی بست
حب او چـــــیست خـــط آزادی — پـــاک مـــنشور شـــاهی و شـــادی
بـــی‌خط او بـــه خـــطهٔ مـــینو — کس نرفته است خیز و آنـخط جـو
ره بـــه در بـــرد مـــی‌توان بـــر شـاه — بـــلکه او هست هـم شـه و هـم راه

در مدح و منقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب‌الامر (ع)

حـــــبذا مـــــنتظر زهـــی مـــهدی — ای هـــــمه نـــیکی و نکـــو عـــهدی
ای خـــداونـــد دور و صـــاحب عـــهد — ای فـــــلک را مـــدار و مـــه را مـــهد
خـــــلق را از تـــــو فـــر و فـــیروزی — تـــو کـــنی روز و تـــو دهـــی روزی
آب بـــــاران بـــه تـــو گـــذاره شـــود — ریگ هـــامون بـــه تـــو شـماره شـود
جـــنبش بـــرگها بـــه بـــاد تـــو است — جـــمله تســـبیحها بـــه یـــاد تـو است
گـــــلشن دیـــن رخ مـــبارک تـــوست — شـــرع را شـــیر نـــر بـــلارک تـــوست
هـــــمهٔ چشـــمها بـــه راه تـــو بـــاز — هـــــمهٔ گـــوشها ســـوی تـــو فـــراز
کـــی بـــود کـــی کـــه روی بـــنمایی — بگشـــــایی در و بـــــرون آیـــــی
عـــدل را خـــیمه بـــر ســـتاره زنـــی — ظـــــلم را خـــانه پـــر شـــراره کـــنی
مـــن و هـــرکس کـــه در هـــوای تـــوایـم — بـــه بـــر آیـــی کـــه از بـــرای تـــوایـم
آن ســـر و جـــان کـــه از تـــو داشـــته‌ایـم — هـــم بـــه کـــف بـــهر تـــو گـــذاشـــته‌ایـم
شد ز هجرت دو ششصد و شش و شصت — کـــه ســـپهر ایـــن ســـخن بـــه هـم پیوست
مـــن ازیـــن جـــمله دیـــده‌ام چـــل و انـــد — ســـال بـــر ســـر چـــمیده‌ام چـــل و انـــد
مـــوی بـــر ســـر شـــد اکـــدش و اشـــمط — نـــــوز دل صـــــد ربـــاط را مـــربط
دل چـــنان شـــیر بـــود و مـــوی چـــو قـــیر — شـــیر چـــون قـــیر گشت و قـــیر چـــو شـیر

Marfat.com

شیر با کتم قیردانم کرد — قیر چون شیر کی توانم کرد
هست سی سال تا سخندانم — نثر را نظم را به هم رانم
نظم گفتم دوبار پنجه هزار — نثر گفتم بر این فزوده سه‌بار
به دروغ آسموغ را خستم — کذب بر ماه و بر فلک بستم
زنگی‌یی را گهی ملک خواندم — فلکه‌ای را گهی فلک خواندم
گاه گفتم به زال رستم زال — گاه گفتم بخیل را بذال
این زمان زین عجل ستاده شدم — زان نوند حرون پیاده شدم
گفته‌ام سحر و ساحری نکنم — یاد از شعر و شاعری نکنم
سخن ار هیچگاه بطرازم — از علی و عشیرت آغازم
ای یکی جان پاک و چارده جسم — هر یکی را دوصدهزار طلسم

در مخاطبه با ائمهٔ اثنا عشر و اظهار نیاز

سبحات جلال را جمشید — شرفات جمال را خورشید
نهمت همتید و صفو صفا — عدن رحمتید و عدن وفا
همه بحر کرامتید و کرم — همه شاخ نعیم و باغ نعم
گرچه با نامهٔ سپید نیم — با ولای شما نمید نیم
جز ولای شما که زاد نهد — جز ولای شما که داد دهد
ندهد این زکوة وصوم و صلوة — بی‌ولای شما برات نجات
چند بودم ز من بد آمد بد — چند باشم یکی زنم برصد
آمده نامده عفو سازید — که خود انجام و هم خود آغازید
چون ببندد زبان گوینده — بال گیرد روان پوینده
دور مانم ز یار و از یاران — وز پرستاری پرستاران
نگذارید بی‌کس و یارم — بی مددکار و بی پرستارم
کاندران هولناک جای لحد — برگشایم زبان به نام احد
چون در افتد نهیب حشر و حساب — بربایید از عنا و عذاب

Marfat.com

گرچه انگشت هست بهر کنشت — با شما هم کنشت هست بهشت
چه کم آید ز بحرهای کرم — تشنه کامی بر او زند گر دم
چند در پنجهٔ هوا رنجه — چند این رنجه دل در اشکنجه
چ٥ شد آن جنبش هوای شما — چه شد آن سایهٔ غنای شما
چه شد آن لطفهای گمشده گیر — چه شد آن عفوهای عذرپذیر
تا کی و چند خرد و خوار چوخس — پی هر چیز پیش هر ناکس
باز خرید خواریم ز خسان — مگذارید حاجتم به کسان
هر که خصمی کند به احمد و آل — خصمی او کند محمد و آل
تا که گیرد به سخره ناب نهنگ — تا که خارد به خیره پلک پلنگ
بر نبی و آل او سلام و صلوة — از کنون تا به موقف عرصات

رباعی

این دل که به چهره زان نگاری دارم — خون گشته پی لاله عذاری دارم
نیرنگ غمش بین که ز اشک و رخسار — در عین خزان عجب بهاری دارم

۶۲۹
سالک یزدی

اسمش آقامحمدجعفر در اصفهان تحصیل کرده به شیراز آمد. به واسطهٔ رابطه با اکابر به ملازمت نواب شاهزادهٔ آزادهٔ معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور خاص گردید. مکرر خدمتش دست داد و به صحبتش می‌رسیدم و اشعارش را می‌شنیدم. در ریاضی و طبیعی با بهرهٔ وافی بود و در اواخر حال طبابت می‌کرد. به چند بیتی ازو درین دفتر تجدید نامش شد:

صبح چو مسندنشین این کهن ایوان — افسرش از طرف شرق گشت نمایان

Marfat.com

طـایر زریـنه‌بال گشت چـو پیدا
مرغ مرصع جناح گشت چـو پـنهان

آمـدم از خـانه بـا دو یـار مـوافـق
جـانب بـاغی پـر از شکـوفهٔ الوان

دیـدهٔ نـرگس بـه لاله آمـده واله
چشم شقایق به نسترن شده حـیران

صـحن چـمن مشکبو ز تـودهٔ لاله
روی هوا عـطرسا ز خـرمن ریـحان

رفـته فـضای چـمن ز بـاد بـهاری
شسـته رخ بـوستان ز قـطرهٔ بـاران

و له

بـاد عـنبر بـیز آهـنگ گـلستان کـرد بـاز
ابر گوهر ریـز مـیل طـرف بسـتان کـرد بـاز

آن گـرامـی قـدر عـنبر را بـها بـر بـاد داد
وین گران قیمت گـهر را نـرخ ارزان کـرد بـاز

باد سنبل را نـیامد گـر حـلی بـند از چـه رو
این عبیر آورد و زلف آن را پریشان کرد بـاز

ابر اگـر مشـاطهٔ گـل نـیست در گـلشن چـرا
این گلاب آورد و باز آن را گـریبان کـرد بـاز

۶۳۰
ساغر شیرازی

اسمش شیخ محمد خلف‌الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است که در شیراز ساکن و مجتهد خلق بود. فرزند ارجمندش نیز به مرتبهٔ پدر نامور رسید و در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بود و در حسن اخلاق از امثال و اقران طاق. خدمتش مکرر دست دادی و غالب اوقات با فقیر، التفات و توجه نمودی باوجود کمال زهد و تقدس نیک بذله‌گوی و خوش صحبت بود. از اشعار آن جناب تیمناً قلمی شد:

گر بر بت بـه صـدق دل عـرضه کـنی نـیازرا
به کـه بـه زرق در حـرم جـلوه دهـی نـماز را

گـرچـه بـرای بـندگی سـاکـن مسـجدم ولی
بـندگی خـدای کـو بـندهٔ حـرص و آز را

ای سوی کعبه ره‌سپر بین به کجاست روی دل
شـاد مشـو کـه هـمرهی قـافلهٔ حـجاز را

Marfat.com

وله

از گدایی در میخانه شاهی کن طلب — واندران درگاه یکسان بین گدا و شاه را
نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت — فروختیم به دنیا اگرچه عقبارا
ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه — امام شهر نگردد اگر ریا نکند

***

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود — ترا ویرانه شد گر منزلی بود

وله

اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم — به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم
بهار می‌رسد آن به که توبه را شکنم — چو فصل گل گذرد توبه‌یی دوباره کنم

***

ساغر غم هجر یار بهر من و توست — این محنت و انتظار بهر من و توست
عالم همه سرخوشند از بادهٔ وصل — این درد سر خمار بهر من و توست

***

ای دل چکنم به او که دلدار تو نیست — از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی — ما را چه گنه که او وفادار تو نیست

***

۶۳۱
سلطانی مازندرانی

جنابش حاجی میرزا رضاقلی اصلش از قریهٔ نواست در حضرت خاقان شهید محمد شاه، شاه قاجار منشی اسرار بود و در دربار خاقان صاحبقران منشی‌الممالک گشت و از اقران درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرده خدمتش روزی افتاد و با منش لطفی کامل بود. گاهی غزلی

Marfat.com

می‌سرود. ازوست:

مـــردن هـــوس است بـــی تـــو مـــا را　　ایـــن عـــمر بس است بـــی تـــو مـــا را

و له

حکـــمت لم‌یـــزلی یـوسف کـنعانی را　　گـر بـه زنـدان فکـند کـام روا نـیز کـند

۶۳۲
سخای اصفهانی

اسمش محمدزمان‌خان و خلف‌الصدق جناب نظام‌الدولة العلیه حاج‌محمدحسینخان صدراعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی به میل طبع غزلی می‌فرموده:

زهـــول قـــیامت حـــدیث واعـــظ شـهرم　　مراکه بی‌رخ تو هر شبی است روز قیامت

***

هـرجـا حکـایتی شـود از کشـتگان عشـق　　ای راویـــــان دهـــر ز مـــا هـــم روایـــتی

۶۳۳
سلیم کردستانی

میرزا سلیم و مردی صبور و حلیم بود و شصت سال عمر نموده و درسنهٔ ۱۲۱۴ فـوت شـده ازوست:

تـــا ز چشـم تـو رسـد مسـتی سـرشار مـرا　　نـــــیست بـــا آرزوی نشأه مـــی کـــار مـــرا

***

کس به دشمن نکند آنچه به مـن جـانم کـرد　　مـــرد از هـــجرش و شـــرمنده ز جـانانم کـرد

Marfat.com

۶۳۴

سایل فارسی

اسمش محمدسعید مشهور به آقاجانی ابا عن جد ضابط و عامل دو بلوک قیر و کازرین من اعمال فارس بوده برادر خود را نیابت داده به شیراز آمده با علما و فضلا و شعرا و امرا بسر می‌برد و در سال یک‌هزار و دویست و بیست و پنج که مؤلف و جامع این تذکره دو ساله بوده و از مازندران با والده و اقربا به شیراز بازگشته وی وفات یافته لهذا ملاقاتش روزی نگردیده استماع رفته که خادم نامی قیری از ملازمانش دیوان وی را به تصرف گرفته غزلیات او را به نام خود در انجمن اعاظم خواندی و بر مخدوم خود دامن استغنا بر افشاندی. ازوست:

قصاید

در جلوهٔ شوخی پری وندر روش کبک دری در که پلنگ بربری در دشت آهوی ختا
هست آن سمندر تندر و هنگام جستنگاه دو چون یوز آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا

غزلیات

از ساکنان میکده کی سرزند کین کسی صاف است دل با عالمی رندان درد آشام را

***

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید کاید کسی ز جانب او در قفای ما

***

گردش به من چو رام ز غم جان سپرد غیر تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد

***

زلف هزار حلقه و هر حلقه صد کمند در هر کمند او دل آزاده‌ای به بند
جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

***

به غیری مهربان باما به کینی چرا با او چنان با ما چنینی

Marfat.com

فتد در خرمن عمر من آتش — چو بینم خرمنت را خوشه‌چینی
هر آن کو صورت خوب تو را دید — به صورت آفرین کرد آفرینی

۶۳۵
سامی هزارجریبی

اسم سامیش میرزاعلی، خلف‌الصدق حاج‌میرزاحسن، مستوفی و ناظر شاهزادهٔ معظم حسینعلی‌میرزا، فرمانفرمای سابق فارس و اصلش از ولایت هزارجریب طبرستان است و خود در بدایت عمر مهما امکن به تحصیل علوم متداوله پرداخته وجود مسعود خود را جامع کمالات ساخته و در انشاد نظم و انشاء نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر خطش خوش و طرزش دلکش طبعش در کمال استعداد و بامنش نهایت وداد. اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در تهران متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی‌شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد. مسموع افتاد که هشیار تخلص کرده ازوست:

در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف در تهران معروض داشته

به‌هوش باش و مده دل ز کف که خطهٔ ری — سراچه‌یی است پر از لعب و کودکان لعاب
سمنبران همه بر رخ شکسته چنبر زلف — به سان عود بر آتش نهاده عنبر ناب
نهان به زیر کله کرده تودهٔ عنبر — ز شاخ سنبل بر سرخ گل فکنده نقاب
به یک نظاره ستانند عقل و دانش و هوش — به یک کرشمه ربایند صبر و طاقت و تاب
قتیل خنجر مژگانش چه خاص و چه عام — اسیر نرگس فتانشان چه شیخ و چه شاب
ره حجاز نه گر باز هست و بیم خطر — نخست سوی خراسان بتاز خنگ شتاب
پس از ورود به هر سو نظر گشا و ببین — ز نور شمسهٔ ایوان کیست شمس به تاب
چه شد منور از آن نور دیده‌ات بینی — که هست صاحب ایوان شهی سپهر جناب
امام ثامن سلطان دین رضا که قضا — اوامرش را آمد مطیع در هر باب

Marfat.com

لطیفه‌یی است ز لطفش همه نعیم جنان — نمونه‌یی است ز قهرش جحیم دار عذاب
به کشتزار جهان قطره‌ای نمی‌بارید — نمی گر از یم جودش نبود یار سحاب
هلال بر سر چرخ است از آن قبل افسر — که از نخست مشکل شدش به شکل رکاب
پی نثار درش ز اختران فلک هرشب — به کف گرفته طبقها ز گوهر نایاب
به جنب رأیش گر دم زند ز تابش مهر — به پیش دستش بالد اگر ز جود سحاب
چنان بود که بتابد به جنب مهر سها — چنان بود که بلافد بر محیط سراب

در شکوه از اهالی فارس و اظهار رنجش از اکابر شیراز

خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر — هرآنکه چون من از مرز فارس کرد سفر
چه فارس رنج روان و چه فارس آفت جان — چه فارس ما حی نفع و چه فارس حامی ضر
رواج در وی هر نقد کان ز جهل و غرور — کساد از وی هر جنس کان ز فضل و هنر
بود به خاصیت از آب آن چو آب حیات — شود به منفعت از خاک آن چو کحل بصر
رسد ز منفعت این مرا به چشم آزار — فتد ز خاصیت آن مرا به جسم آذر
یقین که در حضرش بوده جاه و منصب و مال — کسی که گفته سفر هست قطعه‌یی ز سقر
تبارک‌الله از خلق این خجسته دیار — که بخل شاهر ایشان ز جود معن اشهر
بغیر چند تن از خاندان رفعت و مجد — که بوده‌اند به من بنده صاحب و یاور
نه رحم داده خداشان نه مردمی نه وفا — نه اصل و نه نسب و نه حسب نه پا و نه سر
به من اگر چه زیانشان رسید سود من است — خداست عالم و هر ظلم را دهد کیفر
گرم نباشد امروز جاه و مال چه غم — مرا قناعت از هرچه در جهان خوشتر

و له ایضاً

بخ‌لک ای باد فرودین — ای مرهم هر خاطر حزین
این بوی تو یا بوی یاسمن — این روی تو یا باغ یاسمین
مانا که تو روح مجسمی — بر خلق جهان این سخن یقین
زیرا که چنین صورتی به دهر — صورت نپذیرد ز ماء و طین

Marfat.com

هم درگه او قبلهٔ یِنال — هم سدهٔ او کعبهٔ تکین
روزی که به میدان نهند رو — گردان همه با گرز آهنین
آرایش پیکر کنند درع — پیرایهٔ توسن کنند زین
در چشم عدو دشت کین شود — بس خرم چون باغ فرودین
برجای گل و لاله هر زمان — زوبین و سنان روید از زمین
چون جای گزینند به روی اسب — چون پای گذارد به دشت کین
زلزال ازو در به بوم روم — ولوال ازو در به مرز چین

در مخاطبه با افلاک و اظهار تنگدلی از ایام گفته

سپهرا دانمت بهر چه با من سرگران کردی
همانا بی‌سر و پایی مرا چون خود گمان کردی
نکردم با تو چون نرمی به نرمی عاقبت از کین
مرا در آس غم چون توتیا نرم استخوان کردی
مرا چون قرص خورشید و مهت شب نبد هرگز
رهین منت دونان پی یک قرص نان کردی
به باغ بد سگالان قطره را دریای بی‌پایان
بکشت رادمردان رشحه را برق یمان کردی
گرفتم کاهنی یا خاره یا فولاد یا رویی
نیاری پنجه با من کرد زینان گر بنان کردی
نه شیطانم ولی سندانم از سختی نتابم رو
تو گر تیغ از هلال آورده‌ای ز اختر سنان کردی
نیم رذل آنقدر کت از پی خدمت میان بندم
گرم از مهر افسر ور کمر از کهکشان کردی
چو یکران آنکه عمری رام بودی زیر هر رانی
کنون یکران دوران رامش اندر زیر ران کردی

Marfat.com

کسی کو بر به تن هرگز ندیدی خرقهٔ خلقان
کنونش جامه ز اکسون وز پرندو پرنیان کردی

گذشتم زین همه بیداد و کین آخر چه برتر زین
که با من مهربان یار مرا نامهربان کردی

الا ای یار دیرینه که این گردون پرکینه
هر آنچت گفت با من جور و کین کن بیش از آن کردی

به نسرین بر ز شاخ ضیمران بس دستها بستی
ز سنبل بر ز برگ سرخ گل خوش‌سایبان کردی

جهان از کاروان صبح شد چون دشت تاتاری
یقین تاری ز مشک طره با این کاروان کردی

۶۳۶
سرهنگ تبریزی

نام نامیش حسنخان و از نجبای دارالسلطنهٔ تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسلهٔ ایشان به سرداری و کلانتری مشهور و در خدمتگذاری شاهزادهٔ مغفور نایب‌السلطنه خود خان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصرةالدوله والدهٔ ماجده‌اش از آن سلسله بوده سرهنگ را طبعی خوش و گاهی به غزلیات می‌پرداخته ازوست:

من اشعاره

هرکس حرام گفته حلالش نمی‌کنم با چون تویی نشستن و خوردن شراب را

***

مگرت تازه سر ریختن خون کسی است که به زیر لحدم زندگی از نو هوس است

Marfat.com

چه اسیری است که گر باغ بهشتم بدهند　　باز با صد هوسم میل به کنج قفس است

***

از خدنگ غمزهٔ مرد افکنت　　آنچه من دیدم نه‌بیند دشمنت

***

طره‌های پر خم رخسار یارم می‌کشد　　عاقبت اندر سر این گنج مارم می‌کشد

وله

از مهربانیش به طمع می فتاد غیر　　شادم که کامم آن بت نامهربان نداد
وصلش نصیب گشت پس از سالها ولیک　　فرصت که سیر بینمش این چشم تر نداد

***

می فروشد اگر این مغبچه کو آنکه ننوشد　　واعظ شهر غلط می‌کند ار زهد فروشد

***

مغان که آب عنب را شراب می‌سازند　　چه ساحرند که آتش ز آب می‌سازند

***

هر آن ساعت که چشمانم بدان چشمان مست افتد
به چشمانت که از چشمم به عالم هرچه هست افتد
ز پا افتادگانند از پیش اندر بیابانها
چنین آهوی وحشی کی به آسانی بدست افتد
ندانند قدر من آن لعبت شیرین مگر روزی
که سرخوش باشد و در بزم رندی می‌پرست افتد

وله

یاری که عار باشدش از یاد کردنم　　مشکل بخاطرش گذرد شاد کردنم
این بال و پر مرا نرساند به هیچ جای　　بی حاصل است از قفس آزاد کردنم
شد پاسبان رفیقم و نزد سگان نشاند　　تأثیر کرد ناله و فریاد کردنم

Marfat.com

وله

بی تو ای آفت جان چهرهٔ زردی دارم — می‌توان یافت ازین چهره که دردی دارم
پاسبان گو دهدم راه به کویت یک بار — گر نمردم ندهد بار به دیگر بارم

وله ایضاً

خنجری از سر کین بر دل بی‌تاب زدی — آفرین بر تو که بر آتش دل آب زدی

وله

با زخم اینچنین چو ببیند خموشیم — دیگر چه شکوه از تو ستمگر کند کسی
می پاک و حلال است ز دستت دوسه جامی — کرد است هر آنکو نخورد فعل حرامی
امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود — گر عمر من و عهد تو می‌داشت دوامی

قطعه

گو به اسماعیل کاندر مدح تو — هیچ که کوتاهی کند معذور نیست
اصلت از نور است اما ای رفیق — در جبینت از نجابت نور نیست

***

این دبیر حرام خواره ز ما — چند پول حلال می‌خواهد
گه جو و کاه بهر استر و اسب — گه جل و گه جوال می‌خواهد
گوش بر حرف هیچ کس نکند — بی‌گمان گوشمال می‌خواهد
به سهولت نمی‌نویسد فرد — اشرفی و ریال می‌خواهد
طاق شد طاقتم که زرها برد — باز یک طاقه شال می‌خواهد

در مدح نواب مستطاب اشرف نایب‌السلطنة العلیة‌العالیه

ما هر دو برادران زاریم — کز قول عدو گناه کاریم
بگرفته سپاه روس تبریز — زین روی ز شاه شرمساریم
بگذر ز گناه ما که جز تو — امید به هیچ کس نداریم

Marfat.com

در حسرت درگه تو هرشب تا صبح ستاره می‌شماریم
رحم آر که در میان اقران پیوسته ملول و دل فگاریم
زین بیش ذلیل و خوار مپسند ما را که غلام جان نثاریم

در تاریخ فوت حاجی‌میرزا مهدی مجتهد تبریزی

قاضی ز جهان ندیده جز بد عهدی بدرود جهان کرده پس از او شهدی
تاریخ وفات خواست از من گفتم مسکن به بهشت کرده سید مهدی

***

تا درد تو در دل حزینم جا کرد این دیدهٔ خونبار مرا رسوا کرد
ای آفت جان میان دلها دردت این گمشده دل را ز کجا پیدا کرد

۶۳۷
سروش اصفهانی

نام شریفش میرزامحمدعلی و اصلش از بلوک موسوم بسده و روزگاری به جوانی در شهر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم از زمان شباب به شاعری رغبت کرده به مداحی سادات بزرگوار و علما و امرای والامقدار مشغولی جست چون به مضمون اینکه گفته:

به شهر خویش درون بی خطر بود مردم به کان خویش درون بی‌بها بود گوهر

مسافرت گزید و بیشتر بلاد ایران را دید. چنان مقدر بود که عیشش از بادهٔ کامرانی لبریز شود در آن ولایت متوقف و از اکرام و انعام امیرزادهٔ بزرگوار فتوت شعار والامقدار نواب قهرمان میرزابن نایب‌السلطنه مغفور طاب ثراهم متنعم و موظف بود. غالباً قصاید درمدایح حکمران آذربایجان و مرحوم محمدخان زنگنه پیشکار آن سامان به رشتهٔ نظم می‌کشید و معروض می‌داشت تا پختگی طبع و تتبع در طرز سخن سرایی فصحای متقدمین حاصل کرد و توسط امیرزادهٔ آزاده نواب محمدمحسن میرزای‌بن شاهزاده خاقان نژاد نواب عبدالله میرزا متخلص به

Marfat.com

دارا نورالله روحه به دربار شرافت مدار شاهزادهٔ بزرگوار زبده و نخبهٔ نجبای سلسلهٔ علیه عالیه قاجار یعنی سلطان ناصرالدین میرزا و لیعهد دولت ابد مهد حضرت قطب‌السلاطین سلطان‌محمد شاه که به حکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت و در مراحل مدحت‌گذاری و اخلاص شعاری شتافت. بعد از جلوس میمنت مأنوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آبا و اجداد، میرزای مشارالیه نیز در سلک خدام آستان سعادت توأمان منسلک گردید و در ایام اعیاد تهنیت گوی و تقویت جوی گردید و این خدمت مخصوص وی شد و صاحب ضیاع و عقار و درهم و دینار آمده از میامن نظر تربیت و توجه خاطر خطیر مرحمت تخمیر اعلی‌حضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله سلطانه روز به روز قوت طبعش افزود و تتبع طرز فصحای قدیم و استادان نظم کرده بعذوبت و سلاست شعر حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی و امیر معزی سمرقندی سخن‌سرایی کرد. تغزلات شیرین و مدیحیات رنگین سرودن گرفت. قطع نظر از قصیده‌سرایی به مثنوی گویی پرداخت و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداه منظوم ولی هنوز نسختی از آن به دست نیامده که نگاشته شود و درسنه ۱۲۸۵ درگذشت. از قصاید او انتخابی رفت. ازوست:

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب و تخلص به مدحت شاهنشاه گیتی‌پناه

دی دیدم آن شکرلب زیبا را — کز رخ شکسته قیمت دیبا را
قیمت شکسته از لب و دندانش — یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
بردم نماز پیش دو رخسارش — چونانکه برهمن بت یغما را
گفتم که ای بلای مه و خورشید — نیکو بدار این دل شیدا را
گفتا نکو بدارمش ار گویی — مدح سوار دلدل شهبا را
دست خدا علی وصی احمد — کافراشت هفت گنبد خضرا را
روی حقست و بهر چنین رویی — آیینه‌دان تمامت اشیا را
بنهاد چون به دوش پیمبر پای — در زیر خویش دید ثریا را
هستی ازوست عالم و آدم را — روزی ازوست پشه و عنقا را

Marfat.com

ذاتش فـــرو گـــرفته ز ســـر تـــا بـــن　　اوج ســـــپهر و مـــــرکز غـــبرا را
خـــــورشیدوار نـــــور تـــــولایش　　تـــــابان ز چـــهره خســـرو بـــرنا را
بـــــونصر شـــاه نـــاصردین شـــاهی　　کـــــار است دیـــن و دولت دنـــیا را
خـــواهـد ســروش جـایزه حـورالعـین　　از حـــــیدر ایـــن قـــصیدهٔ غـــرا را

در مدحت و ستایش سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ای شکســـته زلف خـــوش پـیراسـته دلبـر تـرا
حـلقه بـر حـلقه است وچـنبر بـر سـر چـنبر ترا
چـون کـه چـیزی بشکـند آن را شـود مـقدار کـم
پس چـــرا گشت از شکســـتن قـدر افـزونتر تـرا
گـــرچـه خـوشبویند مـرزنگوش و سـیسنبر ولی
بـــندهٔ بـــویند مـــرزنگوش و ســـیسنبر تـــرا
بـاد هـر سـاعت مـیان بـندد جـنیبت در جـهد
تـــا کـــند گـــرد گـــل خـود روی بـازیگر تـرا
چـون سـپاهی کش مـلک ریـزد بـه روی یکـدگر
ریـــخته بـــند و شکـــن بـه روی یکـدیگر تـرا
نـاصرالدیـن شـاه غـازی‌کش چـو آرایـی مـدیح
خـــامه لؤلؤ بـــار گـــردد نـامه پـر گـوهر تـرا
آن خـــداونـــدی کـه از گـل پـیکر آدم سـرشت
راست پـــنداری ســرشت است از خـرد پـیکر تـرا
چـــرخ هـمت بـرگمارید است کـارد زیـر حکـم
از کـــــنار بـــاختر تـــا دامـــن خـــاور تـــرا
بـــاش تـــا گـردون بـه رغـم خسـروان روزگـار
بـــــرکشد بـــــر گـــــوشهٔ افســـــر تـــرا

Marfat.com

چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش
فتح و فیروزی ببوسد ساقهٔ لشکر ترا
هرکجا باشد شتاب و هرکجا باشد درنگ
حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا
چون نشینی بر فراز تخت شاهی آسمان
باز نشناسد ز افریدون و اسکندر ترا

در صفت بهار و مدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

از باغ ببردند فرش دیبا — از راغ سترندند نقش زیبا
شنگرف بشستند پاک از دشت — تا کوه به سیماب شست سیما
مینا به چمن کرد باد یک‌چند — امروز کند کهربا ز مینا
بلبل ننوازد به باغ بربط — صعلصل نفرازد ز شاخ آوا
گر بلبل گوینده گشت خاموش — وان زاغ خمش مانده گشت گویا
گوینده چو بلبل زبان من به — در مدح خداوند آل طاها
بینندهٔ غیب و شهود عالم — زیرا که خداراست چشم بینا
با صورت عرشی به عرش ظاهر — با صورت فرشی به فرش پیدا
جسمش پسر آدم است لیکن — جانش پدر آدم است و حوا
دانی که چه چیز است رستگاری — بر حیدر و بر آل او تولا
جنبیدن اشیا ز جنبش اوست — مشروح کنم بر تو این معما
چون تن که بود در تصرف جان — ذاتش متصرف بود در اشیا
در مدحت او گفتنی نگویم — زیرا که بترسم همی ز غوغا
در کنه کمالش خرد برد پی — گر پشه برد پی به کنه عنقا
ای آنکه همه انبیا که و مه — موجند و بود گوهر تو دریا

Marfat.com

سوی تو بود بازگشت ایشان — چونانکه به کل بازگشت اجزا
بنشسته بر او رنگ و بار داده — بر شادی عید تو شاه برنا
سلطان عجم شاه ناصرالدین — بخشنده و پیروزمند و دانا

وله ایضاً در تعریف فصل بهار و تخلص به مدحت شهریار

دو ابر بانگ‌زن گشت از دوسوی آسمان پیدا — به هم ناگاه پیوستند و برشد از دوسو غوغا
میان گرد تاری گشت پنهان چشمهٔ روشن — چنان چون شخص مؤمن در میان جامهٔ ترسا
چو پیوستند باهم بانگ هیجا از دوسو برشد — سوی هم تاختن کردند گفتی از پی هیجا
همی رفتند زی هم لیک نز رفتار خود آگه — همی گفتند باهم لیک نز گفتار خود دانا
الا ای ابر کوشنده که بی‌کینی خروشنده — چرا بی‌کین خروشی گر نه‌ای کالیوه و شیدا
ز گرد تیره‌ات خورشید روشن رخ برون تابد — چنان کز گرد لشکرگه سوار دلدل شهبا
امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر — که بود از وی قوی پشت نبی در عرصهٔ هیجا
پدید از بازوی او شد تمامی نیروی ایزد — عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا
مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان — مدبر اوست در امکان چه در سرا چه در ضرا
تو مهری اوصیا ذره تو بحری انبیا قطره — تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا
همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره — همه پرندگان مأمور تو از پشه تا عنقا
بدین شادی که برجای نبی امروز بنشستی — گشاده روی بنشسته در ایوان خسرو برنا
شهنشاه مظفرناصرالدین شاه دین پرور — جهانداری که از مهر تواش انباشته اعضا
ولای تو به جان اندوخته چون در صدف لؤلؤ — هوای تو به دل آراسته چون در جنان حورا

در مدح امیرنظام اجل محمدخان زنگنه

خزان بیامد تا کیمیاگری کند — کران باغ پر از زر جعفری کند
سه مه خریف به گلزار گستراند زر — سه ماه از آن پس دی سیم گستری کند
نه بلبل آن غزل بیدلانه ساز کند — نه گل میانهٔ گلزار دلبری کند
کنونکه باد خزان گلستان مزعفر کرد — بسیار از آنچه رخ من معصفری کند

Marfat.com

بـــودش گـــونهٔ گـلنار و بـوی اسـپرغم ازو گســـار کـــه غـمهات اسـپری کـندا
اگـــر شـــعاعش بـر اهـرمن فـرو تـابد مـــر اهـــرمن را بـــا گـونهٔ پـری کـندا
بـط شـراب مـرا ده که مـر مـرا چـون بـط مـــیانهٔ شـــط غـــم دل شـناوری کـندا
مرا که سـرخـوش و در دست سـاتکین گـران زمـانه کـیست که بـا مـن گـران‌سری کـندا
کسـی کـزو خـورد و مـدحت امـیر کـند هـمیشه بـر نسـق مـن تـوانگـری کـندا
امـــیر عـــالم و عـــادل مـحمدبن عـلی کـه مشـتریش بـه درگـاه چـاکری کـندا
هـر آن کسـی کـه نـهد سـر بـر آسـتانهٔ تـو بـــه ســـرفرازان مـیری و سـروری کـندا

در مدح امیرزادهٔ فضیلت شعار محمدمحسن میرزای امیرآخور

فـرش دیـبا گسـترد در بـاغ فـراش صـبا نـــقش زیـــبا پـرورد در راغ نـقاش هـوا
در مـیان گـلستان گـل بشکـفد بـیجاده‌گـون بـر کـران بـوستان پـیروزه گـون رویـد گـیا
کهربا بسـترد بـاد از بـاغ و مـرجـان بـرفشاند خـوشتر آیـد تـودهٔ مـرجـان بـجای کـهربا
نوبهار امسال چونان باجمال آمـد کـه هست نـــوبهار پـار پـیشش بـسی‌جمال و بـی‌بها
پـار بـر مـن نـوبهاران خـرم و زیـبا نـبود زانکه بی من از بت مـن بـود گـوناگـون جـفا
نـوبهار امســال بـر مـن خـرم و زیـبا بـود زانکه بر من از بت من هست گـوناگـون وفـا
آنکه باشد در دو زلف هندویش صد مکر و فن آنکه باشد در دو چشـم جـادویش صـدکیمیا
کس نـدید از غـالیه بـرعاج دام و تـرک مـن کـــرد عـــاج از غـالیه آویـخته دام بـلا
چون که مـانند رخش لختی بـود گـلنار گـل هست بـر گـلنار و بـر گـل خـاطر مـن مـبتلا
در مـیان بـند و چـین زلف گـردد نـاپدید گر کند لختی سر زلفین چـین بـر چـین رهـا
چون بـرآیـد بـانگ بـلبل بـامدادان در چـمن جـوق مـرغان را بـرآیـد نـیز از هـر سـو نـوا
راست گویی مـادح مـیر است در ایـوان مـیر کش به شعر شکرین گـویند هـرکس مـرحـبا
قـبلهٔ آزادگـان شـهزاده مـحسن آنکـه هست هـمچو مـعن زائـده هـنگام احسـان و عـطا
مـهتران یـابند مـجد و کـبریا از درگـهش هست گـویی درگـهش بـینا و مـجد و کـبریا
نیست از شهزادگان یک تـن عـدیلش در هـنر بـا هـمه شـهزادگـان ایـن گـفته‌ام مـن بـرملا

Marfat.com

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد ادام‌الله سلطانه

امـــروز بـــدیدم آن بت چـــین را　　صـــد حـلقه زده دو زلف پـرچـین را
بـــا آنـــهمه دل هـمی نـدانـم کـو　　چـون مـی‌کشد آن دو زلف مشکـین را
از تـــودهٔ مشک و ســـودهٔ عـــنبر　　آراســـــته ارغـــوان و نســـرین را
چـون دیـد مـرا خشک هـمی خـندید　　وز مـــاه نـــمود عـــقد پـــروین را
گـفتم کـه بـدین خـوشی نـمی‌شایی　　جـــز خـدمت شـاه نـاصرالدیـن را
تـــاج مـلکان کـه مـلک را عـدلش　　آراســـته چـــون صـــبا بســاتین را
شـــاهی کـــه کـند نسـیم خـلق او　　آزرم بـــــهار مـــــاه تشـــرین را
لطـفش عـوض است آب حـیوان را　　قـــهرش بـــدل است نـار بـرزین را
پـــــیروزی راست بـــا لوای تـــو　　مـهری کـه بـه ویس بـوده رامـین را
خـصم تـو زبـون تـوست در هـر حـال　　چـــونانکه هـــمی پـیاده فـرزین را
هـرچـند کـه کـبک تـیز پـر بـاشد　　نـــاچار بـــود شکـــار شـــاهین را
ارجـو کـه بـه پـیش تـخت تـو بـینم　　ســـالار طـــراز و مـــیر ســقسین را
بـوم و بـر دشـمنان بـخواهـی سـوخت　　چـــونانکه امـــیر غـــور غـزنین را

در مدحت حضرت اقدس اعظم ملک‌الملوک عالم ناصرالدین شاه

خوش نماید همه گه زلفک آن خـوش پسـرا　　خـــاصه آنکـــه بـبرندش لخـتی ز سـرا
نـــه کـــه آن زلف دلاویـــز دراز اولیـــتر　　کـه بـود در شب کـوتاه طـرب مـختصرا
بـهرصید دل عشـاق چـو زنـجیر و چـو دام　　زلفکـــان تـــافته و یـــافته بـر یکـدگرا
پشت عـاشق شکـند یـا دل عـاشق شکـرد　　طـره‌اش پشت‌شکـن گشت مـژه دل شکـرا
لب او طـعم شکـر دارد و رنگ گـل سـرخ　　بـــا گـل سـرخ درآمـیخته گـویی شکـرا
کمر ای ترک چو بندی بـه مـیان انـدر تـنگ　　تـــرسم آسـیب رسـاند بـه مـیانت کـمرا
قامت من بـه چـه مـاند بـه خـم ابـروی تـو　　ابـــروی تـــو بـــه کـمان مـلک دادگـرا
نـاصلاالدیـن شـه غـازی مـلک نـیک اختـر　　کـــه بـــود رایت او آیت نـــصر و ظـفرا
خـدمت او ره خـیر است و خـلافش ره شـر　　همچو مـن کس ننمود است ره خـیر و شـرا

Marfat.com

اعـتمادش بـه خـداونـد بـود در هـمه کـار — نـه بـر اجـرام و بـر احکـام ستاره شـمرا
فتنه کرد است سپاهش مطر از روی قیاس — گـرد بـنشیند آنـجا کـه بـبارد مـطرا
گر کشد سوی عدو نیمی از لشکر خویش — نگسـلد تـا در قـنوج نـفر از نـفرا
ای شـهنشاه مـظفر کـه خـداونـد جهان — از هـمه پـادشهان سـوی تـو دارد نـظرا
فاتح گیتی خـواندش ملک العرش به نام — ساخت شمشیر تـو آن روز کـه شـمشیر گـرا
حشـر آراسـته بـاید کـه ملک گیرد ملک — مـنت ایـزد را کـاراسـته داری حشـرا
تـا گرازنـده شود رنگ به کهسار و به راغ — تـا نـوازنـده شـود مـرغ فـراز شـجرا
سـوی دشـمن بگـرازد تـن عـاصی بگـداز — بـاش در صفهٔ شاهی چـو بـه دیـده بـصرا
طـاعتت بـاد پـذیرفته و عـیدت مسعود — شب و روز تـو ز یکـدیگر فـرخـنده تـرا

در مدح امیرزاده عمیدالملک مجدالدوله امیر اصلان خان قاجار حکمران گیلان گوید

دل و جـان هـدیه آوردم لب و زلفـین جـانان را
گراز من هدیه بـپذیرد طـرب دل را فـرح جـان را

چـو زلف خـویشتن بشکست پـیمان وفـاداری
شکسته زلف کی دیدی که نشکسته است پیمان را

یکی بـنگر لب سـیراب و چشـم پـر ز خـواب او
اگر خواهی که بـینی اصـل درد و اصـل درمـان را

رخش سوسن ولیکن در شـبه پـوشیده سـوسن را
لبش مرجان ولیکـن در شکـر پـرورده مـرجـان را

دلش مـاند بـه سـندان در مـیان سـینهٔ سـیمین
ندانم تعبیت در سـینه چـون کـرد است سـندان را

شد است از شرم مروارید پنهان در صدف گـویی
شـنیده وصـف آن بت روی مـروارید دنـدان را

Marfat.com

چـو بـه بـا روی زرینم همه آسیب دل بینم
نـدیدم روز بـه تـا دیـدم آن سیب زنخدان را
چـو نـار کـفته دارم دل بـه نـار تـفته دارم جـان
از آن روزی کـه دل دادم نگـار نـار پسـتان را
مگر بنشانم این آتش که زد برجان من عشقش
فـروخوانـم بـر او مـدح عـمیدالملک سـلطان را
امـیر عـالم و عـادل گشـاده دست دریـا دل
که عدلش کرد چـون فـردوس دارالمـرز گـیلان را
امـیر و شـیر بـاشد نـام او در تـازی و تـرکی
که هم میر است ایوان را و هم شیر است میدان را
عمیدالملک بود و خواند مـجدالدوله‌اش سـلطان
هـنوزش مـنتظر اقـبال القـاب فـراوان را
چو دیدت بهتر از میران بـه عـقل و رای در ایـران
از آن دادت شـهنشه بـهترین مـرزی ز ایـران را

و له در صفت فصل بهار و مدحت سپهسالار قاجار

باز جهان گشت خرم و خوش و زیبا — بـاغ و گـلستان گـرفت گـونهٔ دیـبا
سـفته و نـاسفته دانـه‌های عـقیقند — لالهٔ نشکـفته و شکـفته بـه صـحرا
بـلبل خـوانـد حـدیث ویسـه و رامـین — صلصل خـوانـد حـدیث وامـق و عـذرا
بـاد ربـاید ز شـاخ بـرگ شکـوفه — گـویی از هـم گسست عـقد ثـریا
ریـخته در جـویبار بـرگ شـقایق — بـیخته بـیجاده بـر صـحیفهٔ مـینا
لاله درو بـامداد قـطرهٔ بـاران — درج عـقیق است پـر ز لؤلؤ لالا
خـندد بـر روی بـاغبان گـل صـدبرگ — صبحگهان چون به روی رضـوان حـورا
تـابد هـر شب ز شـاخ گـلبن سـوری — وقت سـپیده هـزار زهـرهٔ زهـرا
بـلبل بـر سـرو بـن قـصیده سـراید — چـون مـن در آفـرین مـهتر دنـیا

Marfat.com

بـــار خـــدای عـجم سـپهبد اعـظم درگـــهر و در هـــنر یگـانه و یکـتا
گشـتی اگـر حشـمتش تـمام مـصور جـــای نـماندی بـزیر گـنبد خـضرا
پـــار جـهان کـرد از مـخالف خـالی امسـال از ظـلم و جـور مـلک مـصفا
سـال دگـر آن چـنانکه خـواهـد خسـرو لشکـــر بـی‌مر کـند بـه مـرو مـهیا
ولوله از هـــیبتش فـتد بـه سـمرقند زلزله از حشـــمتش فـتد بـه بـخارا

در ایامی که حضرت شاهنشاهی عزیمت یورش خراسان و زیارت امام انس و جان کرده بود گفته

الا ای بـــاد شـــبگیری بشـارت ده خـراسـان را
کـه آمـد خسـرو غـازی مـهیا بـاش مـهمان را
طلوع اندر تو خواهـد کـرد خـورشید هـمه شـاهان
کـه سـازد طـلعتش تـاریک خـورشید درخشـان را
بگـو کـاید شـهنشاهی عـدوبندی عـدو کـاهی
بـر اورنگ شهی مـاهی کـه گـردون کـرد ایـوان را
بـرو بـا نـاز و بـا کشـی بـه راه انـدر کشـان دامـن
پر از مشک و پر از عنبر همی کن جیب و دامـان را
غـبار مـوکب سـلطان بـبر بـا خـویشتن هـمره
کـزو روشـن کـنی دیـدهٔ سـپهسالار سـلطان را
شـــهنشاه مـــظفر نـاصرالدیـن شـاه دیـن‌پرور
که جمشید است منظر را و خورشید است ایوان را
جـهانداری کـه نـازش بـاشد او را بـر جـهانداران
چنان چون بر شبه نازش بود یـاقوت و مـرجـان را
زدارالمـلک سـوی شـهر طـوس آمـد بـه پـیروزی
طـواف مشـهد رکـن وجـود و قـطب امکـان را

Marfat.com

امـام مشـرق و مـغرب عـلی مـوسی‌بن جعفر
که حبش برترین شرطست مر توحید یزدان را
خـداونـدی کـه شیر شرزه کرد از شیر شادروان
چنان چون موسی عمران که کرد از چوب ثعبان را
فـرشته هـر غـباری‌کش ز راه زایـران خـیزد
بـه هـدیه بـهر حـورالعـین برد عطر گریبان را
مـوحد خـوانـد نـتوان بـی‌قبول او مـوحد را
مسـلمان گـفت نـتوان بـی ولای او مسـلمان را
الا تـا ابـر آزاری کـند خـندان شـقایق را
الا تـا بـاد نـوروزی کـند خـندان گـلستان را
شـهنشه را بـقا بـادا هـمه کـامش روا بـادا
بـه زیـر پـردهٔ رایت کشـیده بـاد کـیوان را

در رجعت موکب اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی علوی
امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام گوید

شـاهی کـه هست بـندهٔ فـرمان او قـضا — بـاز آمـد از زیـارت سـلطان دیـن رضـا
هـنگام رفـتن او را اقـبال پـیش روی — هـنگام بـازگشتن تأیـید از قـفا
بـر خـرمی بـرفت و بـیامد بـه فـرخی — چـونان کـه بـازگشت ز مـعراج مـصطفی
کرد است کار دولت و دین هـر دو ساخته — آری چـنین کـنند سـلاطین پـارسا
بـرداست بـر خـلاف سکـندر دریـن سـفر — مـانند خـضر راه بـه سـرچشـمهٔ بـقا
در مـلک شـاه راه نـجوید دگـر زوال — بـرشخص شـاه دست نـیابد دگـر فـنا
زان پـیش کـاندران حـرم کـبریا رسـد — بگـذاشت از بـرون حـرم تـاج کـبریا
گفتا چه میر بر در ایـن روضـه چـه فـقیر — گـفتا چـه شـاه بـر در ایـن بـقعه چـه گـدا
چـونان کـه پـیش تـختش بـالای مـهتران — بـالای خـویش کـرد بـدان بـار گـه دوتـا
شـمش مـلوک نـاصردین شـاه دادگـر — اسـلام را مـحافظ و ایـام را بـها
شـبدیز او بـه فـرق مـخالف زنـد قـدم — شـمشیر او ز خـون مـبارز کـند غـذا

Marfat.com

دریا به پیش دستش اندکتر از شمر / خورشید نزد رایش کوچکتر از سها
بهر بقای دولت سلطان همی کنم / مدح امام هشتم سلطان اولیا
آن سروری که باگهش قبلهٔ ملوک / آنرهبریکه پیش گهش کعبهٔ رجا
روح‌الامین به فرش همی بوسدش زمین / روح‌القدس به عرش همی گویدش ثنا
ذاتش چه بود مظهر اوصاف ایزدی / خلقش چه بود نسخهٔ اخلاق انبیا
از مصطفی رسیده بدو معجز رسل / میراث یافته ز علی تاج انما
ای معجز تو یکسان با معجز کلیم / هر دو نه در شگفتی از یکدگر جدا
شاه زمانه را تو به هرحال دستگیر / کامد به پای بوس تو بی‌روی و بی‌ریا
تا گرد آستان حریمت به چشم کرد / گردون ز گرد موکب او کرد توتیا
نابوده هیچ شاه بدین اعتقاد نیک / بر پاکی عقیدت او فعل او گوا
یارب هزار سال بماناد بر سریر / کاساًیش خلایق باشد درین دعا

در مدح نواب عمادالدوله حکمران کرمانشاهان گوید

فغان از آن بت شیرین‌دهان شکرلب / کز آن خط شبهین کرد روز من چون شب
از آن دو چشم به خوابش دلم همیشه به خون / از آن دو زلف به تابش تنم همیشه به تب
به طرف ماه دو عقرب ز غالیه است او را / که دیده بر مه تابان ز غالیه عقرب
بر من آمد ناخوانده بامداد پگاه / زره شکسته به نسرین ز عنبر اشهب
گهی ترنج گزیدم گهی به سیمین / از آن لطیف زنخدان سیمگون غبغب
جمال دولت خورشید آل دولتشاه / سپهر مجد و معالی جهان فضل و ادب
بزرگ بار خدائی که آب بر آتش / چنان نباشد قاهر که حلم او به غضب
نه در ولایت او ظلم و در نهادش بخل / که ظلم ازو به هراس است و بخل از اوبه هرب
چو علم عرضه دهد آن چنانش پنداری / که با فلاطون بود است در یکی مکتب
امیر شاه پرستش همی گذارم نام / از آنکه شاه پرستیدنش بود مذهب
فریضه داند و دانستنی بود به درست / پرستش عادل پس از پرستش رب

Marfat.com

و له ایضاً

بـــاد نـــوروزی هـــمی پـــوشد درخـــتانرا ســـلب
گـــل هـــمی خـــندد بـــه گـــلبن چـــون بت بـــیجاده لب
مـــــردم آســـــوده دل را دل بـــــرانگـــیزد ز جـــای
نـــعرهٔ صـــلصل ســـحرگه بـــانگ بـــلبل نـــیم شب
مـــــرغزاران را قـــبا در بـــــر بـــــریدند از حـــریر
کـــــوهساران را ردا بـــــر ســـر کشـــیدند از قـــصب
ابـــــر آزاری بگـــــرید گـــــل بـــــخندد بـــــامداد
خـــــندهٔ ایـــــن بـــــی‌شگفتی گـــریهٔ آن بـــی‌سبب
در مـــــیان بـــــاغ مـــــجلس در کـــنار دوست مـــی
در درون لاله لؤلؤ در دهـــــــان گـــــــل ذهب
لاله بـــــر ســـبزه چـــو بـــر پـــیروزه لعـــل آبـــدار
ژاله بـــــر لاله چـــــنان کـــاندر لب خـــوبان شـــلب
ماه فروردین دو صـنعت بـا خـود آورد ای شگـفت
حـــــله‌ها بـــافد عـــجیب و نـــقشها بـــندد عـــجب
جـــــز نـــــبات تـــلخ ازو هـــرگز نـــروید جـــاودان
انـــدران صـــحرا کـــه بـــاشد بـــاد قـــهرش را مـــهب
هـــفته‌ای از فـــضل و از رحـــمت پشـیمانی خـورد
لحـــظه‌ای بـــا زیـــردستان گـــر بـــه حـــق گـــیرد غـــضب
خـــلق او راگـــر صـــفت گـــویی هـــمی بـــویی عـــبیر
شـــعر او راگـــر ز بـــر خـــوانـی هـــمی خـــایی رطب
رب دیگـــــر هست انـــــدر مـــــذهبی هـــر نـــوع را
مـــــذهب مـــــن ایـــنکه انـــواع هـــنر را اوست رب

Marfat.com

هم در مدح نواب عمادالدولة العلیة العالیه گوید

باد بهار بر گل سوری دمید طیب — بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندواف — بر شاخ سرو بانگ برآورد عندلیب
در باغ رفته بلبل آمد وطن گرفت — وان آمده غراب شد از بوستان غریب
بر سرو و بید صلصل و بلبل دو شاعرند — گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
بتخانه گشت باغ و در و گلبنان صنم — منبر شد است سرو و بر او فاخته خطیب
از لعل کرده پود و ز پیروزه کرده تار — دیبا طراز باد و طرازیدنش عجیب
اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر — چونانکه در کنار حبیبی سر حبیب
بگرفته سبزه لالهٔ سیراب را به بر — نرگس میان باغ به نظاره چون رقیب
بارد عبیر باد بهشتی سپیده دم — دارد ز خوی مهتر آزادگان نصیب
والا گهر امامقلی میرزا که اوست — شهزاده مؤید و آزادهٔ ادیب
فرخ عماد دولت میر ستوده خوی — در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب

ع

هم در منقبت حضرت شاه اولیا علی و تخلص به مدح سلطان ناصرالدین شاه

همی جهد سر زلفین آن صنم ز طرب — همی خورد می‌سوری از آن عقیقین لب
خطش به گرد بناگوش چون شبه بر ماه — رخش به زیر سر زلف چون ستاره به شب
بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت — نگار سیم زنخدان و یاسمین غبغب
دو عارضش به چه ماند به مشتری و به ماه — که دید مشتری و ماه را ز مشک سلب
شدند چیره‌رخ و زلف او به رنگ و به بوی — یکی به لاله و دیگر به عنبر اشهب
همان کنند خم ابروانش با دل من — که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
پراکنندهٔ کفار حیدر کرار — به خیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
نه بدیده هیچ مبارز قفای او به گریز — نه در قفای گریزنده تاخته مرکب
رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب — خدای داده مرا ورا ولی خویش لقب
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند — که اوست رب جهان یا که آفریدهٔ رب

Marfat.com

مگوی رب و بگوی آنچه اندرو خواهی ستوده‌تر نبود در جهان ازین مذهب
نبات شیرین روید ازو به شورستان اگر به حبش در شوره برفشانی حب
درخت طوبی اندر بهشت رشک برد ز منبری که به نامش بر او کند خطب
نشانده جاهش جبریل را بدربانی همی بنازد تا جاودان بدین منصب
هرآنچه خواهد گردون همی نهد گردن هرآنچه گوید فرمان همی برد کوکب
وجود آدمیان را وجود اوست مدد بقای عالمیان را بقای اوست سبب
گشاده روزه به نان جوین تمامت عمر به راه یزدان داده خزینه‌های ذهب
به کعبه زاد و بتان را ز کعبه کرد نگون فکنده در جگر مشرکان به تیغ لهب
نشسته از قبل شادی خلافت او بزرگوار ملک خسرو بزرگ نسب
سر ملوک عجم پادشاه ناصردین که استوار به شمشیر اوست دین عرب
همای دولت او را به زیر پر گردون عقاب رایت او را ستاره در مخلب
ایا شهنشه دولت فزای دین افروز چو آفتاب در ایوان چو بدر در موکب
خدای بادت یار و رسول بادت پشت خجسته عید وصی بر تو باد و ماه رجب

در صفت بهار و مدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصرالدین شاه

بهار تازه درآمد ز خلد خندان لب بریده خازن خلدش به دست خویش سلب
سرود بلبل آید ز گلستان همه روز خروش صلصل آید ز بوستان همه شب
به گوش لاله کشیدند قرطهای عقیق به دوش کوه فکندند کرتهای قصب
شکوفه را نشناسی ز لالهٔ خوشاب بنفشه را نشناسی ز عنبر اشهب
مرا بهار دلاویز و عشق شورانگیز به عاشقی و به مستی شدند هر دو سبب
درخت منبر مینا و بلبلان همه روز بنام خسرو عادل بر او کنند خطب
سر ملوک جهان پادشاه ناصردین ابوالمظفر شاهنشه بزرگ نسب
مؤیدی که بر او تازه گشت رسم عجم موفقی که بر او شد عزیز دین عرب
چو ابر و دریا هنگام بخشش است و عطا چو آب و آتش هنگام رحمت است و غضب
بروز بخشش چون مشتری است در ماهی به روز کوشش مریخ‌وار در عقرب
کف ملک به چه ماند به بحر موج‌انگیز ولیک بحری کش موج گوهرست و ذهب

Marfat.com

زمین که باد خلافش بر او و زنده شود — درو شرنگ به بار آورد درخت رطب
نه به ز حضرت او بهر زایران مقصود — نه به ز مدحت او بهر شاعران مکسب
ایا تو سایهٔ رب دولت تو فرهمای — به زیر فرهمای از توایم و سایهٔ رب
دهد مطاوع امر ترا ستاره مراد — کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
ز خسروان توئی امروز خسرو اسلام — روا نباشد بر تو بر این ستوده لقب
همان کنی تو به روز نبرد با شمشیر — که شیر با چنگال و عقاب با مخلب

و له

بامداد آمد به پیشم لعبت بیجاده لب
عارضش تابان چو روز و در سرش مستی ز شب
سرو را بر ساق سیمینش همی آمد حسد
ماه را از نور رخسارش همی آمد عجب
گفتمش سروی به قامت ننگش آمد زین صفت
گفتمش ماهی به صورت خشمش آمد زین لقب
گفت ماه آسمانی کی چو من نوشد قدح
گفت سرو بوستانی کی چو من پوشد قصب
حجرهٔ من گلستان کرد از رخ رنگین خویش
چون گل سوری برون آمد پس آنگه از سلب
بامدادان باده خوردم بر رخش تا شامگاه
شامگه تا بامدادان می‌نخفتم از طرب
از سر زلفین مشکین و لب نوشین او
گاه بوییدم عبیر و گاه خاییدم رطب
بوسه هرچ از وی طلب کردم نکرد از من دریغ
آفرین میر در هر بوسه کرد از من طلب

Marfat.com

زایـــد از تـیغش ظـفر چـونانکه آهـن از شـرار
خـــیزد از طـــبعش هـنر چـونانکه از آتش لهب
روی هـامون گـردد از سـیر سـمندش پـر هـلال
کـوه آهـن گـردد از زخـم خـدنگش پـر ثـقب
ابـــر نـــیسان است پـنداری بـه هـنگام نـوال
شـیر غـضبان است پـنداری بـه هـنگام غـضب
گـــویی از بـــاد شـــمالی اسب او دارد نـــژاد
گـــویی از بـــرق یـــمانی تـــیغ او دارد نسب
حـــاسد او کـی شـود انـدر هـنر بـا او قـرین
شـاخ حـنظل کـی شـیندستی کـه بـار آرد عـنب

در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خلدالله سلطانه

نـــوروز نـــو آیـین‌تر امـروز ز پـار است ای ترک بده باده که عـید است و بـهار است
گلبن چو یکی حور به بـر کـرده حـریر است هامون چو یکی حلهٔ پـر نـقش و نگـار است
چون برشکفد گل به چـه مـاند بـه عـروسی کـز جـامه بـرون آمـده از بـهر کـنار است
گـرنه ز سـر زلف بـه خـم خـیزد هـر شب بـاد سـحری از چـه سـبب غـالیه بـار است
بـــاران ســـحرگاهی بـــر لالهٔ نـــعمان چون در قدح از می قدری مـانده عـقار است
چون لشکر سـلطان کـه رود بـر سـر دشـمن بـر روی هـوا ابـر خـرامـان بـه قـطار است
سـلطان سـلاطین جـهان نـاصردین شـاه شاهی که بد اندیش کش و شیر شکـار است

هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

بـــالای تـــو ای مـــهر بـتان سـرو روان است
نـــه نـــه کـــه بـلای دل و آشـوب روان است
رخسـار تـو بـرگ سـمن است و گـل سـیراب
نـــه نـــه کـه پـر از لاله یکـی لاله سـتان است

Marfat.com

زلفین گره گیر تو آویخته تا دوش
نه نه گرهش باز کنی تا بمیان است

نوشین دهنی داری چون غالیه‌دان تنگ
نه نه دهنت تنگتر از غالیه دان است

روی تو درخشنده چو ماه است و چو خورشید
نه نه چو دل صدر زمین است و زمان است

خوانند مر او را به لقب خواجهٔ اقلیم
نه نه لقبش خواجهٔ اقلیم ستان است

بنمود هنرها ز پی تقویت ملک
نه نه که هنرهایش یک نیمه نهان است

در تهنیت عید سعید صیام و مدح صدر اعظم گوید

عید مبارک رسید در مه خرداد — خوردن باید نبید و داد طرب داد
شکر خداوند را که گل به تمامی — باو نبست و نبرد ما را از یاد
بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی — فاخته در بوستان هنوز به فریاد
بودم یک ماه پارسای زمانه — عید مرا داد پارسایی برباد
تاختن آورد روزه بر به سر من — از گل سوری هنوز ناستده داد

در مدح حضرت سلطان اولیا و مفخر اوصیا امیرالمؤمنین

عاشقی بر من امسال به از پار بود — که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
علم عشق مرا کرد نگونسار بتی — که خداوند سر زلف نگونسار بود
در کنار من از آن روی شکفته چو بهار — گل به خرمن بود و لاله به خروار بود
حور را ماند و دل شیفته دارد بر من — حور دل شیفته هرچند که دشوار بود
گر بود شیفته‌اش حور بهشتی نه عجب — هر که او مدحگر حیدر کرار بود
دست حق نایب مطلق اسدالله علی — که به حق وارث پیغمبر مختار بود

Marfat.com

آنکه بشناخت بن گوهر او را به درست — به یقین‌دان که شناسندهٔ دادار بود

در جواب قصیدهٔ حکیم لامعی به مدح نواب امیرزادهٔ امیرآخور

وقت صبوح مرغ چو آوا برآورد — خورشید نیکوان بر من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبوح آمد است خیز — ترسم کنون خمارت درد سر آورد
چون در کشم قدح دهدم بوسه زان لبان — خوش خوش پس از شراب مرا شکر آورد
داند که یک قدح نستاند خمار من — خیزد به چابکی قدح دیگر آورد
امروز مجلسی به نو آرایدم چو دی — نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
گه رود و گه سرود و گهی بوس و گاه نوش — گرد من از نشاط یکی لشکر آورد
چون روز راگذارم خوش تاب گاه شب — از نو یکی بساط نو آیین برآورد
خادم درآید از در و شمع آرد و شراب — زان پس بخور خادمه با مجمر آورد
از شب دوبهره چون سپری شد ز بهر خواب — از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آراسته درآید سر خوش به خوابگاه — زان پس که جامه از تن چون گل برآورد
بندد گره به زلف که سودن به زیر بر — آسیب ترسدش به خم و چنبر آورد
طوق گرانبها بگشاید وزان سپس — دست مرا چو طوق به گردن درآورد
خسبیم هر دو مست در آغوش یکدگر — چونانکه رشک بر ما دو پیکر آورد
من سیر ساعتی نشوم از کنار او — سیری کجا کنار چنو دلبر آورد
از خانه‌ام برون ز کنار نگار خویش — حرص لقای میر رهی پرور آورد
شهزاده محسن آنکه به اقبال شهریار — بهرام را به رایضی اشقر آورد

و له

در همه چین چو تو یک دلبر زیبا نبود — چون بناگوش و رخ تو گل و دیبا نبود
سلسله داری از عنبر سارا بر ماه — ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
لاله رنگین نبود پیش دو رخسارهٔ تو — غالیه پیش سر زلف تو بویا نبود
دل من بردی و گفتی مخروش و به شکیب — هر که را دل رود از دست شکیبا نبود

Marfat.com

من ز بیداد تو فردا به در شاه روم مگر امروز مرا در پی فردا نبود
ناصرالدین شه غازی ملک روی زمین که چنو هیچ ملک مملکت آرا نبود
در همه گیتی اندر خور لشکرگه او گر ملک عرضه دهد لشکر صحرا نبود

ایضاً وله فی المدیحه

ز سیم بر زنخ آن دلربای چاهی کند دلم ربود و به سیمین چهش فرو افکند
خطش به مشک سر چاه را فرو پوشید دلم بماند در آن چاه جاودان دربند
گریست خواهم بهر دل فتاده به چاه چنانکه یعقوب از بهر گم شده فرزند
پرند ساده به روی لطیف بود و نبشت ز مشک سوده خطی خوش به روی ساده پرند
نبشته گویی گرد پرند بر تعویذ که چشم بد نرساند به نیکوییش گزند
چه گونه چشم بد اکنون رسد بدان بت روی که خط مشکین تعویذ کرد و خال سپند
چو مرد سحر بر او دست یافته همه روز خرد بشوردم آن چشمکان سحر آکند
نزار کرده مرا عشق آن میان نزار نژند کرده مرا یاد آن دو چشم نژند
خجسته روزی کان قند لب نگارین را به برنهشانم و کام از لبش کنم پرقند
گرفته حلقهٔ زلفش به دست خویش چنانک رکاب خسرو گیرد امیر دانشمند
بلند رای ملکزاده محسن آنکه خدای نهاده در سر او همتی چو چرخ بلند

وله

پیراسته زلف تو و آراسته رخسار بردند دل و دین مرا هر دو به یکبار
بستی تو مرا دل به دو پیراسته سنبل بردی تو مرا دین به دو آراسته گلنار
انگیختی از عنبر و آویختی از مشگ بر لاله دو زنجیر و ز گلبرگ دو زنار
با غیر همه مهری و با من همه کینه با خلق همه صلحی و با من همه پیکار

در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود و قیام و تخلص بمدح ناصرالدین شاه‌بن محمد شاه

ماه رمضان است به پیش ای رخ فرخار برخیز و گرانی مکن و باده به پیش آر

Marfat.com

تـــا هـــفتهٔ دیگـــر کـــه درآیـــد مـــه روزه / بـــالله کـــه حـــرام است دمـی بـودن هشـیار
تـــا اول روزه بـــخورم بـــاده از امـــروز / یک‌مـــاهه کـــنم زان پس از بـــاده ســـتغفار
کس از چـــو مـنی تـوبهٔ هـمواره نـخواهـد / نـــه قـــاضی اســـلامم و نـــه مـفتی دیـندار
افســـوس کـه در روزه فـرو خـواهـد پـژمرد / مهروی مرا بـی مـی سـوری لب و رخسـار
یک هـــفته کـــه از آب جـــدا مـــاند گـــلبن / پـــژمرده شـــود بـــرگ گـــل ســـوری نـاچار
ســـی‌روز کـــه بـی‌باده بـماند بت مـه روی / یـارب گـل رخسـارش گـردد بـه چـه کـردار
تـــو نـــازکی و روزه گـــرفتن نـــتوانـــی / هرکس که چو تو باشد روزه است بر او بـار
هـــرگز کـه شـنیده است کـه گـل گـیرد روزه / یـا سـرو کـه سـجده بـرد انـدر صـف ابـرار
گـــر روزه بـــه بـــازار کســـی مـــی بـفروشد / تـــازم بـــر مـــفتی بکـــنم چـــارهٔ ایـــنکار
روزه چـه بـود دیـن بـخرم بـهر تـو زیشـان / کـاین طـایفه دیـن نـیز فـروشند بـه دیـنار
دیـــبای یـــتیمان تـن ایشـان را جـامه است / کـــالای ضـــعیفان ســـر ایشـــان را دســـتار
خـــون هـــمه خـوردندی گـر زانکـه نـبودی / عـــدل مـــلک عـــادل تـــاج ســـر احـــرار
بـــونصر مـــلک نـــاصردین ابـــن مـــحمد / شـــاهنشه دیـــن‌پرور ســـلطان جـــهاندار

در تهنیت مژدهٔ تسخیر شهر هرات و مدح شاهنشاه خجسته صفات گوید

شـــهر هـــری مســـخر شـــاه و ســـتاره یـار / ای غـــیرت ســـتاره بـــدین مـژده مـی بـیار
کـــرد است چـرخ عـهد کـه هـر سـاله آورد / از بـــهر شـــاه مـــژدهٔ فـــتحی بـــزرگوار
امســـال داد مـــژدهٔ فـــتح هـــری بـــدو / چـــونانکه مـــژدهٔ ســـر خـــوارزمشـــاه پـــار
هر هفته پیک نصرت و هـر مـه نـوید فـتح / گـــویی در فـــتوح بـــود عـــهد شـــهریار
تـــاج مـــلوک نـــاصردین شـــاه دادگـــر / شـــاهنشه مـــظفر مـــنصور بـــختیار

در تهنیت عید سعید ولادت با سعادت شاهنشاه ایران که در ٦ شهر صفر بود

صـفر را مـظفر از آن خـوانـد داور / کـــه انـــدر صـــفر زاد شـــاه مـظفر
شهنشاه گـیتی مـلک نـاصرالدیـن / ســـر شـــهریاران هـــر هـــفت کشـــور

Marfat.com

در این ماه شاه جهان را ولادت — دلیلی بود آشکارا نه مضمر
دلیل آنکه دادار کیهان مر او را — مظفر کند بر شهان مشهر
بد اندیش بندد به سان فریدون — ولایت گشاید به سان سکندر
ز خاور فرستد سپه سوی مغرب — ز مغرب فرستد سپه سوی خاور

در مدح و منقبت حضرت خاتم‌الانبیا صلی‌الله علیه و آله

چو ماه دو هفته است بت من به دو رخسار — بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار
از غالیه بر لاله فرو هشته دو چنبر — و آویخته از قیر دو زنجیر به گلنار
در زیر خم جعدش و در چین سر زلف — گلبرگ به خرمن بود و لاله به خروار
نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است — آن سرو سمنبر به دو یاقوت شکربار
بوسی اگر آن لعل دل افروزش یک‌ره — کاوی اگر آن جعد دلاویزش یک بار
شکر به لب و کام همی یابی هر روز — عنبر ز سر انگشت همی بویی هموار
دیر آمد و آراسته آمد به بر من — بر چهره سر زلف شکسته چگلی‌وار
گر دیرتر آمد بر من خوبتر آمد — دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار
تاج رسل و خواجهٔ معراج محمد — آن بر همه هستی بسزا سید و سالار
تا تیرگی کفر ز عالم بزداید — آمد سوی این عالم از عالم انوار

در تهنیت نوروز و مدحت حضرت شاه اولیا علی مرتضی (ع)

گشود بار به گلزار کاروان بهار — چه بود بارش نسرین و سوسن و گلنار
به کوه و دشت ببستند رشتهٔ گوهر — به باغ و راغ شکستند طبلهٔ عطار
حریر سبز بود هرچه بگذری هامون — عقیق سرخ بود هر چه بنگری کهسار
از این درخت به دیگر درخت پرد مرغ — سمن گرفته به چنگ و شکوفه در منقار
سمن شکفته و گل تازه و جهان خرم — گهر کند به سر گلستان سحاب نثار
جهان گرفت جوانی ز سر از آن که نشست — به جای خویشتن امروز حیدر کرار
مجاهد صف بدر و مبارز صفین — ابوالحسن اسدالله قاهر کفار

Marfat.com

هم در مدح حضرت اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب (ع)

نـــهاد ســـر بـــه لبش زلف آن بت کشـــمیر — نه شیرخواره بـود مـیل او چـراست بـه شـیر
بود به خلد و خورد شیر و شکر از لب حور — چو روی دوزخیان از چه شد سـیاه چـو قـیر
بـــه شـیر خـوردن بـالیده‌تر شـود هـمه روزه — غـــنودنش بـــه پـــرند و غـژیدنش بـه حـریر
تـو خـواهـی او را زنـجیر گـوی و خـواه زره — رهـــا کـنی زره است و فـروکشی زنـجیر
یکـــی نگـــاه در او کـن اگـر نـدیدستی — شب ســـیاه ز روز ســـپید کـــرده ســریر
گـهی ز مشک زنـد گـرد مشـتری خـرمن — گـهی ز قـیر کشـد پـرده پـیش بـدر مـنیر
شکسته بـند و شکـنجش ز ارغـوان و سـمن — سرشته حلقه و چینش ز عـنبر است و عـبیر
هـزار بـند و بـه هـر بـند صـدهزار گـره — هـــزار دام و بـــه هـــر دام صـدهزار اسـیر
اســـیر کـــرد نـــیارد دل مـــرا هـــرگز — از آن کـه بـر دل مـن حب حـیدر است امـیر
ابـــوالحســـن اســـدالله قـــاهر الکـــفار — ســـوار بـدر و حـنین و امـیر روز غـدیر
دو راه بـــاشد حب وی و عـــداوت وی — یکی به سوی نعیم و یکـی بـه سـوی سـعیر
ثواب اگر هـمه کـاهی است بـا هـواش گـران — گناه اگـر هـمه کـوهی است بـا ولاش حـقیر

در مدح حضرت ولیعهد مقفور و تهنیت فتوح چناران امیرآباد و سرخس و تربت حیدریه

بـــه تـــوفیق یـــزدان و تأیـید اخـتر — بـــه اقـــبال شـــاهنشه دادگســـتر
ولیـــعهد فـــتحعلی شـــاه غـــازی — ابـــوالنـــصر عـــباس شـــاه مـظفر
یکـی لشکـر آراست سـوی خـراسـان — چـو مـوجی کـه خـیزد ز دریـای اخـضر
هـــمه راه گشت از ســـوار و پـــیاده — چـــو راه مـــجره ز ری تـا بـه خـاور
ده و دو هـــزارش پـــیاده بـه مـوکب — رده بـــر رده هـــمچو ســـد سکـندر
تـو گـویی کـه از جـنبش تـوب رویـین — بـه جـنبش درآمـد هـمی گـوی اغـبر
نـه تـنین و تـندر ولیکـن بـه مـیدان — خـروشان چـو تـنین غـریوان چـو تـندر
نگـــون کـــرد بس قـــصرهای مشـید — فـــرو کـــوفت بس حـصنهای مشـهر
فـــتادند مـــانند مـــوران جـــنگی — سـپاه شـه و دشـمنان یک بـه دیگـر
هـــنوز است خـــاک حـصار چـناران — ســـراســـر ز خـــون چـنارانـیان تـر

Marfat.com

تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون / تو گفتی همی مرد روید ز کردر
به سوی سرخس آن که افراخت رایت / سر رایتش بر سپهر مدور
ز گرد سواران و نعل ستوران / هوا شد مقیر زمین شد مقمر
پی باره بنهاده بر پشت ماهی / سر باره سوده به روی دوپیکر
گروهی در آن باره از خیل ترکان / ز طغیان سرشته ز عصیان مخمر
گشادند آن بارهٔ آهنین را / به اقبال سلطان و توفیق داور

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمدخان ساعد الملک خلف میرزا تقی خان امیر نظام

ای هوای تو بر دل من میر / لعبت خلخ و بت کشمیر
پیش رخسار و قد تو خجلند / سرو نازان و آفتاب منیر
کرد رویت بنفشه‌ای سیراب / وز بنفشه دمیده عود و عبیر
زلفت آمیخته به عنبر و مشک / لب رنگین به می سرشته و شیر
عارض تو به لاله ماند و گل / چهرهٔ من به زعفران و زریر
جز سر زلف پر ز حلقهٔ تو / که شنید است از شبه زنجیر
طرفه باغی است باغ عارض تو / بر گل تو شکفته در مه تیر
حلقه‌داری هزار در سر زلف / زیر هر حلقه صدهزار اسیر
مرمرا از تو و سعادت را / از خداوند زاده نیست گزیر
سر آزادگان و روی گهر / ساعدالملک احمدبن امیر
میرماضی به خلد ازو خوشنود / که نکرد است در هنر تقصیر
پدرت بوده آیت مردی / تو از آن آیتی مهین تفسیر

در صفت علم و عمل و صنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی خلدالله ملکه برقرار شده

منت ایزد راکه آسان کرد برعشاق کار / زین همایون کارگه کاندر جهان شد آشکار

Marfat.com

عاشقان بی‌پیک و نامه در سؤال و در جواب — با نگارین در میان فرسنگ اگر باشد هزار
در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد — عاشق ار در قیروان معشوق اگر در قندهار
کارها در روزگار شهریار آسان شد است — آفرین بر روزگار شهریار کامگار
کرد این فرخنده خدمت اعتضادالسلطنه — یافت از شاهنشه گیتی نشان افتخار

در بیان شکارگاه و تیراندازی حضرت شاهنشاه به شکارکوهی و افتادن از کمرگاه

آفرین بر ملک شیر دل شیر شکر — که نه از صید شود سیر و نه رنجه ز سفر
بامدادان ز پی صید بود تاگه شام — از گه شام دهد نظم جهان تا به سحر
نعرهٔ کوس درآمد ز در پرده‌سرای — سوی نخجیر خرامید شه نیک اختر
چند نخجیر شه غازی افکند به تیر — که یکی غرم کهن سال درآمد به کمر
خسرو گیتی دو تیر بر او برد به کار — با چنان زخم گران بود به تک چون صرصر
تیر دیگر ملک غازی افکند بدو — سرنگون شد چو درخت کهن از زخم تبر
اثر خون به سر برف بر از زخمی شاه — همچو بر سیماب از سودهٔ شنگرف اثر
ناصرالدین شه غازی که بر او شیفته‌اند — نصرت و دولت و پیروزی و اقبال و ظفر

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه و تعریف سپهسالار مرحوم

ماهرویی که نداند کسی از ماه هماش — مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ماش
بندهٔ مستیم و بیخودیم از پی آنک — سوی من بیخودی و مستی شد راهنماش
تهمت بیخوردی و مستی بر وی چه نهم — که من سوخته‌دل خواسته بودم به دعاش
سر همی سودم چون زلف دوتایش به قدم — بر سر همسریم با سر زلفین دوتاش
با چنین حسن دلفروز چه گویم گویم — صنم زهره بناگوش بت ماه لقاش
با چنین روی دلارای چه خوانم خوانم — زینت مجلس مداح امیرالامراش
لشکر آرای شهنشاه محمد که بود — چون محمد به رسل فخر و شرف بر ابناش
بی‌سبب نیست که بر حشمت و اجلال افزود — ناصرالدین شه غازی که فزون باد بقاش

Marfat.com

در مدح حضرت اقدس شاهنشاه و تغزلات

از بس که پر از چین بود آن زلف شبه رنگ — کرد است به رخسارهٔ تو جای نگه تنگ
من بندهٔ آن عارض وان لب که تو گویی — گل داده بدوخوی و می داده بدو رنگ
از عنبر و از مشک به دو گام رود بوی — بوی سر زلف تو رود تا به دو فرسنگ
سنگین‌دل و سیمین‌بری و نرمی و سختی — از سینهٔ تو سیم ستد از دل تو سنگ
تا ماند تهی چنگ من از زلف چو عودت — نالنده‌تر از عودم و خمیده‌تر از چنگ

وله در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه سلطان‌السلاطین ناصرالدین شاه

نیک است به دیدارش فال من امسال — ارجو که همه ساله چنین باد مرا فال
از صحبت آن ماه دلارای دلفروز — خرم به همه وجهم و خوشدل به همه حال
رفت آن که گزیدم دولب خویش به دندان — رفت آن که شخودم دو رخ خویش به چنگال
اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم — اینک لب من برلب آن سرو سیه خال
چون جیم خم جعدش و چون دال سر زلف — هم شعیفتهٔ جیمم و هم سوختهٔ دال
بنگر خم زلفینش برگرد بناگوش — گر دال ندیدستی دام دل ابدال
آذر نتراشیده بدین نغزی لعبت — مانی ننگاریده بدین خوبی تمثال
بر من شکر از بوسه همی بارد و من در — بر وی ز مدیح ملک فرخ اقبال
خورشید سلاطین جهان ناصردین شاه — آن مایهٔ پیروزی و پیرایهٔ اقبال

ایضاً در تهنیت جلوس میمنت مأنوس شاهنشاه ناصرالدین شاه

به تخت شاهی بنشست شاه نیک اقبال — خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ فال
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه — بر آسمان خداوندی آفتاب کمال
مظفری که ز عدل وی و مروت وی — شگفت نیست که گیتی شود بهشت مثال
خجسته دولت او طایر همایون است — ز فتح دارد پر و ز نصر دارد بال

Marfat.com

وله

چند روز است که بی روی بت سیم اندام — ندهم گوش به مطرب نبرم دست به جام
مر دل خود را تا دور شدم از بر دوست — تجربت کردم بی دوست نگیرد آرام
تن من در سفر است و دل من در حضر است — پیش یاری که تنی دارد از نقرهٔ خام
گر ببوسی لب او را و بکاوی زلفش — عنبرین سازی دست و شکرین داری کام
زلف پر حلقه و پرچینش نه مشک است ولی — بوی مشک آید از حلقه و چینش مادام
عارض او را از شوق چنان بوسه دهم — که نشان ماند بر عارض آن ماه تمام
از گه شام لبش بوسم تا نوبت صبح — وزگه صبح رخش بینم تا نوبت شام
بر من از بوسه شکر بارد ومن بر وی در — در مدیح ملک عادل خورشید انام

در مدح اعتضادالسلطنه وزیر علوم

گداخت عشق بت انگبین لبم چون موم — گداخته شدم از عشق و کاسته ز غموم
بتی که هست سر زلفکان عارض او — به بوی نافهٔ چین و به رنگ دیبه روم
که دید دیبا جز روی آن بت زیبا — ز مشک نابش نقش و ز ارغوانش بوم
ملول دارد جان مرا ملامت خصم — همی ندانم تا کی زیم ملول و ملوم
چرا ملول نشینم چرا ملوم زیم — مراکه هست به لب مدحت وزیر علوم
عماد مملکت و اعتضاد سلطنت است — بحری به کریمی و مردمی موسوم
میانهٔ همه آزادگان به فضل و هنر — پدیدتر بود از ماه در میان نجوم

در تهنیت عید سعید مولود مسعود ابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله ملکه و سلطانه

خوش و فرخنده فراز آمد از چرخ برین — عید مولود ابوالنصر ملک ناصردین
پادشاهی که همه پادشهان در بر او — چو خبر پیش عیانند و گمان پیش یقین
حشمش بر در گرگان و فزع در خوارزم — علمش بر لب جیحون و جزع در سقسین
صد هزاران سپه او را بود آماده به کار — همه پوشیده سلاح و همه بنشسته به زین

Marfat.com

گرم کن خرگه و می‌خواه که آمد تشرین — از رخ ساقی گه لاله‌ستان گه نسرین
خرگه گرم به اکنون که نسیم آید سرد — بادهٔ لعل به اکنون که چمن شد زرین
ماه نیسان ز در بتگری آید بیرون — شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانهٔ چین

در فتح سرخس و قتل خوارزمشاه و آوردن سر او به خاکپای مبارک

افسر خورازمشاه که سود به کیوان — باسرش آمد در این مبارک ایوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی — بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
لشکر خسرو بتاخت بر زبرتل — آخته شمشیر همچو برق درخشان
تاج و کمربند خویش کیش فدا ساخت — تا که ز شمشیر هندویی ببرد جان
کشتند او را و لشکرش بشکستند — لشکر شاهنشه مظفر ایران
شمس ملوک زمانه ناصردین شاه — بر سر خلق خدای سایهٔ یزدان
گفتم او را دلی است پاک چو فردوس — از پس گفتن شدم ز گفته پشیمان
راه به فردوس یافت شیطان یکبار — در دل او هیچ ره نیافته شیطان
یک سرخس در همه سرخس نیابی — نشده از خونشان چو لالهٔ نعمان

هم در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار غازی گفته

آمد نوروز ماه از پس تشرین — دشت پر از لاله کرد و سوسن و نسرین
نرگس بشکفته شش ستارهٔ پرویز — گمشده گویی یکی ستارهٔ پروین
بوی ریاحین گه صبوح بود خوش — خوشا وقت صبوح و بوی ریاحین
طرف بساتین ز گونهٔ گونه جواهر — گشت چو طرف بساط تاج سلاطین
خسروپرویز بخت ناصردین شاه — آنکه ز خورشید برفراشت سردین

وله

گفتم که چیست روی تو ای ترک دلستان — گفتا گل است گفتم لابلکه گلستان
گفتم دوزلف پرگره و پرخم تو چیست — گفتا کمند گفتم لابلکه صولجان

Marfat.com

گفتم که در چه ماه به روی تو سوسن است　　گفتا به تیر گفتم لا بلکه در خزان
گفتم چه سرخی از لب تو عاریت گرفت　　گفتا عقیق گفتم لا بلکه ناردان
گفتم مرا بده ز لب خویش بوسه‌ای　　گفتا به سیم گفتم لا بلکه رایگان

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب (ع) گفته

گر همی خواهی که از عرش برین سر برکنی　　بایدت مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی
با تولای علی گر پا گذاری در زمین　　خاک را در زیر پا مانندهٔ عنبر کنی
دست بر زقّوم اگر با حب او آری فراز　　چشمهٔ زقّوم را چون چشمهٔ کوثر کنی
در جهان جان ولایش بی نهایت کشوری است　　جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی

در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

لاله به صحرا چو در خورنق نعمان　　کوه به سبزه چو در ستبرق رضوان
گل همه گیتی به نیم هفته گرفته　　بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان
مخزن لؤلؤ شد است و معدن یاقوت　　از گل سرخ و گل سپید گلستان
زاد شکوفه پریر و خندید امروز　　طرفه بود زادهٔ پریری خندان
گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل　　شب همه شب نغنود چو مرد نگهبان
گویی نخچیر را ز بسکه چرد گل　　بادهٔ سرخ است جای شیر به پستان
بچهٔ نخچیر هر گهی که مزد شیر　　بادهٔ سوری چکدش از لب و دندان
باد که گویی بتی به صحبت عاشق　　جنبش زیور ز خصم دارد پنهان
غلطان غلطان به سبزه باده همی خور　　باده همی خور به سبزه غلطان غلطان
کرد مرا دی به باغ دهقان دعوت　　تا به در باغ با من آمد دهقان
گفت که بی موزه شو به باغ ازیراک　　بر گل سوری است پی نهادن مهمان
شب همه شب عندلیب شعر سراید　　لیک نه چون شاعر برادر سلطان
میر هنرمند قهرمان عدو بند　　آن سر احرار و دست خسرو ایران

Marfat.com

در مدح مکرم محمدخان زنگنه امیرنظام ایران گفته

بـــدان و آگـــه بـاش ای چـراغ تـرکستان — کـــه هـــفتهٔ دگـر آیـم نـزد تـو مـهمان
بـه مـهر هیچ بتی نـاسپرده‌ام دل خـویش — چـنانکه بـردم بـاز آرمش بـر تـو چـنان
به بـوی‌ترکن بـا نـافه گیسوی چـو کـمند — سـیاه‌ترکـن بـا وسـمه ابروی چـو کـمان
بـتاب گـیسوی و از پس فـرو هـمی آویـز — بـه پـیش نیز دو زلف سـیاه مشک افشـان
ز سوی پس همه شو دام و سلسله تـا سـاق — ز سـوی پـیش زره بـاش و حـلقه تـا بـمیان
فـروگذار از آن مـوی بـرجـبین کـه کـنی — بـه زیـر غـالیه نـیمی از آن جـبین پـنهان
چـنان بـنه سـر آن مـویها بـر آن جـبهت — کـه هـیچ‌یک نـپذیرد ز هـیچ‌یک نـقصان
سپید و گرد بود گوی عـاج و نـیست لطـیف — سپید و گرد و لطیف است مـر تـو را پسـتان
بـر تـو بـا بـر مـن بـه کـه نـو کـند پـیوند — لب تـو بـا لب مـن بـه کـه نـو کـند پـیمان
بـر آن لبـان چـو مـرجـان چـنان زنـم بـوسه — کـه رنگ مـی ببـرد زان لبـان چـون مـرجـان
چـــو در مـــیانهٔ دنـــدان لبت فـرو گـیرم — گـــرفته گـــویی نـخچیر لاله بـر دنـدان
ز کـــار بـــوسه سـپس بـا کـنار پـردازم — حـــجاب کـــار تـرا بـا درم کـنم درمـان
روم بـه زرگـر و بـهر تـو طـوق و یـاره کـنم — از آن زر بـســـتده از خـــزانـــهٔ ســـلطان
سـر مـلوک ابـوالنـصر نـاصرالدیـن شـاه — جـــهانگشا و جـــهانگیر خســـرو ایـران
به‌خوی‌چون ملک‌است‌وبه‌طبع‌چون فلک است — بزرگ چون خرد است و عزیز چون ایمان

وله

سـرو سـیمین مـن آن شـمسهٔ خـوبان سـپاه — بـامدادان بـر مـن آمـد بـا روی چـو مـاه
مشک چین داشت فرو ریخته تا بر سر دوش — تـا کـمرگاه فـروریخت چـو بـرداشت کـلاه
چشم من گشت از آن چهره پـر از لالهٔ سـرخ — دست من گشت از آن طره پر از مشک سـیاه
غـیرت شـمس و قـمر بـود بـه رخ آن دلبـر — خجلت شهد و شکر بـود بـه لب آن دلخـواه
هـیچ چـیزی نـتوان یـافت بـدان شـیرینی — جز لب من که گذر کرده بـر آن مـدحت شـاه
نـاصرالدیـن شـه غـازی مـلک دوست نـواز — نـاصرالدیـن شـه غـازی مـلک دشـمن کـاه

Marfat.com

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

تـــا آمـــد آفـتاب ز مـاهی سـوی بـره — سنبل دمید و سبزه بـه هـر دشت و هـر دره
نقاش گشت باد و به هـامون فـرو نگـاشت — چـــندین هـزار نـقش نـو آیـین نـادره
لاله بـه ســان مـجمره‌ای از عـقیق سرخ — وز دود عـود سـوخته لختی بـه مـجمره
بـــلبل هـــمی نـوازد طـنبور در گـلوی — صـلصل هـمی سـرایـد بـربط ز حـنجره
خـوانـد هـزاردسـتان هـر روز بـامداد — مـــدح امـــیر مشـــرق آن مـهتر سـره
طـبعش ز کـودکی بـه هـنرها گـرفته خـوی — نه گوش او به هزل و نه چشمش به مسخره
از دیگـران هـنر نشـود چـون وی آشکـار — کـــار حســـام نـــاید هـــرگز ز اسـتره
پـــیراســـتم قـلم پـی مـدح حسـام او — خـون شـد مـداد از فـزع او بـه مـحبره

در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصرالدین شاه

ای روی تـو بـه گـونهٔ دیـبای ششـتری — بـر مـاه لاله داری و بـر سـرو مشـتری
خواهم گـرم دهـی بـه یکـی مشت زر ستد — مشـــتی از آن بـنفشه بـر آن لالهٔ طـری
مشـــتی بـنفشه را بـه یکـی مشت زر کـنون — جز مـن ز عـاشقان جـهان کـیست مشـتری
ابـروی تـو کـمان و مـژه تـیر و خـط زره — گـــویی ســـلاح‌دار شـــهنشاه صـفدری
تـاج مـلوک نـاصردین شـه کـه ذوالجـلال — دادش جـــلال کســری و تـاج سکـندری

و له ایضاً

نگـــارینا ز تـــار پـــرنیان تـار مـیان کـردی
تـن مـن در هـوای خـود چـو تـار پـرنیان کـردی
چو با من گفتگو کردی یـقین کـردم کـه داری لب
چو لب بربستی از گـفتن یـقین مـن گـمان کـردی
چـو نـار کـفته دارم دل بـه نـار تـفته دارم جـان
که قد چون نارون داری و لب چون ناردان کردی

Marfat.com

نگـارین مـن ار آراسـتی رخسـاره چـون بـاغی
در آن بـاغ نـو آیـین هـندویی را پـاسبان کـردی

ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان ناصرالدین شاه قاجار

چـون بت مـن زلف مشکین را بـپیایـد هـمی
هـرچـه از شب کـم کـند بـر روز بـفزایـد هـمی
تـا بـه چشـم عـاشقان هـر روز آیـد خـوبتر
بـامدادان خـویش را عـمدا بـیاراید هـمی
مشک نـاب و عـنبر سـارا ربـاید از هـوا
چـون سـر زلفـین او را بـاد بـرباید هـمی
تـا نـبوسیدم سـر زلفش نـدیدم ای عـجب
حـلقهٔ زنـجیر کـز وی بـوی مشک آیـد هـمی
گرنه نقاش است زلفش چـون کـند بـر لاله نـقش
ورنه عطار است جعدش عطر چون سـاید هـمی
عـقد مـرواریـد پـیدا گـردد از درج عـقیق
چـون عـقیقین لب بـه گـاه خـنده بگشـاید هـمی
هست با خصمان همه در صلح و با من در عتاب
خـاصه آن سـاعت کـه لب از مـی بـیالاید هـمی
نیست مست و نغنود عمدا چو مستان تا به خصم
خوش ببخشد بـوسه‌یی بـر مـا نـبخشاید هـمی
مـن چـو خـواهـم بـوسه دادن بـرلب و دنـدان او
خوش بر آشـوبد بـه دنـدان لب فـروخاید هـمی
زو بـه دیـوان مـظالم رفت خـواهـم داد خـواه
تـا ولیـعهد شـه غـازی چـه فـرماید هـمی

Marfat.com

بوالمظفر ناصرالدین شه که با شمشیر تیز
رنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی

در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده
ناصرالدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده

چو حلقه باز از آنزلف مشکبار کنی — سرای و کوی مرا تبت و تتار کنی
بدان دو عارض آراسته چو باغ بهار — اگر بهار نباشد جهان بهار کنی
بدین سپاس که دادت خدای روی چو گل — روا نباشد ما را به دیده خوار کنی
بدین صفت که تویی دست پرور رضوان — سزد که خدمت سلطان کامگار کنی
سر ملوک ابوالنصر شاه ناصردین — که بر ستاره ز فر وی افتخار کنی
ایا مظفر شاهی که ابر و دریا را — گه سخا و گه جود شرمسار کنی
به یک عبارت گیتی کنی پر از دانش — به یک اشارت هامون پر از سوار کنی
سر ملوکی و بر فرق تاج چون خورشید — چو برنهی مه و خورشید را چهار کنی
کنند تا شب و روز از قفای هم گردش — تو شاه باشی و شاهی به روزگار کنی
فراز تخت‌نشینی به خرمی و خوشی — پی ولادت خود جشن بی‌شمار کنی

۶۳۸
ساقی خراسانی

وهو فخرالسالکین و زین‌العارفین کهف الحاج‌حاجی محمد زمان‌بن کلبعلی‌خان جلایر کلاتی سلسلهٔ علیهٔ جلایر از نجبای اتراک و بعضی از آنان در ایران و آذربایگان و بغداد سلطنت و شهریاری کرده‌اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در مدحت او گفته:

احمدالله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و آبا و اجداد حاجی مذکور از اولاد و احفاد ایشان درکلات حکمرانی موروثی داشته‌اند و در

Marfat.com

جمیع خوانین خراسان با حشمتی ممتاز و شوکتی شایان می‌زیسته الحاصل فطرت پاک وی از جوانی رغبت به تکمیل علوم و تحصیل طریق یقین و سلوک مسلک دین کرده به طاعات و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخت به مکه و مدینهٔ مکرمه و مشرفه شرفیاب شده به ملاقات و مقالات همهٔ علما و فضلا و حکما و عرفا توفیق یافت و به جناب مولانا محمداسمعیل ازغدی مشهدی رحمةالله علیه که از اکابر کملین زمان و مشایخ اوان بوده نسبت ارادت درست کرده سالها به مسلک طریقت بوده تا به مقام اعلی فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل و مواظبت اوراد و مراقبت اذکار به تلاوت قرآن مجید و مطالعهٔ احادیث و اخبار و ملاحظهٔ رسایل و کتب اخیار و ابرار مشغولی نموده‌اند و بسیاری هم به خط خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض به اصحاب و احباب گردیده از آن جمله تألیف کتاب موسوم به نفحات غیبیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب، دیگر سفینهٔ جامعهٔ نافعه از حالات و مقالات ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر منظومات و منثورات وافی و منطوی به رسالات و مقالات کافی که در حقیقت درجی است پر از گوهر حقایق و برجی پر از اختر دقایق و به درج‌اللآلی و برج‌المعالی مسمی شده دیگر دیوان منقبت بنیان که تماماً در مدایح و مناقب حضرت خیرالبشر صلی‌الله علیه و آله و حضرات ائمهٔ اثنی‌عشر صلواةالله علیهم اجمعین و مشتمل برقصاید و غزلیات و مثنوی الهی‌نامه و ساقی‌نامه و مراثی و تراجیع می‌باشد. پس از توطن در شهر تهران مکرر سعادت خدمت و صحبتش دست می‌داد و ابواب توجه و التفات بر وجنات حال فقیر می‌گشاد تا بعد از مضای هشتاد و شش سال خیریت مآل در شش ساعتی از شب دوشنبه ۲۱ شهر رجب سنهٔ ۱۲۸۶ دعوت حق را لبیک اجابت گفته درگذشت چنانکه گفته:

جذبه‌یی کارگر آمد که من از کار شدم جایی اندر نظر آمد که من از جا رفتم
موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب نفسی آمدم و باز به دریا رفتم

تیمناً این ابیات از دیوان آن مرحوم در اینجا مرقوم شد:

در مدحت حضرت امام‌بن امام علی‌بن موسی ابن جعفر علیهم السلام عرض نموده است

به مهر و ماه و نجوم آنچه آن ضیا فکن است فروغ قبهٔ سلطان دین ابوالحسن است

Marfat.com

تبارک‌الله از آن بارگاه عرش مثال — که هر عریشهٔ آن رشک جنت عدن است
مدار مشرق دین آفتاب اهل یقین — که نور بخش زمین در مشارق زمن است
امام عالم و آدم علی‌بن موسی — حیات روح جهانها چو جان که در بدن است
در آن صحیفه که ذکر الرضا نگاشته‌اند — رضای دوست به ترک رضای خویشتن است
امام جان جهان است و روح عالمیان — که آسمان و زمینش مثال پیرهن است
به‌غیر بیت نبی و ولی تمام جهان — اساس نقش بر آب است و سبزهٔ دمن است
ولای آل علی زمرهٔ موالی را — لطیفه‌یی است که اندر نهاد مرد و زن است
امانتی است که قبل‌الفتوح در جسد است — ودیعتی است که با نفخ روح در بدن است
نفوس زاکیه را همت تو در جان است — قلوب صافیه را مدحت تو در دهن است
تویی حبیب الهی تویی خلیل خدا — بلی خلیل بود هر که چون تو بت‌شکن است
مخالفین ترا ادعای دینداری — شمار دانهٔ تسبیح و دست اهرمن است
ولای اهل ولا رهنماست در هر حال — بغیر اهل ولا هر که هست راهزن است
بنای اهل مقامات نفی خود بینی است — نشان مردم آزاد ترک ما و من است
مناقب تو و تمجید ساقی مسکین — بهای یوسف مصر و کلاف پیرزن است

در حکمة و موعظه و ترغیب به عبادت و معرفت

بشتاب که عمر رایگان رفت — دریاب که فرصت از میان رفت
گلهای بهار زندگانی — در باغ به غارت خزان رفت
دل رفت و قرار رخت بربست — از جان جهان جهان جان رفت
از منظر جلوه‌گاه خوبان — آن سخت کمان سبک عنان رفت
جان در پی کاروان روان شد — دل همره آرزوی جان رفت
بی دوست دمی نمی‌توان بود — بی دوست رهی نمی‌توان رفت
با حسن و جمال جلوهٔ دوست — بس طایر دل ز آشیان رفت
در بادیهٔ خیال حیران — آواره شدیم و کاروان رفت
پرواز گرفت طایر دل — باحسرت و غم ز بوستان رفت
افسوس که روزگار عشرت — با حسرت و درد توأمان رفت

Marfat.com

در نعت و مدح حضرت امام والامقام علی‌بن ابیطالب (ع)

علی مهر جهان آرا علی ماه فلک پیما — علی بدر و علی بیضا علی نجم و علی اختر
علی در ملک دین حاکم امیر قاعد و قائم — قضا بزم و قدر خادم ملک عبد و فلک چاکر
علی دریای بی ساحل علی غواص بحر دل — علی شاهنشه عادل علی سلطان بحر و بر
سفیران نبوت را علی پیر و علی مرشد — نکوکاران امت را علی یار و علی یاور
علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر — علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور
ولایت را علی والی نبوت را علی تالی — امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
همه‌لا و علی الا همه عبد و علی مولی — همه اسم و علی معنا همه جسم‌و علی جوهر
علی لولاک را ثانی علی افلاک را بانی — علی نه طاق را مرکز علی آفاق را محور

هم در مدح و مناقب حضرت مظهر العجایب و مظهرالغرایب
علی‌بن ابیطالب صلواة‌الله و سلامه علیه و علی اولاده اجمعین

تعالی داستانی را که ما اوحی است بنیانش
تعالی‌الله شأنی را که قرآن است در شانش
بنایی را که بنیانش ندارد اول و آخر
بنا فرموده غیب‌الغیب و قبل‌القبل در شانش
ستایش آفتابی را که ذراتند مشتاقش
نیایش مر جنابی را که آفاقند حیرانش
ولی مطلق والا علی عالی اعلا
که جای جلوه‌گاه آمد برون از حد امکانش
که را یارای وصف او که قرآن است وصافش
که را القای مدح او که مداح است یزدانش
خدا را دست او دست خدا مشکل گشادستی
چنان دستی که دست حق بود دست و گریبانش

Marfat.com

یـدالله العـلا دسـتش وصـی مـصطفی وصـفش
عـــلی‌المـــرتضی نـامش فکـان‌الله له‌کـانش
جـــهان جـاودان بـی‌جستجو مـنقاد اکـرامش
زمـــین و آســمان بـی‌گفتگو مأمـور فـرمانش
تـــــمام انـــبیا و اوصـــیا شـــرمندهٔ دادش
جـــمیع اصـــفیا و اولیـــا پـروردهٔ خـوانش
قـــضا مـقرون امـر او قـدر مأمـور تـدبیرش
مـلک مـحکوم حکـم او فـلک مـقهور دورانش
در ایـن وادی ایـمن چشـم بگشـا تـا عـیان بـینی
صـــفای آســـمان در آســتان عـرش بـنیانش
سـری سـودای او دارد کـه مـیثاق است مـیثاقش
دلی پـــروای او دارد کـــه ایـــمان است ایـــمانش
به جنات خیالی عـقل و هـوشت مـی‌رود از سـر
ز جـنات وصـالی غـافلی وز روح و ریـحانش
مـنم واثـق بـه حب او کـه پـیوند است پـیوندش
مـرا پـیمان بـه مـهر او کـه ایـمان است پـیمانش
به هرکس هرچه می‌خواهد دهد هنگام بـخشایش
بهشت عدن و جـنات‌العـلا بـا حـور و غـلمانش
چگـونی بـارگاهی را کـه تـمجید است بـنیادش
چه خوانی دستگاهی را که تـوحید است ارکـانش
بـه خـدمت ایستاده خـادم جـنات و خـدامش
به امرش سر نـهاده سـاکـن فـردوس و رضـوانش
نـدیده هـیچ چشـمی جـلوهٔ آغـاز و انـجامش
نـــبوده هـــیچ قـرنی در قـرون دهـر اقـرانش

Marfat.com

حدیث جبرئیل و جلوهٔ کوکب چنین گفتا

که در پیشانی مولای خود دیدم نمایانش

سنین عمر جبرائیل را پرسید پیغمبر

بگفتا نیست معلومم حساب چون و چندانش

ولیکن کوکبی طالع شود از مطلع عزت

که بعد از سی‌هزاران سال می‌بینند یک آنش

من آن را سی‌هزاران بارها دیدم که شد طالع

نمی‌بینم دگر تا مدت معلوم و پایانش

نبی فرمود اگر بینی شناسی یا اخی آن را

بگفتا گر به‌بینم می‌شناسم با دل و جانش

نبی مصطفی فرمود اینک با تو بنمایم

که آید در برابر تا به‌بینی سهل و آسانش

اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را

که بنماید عیان اندر مقابل سر سبحانش

برای امتثال امر شاه اولیا از سر

عمامه برگرفت و شد ز پیشانی نمایانش

به حیرت ماند جبریل امین از دیدن کوکب

که در پیشانی شاه ولایت دید تابانش

همان نحوی که می‌گردید کوکب از افق طالع

بعینه دید اندر شیروان شیر یزدانش

نباشد اول و آخر معین آن امامی را

که تا حق بوده با حق بوده در پیدا و پنهانش

بهشت جاودان منزلگه احباب و اصحابش

فضای آسمان جولانگه میدان یکرانش

Marfat.com

تـوسل جـوی در صـحرای قـدسش عـیسی‌مریم
تـجلی خـواه در سـینای حـق مـوسی عـمرانش

هم این قصیدهٔ فریده را که از قیود تقلید مجرد مطلق است
و مطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

چـه حـاجت آن قـلند را کـه کـیوان است ایـوانش
چـه آفت آن سـمندر را کـه نـیران است بستانش
نشـان آن قـلندر بـا کسـی بـاشد کـه در عـالم
نـباشد هـیچ امـری از امـور خـلق پـنهانش
قـلندر آنکـه انـدر وصـل بـاشد متصل نـرمش
قـلندر آنکـه فـوق‌الفـوق بـاشد رتـبه و شـانش
قـلندر آنکـه در تـجرید تـنها بـاشد و فـارغ
مـهیا در سـماء عـالم تـفرید سـامانش
قـلندر بـا شـهود کـبریا محو است در وحـدت
مکـان و مـنبع تـوحید بـاشد مـنبع و کـانش
قـلندر را چـو مـرغ جـان و دل در اهـتزاز آیـد
مـدام انـدر فـضای عـالم قـدس است طـیرانش
به کـوی حـضرت جـانان سـفیری ره بـرد ای جـان
کـه بـی‌پیوند تـن پـیوند جـان بـاشد بـه جـانانش
دلا از آشـیان پـرواز کـن تـا مـقصد اقـصی
کـه یـابی آشـیانی بـهر مسکـن فـوق کـیوانش
پـی دل مـی‌رود عـارف نـخواهـد بـهره‌ای از تـن
خلاصی خواهد از تن زانکه تن بند است و زندانش
بـه جـانان است دل مـایل ولیکـن دل نگـردد دل
مگـر آنگـاه کـز جـانان نـخواهـد غـیر جـانانش

Marfat.com

اگـــر از تـــنگنای تـودهٔ خـاکـی بـرون آیـی
روی تـا مـنظر اعـلی کـه گـردون است گـردانش
رســی جـایی کـه آنـجا را نـباشد هـر دلی مـحرم
بـــبینی بـــارگاهی را کـــه بـردن نـام نـتوانش
ز خـود وارسـتگان را تـرک تـجرید است آسـایش
کـه التـوحید اسـقاط الاضـافات است دسـتانش
ابوالغازی سـواری دان کـه چـون از جـای بـرخـیزد
بـــود در بـارگاه قـدس اعـلی جـای جـولانش
چـو افشـاند بـه فـرق خـاکـدان و خـاکـیان دامـن
نـــماید گـنبد افـلاک گـویی پـیش چـوگانش
چـــو دل جـولانگه آرد بـاد پـای مـاه پـیما را
فـــضای عـالم تـوحید بـاشد فـرش مـیدانش
تویی گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو
طـلسم جسمؑ را بشکن کـه هستی گـنج پـنهانش
ســراپـا چشم شـو تـا گـنج پـنهان را عـیان بـینی
کـه بـا ایـن چشم ظـلمانی عـیانی دیـد نـتوانش
چـو حســن او تـمنا کـرد در خـود جـلوهٔ خـود را
هـــزاران جـــلوه‌ها افـــتاد در مـــرآت اعـیانش
تـو چشـمی بـاز کـن انـدر ظـهور آفـتاب دل
کـه تـابان است یکسر تـاب بـر آبـاد و ویـرانش
تویی آن آیت مشکل که یک حرف است تـفسیرش
تویی دریای بی ساحل که یک قطره است عـمانش
تو آن سـروی کـه بـنشاند بـه طـرف بـاغ طـراحش
تو آن تخمی که افشاند بـه دست خـویش دهـقانش

Marfat.com

روان پـــاک گـــردد پـاکـتر ز آمـیزش پـاکـان
دل آلودهٔ نـــاپاک نـــبود مـــیل پـــاکـــانش

اگـر اسـباب دنـیا سـر بـه سـر بـاشد فـقیری را
چـو دل در آن نـمی‌بندد نـباشد هـیچ نـقصانش

به قدر بستگی جـان مـی‌کند هـرکس ولی مسکـین
بـود در مسکـنت دشـواری جـان کـندن آسـانش

اگـر خـواهـی بـه مـقصد راه‌یـابی ای جـوان اول
به پیری عهد و پیمان کن که با حـق است پـیمانش

نشـان رهـروی آن است کـاندر پـاس دل کـوشد
رسـاند پـاس دل انـدر شـهود حـق بـه پـایانش

هرآن دل را که نسیان است و خالی مـی‌زید از حـق
نســـوالله فـــانسیهم نـــهد بـــر طـاق ایـوانش

هـر آن نـادان کـه بـا پـاکـان سـتیزد بـازی دوران
به زودی بشکند با سـنگ غـیرت دست و دنـدانش

کسـی او صـاحب دیـده است در مـنزلگه هسـتی
کـــه از صـــبح ازل شـام ابـد بـاشد نـمایانش

خدا گوید خدا جـوید خـدا خـواهـد خـدا خـوانـد
نـه سـودای تـن و جـانش نـه پـروای رفـیقانش

مـــوحد را مـــقام آنـجا رسـد از پـرتو جـانان
کـه از خـورشید وحـدت مـقتبس بـاشند ارکـانش

سـزاوار کـرامت بـاشد آن صـاحب کـرم مـردی
کـه بـاشد در نـظر بـود و نـبود خـلق یکسـانش

غـــم ابـــادی دل‌خـور کـه آزادی است آبـادش
ره ویـــرانـی تـن‌جو کـه آبـادی است ویـرانش

Marfat.com

ابــوالوقــتی کــه جــنات‌الوصــالش آرزو بــاشد
نـــباشد آرزومـــند بـهشت و حـــور و غـــلمانش

عــزیز مــصر خــوبی بــاشد آن وارسـته کـو او را
نـــباشد خـــطره‌ای در انــقلاب چــرخ و دورانش

ابــوالفــیضی کـه آسـود است انـدر سـایهٔ رحـمت
هــوای دولت دنــیا چــه ســان ســازد پـریشانش

کسـی قـدسی سـرشت آمـد دریـن بـیداء ظـلمانی
کــه بــا ارواح قـدسی مـتصل شـد جـوهر جـانش

چــو بــاقی بــا بـقای حـق شـوی آنگـاه مـی‌دانـی
کــه یــوماً عــندربک الف عــام چـیست پـایانش

ســلوک راه دشــوار است آســان کـسی تـوان رفـتن
کـــه بـــاشد راهــزن افــزونتر از ریگ بــیابانش

بــه بــال هــمت مــردان بــود پــرواز ســالک را
که قاع صف صِف آمد پیش و پیدا نیست پـایانش

حـــیاتی بــا بــقای حــق بــود پــیوسته و دایــم
کــه مــی‌نامند ســرّ روح و روح‌السّـر حکـیمانش

ز عــبداً مــن عــبادی بس بشـارتها بـه جـان آمـد
ادیب عـــلم القـــرآن دهـــد تـــعلیم قـــرآنش

چو از خود فـارغ آیـی بـر خـوری ای آیت مشکـل
کــه عــلمناه عــلماً مــن لدنــا چــیست تـبیانش

بــه جـانان جـانفشانی کـار آن بـاشد در ایـن عـالم
کــه از آلایش ایــن جــان و تــن آزاد شـد جـانش

مســـلم شـــد ارادت آن عــزیزی را کــه در دوران
نـــیاید در نـــظر ســـلطانی دوران و دورانش

Marfat.com

درون صاف و جان پاک و دل در محضر پاکان
مقاماتی است بس مشکل که نتوان یافت آسانش
اگر با دل شدی محرم امیری برهمه عالم
امین عالم و آدم که نبود نسخ و بطلانش
مقام پارسایی شد مسلم پارسایی را
که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش
به واجب چون رسد ممکن مگر آنگاه ره یابد
که اول نفس کافر کیش را سازد مسلمانش
اگر غم چهره بنماید ترش‌رویی نفرماید
هر آن مشکل که پیش آید به همت سازد آسانش
فقیر صاحب استغنا کسی باشد که از همت
نیاید در نظر آرایش ملک سلیمانش
نشد جمع از کمال غفلت و تمهید نادانی
تمنیهای یوسف با تعدیهای اخوانش
به کوی یوسف مصری حریفی راه برد آرد
که باشد در دل و جان آرزوی ماه کنعانش
طریقت راه تجرید است و منزل عالم وحدت
موحد راست منزل وحدت و توحید وحدانش
چو در جولانگه آید رخش همت اهل وحدت را
فضای عالم توحید و تجرید است میدانش
کسی کو متصف شد با صفات حق به حق باقی
فاحیاه حیاتاً طیباً فرمود یزدانش
به امر اهل دل می‌باید اندر پاس دل کوشی
رسانی پاس دل را در شهود حق به پایانش

Marfat.com

ز خود فانی بـه حـق بـاقی سـزاوارست و شـایسته
کـــه وجـــه‌الله بـــاقی اوست امـــا نـــام انســـانش

خـــوشا آن دل کـــه شـــد آزاد از پـــیرایـــهٔ هســـتی
هـــم از آلایش ایـــن جـــان و تـــن آزاد شـد جـانش

نـــهایات‌المـــحبین ابـــتداء العشـق گـــویندش
بـــرای آنکـــه بـر بـنگاه عشـاق است پـایانش

دل اندر بـند دلداری است شـهر آشـوب و بـی‌پروا
کـه پـنهان است پـیدایـیش و پـیدایـیست پـنهانش

بـه خـاک افکـند سـرها را خـرام قـد دلجـویش
بـــه دام انـــداخت دلهـــا را خـــم زلف پـــریشانش

غم دوران مـخور ای دل کـه قـابل نـیست مـقدارش
وفا از تن مجو ای جان که در خاک است سـامانش

فـــغان از دعـــوی نـــادان کـه زنـجیر است تـدبیرش
امـــان از درد بـی‌درمان کـه شـمشیر است درمـانش

اگـــر خـــوبی کـــنی ور بـــدکنی بـــهر تـو مـی‌ماند
هر آن بـذری کـه کـاری پـیشت آیـد تـخم نـوقانش

هـــوای بـــاغ دنـــیا عـــاقبت ضـــعف دمـــاغ آرد
برآور ریشه‌اش از بـیخ و بشکـن شـاخ و اعـصانش

عـروس عشـوهٔ دنـیاست خـصم جـانت ای جـاهل
از آن بگـریز و بگسـل یـا طـلاقی گـوی آسـانش

تـــــنعمهای مـــــنعم راه او را زد نـــــمی‌دانـــــد
که آخر می‌کشد این خوان نـعمت سـوی حـرمانش

هـــر آن کس را کـــه دنـدان طـمع تـیز است در دنـیا
هـــمه سـعیش در آن بـاشد کـه گـردد بـند دنـدانش

Marfat.com

چو دل با غصه همدم شد نگردد گرد آسایش
چو تن با درد عادت کرد نبود میل درمانش
دلا بر دادهٔ رزاق بی‌منت قناعت کن
برای نان مکش منت ز دور چرخ و دورانش
نبینی خواجه را شام و سحر در مسجد جامع
تن اندر مسجد و دل در پی بازار و دکانش
جناب مولوی بهر ضیافت می‌رود هر سو
نمی‌بینی ز پر خوردن گرانبار است انبانش
نماند در شکم جای نفس باقی و می‌خواهد
که بر خوان کسان باقی نماند لقمهٔ نانش
پی تحصیل دنیا سخت زحمت می‌کشد عمری
که یکسر دولت دنیا نمی‌ارزد به یک آنش
همه تلبیس و تدلیس است کارش باهمه مردم
که اهل علم خواند مردم دانا و نادانش
جزای مردم آزاری ندانند عاقبت کاخر
به دردی مبتلا گردد که نبود هیچ درمانش
مدام اندر پی آزار مردان خدا باشد
نه فکر انتقام منتقم نه بیم یزدانش
مرا پیری در اقصای خراسان است آسوده
که آمد با ذبیح‌الله نام و کنیه یکسانش
خراسانیست اندر اصل و ازغذ موطن و مسکن
وجودی را که از وی فخرها باشد خراسانش
نوشته نام آن مرحوم در دیباچهٔ رحمت
ذبیح‌الله و اسمعیل اندر متن و عنوانش

Marfat.com

چـــو او در حکـمت ربـانی و تـایید سـبحانی
نـــه در مـاقبل و نـــه مـابعد در امـثال و اقـرانش
بـــه تـمکین و وقـار و اعـتبار و رفـعت و هـمت
نبی قـدر و ولی‌صـدر و مـلک‌سان و فـلک شـانش
تخلص وجدی و مـنظومه در تـوجید و تـمجیدش
صـــفات اولیـــا و اصـــفیا در عـرض ایـوانش
پس از سـی و دو در سـال هـزار و دوصـد هـجری
شـــده مســـتغرق بـــحر لقـــاءالله غـــفرانش
قـــلندرنامه‌ام آب حـــیات جـــاودان دارد
کـه بـاشد بـا حـیات جـاودانی آب حـیوانش
بـرای نـزهت یـاران جـانی بـاشد ایـن بسـتان
نـدارد بـهره آن جـانی کـه بسـتان است زنـدانش

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

جـوهر فـردم نـه آسـمان نـه زمـینم — بـزمگه دیگـرم نـه آن و نـه ایـنم
هـم نـفس قـدسیان عـالم قـدسم — هـمدم روحـانیان سـدره نشـینم
عـالم تـجرید را جـریده سـفیرم — خـاتم تـفرید راگـزیده نگـینم
بـندهٔ حـرم نـه عـبد نـفس لئیمم — حـامل دیـنم نـه دام دیـو لعـینم
با هـمه طـامات و تـرهات کـه گـفتم — بـنده‌ای از بـندگان سـرور دیـنم
شـاه ولایت عـلی عـالی اعـلا — شـافع امـروز و روز بـازپسینم
از کـرم اوست آنکـه بـا کـرم او — صـاحب راز یـقین و رای رزیـنم
قـنبر او را غـلام حـلقه بـه گـوشم — چـاکر او را بـه جـان کـمینه کـمینم

در خطاب بانسان کامل گوید

ای شـده در مـرحلهٔ داد و دیـن — مـرحـله پـیمای سـپهر بـرین

Marfat.com

مـــزرع جـاوید تـو را دانـه خـوار — خـرمن خـورشید ترا خـوشه چـین
هـــمدم تـقدیس تـو روح‌القـدس — هـــمره تشـــریف تـو روح‌الامـین
قـــابل مـــعراج ســـموات شـــو — چـــند شـوی سـخرهٔ مـهد زمـین
بوم و برتوست نـه ایـن آب وخـاک — مـا حـضرتوست نـه ایـن مـاء وطـین
خـوبی و زشـتی بـه کـناری گـذار — فـــارغ و آزاد شـــو از مـهر و کـین
حـــیف کـــه از مـخزن اسـرار دل — آنـــچه گـزین بـود نکـردی گـزین
تـــا نشـــوی غـــرقهٔ دریـــای دل — دل نشـــود ســـاحل در ثـــمین
دفـــتر دل بـــاش کـــه تـفسیر آن — عـرش مـجید است و کـتاب مـبین
دیـــدهٔ دل بـــازکن ای دل‌نـــواز — بـــر دل و جـان نـازکن ای نـازنین
عـــمر بســـی یـافتی و مـانده‌ای — در رحـــم نـفس چـوطفلی جـنین
جـذبه کـه گـاهی بـه نگـاهی رسـد — کـــی رســـد از داشـــتن اربـعین
عشـق بـه هـرکس نـنماید جـمال — عشـق بـه هـر رخ نگشـاید جـبین
حب عـــلی و نـــبی مـــعاً — قـــد فـــرض‌الله عـــلی‌العـالمین
هـــر دو مـــثال آمـده از بـی‌مثال — هـــر دو قـــرین آمـده از بـی‌قرین

در نعت و منقبت حضرت امیرالمؤمنین و فخرالوصیین علی‌بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین

دارای کـارگاه قـضا مـرتضی عـلی است — وز انـــتظام اوست قـــدر نـاظم نـظام
شب را بـــه روز آورد و روز را بـــه شب — تـــا کـار اقـتضای قـضا گـیرد انـتظام
افـلاک را بـه جـنبش انگشت او مـدار — آفـــاق را بـــه قـــائمهٔ مشت او قـیام
در قـــبضه‌اش مـــواکب ایـام را مـهار — در پـــنجه‌اش مـراکب اعـوام را لجـام
در مشت اوست دورهٔ دوار را عـــنان — در دست اوست تـــوسن ادوار را زمـام
شـــاه نـــجف امـیر ولایت ولی حـق — سـلطان دیـن امـام زمـان قـدوهٔ انـام
ای کـام جـان و دل نشـود هـیچ کـم اگـر — نـاکـامی از عـنایت عـامت رسـد بـه‌کام
آنـــانکه بـــرولای تـو دارنـد اعـتماد — آنـــانکه در هـوای تـو دارنـد اهـتمام

Marfat.com

طوبی لهم لقائک فی‌احسن الوجوه — سقیالهم ولائک فی‌اشرب المقام
قانع شدند عام به نامی ز هر یکی — خوشدل شدند خاص به یادی ز هر کدام
لکننی رایتک جهراً بلا حجاب — مستور چون کند فلق نور را ظلام
بیت الحرام کعبهٔ دل جلوه‌گاه توست — انت‌الذی مقامک فی‌کعبة الحرام
انجام کار و مبدء و آغاز چون تویی — آغاز را عبیدم و انجام را غلام
وصف صفات تو نتوانند اهل قال — در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام

و له ایضاً

چند پیماید فلک فکر فلک پیمای من
یا بیاراید جهان کلک جهان آرای من
اندر آغازم به‌کام دل شدم مجنون خویش
تا در انجامم به‌کام دل بود لیلای من
فوق علیین بود جایم که آنجا بوده‌ام
کی قرین گردد به ادنی عالم اعلای من
سر مکتومم که جان و دل بود مفتون او
درّ مکنونم که عقل و جان بود جویای من
محرم سودایانم هیچ‌کس آگاه نیست
کیستم معشوق و در سر چیست این سودای من
اندرین پیرانه سر یارب چه آید بر سرم
از دل شیدای غم فرسای بی‌پروای من
قدر این مستی ندانی یافتن ای هوشیار
تا ننوشی جرعه‌ای از ساغر صهبای من
طبع من بحریست‌بی‌ساحل که چون جنبش کند
موجها خیزد ازین دریای طوفان‌زای من

Marfat.com

حـــاجت انـــدیشه و فکـرت نـباشد تـا کـند
حـــمل اطـــفال مـــعانی خـاطر عـذرای مـن
تـا نگـویم حـال دل بـا هـیچ‌کس در هـیچ حـال
قـــفل خـاموشیست دایـم بـر لب گـویای مـن
کـمترین مـملوک شـاهم هـرچـه خـواهـد او کـند
حکـم او جـاریست در دیـن مـن و دنـیای مـن

و له

دلا سـرمایهٔ تـمکین مـتاع جسـم و جـان بـینی
فـروغ دیـدهٔ حـق بـین فـراغ از ایـن و آن بـینی
چـو مـردان آرزومـندی کـه مـرد ره شـوی چـندی
ولیکـن بـاز در بـندی کـه خـود را در مـیان بـینی
اگـر از تـن بـر آسـایی بـه جـان خـود را بـیارایـی
وگـر از جـان بـرون آیـی جـمال جـان‌جان بـینی
ز پـــاس نـــفس و آلایش کـنی آنگـاه آسـایش
کـه خـود را در حـریم دل مـقیم و پـاسبان بـینی
مـــبارکبادت آن روزی کـه راز وحـدت آمـوزی
خـودی را دیـده بـر دوزی خـدا را جـاودان بـینی
ز سودای دویی بگذر بـر آر از جـیب وحـدت سـر
مـتاع فـقر پـیش آور کـه گـنج شـایگان بـینی
چـــو ســـر بـر آسـتان دل‌نشـینی پـاسبان دل
هـــمه در داســـتان دل ظـــهور دلسـتان بـینی
نشان از بی‌نشان خـواهـی بـجو از خـویش آگـاهی
کـه مـلک مـاه تـا مـاهی نشـان بـی‌نشان بـینی

Marfat.com

چو بسپاری درین مستی به هشیاری ره هستی
به بام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی
ز تاب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل
فلک را در قباب دل کمینه پاسبان بینی
اگر با نفس بستیزی به جان جان در آمیزی
ز خاک تیره برخیزی صفای آسمان بینی
نظر بر قاصرات الطرف دل افکن که از هر سو
تجلی‌های گوناگون همه فاش و عیان بینی
رهی از رنج آب و گل کنی در عرش دل منزل
مکان کبریای دل ورای لامکان بینی
ازین ترکیب آب و گل مجرد شو به جان و دل
که آنجا جان و جانان را قرین و توأمان بینی
درآمد در سحرگاهی ز در آن ماه خرگاهی
که ساقی آنچه می‌خواهی ز خود جو تا همان بینی

در مدح و نعت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب (ع)

اگر نشأه حسن خوبان نبودی — در این نشأه آسایش جان نبودی
نبودی اگر حسن با عشق توأم — وجودی در ایجاد امکان نبودی
نبودی اگر داستان محبت — در این داستان جای دستان نبودی
نمی‌بود اگر حسن بانی جان را — جهان را بنایی ز بنیان نبودی
ز ذرات جانها نبودی نشانی — اگر مهر او با دل و جان نبودی
نبودی اگر عشق معمار و بانی — در این خاکدان جای انسان نبودی
اگر تابش مهر رویش نمی‌شد — فروغی ز خورشید تابان نبودی
اگر جلوهٔ حسن در دل نماندی — حیاتی برای دل و جان نبودی
اگر چهرهٔ گل نمی‌زد ره دل — هوس را سرباغ و بستان نبودی

Marfat.com

نمی‌بود اگر حسن در خود نمایی — جهانی در او محو و حیران نبودی
نمی‌کرد گل در چمن دلربایی — اگر گلرخی در گلستان نبودی
چه‌سان فتنه می‌کرد مفتون جهان را — اگر فتنهٔ چشم فتان نبودی
اگر آیت‌الله در پرده ماندی — جنود الهی فراوان نبودی
موحد گل از باغ وحدت نچیدی — گرش یار و اغیار یکسان نبودی
بجز انس حق در جمیع مراحل — اگر داشتی انس انسان نبودی
مرا بار دل کی رسیدی به منزل — اگر سرعت توسن جان نبودی
ولای علی گر نبودی مسلم — سلامت در ارکان ایمان نبودی
مقیم خرابات اگر راه دادی — سفیر مناجات چندان نبودی
اگر صاحب عهد عهدش نبستی — ازل تا ابد عهد و پیمان نبودی
نبودی اگر رحمت بیکرانش — گناهی سزاوار غفران نبودی
نبودی اگر آفتاب ولایت — نمودی ز ذرات امکان نبودی
قدر را اثر آشکارا نمی‌شد — اگر قدرت او نمایان نبودی
نبودی در ارباب انواع فیضی — اگر شغل او فیض و احسان نبودی
اگر التفاتی از ایشان نمی‌شد — سراغ از بنی نوع انسان نبودی
نمی‌شد اگر حکم او اتفاقی — توافق در امثال و اقران نبودی
اگر التفاتش نبودی پیاپی — ز ساقی نشانی به دوران نبودی

در خطاب به انسان و ترغیب او به تحصیل حقیقت انسانیت معنوی

ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن — خود را که از کدام متاعی چه جوهری
کوری اگر به قید دو بینی مقیدی — نوری اگر به وحدت هستی منوری
ای مالک الرقاب اگر یک جهت شوی — مالک رقاب شش جهت و هفت پیکری
نوباوهٔ حدیقهٔ وحدت بجز تو کیست — ای نورسیده‌ای که درین باغ نوبری
نسبت ترا به احسن تقویم داده‌اند — کز هرچه خوشتر است همانا تو خوشتری
پاک آفریدت آنکه تواش آفرینشی — خوش پروریدت آنکه تواش دست پروری

Marfat.com

ای آنکه در دوایر افلاک مرکزی ای آنکه در مراکز آفاق محوری
از غیر دوست قطع نظرکن که سال و ماه با یار درکناری و با دوست در بری
دریای جود را به کرامت تو منبعی بحر وجود را به عزیمت تو لنگری
در مشرب وداد اگر داد دل دهی سقای سلسبیلی و صهبای کوثری
ای نادر الوجود چنان زی که در اثر غیر از وجود خویش نیابی مؤثری
ای ذو شرر شرارهٔ سوزنده آتشی ای شعله‌ور فروغ فروزنده اخگری
چون خود مقیم ورطهٔ وهمی عجب مدار کاهل مقام را به مقامات منکری
هان ای همام فتح و ظفر در نیام توست گر بر خدیو نفس امیر و مظفری
روشنگرا به حلقهٔ روشندلان درای تا چند همچو حلقهٔ در مانده بردری
عزم طواف کعبهٔ دل کن که تا ابد بی‌سعی پای در سفر حج اکبری
بر شرق دل بتاب که تابنده نیّری در غرب تن مپای که پاینده گوهری
دریای وحدتی چو ازین ورطه وارهی بحر ولایتی چو ازین قطره بگذری
شهباز دولتی که به نیروی دست شاه بگرفته آسمان و زمین زیر شهپری
چون دم نمی‌زنی ز محبت که در سرشت سر تا قدم بخمر محبت مخمری
گر ره بری به طرح جسد آفتاب‌وار ترکیب شمس و معنی گوگرد احمری
چون از مس وجود رهیدی به اختیار پیرایهٔ وجودی و اکسیر اکبری
مقدار وزن خویش بدان اکثر و اقل میزان کل تویی نه اقلی نه اکثری
یکتایی ار به زینت وحدت مزینی والایی ار به طیب ولایت معطری
در امتثال امر گریزان و عاجزی در انقیاد نفس امیر و دلاوری
بنیان کارخانهٔ حق مرتضی علی است ایمان اگر نیاوری البته کافری
هم مظهر جمالی و هم مصدر جلال آیینهٔ صفات خداوند اکبری

هم در ساقی‌نامه گفته

دل بیقراران نگیرد قرار مگر در شکنج سر زلف یار
در این دامگه زلفش افکنده دام به دام اندرش طایر دل مدام
سر زلف او دامگاهیست خاص که از دام آن نیست دل را خلاص

Marfat.com

تـــو ای طـــایر دل قـــراری بگـیر / در ایـــن دامگـــه زلف یـــاری بگـیر
تـو را بـا سـر زلف یـار است کـار / چـــو زلفش نگـیری نگـیری قـرار
مـــده پـــندم ای زاهـــد روزگـار / خـرابـاتیان را بـه زاهـد چـه کـار
کـــنون ســاقیا دارم از خـود فـراغ / مـــی نـــیستی ریـــزم انـدر ایـاغ
بـــیا ســـاقی از ســـاغر التـــفات / بـــر افســـردگان ریـز آب حـیات
مـــئی ده کـــه تـــرویح روح آورد / بـه هـر قـطره چـندین فـتوح آورد
دل انـدر خـم طـرهٔ سرکشی است / که شـوریده و بـی‌قرارش بسـی است
نـــه او راست از نـــاز پـروای کس / نـه غـیری کـه بـا او شـود هـم‌نفس
ز غـــیرت ســـر غـــیر بـرداشـته / دریـــن دیـــر دیّـــار نگـــذاشـته
مـنی و تـویی را در او بـار نـیست / به حق حرف نـاحق نـاسزاوار نـیست
مـــن و تـــو خـیالیست بـی‌اعـتبار / کـــه هـرگز نـدارد ثـبات و قـرار
ازیـــن وحشت آبـاد آشـوب خـیز / بـــیا در جـــهان تـــجرد گـــریز
نـهان بـاش چـون سـایه در آفـتاب / تـو نـیز آفـتابی ز خـود رخ مـتاب
مزن خیمه برطرف ایـن کـهنه فـرش / ســراپـردهٔ تـوست بـالای عـرش

و له ایضاً

چـــو از مـــعبر دل نـمایی عـبور / در آیـــی بـــه صـــحرای الله نـور
بـبینی در آن دشت و صـحرا هـمه / نگـــارندهٔ لا و الا هـــمه
کتاب صنایع کـه بس تـو بـه تـوست / ورق بـــر ورق دفـتر حسـن اوست
هـمه التـفاتیست غـیب و حـضور / کـه دارد در آفـاق و انـفس ظـهور
چـــو بـرهم زنـد دیـدهٔ التـفات / شـــود یـــاوه کـــاشانهٔ کـــاینات
بـــهوش آی در کسـوت آن و ایـن / کـران تـا کـران جـلوهٔ دوست بـین
تـوانـدر پـی جـلوهٔ دوست بـاش / ز خود در گذر من نـی‌ام اوست بـاش
ز انـــدیشهٔ غـــیر انـــدیشه کـــن / ز هـر پـیشه وارسـتگی پـیشه کـن
ز ذرات ایـــن آشکـــار و نـــهان / بـــبین آفـــتاب حـــقیقت عـــیان

Marfat.com

در دل گشـــا در جـــهان و بـــبین — جـــمال و جـــلال جـهان آفـرین
چـــو در عـالم وحـدت آری گـذر — زکـــفر و ز ایـــمان نـــیابی اثـــر
چـو در پـرده راهت دهـد پـرده‌دار — نـــبینی دگـــر پـرده بـر روی کـار
هـــمی دار بـــر مـــنظر دل نـظر — ز هـــر مـــنظری مـــنظر او نگـر
اگـــر در ره دل قـــدم ســـرکنی — اشـــارات گـــوینده بـــاور کـــنی
کســـی در ســـراپـردهٔ دل رسـید — کـه ایـن پـردهٔ مـا و مـن بـردرید
بـــده ســـاقی آن بـادهٔ خـوشگوار — کـــه از هسـتی مـن بـرآرد دمـار
کـله گـوشه بـر فـرق فـرقد زنـم — دم از مـهر بـی‌حصر و بـی‌حد زنـم
دلا چـــند گـردی بـه گـرد سـراب — تـــویی قـــلزم آب و جـویای آب
در ایـن آب و گـل مـدتی زیسـتی — چـه حـاصل نـدانسـته‌یی کیستی
اگـــر خـواهـی آزادی از خـویشتن — بـــرون آی از پـــردهٔ مـــا و مـــن
جـــهان هـــمچو آیـینه و انـدران — تـــجلی‌کنان است حـــق جـاودان
عـــیان است در پـــردهٔ مـــاء و طـــین — جـــهانیست نـــامش جـهان‌آفرین
بـــده ســـاقی آن بـــادهٔ لاله‌گـون — کـــه جـام دلم گشت لبـریز خـون
در ایـن پـرده‌ها پـردگی روی اوست — در این نـغمه‌ها بـانگ یـاهوی اوست
حـــروفات عـــالم ز یـــا تـــا الف — مســـمی یکـــی اسـمها مـختلف
عـددهای او جـز یکـی بـیش نـیست — دویـی جـز خـیال بـداندیش نـیست
شـــربنا مـــداماً بکـــاس الکـرام — مـــدامـــی کـــه دارد قـرار و دوام
در ایـن کـار گـه کـار دارد دو کـار — حـــضور دل و ذکـــر بـی‌اختیار
ســـلوک ره فـــقر دشـوار نـیست — ز تـن تـا بـه دل راه بسـیار نیست
در ایـــن راه چـــالاک و آزاد بـاش — خـــرابـــی بـرانـداز و آبـاد بـاش
ریـــاضت بـــود پـاس دل داشـتن — بـه دل خـطره‌یی غـیر نگـذاشـتن
دل از مـــاسوی الله پـــرداخـــتن — بـــه آزادی خـــویش در ســـاختن

Marfat.com

سئل سیدالموحدین و امیرالمؤمنین بم‌نلت مانلت

سر افرازی از زمرهٔ اتقیا — چنین گفت با سید اولیا
که ای دست تو دست پروردگار — ز روی تو روی خدا آشکار
تویی نقشبند قضا و قدر — مرا ده ز مشغولی خود خبر

قال (ص) بالقعود علی باب‌القلب

بفرمود آن شاه گردون اساس — که ای مردم دیدهٔ حق شناس
مرا شغل دربانی دل بود — ز دربانیم وصل حاصل بود
نشین بر در دل پی فتح باب — در دل بزن تا دهد حق جواب
ز اسرار دل هرکس آگاه نیست — بجز راهبر را در آن راه نیست
اگر حول او نیست لاحول چیست — وگر اوست این ناسزا قول چیست
دلا ترک سر رشته و بند کن — به پیوند پاینده پیوند کن
در این باغ بی‌آب منزل مگیر — تو جان دلی جای در گل مگیر
ازین بستگی رستگی خوبتر — ازین سرکشی عجز مرغوبتر
در این بحر هستی تویی چون حباب — تو خود عین آبی فرو رو به آب
کجا ذره از مهر تابان جداست — که هر ذره‌یی مظهر کبریاست
بهوش آی ای غافل خود پرست — درستی گزین تا نیابی شکست
که این محنت آباد غفلت نهاد — بسی همچو ما و تو دارد به یاد
شبی بر سر چرخ سودی سرم — درآمد عیان آفتاب از درم
برافکنده از روی دلکش نقاب — شده برج دل مطلع آفتاب
چنان کرد نور تجلی ظهور — که بیخود شدم غرق دریای نور
زمانی در اوقات فتح و گشاد — فتوحات منصوریم دست داد
باو گفتم ای شیخ کامل عیار — که دم از اناالحق زدی آشکار
چو بشنید آن مرد عالی نهاد — جوابی به تمجید و تحقیق داد
که ای ساده دل در مجال نفس — بغیر از خدا کیست گوینده کس

Marfat.com

چو گویایی آید در این مغز و پوست — تو نشناسی او را که گوینده اوست
نوای انالحق صلاییست عام — که گویند اجزای عالم تمام
در این هفت پیمانه و نه طبق — پذیرنده حق است و گوینده حق
بر اورنگ هستی برازنده اوست — نوازندهٔ هر نوازنده اوست
مدام است مشهود اهل شهود — که غیر از خدا نیست کس را وجود
فهذا هوالحق فی‌کل حین — کما قاله فی کتاب المبین
هو الاولم من هوالآخرم — هوالباطنم بل هوالظاهرم
منم بی‌جهت در جمیع جهات — منم اول و آخر کاینات
بسی ماند ناپخته سودای خام — سخن ختم کن ساقیا والسلام

منتخب موسوم به الهی‌نامهٔ آن جناب است

یاغنی الذات عن وصف الصفات — فانیا فی ذاته کل الذوات
یاغنیاً عن نعوت الواصفین — عالیاً عما یقول العارفین
ناظراً من عین ارباب النظر — شاهداً فی کل معنی و الصور
رب حول بالهدی احوالنا — رب بلغ بالعلی آمالنا
قد علمتم من اشارات البشیر — انه قد جاء فی خطب خطیر
قال قومی اکثر و اذکر الحبیب — جائکم فی‌الحب سهم او نصیب
عجلوا بالذکر و الفکر المدید — هیؤاللود والحب الشدید
در میانه زحمت پندار نی — وحدت اندر وحدت و اغیار نی
خار و گل را باغبان می‌پرورد — وز عدم سوی چمن می‌آورد
آب یک آب است و گلها رنگ‌رنگ — بی‌سبب با یکدگر در صلح و جنگ
با حقایق نیست یک ذره خلاف — وز صور باشد نزاع و اختلاف
این تنازع بهر روپوشیدن است — در خفای حسن خود کوشیدن است
مختفی هرگز نمی‌ماند جمال — گر بپوشد خط رخش پیداست خال
کل عالم در ظهور و در بطون — جمله سوی خال وحدت رهنمون

Marfat.com

می‌شناسد دیدهٔ صاحب نظر — یک حقیقت در مظاهر جلوه‌گر
یا جواداً بالعطایا و النوال — معطیاً من جوده قبل السؤال
از کرم ما را سؤال آموختی — شمع بینش در رهت افروختی
لطف‌فرما لطف خود را وامگیر — دستگیری‌کن مرا ای دستگیر
سخرهٔ مشغولی غیرم مکن — پای بند حالت و سیرم مکن
ذکر حق جان است اندر جان و دل — ذکر کن تا وارهی از آب و گل
ذاکر و مذکور جز حق نیست کس — ذکر استغراق در الله و بس
سر فروبر اندرین دریا چو غوک — ذاکر حق باش چون اهل سلوک
آب آن از چشمهٔ کوثر بود — ساقی آن حیدر صفدر بود
ذکر چون از روی آگاهی بود — فکرش از فیض یداللهی بود
آینه در آهن و آهن به کان — روی ننماید به هرکس رایگان
مرترا دل کان و تن از آهن است — آهنت از صیقل دل روشن است
رغبت سالک به ابقاء شهود — رغبت عارف به افناء وجود

هم این قطعه در اقتضای ناصرخسرو است

بار خدایا به محض لطف و عنایت — طینت ما را به دست خویش سرشتی
با ید قدرت بر این صحیفهٔ هستی — احسن تقویم را تمام نوشتی
بندهٔ کویت چه مسجدی چه کلیسا — عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی
از سر تعظیم بر سجود تو ساید — جبههٔ محرابی و جبین کنشتی
نیست غم از خوب و زشت چون به تو دارند — قاطبهٔ زشت و خوب خوبی و زشتی
فیض تو هر قطره راست دریادریا — جود تو هر ذره راست کشتی‌کشتی
باهمه و بی‌همه تو بودی و هستی — ساقی بزم شهود خویش تو گشتی

Marfat.com

۶۳۹

سامانی شیرازی

نامش میرزاحسن و خلف‌الصدق میرزاحبیب‌الله معروف به حکیم قاآنی رحمةالله است. ولادتش به شیراز بوده از آن پس که میرزا قاآنی به توقف و سکونت دارالخلافهٔ ری رأی کرد عیال خود را به ری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده بر ملک جهان دامن برافشاند و من بنده به حکم شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه مأمور به سفارت شدم و چون باز آمدم به ریاست مدرسهٔ نظامیهٔ دارالفنون منصوب شدم حکیم قاآنی به نزد من آمد و گفت محمدحسن فرزندم از شیراز آمده و حفظی قوی و ذهنی دراک دارد و بر آن سرم که او را به مدرسه آورم و به تعلیم حساب و هندسه بسپارم او را ترغیب کردم. پس از چندی درگذشت و فرزندش به مدرسه آمد و تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود. اکنون در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد. جوانیست در عین شباب رشیق‌القد لطیف‌الخد با رویی دلجوی و خویی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه‌ای مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی و کمال دارد و درسنهٔ ۱۲۸۶ در عین شباب به باغ جنان شتاب کرد. ازوست:

من قصایده

به گاه صبح چو خورشید سر زد از خاور — منه‌ام به حجره خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم ز تن برون آید — بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در
به آفتاب درخشنده مشتبه گشتی — برآسمان بدی ار جایگاه آن دلبر
بدان رسید که آن حجره آسمان گردد — ز بس درخشید آن چهر چون مه انور
دو طره پرگره و خم نهفته زیر کلاه — دو زلف پرشکن و چین فکنده تا به کمر
بدان رسید که از چین زلف مشکینش — به چین فرستم من بارها ز مشک تتر
ز دو عقیقش تابنده لؤلؤ دندانش — چنان به حقهٔ یاقوت سلکی از گوهر
بدان رسید که از آن لب و از آن دندان — کساد گردد بازار بر عقیق و درر

Marfat.com

چه سان برآتش رومانده عنبرین مویش
اگر بر آتش سوزد چو برنهی عنبر

بدان رسید که از تاب آذر رخ او
به خویش تابم و سوزم چو موی بر آذر

اگر نه مژهٔ او رستم است و من سهراب
چرا به سینهٔ من هر زمان زند خنجر

بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را
بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر

چو باد زلف پریشیده‌اش بر افشاند
گمان بری تو که طاووس نر گشاید پر

بدان رسید که با فر آن غراب سیاه
ز خصم زاغ وش پادشا کشم کیفر

ثمر نمی‌دهد الا ز ابر دستش شاخ
که بی‌بهار درختان نمی‌دهند ثمر

بدان رسید کزین پس ز یمن همت او
ز شاخ خشک خلایق خورند میوهٔ تر

و له ایضاً

دارم نگاری ماه‌رو سیمین‌بر و زرین کمر
با موی چون مشکین زره با روی چون روشن قمر
زلف سیه فامش دژم چین چین پریشان خم‌به‌خم
جادو صفت هندو شیم افعی روش کژدم سیر
چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین
و آن طرهٔ پرتاب بین از دوشش افشان تا کمر
دوشینه ناگه دلبرم غافل درآمد از درم
روشن شد آن سان منظرم کز پرتو خور بوم و بر
از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش
زان آتشین می کز تفش بر کهکشان خیزد شرر
زان می که گر ریزی به خس گردد گلی مشکین نفس
نوشد گرش قطره مگس ریزد ز شاهین بال و پر
صدر زمان بدر امم کان سخا ابر کرم
پاشندهٔ سیم و درم بخشندهٔ گنج گهر

Marfat.com

آن جـــامع مـــجد و عـــلا آن قـامع ظـلم و جـفا
آن مـــعدن جـــود و ســخا آن مـنبع فـضل و هـنر
هـم‌پایه بـا قـدرش ســما هـم‌پویه بـا عـزمش صبا
هـــمراه بـــاقهرش قـضا هـمراز بـا حکـمش قـدر

در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والاگوید

لب آن پـــری پســـر رخ آن نکـــو نگـار — بـر آن ســمن ســرین قـد آن خجسته یـار
یکـی بـرگ ارغـوان یکی شـاخ سرخ گـل — یکـی تـل نسـترن یکـی ســرو جـویبار
خـدش بـر فـراز قـد قـدش در نشـیب خـد — لبش بـر فـرود خـط خـطش گـرد آن عـذار
یکی ماه فـوق سـرو یکی سـرو تـحت مـاه — یکـی نـار زیـر مـور یکی مـور گـرد نـار
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر — خوش‌آن چشم نیم‌خواب خوش آن زلف‌بی‌قرار
یکـی سـرو کـاشمر یکـی مـاه شـهرکش — یکـــی آهـــوی خـتن یکـی نـافهٔ تـتار
فـری سـرخ گـونه‌اش فـری راست قـامتش — فـری خـوب طـلعتش فـری جـعد تـابدار
یکـــی رشک نـاردان یکـی شـرم نـارون — یکـی مـاه نـیمه مـاه یکـی ابـر مشک‌بـار
چـو آن طـره در نـظر چـو آن غـره جـلوه‌گـر — چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خـمار
یکی مـیغ مشک سـای یکـی مـهر نـور زای — یکـی دزد هش‌ربـای یکـی مست هـوشیار
لبـــان عـــقیق‌گون ســـیه زلف ســرنگون — سـر مـژه‌یی چـو قـیر خـم ابـرویی چـو قـار
یکی چون نگین جم یکی چـون روان دیـو — یکـنی چـون سـنان گـیو یکی تـیغ شـهریار
بـر بـرز شـه فـلک بـر گـرز شـه سـپهر — بـر رمـح شـه سـپاه بـر تـیر شـه حـصار
یکی پشه پیش پیل یکی شیشه پیش سـنگ — یکی مـور پـیش مـار یکی مـوم پـیش تـار

در اقتفا به حکیم ناصرخسرو علوی گفته

یـاریست مـرا تـرک کـه آغـاز جـوانـیش — چون ماه درخشانی و چـون سـرو نـوانـیش
نـیک است و جـوان است هـلا بـار خـدایـا — ز آفـات مـصون بـادا نـیکی و جـوانـیش
ابروش بیک سـخت کـمان مـاند و در عشـق — بس پای که سست آمـده از سـخت کـمانیش

Marfat.com

زلفین سیه فامش بر عارض گلگون / چون‌دستهٔ سنبل که بر لاله نشانیش
دندانش منظم بنگر یک پس دیگر / همچون گهر سفته که در رشته کشانیش
بر گوشهٔ بام ار به شب تار برآید / حقا ز مه چارده تشخیص ندانیش
مانندهٔ حربا که ببیند رخ خورشید / گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش
یک لحظه فریبد همه اصحاب خرد را / آن گرم فرا پرسی و آن چرب زبانیش
حیفا ز چنین قامت گر سرو بگوییش / شرما ز چنین طلعت گر ماه بخوانیش
کس ماه شنید است که در بر بنشینیش / کس سرو بدیدست که در بر بنشانیش
بس مشک فشاند سر گیسویش ماند / بر کلک مهین صدر جهان مشک فشانیش
تاج‌الوزرا خواجهٔ پاکیزه نسب آنک / در رتبه کهین پایه بود چرخ کیانیش
گویند که مر قارون بس گنج گران بود / هم از در عمانی و هم از زر کانیش
در خاک نهان گشت ولی تا نگرستیم / اندر کف خواجه گه بخشش به عیانیش
ای صدر فلک قدر که این چرخ دونده / در پهنهٔ جاهت نرسد هرچه دوانیش
آنی تو که از یک اثر کلک گهر سلک / آن کار که گردون نتواند بتوانیش
آنی تو که با رای رزین بی مدد جیش / آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش
آنی تو که با حزم متین از سخنی چند / آن فتنه که گردون ننشاند بنشانیش
از کلک تو ملک‌ملک عهد قوی گشت / تا ننگردی کس به نزاری و نوانیش
گر حکم روان تو بر برق نهد کس / بر برق بسی سبقت جوید ز روانیش
بر کوه اگر ذره‌ای از حلم تو بنهند / تا گردن در خاک نشیند ز گرانیش
این بود جواب سخن ناصرخسرو / چون گشت جهان را دگر احوال نهانیش

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

خجسته باد به دستور شاه عید صیام / فلک متابع و دولت رهی زمانه به کام
ایا کمال تو افزون ز پایهٔ ادراک / و یا جلال تو بیرون ز مایهٔ افهام
نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش / وقار حزم تو بخشید خاک را آرام
ز رشک روی تو گلزار یار طعنهٔ خار / ز شرم رای تو خورشید زیر تیره غمام

Marfat.com

گرفته کلک تو صد قلعه را به یک نامه / گشاده رای تو صد بسته را به یک پیغام
ز نوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور / که قرنها نشود ظاهر از سنان و حسام
چو عقل باشد و تدبیر و رای و حزم وزیر / چه حاجت است ملک را به لشکر و صمصام
به علم و رای چو نگذشت کارهای بزرگ / دلاوران به درآرند تیغها ز نیام
مسلم است که ارباب رای و دانش را / بر اهل سیف بود برتری به جاه و مقام
که از دو روی فلک تیر و مشتری هر دو / مقدمند ز روی شماره بر بهرام
اگر عدوی ترا شیوه حیلهٔ روباه / چه غم که حزم ترا هست حملهٔ ضرغام
هزارگونه حیل با تو گر به کار برند / وبال جانشان گردد خیالشان انجام
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم / فروخورد سر کلک تو سحرهای تمام
جهان ریمن با شخص امرت اینک بار / سپهر توسن در زیر حکمت اینک رام

در تهنیت عید مولود حضرت صاحب‌الامر که به حکم شاهنشاه عهد مقرر است

باز شد مانی صفت در باغ فر فرودین / باغ شد از فر فروردین نگارستان چین
آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان / با هزاران عیش باز آورد فر فرودین
باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثر است / کاید از باد بهاری بوی زلف حور عین
ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد / سر بر آوردند اطفال ریاحین از زمین
ملک عالم شد ز باد فرودین خرم ولیک / عالمی را دل ز مولود شه دنیا ودین
مهدی‌هادی‌ابوالقاسم محمد کز خدای / حجت باهر به خلق اولین و آخرین
ذره‌یی از آفرینش تا ابد ناید به دست / گر فشاند فی‌المثل بر آفرینش آستین
ای خداوندی که بی‌علم تو کی ممکن بود / در شب تاری اگر موری بجنبد برزمین

اقتفا به قصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد وز پی‌اش عیش و ایمنی / وقت است تا بساط نشاط اندر افکنی
گرد آوری اساس به آیین دوستی / وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی

Marfat.com

می‌آوری که داروی روح است و زندگی ساغر دهی که مایهٔ عیش است و ایمنی
بر روی سبزه غلطی و جامی همی کشی برپای گل‌نشینی و رطلی همی زنی
با یاد چشم مستی در راغ می کشی با روی گلعذاری در باغ گل چنی
چون رستم است دشت و سویش سیل افکند ایدون ز کوه سنگ به آیین بهمنی
ماند کنون به بوقلمون دیبه صحن باغ از بس‌که سبز و سرخ و سپید است و سوسنی
درهم تنیده شاخ گل و یاس و ارغوان چون اطلس فرنگ به دیبای ارمنی
بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن چون از میان زمرد یاقوت معدنی
ماند به دم روبهکی شاخ مشک بید کش تو به تو به نافهٔ آهو بیاکنی
وان لاله همچو غالیه دانی ز بسد است چون یک دو پاره مشک درونش پراکنی
نرگس چو بوته‌یی است مضرس ز سیم ناب چون در میانش زرمکلس در افکنی
سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار وان باد شانه‌یی که بدان زلف بر زنی
امروز روز عیش شراب است و شادیست ویژه بیاد راد ملک زادهٔ هنی
داد اعتضاد سلطنهٔ شه علیقلی کز رای اوست هرچه در آفاق روشنی
گشتند تازه از کرمش خلق روزگار چونانکه روزگار به باران بهمنی
عزمش به قلب دشمن تیریست آتشین حزمش به روی اعدا سدی است آهنی
گردون توسن از اثر لطف و رحمتش رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی
خود دشمنی نکرد ز رحمت به هیچ کس الا بر آن کسی که بدو کرد دشمنی
ای آنکه از مهابت بأست به روزگار آشوب و فتنه خفت و به پاخاست ایمنی
حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی
هرگز رواج زر و گهر هیچ نشکند الا تواش به کف گهر بار بشکنی
خود چشم شیر کس نتواند که برکند الا تواش به تیر جگر دوز برکنی
خود پیل را ز پای کسی باز نفکند الا به پیل پای تو کز پاش بفکنی
تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند تو نیز خود ز مجد و شرف برگ و بر کنی

از مسمط بهاریه که درین روزگار رواج یافته می‌گوید

باز سوی گلستان باد بهار می‌رسد نفخهٔ نافه تبت یا ز تتار می‌رسد

Marfat.com

باد بهار گوئی از طره یار می‌رسد لخلخه سای می‌وزد غالیه‌بار می‌رسد
از بر شاخسارها نغمهٔ سار می‌رسد وز سرسرو دم به دم صوت هزار می‌رسد
همچو به عشق خوش قدان نالهٔ زار زار من

سیل چو از فراز که سوی نشیب آیدا طرفه مهول خیزدا سخت مهیب آیدا
در نظر من این بس که غریب آیدا گویی غول غردا گویی دیب آیدا
شب سوی کوفه گوییا جیش شبیب آیدا یا به سر عنیم با فر و نهیب آیدا
با او لشکری گران با وی عسگری کشن

بلبلکان به گلستان نغمه‌سرای آمده نغمه‌شان ز لوح دل زنگ زدای آمده
طوطیکان به باغ در سبز قبای آمده صلصلکان به راغ در گرم نوای آمده
در گوش از نوایشان نالهٔ نای آمده قمریکان چو مطربان نای به نای آمده
گاه شده کمانه‌کش گاه شده چغانه‌زن

اشتر بر قطار را ماند ابر در هوا لؤلؤ شاهوار را ماند ژاله در بها
کوس فراسیاب را ماند رعد در هوا تیغ سپند یار را قوس قزح بهین گوا
با قد نارون قدان نسبت نارون روا طرهٔ ناب داده را ماند سنبل از صفا
طوطی پرگشاده را ماند به سبزه در چمن

ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی ای چو قدت به جلوه‌یی سروی کان بود سهی
اینک عید و جام ما حیف بود ز می بهی خیز و بیا به گلستان با ما جوی همرهی
تا بکشیم ساغری چند به عیش و فرهی نظم دهیم چامه در تهنیت شهنشهی
ناصر دین شه جهان تا جور سپه شکن

پادشهی که خسروان جمله به جای چاکرش تاجوری که سرکشان ناصیه‌سای بردرش
گاه به بوم روم در ویله ز سهم خنجرش گاه به مرز روس در لرزه ز بیم اخترش
ساحت خلد هر کجا زمزمه‌یی ز کشورش عرصهٔ حشر هر کجا همهمه‌یی ز لشگرش
جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج‌زن

روز وغا که سنگ را سنبنداد همان بسم گاه جدل که خاک را توفند اشقران به دم
جوشد خون به مغزها چون می‌اندرون خم خوشد گامها ز تف همچو کویر راه قم

Marfat.com

از بس گـرد و صـاعقه کـرده سـتاره راه گـم شه به در آید از کمین در کف رمح کوه سـم
لشکر بشکرد به هم چون که شهاب اهرمن
دست ملک به بزمگه غارت بحر و کان بود تـیغ مـلک بـه رزمگـه مـنبت ارغـوان بـود
ملک‌ملک چو عمر او باقی و جـاودان بـود عمر ملک چو ملک او ثابت تا جـهان بـود
ناصر شاه و حافظش پاک خدای ذوالمنن

مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

در فضای چمن امروز صفایی دگر است صوت مرغان خوش الحان به نوایی دگر است
گوییا آب و هـوا آب و هـوایـی دگـر است در چمن رونق و در سبزه بـهایی دگـر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام
ای بت خـــلخیم خـــیز و مـــی خـلر ده فصل گل می چو دهی همچو گل احـمر ده
خیز و می ریز و به مـن از هـمه افـزونتر ده نقل می بـوسه‌یی از آن لب چـون شکـر دد
گاه آن است که در گردش آری می و جام
رفت روزی که ز من روزه برد تـاب و تـوان یـا کـند مـوعظهٔ شـیخ مـرا رخـنه بـه جـان
وی ز حق روزی و من جویم از روزه امـان او ز میخانه من از مسـجد تـرسم کـه در آن
هی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام
در مـه روزه نـهانی بـه سـوی مـیکده روی می‌نهادم که مگر بـه شـودم حـال بـه بـوی
گه ز حسرت به خمم بود نظر گه به سبوی تو ز من بشنو با هیچ کس این قصه مگـوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام
صـــنما روز نشـاط آمـد و گـاه طـرب است زانکه ایـن عـید ز اعـیاد بـزرگ عـرب است
شد دوماه ارچه ز نوروز یکی در عقب است هر گیاهی که به نوروز نـجنبد حـطب است
گاه آن نیست که در خانه‌نشینی آرام
در چنین روز مرا یک دو بط باده خوش است چون مهیا شودم باده بت ساده خوش است
نقل‌می از پس این‌هرچه شد آماده خوش است دولت آری چو کند روی خدا داده خوش است
که میسر شود این هر سه و باشد به دوام

Marfat.com

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است ساقیا ترک طرب در به چنین مه گنه است
رفته ما ناز کفت هرچه سپید و سیه است گر ترا برگ طرب نیست مرا ساز ره است
تا کجا تا بدر صدر جهان به درکرام
یافت از فضل خدا دولت ایران آن قدر که در ایوان قضا شخص تو را یافت به صدر
از سعادت فلکی گشت و رخت رخشان بدر سگ‌منش دشمن با بدر چه سان جوید غدر
که به گردون بر مه سگ نشود از لب بام

مسمط دیگر هم در صفت بهار و مدح وزیر

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت نی‌نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل برشکفت از اثر باد نوبهار نی‌نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشک تر گرفت نی‌نی به رنگ و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید نی‌نی چمن به رونق پیرار و پارگشت
بانکهت عبیر بود شاخ مشک بید نی‌نی غلط که غیرت مشک تتار گشت
زی جویبار بین که ز کوثر دهد نشان نی‌نی نشانه کوثر از جویبار گشت
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید نی‌نی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار نی‌نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت
آن خواجهٔ ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر به کام اوست

و له ایضاً

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن زان لاله رنگ باده به جام شراب کن
انجام کار چون به خرابی مسلم است آن جام باده در ده و ما را خراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جور خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
باشد ثواب تشنه که سیراب می‌کنند ما تشنه میم تو فکر ثواب کن
گلشن نگر که زنده شد از رشحهٔ بهار با ما هر آنچه کرد به گلشن سحاب کن
بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می بفروز چهر و خون به دل آفتاب کن

Marfat.com

مـــطرب بـیا تـو نـیز عـلی‌رغم روزگـار آهـنگ چـنگ و بـربط و رود و ربـاب کـن
خوانـی چـو شـعر از غـزلکهای مـن بـخوان وز جـزو مـدح صـدر جـهان انـتخاب کـن
صدر زمین و بـدر زمـان افـتخار مـلک
کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

از مسمط دیگر اوست

سـاقی بـیا کـه مـهوش و مشکـین کـلاله‌یی آهـو بـه چشـم و از رخ رخشـان غـزاله‌یـی
عید است تو به شادی و عشـرت حـواله‌یـی وانـــدر لبـــاس شـــادی مـانند لاله‌یـی
با خم بیار می چـو بـه فکـر پیاله‌یی
خم ده پیاله چیست بر مـرد مـیگسار
امـــروز جـای آب بـباید شـراب خـورد آری چـو هست بـاده چـرا بـاید آب خـورد
باید شراب خـورد و بـه بـانگ ربـاب خـورد بـا شـاهدی مـعاینه چـون آفـتاب خـورد
پس از لب و دهـانش قـند و گـلاب خـورد
قـند و گـلاب بـاشد مـیخواره را بـه کـار
عـید است و صـبحدم صـنما گـر تـوانـیا بـــرگ صـــبوح کـــن ز مـی ارغـوانـیا
زان مـی کـه گـر بـه چـهرهٔ زنگـی فشـانیا گـردد بـه روشـنی چـو سـهیل یـمانیا
وز بـوی خـار خشک کـند ضـیمرانـیا
گر نفحه‌یی ازو گذرد بر به خشک خار
ای شـوخ خـلخی بـده آن خـلری شـراب چون چهر خـویش خـیره کـن چشـم آفـتاب
از رنگ و بو همه گـل و تـلخی هـمه گـلاب مـعجون تـلخ و شـیرین تـرکیب نـار و آب
رخشـانتر از سـتاره و سـوزانـتر از شـهاب
چون روی مهر پرور و چون قهر شـهریار

این بهاریه هم از مسمطهای اوست که در مدح گفته

خـلعت و تشـریف عـیدی بـاغ را در بـرنگر شاخ و شخ را پا و سـر در دیـبهٔ اخـضر نگـر
مـرغکان را آشـیان در گـنبد خـضرا بـبین آهـوان را خـوابگـه بـر بسـتر اخـضر نگـر

Marfat.com

هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت — سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر
لالهٔ نعمان و عکسش را نگه کن در شمر — آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر
یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین — سرخ گل را مجمری پر تودهٔ اخگر نگر
زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را — در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر
ورندیدی طرهٔ حوری و غلمان برعذار — بربر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر

غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشهٔ من — دل سنگین تو کز سنگ بسی سختتر است
سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک — سینه بلور ترا باز دلت چون حجر است

و له

ز چشمت آن چنان مست و خرابم — که سر مستی نمی‌بخشد شرابم
بدین حجت که بر روی تو ماند — نباشد دیده جز بر آفتابم

***

بر یاد لب و رویت شب تا به سحر مستم — نی مست می تلخم کز شیر و شکر مستم
مردم به نظر از می سرمست نمی‌گردند — این طرفه که از چشمت من خود به نظر مستم
جمعی ز جلال و جاه قومی ز می و معشوق — مستند ولیکن من از چیز دگر مستم

و له

بر طره گره بفزا بر جبهه گره کم زن — چندانکه گره خواهی بر طرهٔ پرخم زن
بر هم زدن ارخواهی یک لحظه دو عالم را — آن طرهٔ پرچین را دستی زن و برهم زن

و له

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده — بر من چو روز محشر شب را دراز کرده

***

Marfat.com

چـــنانم دل ز عشـــقت گشـــته مـعدوم — کـــه از آتش نـــمی‌گردد چـــنان مـــوم
بـــه جـــز رویت نـــبینم هـیچ مـنظور — بـــه جـز مـویت نـبویم هـیچ مشـــموم
هـــمه دسـتت بـــه خـون خـلق مـخضوب — هـــمه تـیغت بـــه قـتل دوست مـدموم

***

تـلخ کـم گـو پـی آزار دل هـمچو مـنی — همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی

***

ســـــرفراز است پـــیش هـــر نـــظری — هـــر کـــه در پـــای دوست داد ســـری
جـــــلوه‌ای کـــــرد آتش رخ یـــــار — بـــه دو گـــیتی نـــماند خشک و تـری

۶۴۰

سحاب اصفهانی

اسم شریفش میرزاسیدمحمد و خلف‌الصدق آقاسیداحمد متخلص به هاتف بوده و اکتساب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی‌ستان خاقان مغفور صاحبقران کمال اعتبار و احترام داشته و تذکرهٔ رشحات سحاب به نام نامی و اسم سامی صاحبقرانی نگاشته درسنهٔ ۱۲۲۲ وفات یافت و نعشش را به اشارهٔ شاهنشاهی به مشاهد منوره نقل کردند. دیوان آن جناب در نظر است. قریب پنجهزار بیت می‌شود. از غزلیات عاشقانه و قصاید ایشان قدری منتخب خواهد شد:

افراد غزلیات

دانـی چـه اثـر داشت دعـای سـحر مـا — ایـن بـود کـه نگـذاشت بـه عـالم اثـر مـا
بگشـای پـای مـا کـه کـمند وفـای مـا — محکمتر است از هـمه بـندی بـه پـای مـا
خواهـیم مـرگ مـدعی و خـویش تـا شـود — هـم مـطلب تـو حـاصل و هـم مـدعای مـا
ندارد تا دل ما هست غم در هـیچ دل راهـی — روا بـاشد کـه دانـد هـر دلی قـدر دل مـا را

Marfat.com

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما — ای غیر ندانم به چه افسون به تو رام است
ای دل به چه ره منتظر صبح وصالی — کی بود که از پی شب هجران اثری داشت

وله

گرچه خواهند از او داد من اما نتوان — بی‌سبب کشته شد امروز که فردایی هست

***

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر — خانه‌ای را که ندانی تو همان خانهٔ ماست

وله

گر تیر جفای تو نمی‌بود که می‌کرد — در عهد تو دلجویی ما خسته دلی چند
گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت — با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
با مدعیان یک نظرت دیدم و مردم — تشریف وصال توام آخر کفنی بود
چه باده‌ها که به شوق تو از سبو به قدح — کنند و از قدحش باز در سبو ریزند

***

شب وصل است و می‌نالم که شاید چرخ پندارد
که باز امشب شب هجر است و دیر آرد به پایانش
خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل
وقتی نیامدی که بیایی به کار دل

***

شادم که گرت چنین بود عهد — هر لحظه به دست توست دستم
قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش — تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

***

از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست — من که دایم در علاج این دل دیوانه‌ام
نیست افسوسی گرم در راه عشقت رفت سر — لیک صد افسوس شوری که در سر داشتم

***

سخت پر خون گشته دل در سینه‌ام ای دیده‌باز — چاره‌یی از گریه در کار دل بیچاره کن

Marfat.com

یک نظر بنمای آن چاک گریبان را به خلق ور گریبانی بیابی تا به دامن پاره کن

***

گریهٔ خلق از تو ولی آب چشم خاک مرا می‌برد از کوی تو
تیغ به روی تو کشید است لیک خون مرا ریخته ابروی تو

***

به چشم قطره بارم مردم چشم چو در دریا یکی نیلوفرستی
صدف پروردن از دریا عجب نیست صدف بنگر که دریا پرورستی

***

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
کرد مشکل به سر کوی کسی رشک رقیب کار ما را که به ناکس نفتد کار کسی

***

به یاد افسانهٔ مهر و وفا دارم بسی اما ترا ای بی‌وفا گوشی بدین افسانه بایستی
به ترک باده پیمان بسته‌ام با زاهد و اکنون برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

در صفت جشن عروسی و چراغان و آتشبازی

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا هزار گونه اساس نشاط کرده بپا
سپهر محفل عیشی به دهر چیده کزان شد است بزم جهان رشک جنت‌المأوا
هزار دست ضیا دارد از هزاران شمع کف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا
به جسم مرده‌دلان مطرب آورد صد روح اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا
هوا ز نور مشاغل زمین ز عکس شموع چو کان گوهر ناب است و لؤلؤ لالا
ریاض دهر مزین چو روضهٔ مینو بساط خاک پر اختر چو گنبد مینا
به تن محیط هوا بست زرفشان اکسون به بر بسیط زمین کرد آتشین دیبا
ز بس که پر شرر آمد سواد شب‌گویی که منبت گل سوری است عنبر سارا
سپهروار به گردش ز هر طرف چرخی چه چرخ چون کرهٔ نار آتشین اجزا
بهشت برج مرتب ولی ز هر برجی ستاره بار به سطح زمین و روی هوا

Marfat.com

ز هر طرف شجری آتشین که گر خوانند — نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا
کجا دماند اوراق زرفشان سدره — کجا برآرد نارنج آتشین طوبی
دمیده ز آذر نمرود گلستان خلیل — نموده از شجر طور آتش موسی
پدید گشته ز هر بام صد هزاران ماه — که قرص مهر بود در برش چو جرم سها
اگر ز چاهی وقتی نمود برهمنی — مهی که ساحت نخشب ازو گرفت ضیا
ز کاسه‌های سفالین نگر کنون صد ماه — که هر یکی به جهانی بود فروغ‌افزا

در صفت بهار و مدح امیر کامکار

ز نکهت گل و فیض صبا و رشح سحاب — جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب
گرفتم اینکه ز سیماب ساخت که شنگرف — چمن چه کرد که زنگار ساخت از سیماب
کنون که فضل کتان است و توزی از چه سبب — درخت کرده به بر قاقم و هوا سنجاب
زیان نکرد اگر ابر ریخت دربه زمین — که این زمرد شاداب داد و لعل خوشاب
چو دست ساقی بزم یگانهٔ دوران — ز لاله باغ به کف بر گرفت جام شراب
سپهر خنگی رستم دلی که رخشش را — ز آفتابْ سزد زین و از هلال رکاب
به روز کین چو نشیند به باره‌یی که برش — ز تک بماند خنگ فلک چو خر به خلاب
اگر ز شرق به غرب آید و رود گویی — که بیشتر ز زمان ذهاب اوست ایاب
در آن زمان کرهٔ آسمان ز نوک رماح — شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب
زمین معرکه از بر تیغ خود سازد — چو بحر خون و سرکشتگان در آن چو حباب
قراب تیغ تو دایم بود ز سینهٔ خصم — چه حاجت است که تیغ آوری برون ز قراب
بود حسام تو چون عابدی که سجده‌گهش — تن عدو بود و طاق ابرویش محراب

لغز به اسم زر و تخلص به مدح معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است
منظرش چون وصل زیبا منظران جان‌پرور است

Marfat.com

نـــقش نـــام پـــادشاهان شـــوق گـــنج خســـروان
بـــر جـــبینش ثـــبت و انـــدر خـاطر او مـضمر است
عـــهد آن از بـــی‌ثباتی هـــمچو عـــهد روزگـــار
طـــبع او در دون‌نـــوازی هـــمچو طـــبع اخـــتر است
یک نـــظر هـــر کس کـــه بـــر لوح ضـــمیرش بـــنگرد
مـی‌شناسد کـز چـه شـهر و در کـدامـین کشـور است
جـــرم آن ســـیار و تـــابان هـمچو جـرم کـوکب است
پـــیکر او مســـتدیر و زرد چـــون قـــرص خـور است
انـــــتقالش از کـــف نـــودولتان ایـــن زمـــان
مـــمتنع مـــانند اعـــراض عـــرض از جـــوهر است
وصـــل او کـــمتر بـــه کـام حـضرت مـخدوم مـاست
ور بـــود در بـــی‌ثباتی هـــمچو عـــهد دلبـــر است
مـــفخر گـــیتی نشـــاط آن کـــو بـــه بـــزم اهـل فـضل
صـحبت او هـم نشـاط افـزای و هـم جـان‌پرور است

لغز در صفت شمشیر

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نـزار — وسمه‌اش گاهی بر ابرو غازه‌اش گه بـر عـذار
گـاه گـیرد پـیکرش زیـنت بـه زنگـاری پـرند — گاه یـابد فـرقش آرایش بـه شـنگرفی خـمار
چون نماید جلوه باشد جلوه‌گاهش از یـمین — چـــون بـــیارامـــد بـــود آرامگـــاهش در یـــار
گه بـود الماس پـیکر گـه بـود یـاقوت رنگ — گـــاه بـــاشد گـوهر آگـین گـاه بـاشد لعـل‌بار
گاه چشمش غمزه زن چون شاهدان سیم بـر — گاه اشکش لاله‌گـون چـون عـاشقان دلفگـار

در صفات عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انارالله مضجعه

حـــبذا ای کـــاخ کـیوان رفـعت گـردون اســاس
شـــمسی از مـقیاس تـابان شـــمسه‌ات در اقـتباس

Marfat.com

شمعهای محفل توست اینکه خوانندش نجوم
زانکه سطح بارگاهت کرده با گردون مماس
گوهرآگین مسندت را فرش زیرین است از آن
اطلس افلاک ماند ایمن ز نقص اندراس
صورت زیرین اشکال تو باشند این صور
که اندرین زنگار گون مرآت دارند انعکاس
کبک و بازت سال و مه انباز هم در یک کنام
گور و شیرت روز و شب دمساز هم در یک کناس
نه غزالان ترا از حملهٔ گرگان گریز
نه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس
شاهدانت بر خلاف خوبرویان زمان
با یکی دارند دایم بادهٔ عشرت به کاس
مایهٔ ماهیت هفتم سپهر آمد پدید
دود شمعت یافتک تا در زیر سقف احتباس
گرنه شبها تا سحر از بهر پاست نغنوند
از چه در هر صبح باشد چشم انجم را نعاس
با وجود گرد راهت ایمن است از سکته چرخ
که آسمان را بر دماغ از این عطوس آمد عطاس
رنگ زنگار تو چون صیقل زداید زنگ غم
عکس شنگرف تو چون روناس دارد روی ناس
بر سپهر ساکنی هم مشرق و هم مغرب است
درگهت زامد شد شاهنشه گردون اساس
مظهر انوار حق فتحعلی شه آنکه کرد
آفتاب از آفتاب چتر او نور اقتباس

Marfat.com

کـرده وقت سـعی و کـوشش بـرده گـاه قـهر و بـیم
جـذب ادراک از عـقول و فـعل احسـاس از حـواس
ره ز شش سو بسـته مـی‌خواهـند بـر خـصمش از آن
شـد مسـدس چـون سـرای نـحل ایـن دیـر سـداس
آن زمـان کـز بـرق تـیغ لعـلگون سـیم سـپهر
سـرخ گـردد آن چـنان کـز تـابش آتش نـحاس
چـهر مـهر از گـرد گـیرد بـرقعی تـاریک رنگ
پشت دشت از کشـته یـابد پشـتهٔ گـردون مسـاس
پـیکر مـردان بـه نـیلی کـله گـردد مـختفی
خـنجر گـردان بـه لعـلی جـامه یـابد التـباس
پـاک خـواهـد رخ ز گـرد کـینه زان پس تـیغ او
زان بـجا آرد بـه خـون خـصم رسـم ارتـماس
الغـرض چـون یـافت ایـن عـالی بـنا اتـمام خـواند
عـرش بـر فـرشش درود و خـلد بـر خـانش سـپاس
از پـی تـاریخ سـالش زد رقـم کـلک سـحاب
سـجده‌گـاه پـادشاهان است ایـن عـالی اسـاس

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

چو شد مشاطهٔ خـورشید سـوی بـزم حـمل — عـروس دهـر مـحلی شـد از حـلی و حـلل
زمین چو کـان زمـرد ز سـبزه شـد بـه قـیاس — چـمن چـو مـعدن بسـد ز لاله شـد بـمثل
جـبل ز رنگ شـقایق چـنانکه پـنداری — فکـنده‌انـد حـلی لعـلگون بـه پشت جـمل
سحاب شمع فلک تـیره کـرد و در عـوضش — ز شاخ گل به زمین بـر فـروخت بس مشـعل
تـو گـویی اطـلس شـنگرف‌گون فکـنده بـهار — به جـای خـرقهٔ کـافور گـون بـه دوش جـبل
رسـید مـوکب اردیـبهشت و بـهر نـثار — هـمی سـحاب نشـاند گـهر ز جـیب و بـغل
کـنون بـه مـنقل و کـانون چـه احـتیاج بـود — مـر ایـن دو را بـبهاران گـل است و لاله بـدل

Marfat.com

گه این ز شاخ درخشد چو لمعه در کانون گه آن به باغ فروزد چو شعله در منقل
محیط ابر گهر بار شد به راغ و به باغ بسیط خاک گهر زای شد چه دشت و چه تل

در صفت باغ و عمارت گفته

عیان شد چو خورشید از این سبز طارم منور شد از طلعتش چشم عالم
کنار افق از شفق آنچنان شد که پهلوی سهراب از زخم رستم
برون رفتم از کلبهٔ خود که شاید زمانی بیاسایدم خاطر از غم
فتادم گذر ناگه از بخت میمون به باغ خدیو زمان خان اعظم
فضایش ز رنگین شقایق ملون زمینش به سیمین جداول معلم
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش یکی حوض دلکش در آن قصر محکم
به زینت چو گردون به رفعت چو کیوان به صافی چو کوثر به پاکی چو زمزم
بر ان مکدر نجوم منور بر این محقر سپهر معظم
چو خوی بر گل عارض لاله‌رویان هویداش بر عارض لاله شبنم

در خفای هلال عید صیام و مدح خاقان گردون احتشام مغفور

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
ساقی از بهر صبوح عید می در جا خواست خون به جام میگساران آسمان کرد آسمان
دختر رز را که ساقی برقع از رخ برگرفت باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان
نیم در هم سود کرد اما به بزم جشن عید صد هزاران در ز بذل شه زیان کرد آمان
از چه ننماید مگر از روزه جرم ماه را همچو جسم ما نزار و ناتوان کرد آسمان
ماه نو در ابر پنهان گشت کاو را شرمسار از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان
جم نشان فتحعلی‌شه آنکه جیش فتح را باسمند برق سیرش هم عنان کرد آسمان

در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی به جانب ساری و آمل

صبحگاهان حلهٔ سیمین به تن بست آسمان گوی زرینی به چاک پیرهن بست آسمان

Marfat.com

از تـــباشیر ســـحر بـــهر حـــنوط صـــبحگاه ســـودهٔ کـافور بـر کـحلی کـفن بست آسـمان
گلستانی بوالعـجب بـین کـز شـق در اخـتران لالهٔ حـمرا بـــه دور نســـترن بست آســمان
اشک شد وز فرقت خورشید از چشمش چکید هر چه بر تن رشتهٔ در عدن بست آسمان
یوسفش از چاه مغرب چون برآمد از سرشک دیدگان چون ساکن بیت‌الحزن بست آسـمان
بـر سـپهر ایـن مـهر نـبود ز آرزوی بـزم شـاه شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان
در چنین روز دلفروزی که از عـیش و نشـاط راه آمد شد بـر انـدوه و مـحن بست آسـمان
اشـــهب شـــه را بـــه عـــزم کشـــور مـازندران زرنشان بر گستوان ز اختر به تن بست آسمان
بلبل و ساری گل خوشبوی ساری دید و گفت عنبر سارا بـه سـوری و سـمن بست آسـمان
بـــا وجـــود جـلوهٔ شـــمشاد او راه خـــرام بـــر صـــنوبر قـامتان سـیمتن بست آسـمان
همچو زلف خوبرویانش هر سـو طـره‌ایست کش دل عشاق را در هر شکـن بست آسـمان
لوحش الله بـــاغ اشـــرف کـز مـطرا شـبنمش بـــر ریـــاحین مـعدن در عـدن بست آسـمان
حبذا فـرخـنده کـاخ آن کـز آن عـالی اسـاس آســمانی بـــر فـــراز خـویشتن بست آسـمان
بـــر درخـــتان زمـــرد گـــونش نـارنج و تـرنج از سهیل شـام و شـعرای یـمن بست آسـمان
از هجوم بـلبل و سـاری در آن فـرخـنده بـاغ عـــرصهٔ پـرواز بـر زاغ و زغـن بست آسـمان
رشک گردون شد فضایش تا سپهری پر حلیش بـر زمـین از خـرگه شـاه زمـن بست آسـمان
آن شـهنشاهی کـه بـر انـداز گـردانش بـه رزم آهنین جوشن ز حزم خویشتن بست آسـمان
بـــر ســـنان او بـــه هـنگام شکـار گـاو چـرخ سیمگون غژغا و از عـقد پـرن بست آسـمان
بـــر ثـــنای او زبـــان بگشـــاد اطـــفال ثـلاث پیش از آن روزی که لبشان از لبن بست آسمان

و له ایضاً

شـــاها بـــقای عـــهد شـباب از شـراب خـواه بـــهر درنگ عـــمر ز ســـاقی شـــتاب خـــواه
خـــواهـــی اگـــر مـــفرح روح و غـذای جـان از جام گوهرین مـی چـون لعـل نـاب خـواه
بزم تو چون سـپهر و سـپهریست بـا سکـون خـــورشید آن ز ســـاغر چـــون آفـتاب خـواه
این قصه را که بـاده کـند طـی حسـاب عـقل افســـانه چـــون عـقوبت روز حسـاب خـواه
ســـرچشـــمهٔ حـیات بـجز لعـل یـار نـیست بـــی مـنت سکـندر ازیـن چشـمه آب خـواه

Marfat.com

هـر درکـه بست دست قـضا بـر جـهانیان مـفتاح رمـح تـوست ازو فـتح بـاب خـواه
کـان گـر شـد از نـوال تـو خـالی ز زر نـاب از جـرم اخـتران فـلک سـیم نـاب خـواه

هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

سـلطان چـرخ از مـاه نـو بـر فـرق افسـر یـافته
وز مـوکب عـید صـیام آفـاق زیـور یـافته
بگرفته بر کف جام می ساقی بـه بـانگ چـنگ و نـی
بـر آب حـیوان بـرده پی هـر لب کـه سـاغر یـافته
سـاغر چـو آبـی بـا صـفا مـی آتشـی بـیضا ضـیا
ویـن طـرفه‌تر بـنگر کـه جـا در آب آذر یـافته
روی صـراحـی جـلوه‌گـر از عکس آبـی شـعله‌ور
ایـن مـاهی سـیمین نگـر طـبع سـمندر یـافته
سـاقی ز جـام بـزم شـه سـرویست بـار آورده مـه
یـا مـاه نـخشبْ جـایگه بـر سـرو کشـمر یـافته
در بـزم شـاه بـحر و بـر جـام مـی آمـد جـلوه‌گـر
یـا آنکـه گـردون دگـر خـورشید دیگـر یـافته
بـازیگر طـناز بـین سـار مـعلق سـاز بـین
طـاووس خـنجر بـاز بـین طـرز کـبوتر یـافته
یک سـو رسـن بـازی بـپا چـون لعـبتی کشـتی‌نما
کشـتی کـه دیـد انـدر هـوا از رشـته مـعبر یـافته
از بـادبان آمـد روان هـر کشـتی و بـنگر چـه سـان
ایـن کشـتی بـی‌بادبان جـنبش ز لنگـر یـافته
آمـد سـپهری خـنگ شـه بـر چـار بـرجش چـارمه
ایـن چـار مـاه چـارده هـر یک شش اخـتر یـافته

Marfat.com

از نـعل رخشش گـاه تک پـر مـاه نـو پشت سـمک
وز مـــهر چـتر او مـلک خـورشید دیگـر یـافته
در بـاغ کـین آمـد مگـر رمـحش نـهالی پـر ثـمر
کـــز قـــلب خـصم کـینه‌ور بـار صـنوبر یـافته
آن خـطبش ثـعبان وشـی افکـنده در دهـر آتشی
بـر دسـتش از هـر جـنبشی مـلکی مسـخر یـافته

در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی و مدایح حضرت خاقانی نورالله مرقده

جـــا بـــر ایـوان حـمل زیـنت ده خـاور گـرفته
یـا مکـان بـر تـخت جـم شـاه فـریدون فـر گـرفته
بـــزمگاه جشـــن عـــید شـــه ز دست درفشـانش
هـــمچو گـردون گـوییا پـیرایـه از اخـتر گـرفته
مـــحفل آرای قـــدر در بـــارگاه خســـروی جـا
تـــا پـــی آرایش آن قـــصر جـــان پـرور گـرفته
از شـفق مـی و ز فـلک سـاقی ز خـور سـاغر گـزیده
از پـرن نـقل از زحـل عـود از قـمر مـجمر گـرفته
صـره‌های زر بـه هـر سـیمین طـبق در پـیشگاهش
یـا سـپهری بـر زمـین بـرجی پـر از اخـتر گـرفته
تـــا چـــو ســـیم و زر نـــثار بـارگاه او کـنندش
قـرص مـهر و مـه صـفای سـیم و رنگ زر گـرفته
صد غریوان توپ از لب ش عـله چـون تـنین کشـیده
صـد خـروشان کـوس از دل نـعره چـون تـندر گـرفته
از فـــغان آن ســـینهٔ افـــلاک را پـر رخـنه کـرده
وز دخـان ایـن گـردن خـورشید در چـنبر گـرفته

Marfat.com

سوی گردون خاست از هر سو دخان پرشراری
یا هزاران شاخ سنبل دیدهٔ عبهر گرفته

مطلع ثانی به طریق لغز در صفت آفتاب و مدح خاقان هلال در رکاب

چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته
گرچه برقع از سه نیلی پرده بر منظر گرفته
روز چون آئینه صیقل داده روی خویشتن را
شب ز عکس آن فروغ آیینهٔ دیگر گرفته
گه نظیرش گشته از کتف پیمبر آشکارا
گه طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته
گاه دیدن بس که آب از دیده می‌بارد لقایش
آستین نظارگان وی به چشم تر گرفته
پنجهٔ موسای عمران از ضیایش زیب جسته
محفل عیسای مریم از فروغش فر گرفته
این شکوه و قدر و رفعت وین فروغ و فر و زیور
ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته
خسرو گیتی ستان فتحعلی‌شه آنکه از وی
زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته
فلک گردون و زمین از عزم و از حلم وی اینک
بر خلاف هم یکی جنبش یکی لنگر گرفته
آهنین گرزش بهر ضربت بسی لشگر شکسته
آتشین رمحش بهر جنبش بسی کشور گرفته
هر که پران ناوکش در روز هیجا دید گفتا
در هوای رزمگه سیمرغ نصرت پر گرفته

Marfat.com

خصم او هرگه ز شش سو راه بر خود بسته دیده
از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته

در تهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز نورالله مرقده

عید است وبر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری
چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گوهری
از بیم بانگ گاودم گاو فلک ره کردم گم
وز غرش رویینه خم خاک از سکون آمد بری
خرطوم هر پیلی دمان کوهی معلق ز آسمان
ثعبان موسی بین عیان از فرق گاو سامری
هندی بتی رشک ملک به روی چو هندوی فلک
شوخی کش از رویین کجک شد دیو محکوم پری
صحن بساطش از محل ز اجرام انجم پر خلل
کرده در آن جرم زحل عودی و گردون مجمری
دریاچهٔ پهناورش بحری زلال از کوثرش
یک برگ از نیلوفرش این گنبد نیلوفری
عیدی چنین در ملک ری بنشست بر اورنگ کی
شاهی که فرش تخت وی بر عرش جوید برتری
دریا نوال ابر کف فتحعلی شه کز شرف
زیبد به شاهان سلف دربان او را مفخری
تیغش گه دشمن کشی رخشش گه لشکر کشی
آبیست شغلش آتشی برقیست فعلش صرصری

و له هم در تهنیت جشن سلطانی و محفل خاقانی به طرز ترکیب‌بند

خورشید دیگر جلوه‌گر بر طارم اخضر شده
یا تکیه‌زن بر تخت زر شاه فریدون فر شده

Marfat.com

زینا وشاقان هر طرف بر نظم مجلس بسته صف
زرین طبقهاشان به کف بدریست پر اختر شده
شاهان هند و روم و چین رخ سوده از بس بر زمین
درگاهش از نقش جبین چون چرخ پر اختر شده
جام از می افروخته محفل منور ساخته
مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته
رامشگران زهره‌وش رامش گزین پیمانه‌کش
روی از شراب لعل‌فش از زهره ازهر ساخته
دستان سرایان کف زنان مستان به محفل صف زنان
وز نالهٔ دف دف زنان گوش فلک کر ساخته
بر اقتضای طبع اگر از نی پدید آید شکر
سحر لب نایی نگر گویی ز شکر ساخته
دلها به زلف آویخته وز شیشه صهبا ریخته
آذر بر آب آمیخته وز آب آذر ساخته
بر آتشین دستش عیان آن ساغر سیماب‌سان
سیماب را بنگر چه سان ساکن بر اخگر ساخته

و له ایضاً

از جرعه جام گوهری لؤلؤی لالا ریخته
یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته
ریزد خم از جوش شراب از حلق یاقوت مذاب
این بحر جوشان بین کز آب آتش بر اعضا ریخته
آن لعبت ترسا نگر از لب مسیح آسانگر
وان آب آتش‌سا نگر آب مسیحا ریخته

Marfat.com

از خـوی نگـار سـیمتن دارد بـه مـه عـقد پـرن
وز طـره بـر بـرگ سـمن مشک مـطرا ریـخته

هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شعرای متکبر نادان گفته

کس را جمال نقش بجز حسـن حـال نـیست — وان را کـه حسـن حـال نـباشد کـمال نـیست
شعر است هیچ و شـاعری از هـیچ هـیچ تـر — در حیرتم که بر سر هیچ این جـدال چـیست
یک تـن نـپرسد از پـی تـرتیب چـند لفـظ — ای ابلهان بـی‌هنر ایـن قـیل و قـال چـیست
از بهر مصرعی دو که مضمون دیگری است — چـندین خـیال جـاه و تـمنای مـال چـیست
شعر اصلش از خیال بـود حسـنش از مـحال — تـا از خـیال ایـن هـمه فکـر مـحال چـیست
از چـنـد لفـظ یـاوه نـزد لاف بـرتری — هرکس که یافت شرم چـه و انـفعال چـیست
صد نوع از این کـمال بـر اهـل رأی و هـوش — بـا حسـن ذات عـامی نـیکوخصال چـیست
گـیرم کـه نـظم بـحر دروکـان گـوهر است — بـا نـثر کـلک داور دریـا نـوال چـیست

قطعه در تاریخ سریر گردون نظیر حضرت خاقان صاحبقران کبیر انارالله مضجعه

بـه فـرمان شـاهی کـز او زیب دیـد — نگـین جـم و تـخت افـراسـیاب
شـهنشاه قـاجار فـتحعلی — که فتحش عنان است و نصرت رکاب
مـرتب شـد ایـن گـوهر آگـین سـریر — بـه الـماس رخشـان و یـاقوت نـاب
چو بـر ایـن سـریر مـرصع چـو مـهر — نشست آن جـهاندار مـالک رقـاب
سـحاب از پـی سـال تـاریخ گـفت — بـرآمـد بـه روی سـپهر آفـتاب

هم از رباعیات اوست

شـبها کـه ز هـجران تـوام در تب و تـاب — یک دم نرود به خـواب ایـن چشـم پـر آب
نـه بـیداری ز دیـده آمـوزد بـخت — نـه دیـده ز بـخت خـفته آمـوزد خـواب

***

گـیرم دایـم بـه دوسـتی دل را خـوسـت — او را و مـرا چـه سـودی از عـادت اوست

Marfat.com

با طایفه‌ای دوست شود دل کایشان هم دوست به دشمنند و هم دشمن دوست

***

ای... ندانم از چه در کیش تو راح گردیده حرام و مال ایتام مباح
این است اگر صلاح ارباب فلاح حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

***

مانند شمایلت شمایل نشود دل نیست که بر رخ تو مایل نشود
تا سال دگر دلی نماند به جهان امسال اگر حسن تو زایل نشود

۶۴۱
سالک اصفهانی

نامش میرزا محمدحسین و از خوشنویسان معروف زمان ماست و در اخلاق حمیده و صفات پسندیده وحید روزگار است در طرز شاعری طبعی پخته داود نمونه‌ای از اشعار اوست:

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار گلنار همی ریزدم از دیده به رخسار
جز خط که پدید آمد زان لعل ندیدم کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
با لعل لب و زلف تو دایم به کنارم یاقوت به خرمن بود و مشک به خروار
گر طره و جزعت ز ره حیله و دستان با هم نبودشان سر جنگ و دل پیکار
این از چه همی باشد با ناوک خونریز وان از چه همی گردد با عقرب جرار
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه‌پوش من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار
بالای تو سرویست که عنبر بودش بر رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار
بر روی تو آن سبزهٔ خط است نمایان یا شسته بر آن گرد ره سرور احرار
ای بار خدایکه به قدر و شرف آمد جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار
بر جان ولی عفو تو بخشنده‌تر از نور بر جسم عدو خشم تو سوزنده‌تر از نار

Marfat.com

هم کلک تو از سر سپهر است مترجم — هم رأی تو از راز جهان است خبردار
بحری گه بخشایش و ابری گه ریزش — گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار
منسوج وجود تو خود آن پاک نسیج است — کز فخر بود پودش وز جود بود تار

۶۴۲
سرور خوانساری

هم نامش میرزا محمد حسین‌بن میرزا علی‌الخوانساری است و از بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه به دارالخلافهٔ تهران آمد و به مدحت گذاری آن پادشاه بلندهمت اشتغال ورزید و آن حضرت را با وی توجهی خاص بود پس از رحلت خاقان مغفور هم در دارالخلافه ساکن شد. اکنون نیز از مداحان شاهنشاه عصر است همانا صاحب دیوان گردیده ولی اکنون جز این ابیاتش حاصل نگشته:

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار — خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار
صد خلخ و فرخار ز رخسار تو یک تاب — صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار
تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم — روزم شده تاریک‌تر از نافهٔ تاتار
گر مشک ز خون جگر آهوی چین است — پس مشک پر از چین تو از چیست جگرخوار

***

آه رندان خرابات نگر کز دل تنگ
روزه را برد به یکساله ره از صد فرسنگ
مژده از شش جهت آمد سوی می‌خواران دوش
که لب جام نمودار شد از هفت اورنگ
زاهد و شیخ که پیش از مه نودر مسجد
شدی از رنگ عبادت رخشان رنگ به رنگ
کرده امروز به می سبحه و سجاده گرو
بر در میکده افتاده همه مست و ملنگ

Marfat.com

در ده آن مـــی کـه اگـر بـر سـر خـارا ریـزند
لاله‌هـــا رویـــد از آن غـــیرت نـــقش ارژنگ
درکش آن مـــی کـه اگـر در گـلوی نـی پـاشند
بـــاربدسان کشـــد از شـــور نکـــیسا آهـنگ

***

سخن خوانیست گوناگـون و مـن زیـبنده مـهمانش
سـخن مـلکیست بـی‌پایان و مـن پـاینده سـلطانش
ســخن دریـای عـمان است و مـن لؤلؤی لالایش
سخن کـوه بـدخشان است و مـن لعـل درخشـانش
ســخن بـــنیاد بـــی‌بنا و مـــن بـــنای بـــنیادش
ســخن بـنیان بـی‌معمار و مـــن مـعمار بـنیانش
ســخن چـــون قـبهٔ مـینا و مـن مـهر جـهان تـابش
سـخن چـون سـینهٔ سـینا و مـن مـوسای عـمرانش
سخن را همچو اسـماعیل بسـتم دست و پـا اینـک
کـــه در ایـن عـید پـیش خـواجـه آرم بـهر قـربانش

***

ای در دلت ولای نـــبی احسـن‌الخـصال — جـــان و تـنت ز طـینت پـیغمبر است و آل
پـروردگار دیـد کـه دادت ز فـضل خـویش — فـــهرست آفـــرینش و دیـــباچهٔ کـمال
سـر بسـته کـرد عـالم ایـجاد و داد و گـفت — بـر گـیر ایـن کـلید کـه هسـتی تـو کـوتوال
در دست همت تـو بـود سـیم چـون نسـیم — در جنب نعمت تـو بـود مـال چـون رمـال
آن چـارده مـهی کـه بـتابد بـه تـیره شب — وان ابر رحـمتی کـه بـبارد بـه خشک سـال
دوران شـوکت تـو بـرون بـاد از حسـاب — خـورشید دولت تـو مـصون بـاد از زوال

Marfat.com

۶۴۳

شمس ادبا میرزا سید محمد[1]

و هو شمس قلادة الادب و نجم سعادةالحسب و النسب الذی جمع بین لسانی العجم و العرب السید الادیب الفاضل و السندالمجید فی ایرادالمسائل جیدالطریقه حسن‌السلیقه از جمله صاحبان طبع سلیم و ذوق مستقیم در شعر عربی و فارسی این عصر خجسته است که فصاحت لسان را با ملاحت بیان جمع نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت عنی ایراد نماید

در شعر پارسی اغراق زیاده رامعتقد نیست و به اسلوب متقدمین مایل و در نظم عربی به اغلاق وافر راغب نی و به سبک شعرای جاهلیت قایل فضایل وی چون شمایل صورت و مخایل سیرتش مطبوع شعر را پیشه نساخته است ولی گاه‌گاهی که در طبعش وجدی درآید می‌گوید و درست اندیشه و محکم می‌بندد. پدر بزرگوارش مرحوم مبرور حاجی سیدرضی لاریجانی طاب ثراه از حکمای نمره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان و تهجد و تشرع و تقدس و مقامات باطنیه و کمالات نفسانیه موصوف است فنون حکمت را با علوم غریبه کاملا دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل در جای خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زیاده بر این راگنجایش ندارد بالجمله ولادت شمس‌الادبادر سنهٔ هزار و دویست و پنجاه و سه هجری و مولدش تا به سن چهارده سالگی از ایام نشو و نمایش در دارالسلطنه اصفهان بعد از آن تاکنون دارالخلافه را مسکن نموده بعد از فوت پدر جلیل به شرف مصاهرت جناب مستطاب قدوةالحکماء و المتألهین و زبدةالعرفاء و المدققین وحیدالعصر و فریدالدهر فیلسوف کامل حکیم الهی زیدافضاله فایز شده و در ظل مرحمت آن جناب تربیت گشته و به تحصیل علوم و کمال کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خریج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل‌اللهی مقبول افتاده به لقب نبیل شمس‌الادبایی و مقرری مفتخر گشته چون بنای این کتاب فرخنده در بیان احوال شعرای پارسی زبان است و ایراد شعر پارسی ایشان از شعرهای عربی به مشارالیه با اینکه خیلی تعریف دارد هیچ ثبت نگشت. برخی از قصاید و مسمطها و غزلهای وی به طور نمونه با قصیدهٔ غرایی که در توصیف مؤلف این

---

۱. ترجمهٔ شمس‌الادبا و شعرهای او بعد از مؤلف به کتاب افزوده شده است. (م - م)

Marfat.com

کتاب و تاریخ طبع آن انشاء کرده ایراد شد. قوت طبع و رتبهٔ نظمش بر مطالعه‌کنندگان این تذکرهٔ فرخنده واضح خواهد گشت. قصیدهٔ توحیدیه که به لفظ و لغت فارسی صرف انشاء کرده برای تیمن و حفظ مراتب وجود اول ثبت افتاد و هی هذا.

من قصایده

پـــدید آرنـــدهٔ هســـتی و آرایشگـــر کـــیهان
که بـودش را نـخستی نـی چـنان کش نـیستش پـایان
نـــه بـــر بـخرد بـود پـیدا کـه چـون گسـترد ایـن پـهنا
نـــه بـر دانـا هـویدا آنکـه چـون افـراخت ایـن ایـوان
کـجا انـدیشه یـا بـدره ز چـون و چـند ایـن بـنگه
که چـون آراست مـهر و مـه گـهی پـیدا گـهی پـنهان
دریـن دشت و دریـن هـامون چـو پـرگارند سـرگردان
ارســطالیس و افــلاطون و بــطلمیوس و بــوریحان
کـــه چـــون بـــر یک روش آرد هـماره چـنبر گـردون
چه سان یک کالبد بسـرشته از ایـن چـار اخشـیجان
ز چـــار اخشـــیج ســازد گـونه گـونه آفـرینش را
ز هر یک رسته دیگر خو به هر یک بسته دیگر جـان
ز دیگـــر گـــونه‌ها بگـــزیده گـــونه زنـــدهٔ پـویا
به هر یک داده یک جنبش به هر یک داده یک سامان
وز آنـــها بـــرتری بـــخشیده بـــر ایـــن زنـــدهٔ گـــویا
بـــه گـــردنشان سـپس بـنهاده زیـن یک چـنبر فـرمان
هـــم او انـــدر بـــهار آرد مـــر ایـــن بـاد جـهان آرا
عبیرآمـیز و عـنبر بـیز و جـان پـرورد و مشک‌افشـان
بـــرویاند از آن انـــدر چـــمن گـــلهای گـــوناگـــون
زیـــاس و یـــاسمین و ســـوری و اسـپرغم و ریـحان

Marfat.com

گـــهی از ابـــر آرایـــد چـــمن چـــون دامـــن مـــینو
گـــهی از بـــاد پـــیرایـــد ســـمن چـــون زلف مـــه‌رویان
گـــهی دوشـــیزگان آرد زمـــام شـــاخ بـــی‌پرده
گـــهی نـــوباوگان ســـازد ز دخت شـــاخ رخ تـــابان

و له مسمط فی میلادالنبی صلی‌الله علیه و آله

مـه ربیع و فـصل وی چـو مـه مـنور آمـده دوباره عید ملک کی چو جان به پـیکر آمـده
سه عید بس خجسته پی بدیع مـنظر آمـده ز خـلد تـا بـه مـلک ری نسـیم یکسـر آمـده
چو زلف شاهدان حی سمن معنبر آمده

صـــبا چـو کـاروان چـین ز مشک بـار آورد بســـاط مـــینوی بـــرین بـــه مـــرغزار آورد
هـــزار عـــیسی از زمـــین دم بـــهار آورد ز لعـــبتان مـــه جـــبین درخت بـــار آورد
جهان ز فر فرودین چو روی دلبر آمده

به بزم نورسان سمن به پـای هـمچو مـیزبان به صدر مـحفل چـمن نشسـته لاله مـیهمان
فـــراز شـــاخ نـــارون هـــزار بـــر کشـــد فـغان کـــه ربـــع لاله را دمـــن نـموده تـازه ارغـوان
زمان هجر خانه کن ز وصل گل سر آمده

مشـــاطهٔ بـــهار بـــین ز ارغـــوان تـــازه‌اش نموده چون نگارچـین بـه روی بـاغ غـازه‌اش
به مرغ بوستان نشین چه حجله بسته کاره‌اش بـــتان پـــیکر آتشـــین بـــرسته از مـــفازه‌اش
که مهر چهره آذرین ز خاک بتگر آمده

چه شد ز بنگه سمک غزاله در بر بره به صحن بوستان به یک دو اسبه رانده شب پره
بنفشه کشته چون یزگ به جیش لاله یکسره چو روی صافی ملک شد است وجه ساهره
چو سطح هشتمین فلک زمین پر اختر آمده

چـــو آبگـــینه کـــوپله بـــر آبـــها حـــبابها فکنده شور و غلغله به شاخ شـیخ و شـابها
بـــه دخـــتران رز هـــله ز بـــرگ گـــل نـقابها بـــه مـــهر بـــچه حـامله ز مـهرگان بـر آبـها
برای خاک قابله چمن سمن بر آمده

چمن ز زمردین قـصب کشـیده روی آب پـل زد است چادر طرب به بوستان شکـوفه گـل

Marfat.com

دریـن ربـیع مـه نسب ز گـلستان عـقل کـل ز گـلبن بـهین عـرب شکفت خـاتم رسـل
ز بوی گلرخش عجب جهان معطر آمده

زمـین مکـه را شـرف مـقدمش فـزوده شـد به فر وی ز ما سلف ملل ز کـف ربـوده شـد
ز روی ماه دین کلف به دست حق زدوده شد که دین ایزدی کنف چو نام وی سـتوده شـد
زیمن این بهین خلف صفا به مشعر آمده

شهی که بر به نـام وی عـرب بـلند کـوس زد چـو رایت کـلام وی بـه بـام آبـنوس زد
سپهر از مـقام وی بـه خـاک مکـه بـوس زد سپاه حـق نـظام وی بـه کشـور مـجوس زد
مهی که از سلام وی میان چو شکر آمده

چو ماه اوج عزتش در این جـهان پست شـد جـهان ز فـر مـلتش گـزیده حـق‌پرست شـد
به کاخ کی ز حشمتش چـهارده شکست شـد دوازده خـلیفتش بـه جـای جـا نشست شـد
ز دست و تیغ صولتش به کفر کیفر آمده

ز آتشـین کـدهٔ مـغان فسـرده شـد شـرارهـا به ساوه بـحر بـیکران نشست چشـمه‌سارها
سـماوه شـد یـم کـران ز جـوشش کـنارها به جـن بـرید ز آسـمان طـریق گـوشدارهـا
به خواب دید مؤبدان عرب مظفر آمده

به عید مولدش طرب بـه جـان هسـتی آیـدا ز رفـعتش ابـر عـرب فـراز دسـتی آیـدا
ز یمن مقدمش عجب مـلک بـه پسـتی آیـدا چو شمس فاطمی نسب به ذوق و مستی آیدا
که از سحاب فیض رب گلش مخمر آمده

در صفت روز غدیر و مدح سرور اولیا علیه‌السلام

رسم سالک نیست در یک رد دو رهبر داشتن جز به یک شه ملک دل نـتوان مـقرر داشـتن
از پی خضری به حیوان راه جـوی و گـام زن کاب حـیوان بـی‌خضر نـتوان مـیسر داشـتن
دل منه بر مـهر ایـن مـه طـلعتان زهـره‌خوی هـمچو ابـراهـیم بـاید دیـده بـرتر داشـتن
سوی معنی راه می‌پویی نه آخر تـا بـه چـند دیـده بـر نـقش و نگـار خـط دلبـر داشـتن
گـوهر دل را تـو بـر اسـتاد صـاحبدل سـپار تـا به کـی دل را در آب و گـل مـخمر داشـتن
راه مـی‌باید سـپردن بـا دلیـلی ره‌شـناس تـا تـوانـی ربـع سـلمی را مسـخر داشـتن

Marfat.com

از ره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی — خویشتن را در به هر محفل مصدر داشتن
زشت باشد سالکان را در طریقت وز قیاس — خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی — زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
زین هواجویان خود رایان ببر تا چند ازین — بر فرشته عقل خود از دیو مهتر داشتن
ای گرفته دامنت دست هوا دستی برآر — در هوای نفس تا کی عقل مضطر داشتن
بگسل این بند هوا از پای تا زیبد تو را — همچو روح‌القدس عالم زیر شپهر داشتن
گر صراط‌المستقیمی بایدت در راه دین — چاره نبود مر تو را جز مهر حیدر داشتن
نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود — آنکه دل را جز به وی نتوان منور داشتن
شیر یزدان پیر مردان طریقت مرتضی — آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن
روح ایمان مظهر حق کارساز هر دو کون — بی‌ولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن
بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی — جز به وی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن
ای که بگزینی بر او غیری نه انصاف است این — صعوه را با باز عنقا گیر هم پر داشتن
عقل کی باور کند این داستان ز افسانه‌سنج — روبهان فرمانروایی بر غضنفر داشتن
ای مر این امت جهودان چون روا دارند چون — ترک هرون گفتن و گوساله رهبر داشتن
عاقلان دانند این معنی که نازیبا بود — خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
چون همی دانی که حیدر را برادر خواند وی — پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
آنکه دین آورد و زحمت برد در اجرای آن — باورم ناید وصایت را مستر داشتن
بارها آورد این فرمان ز یزدان جبرییل — تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن

و له ایضاً در مراجعت موکب اقدس همایون از فرنگستان

شاد زی ای دل که روز وصل جانان آمده — شام هجران منت ایزد را به پایان آمده
چند روزی جان برون شد از تن ایرانیان — باز اینک در تن ایرانیان جان آمده
سوی کاخ سلطنت با صد هزاران زیب و فر — شهریار جم خدم چون مهر رخشان آمده
باره گیتی نورد خسرو گیتی سپار — زیر مهر سلطنت چون شیر غران آمده
شه سلیمان بود و اقلیم اروپا چون بسا — باز زی صرح ممرد چون سلیمان آمده

Marfat.com

هیچ کس ندهد نشان از پادشاهان جهان — میهمان اندر فرنگستان بدینسان آمده
از پی دعوت ز شاهان اروپا بس سفیر — حضرتش را بارها در پیش ایوان آمده
تا ز رای آفتاب آرای اعلیحضرتش — مراجابت را بسیج راه فرمان آمده
فر یزدان بدرقهٔ راه و توکل قایدش — در اروپا میهمان با فر یزدان آمده
باد پایان جهان پیمایش اندر آب و خاک — آتشین دل و آهنین تن خنگ و یکران آمده
از ملوک روم و پاریس و پروس و انگلیس — روس و دیگر ملکها اکرام شایان آمده
میزبانانش ملوک و تاجداران بزرگ — بر سر میزش به هر جا صف سلطان آمده
مر اروپا را سزد کز فخر سر بر آسمان — بر بساید چون شه ایرانش مهمان آمده
از پس چندین سیاحت شکر یزدان را که باز — این سکندر بارگه با آب حیوان آمده
خسرو پاکیزه جان و پاک دین و پاک دل — رفت با پاکی جیب و پاکدامان آمده

و له ایضاً در مدح شاهنشاه زادهٔ اعظم حضرت ولیعهد

آن ترک شکر خند من آن لعبت فرخار — کش ماه به خرمن بود و مشک به خروار
عیسی دم و موسی کف و داود به مزمار — از جزع فرو ریزد چون لؤلؤ شهوار
ری را چو خوزستان کند از لعل شکربار
از عمر گرانمایهٔ وی رفته ده و پنج — شکر لب و شیرین سخن و رند و غزل‌سنج
وز گفته موزونش دلال آورد و غنج — دو مار سیاهش زده حلقه به سر گنج
واندر سر هر مار یکی عقرب جرار
آیینهٔ اسکندرش اندر ظلمات است — پیش خضرش چشمه‌یی از آب حیات است
سنجیده و موزون قد و با فر و ثبات است — در عرصهٔ حسنش شه عقل همه مات است
عاشق کش و جان‌پرور و غم‌گستر و دلدار
از زیر سحابش دو مه یکشبه پیدا — در زیر شب طرهٔ وی صبح هویدا
خورشید رخش گشته نهان در شب یلدا — خلقی به دلارامی وی واله و شیدا
غارتگر دلهاست از آن طرهٔ طرار
اعجوبه نگاریست بدین شوکت و این شان — جمعی ز سر حلقهٔ زلفینش پریشان

Marfat.com

جـــمعیت خـــاطر نـــدهد دست بـــدیشان چـــون بـــاز کـــند بـــاد شـــود غـــالیه‌افشـــان
خوشبوتر از آن نافه که آرند ز تاتار

طبعش چـو یکـی لجـهٔ بس ژرف گـهرخـیز لعـــلش چـــو یکـی ابـر بـهاریست گـهرریز
خـــوشبخت‌تر از رنـــد ری و زاهـــد تـــبریز خـــرسند و فـــرحبخش و دلارام و دلاویـز
بس فتنه که افکنده از آن هندوی سحار

بیجاده لب و گلرخ و مـه‌روی و سـمن بـوی سیمین بدن و سرو قد و خرم و خوش خوی
آهو صفت از من شده یک هفته به یک سوی دوشـــینه‌ام آمـد چـو گـل تـازه بـه مشکـوی
کاشانه‌ام از نکهت وی گشت چو گلزار

گـــفتا کـــه تـــرا رتـــبت شـــمس‌الادبـــایی زیـــبد کـــه ولیـــعهد ابـــد مـــهد ســـتایی
بـــازار ادب از کـــرمش یـــافت روایـــی بـــاشد کـــه حـــق نـــعمت والاش بـــپایی
چون حضرت وی فضل و هنر راست خریدار

شـیرین بـه مـذاق خـردم آمـد چـون شـهد ایـن نکـته کـه سـنجید مـرا یـار نکـو جـهد
در مـــدحت اوصـــاف ولیـــعهد ابـــد مـــهد نـــور بـــصر نـــاصردین شـــه مـــلک عـــهد
آن خسرو جم‌جاه جوان بخت جهاندار

نـــــوباوهٔبستان شـــــهنشاه زمـــــانه گـــــلبرگ گـــــلستان جـــــهاندار یگـــــانه
آن کش هنر و فضل بـرش چـنگ و چـغانه عـــلم و ادب و مکـــرمتش گـــنج و خـزانـه
نی رود و سرود و گهر و درهم و دینار

از پـــرتو شـــه نـــاصردین ظـــل الهـــی زیـــنت ده اورنگ جـــم و افســـر شـــاهی
صـــیت کـــرمش بـر شـده تـا مـاه ز مـاهی وز مـــرحمتش تـیغ و قـلم هـر دو مـباهی
اوصاف معالیش برون است ز گفتار

این تغزل را در مدح حضرت شاهزادهٔ اکرم امیرکبیر نایب‌السلطنه گوید

بـــاغیست روی یـــار مـــن کـــو شـاخ ریـحان پـرورد
وان ســـــرو قـــــد دلکشش مـــهر درخشـــان پـــرورد
در بـــزم چـــون بســـرایـــدی نـــاهید در رقـص آیـدی
صـــد کـوه غـم بـزد ایـدی در هـر روش جـان پـرورد

Marfat.com

من خود بنازم شست وی وان نرگسین مست وی
کش یک جهان پا بست وی صد باغ فتان پرورد

از طوق سیمین غبغبش یک شهر در تاب و تبش
وان لعل شاداب لبش لؤلوء مرجان پرورد

رخشنده مهر عارضش روزیست کوشب بشکرد
وان طرهٔ مشکین وی کفریست کایمان پرورد

آن ماه تابانش نگر لعل بدخشانش نگر
مهر درخشانش نگر مهر سلیمان پرورد

سیمین تن وجراره مو شکر لب و طراره خو
چون بر خرامد کوبه‌کو در شهر صد کان پرورد

شیرین لبش چون نیشکر حوریست در جلد بشر
رزمش ز بزمش خوبتر کز غمزه پیکان پرورد

آیینهٔ اسکندرش عکسی ز ظلمات آورد
وان چشمهٔ خضرش به لب خود آب حیوان پرورد

چونان که از تأیید شه دارای ماهی تا به مه
میر کبیر جیش شه ساحات طهران پرورد

منت مر ایزد راکه وی شد حکمران ملک ری
آمد بهار و رفت دی کافسرده کیهان پرورد

غوث امم غیث کرم با فر افریدون و جم
همچون نسیم صبحدم دلهای پژمان پرورد

شهزادهٔ برجیس خو کیوان مقام و مهر جو
هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد

بسپرد شاه دادگر این خلق بی سامان و بر
بر رای این شه تا مگر جمع پریشان پرورد

Marfat.com

خـلقش نکـو خـلقش حسـن دانش فـروز انـجمن
چـونانکه در فـن سـخن صـابی و سـحبان پـرورد

و له ایضاً قطعه در وصف سماور به طور معما گفته

حـبذا طـلعت آن مـایهٔ شـادی و سـرور — مجلس آرا چو ندیمان و فرحبخش چو حور
روح‌بخشای که از نفخهٔ خـود هـمچو مسیح — نورافروز کـه از مـدرعه چـون صـاحب طـور
گـاه مـی‌آیدش از سـینه بـرون شـعلهٔ نـار — گـاه مـی‌تابدش از جـیب درون لمـعهٔ نـور
تکـیه‌گـاهست ورا طـاقهٔ زربـفت و حـریر — خـادمانند ورا شش صـفه چـینی و بـلور
شمع جمع است همو خادم اخوان صفاست — دم گـرمش بـه دمـی انـجمن آرای حـضور
پـیش آتشکـده‌اش جـمع هـمه مـغبچگان — گـرد در مـیکده‌اش حـلقهٔ اصـحاب خـمور
برق رخشنده گـه و گـاه خـروشند چـو رعـد — ابـر بـارنده گـه و گـاه فـروزنده چـو هـور
ابـر ریـزنده کـه بـاشد قـطراتش هـمه لعـل — بحر بخشنده کـه بـاشد رشـحاتش گـل سـور
گاه مشـهود و گـهی شـاهد و گـه غـالیه بـیز — مـرحـل و مـجمره گـاهی ز بـخار و ز بـخور
مطرب و ساقی و راقـی و حـریف و دمسـاز — عاشق و زائق و مـعمار و ظـریف و مـعمور
دل او بـحری و در نـافگهش چشـمهٔ خـضر — بر سـرش ابـر کـه بـرگیرد و بـدهد بـه مـرور
گـه چـو زردشت بـه آتش رود آن بـی‌آسیب — گـاه عـجل جسـد کـان مـن‌الحـلق تـخور
داعی شرک و به افـیون زدگـان است شـریک — دعوت وی به ثلاث است و به دامش سه کرور
چهره‌اش زد چو عاشق به صفا چون معشوق — از دلش هست پـدید آیت طـوفان و تـنور

من غزلیاته

دو شوخ نرگست ای ترک روز و شب مستند — دو ساحرند و مشعبد که هـر دو هـم دسـتند
دو رستمند کمانشان به پشت و تیر به پیش — بـرای خسـتن دلهـا بسـی قـوی دسـتند
بـدان کـمان و بـدین تـیر آن دو تـهمتنت — هـزار مـرد چـو افـراسـیاب بشکسـتند
به باغ حسن چو سروت به دلبری برخاست — به جـای خـویش صـنوبر قـدانش بـنشستند
به دفع چشـم حسـودت دو نـقطهٔ مشکـینت — بـر آتشـین رخ تـو چـون سـپند بـرجسـتند

Marfat.com

بـــتان شـــهر نـــهادند ســـر بـــه فـــرمانت کـــه بـــا وجـــود رخت دلبـــری نـــیارستند
ز بســـتگان کـــمندت هـــر آنـــچه رشـــتهٔ دل بـــه بـــند زلف بـــتی بســـته بـــود بگسستند
تـــبارک‌الله از آن حســـن روز افـــزونت که پیش جلوهٔ شمس تـو مـهر و مـه پسـتند

و له ایضاً

نـــقل تـــر بـــارد از آن لعـــل تـــرت انگـــبین مـــی‌چکد از نـــیشکرت
آبت از جـــوی عســـل داده مگـــر بـــاغبانی کـــه نشـــاندی شـــجرت
مـــیوه شـیرین شـدت ای نـخل امـید حـــیف بـــاشد کـــه بـــچینم ثـــمرت
لؤلؤ از جـــزع فـــرو مـــی‌ریزی هـــمچو کـــز حـــقه مـــرجـــان دررت
گـــلبن حســـن نـــیاورده گـــلی چـــون گـــل عـــارض بـــهجت اثـرت
آدمـــیزاده بـــدین لطـــف کـــجاست بـــالله ار عـــقل بـــخوانـــد بشـــرت
پـــیش از آن کت بـــرود دولت حسـن مـــیهمان جـــوی بـر آن مـا حـضرت
تـــو مگـــر مـــهر درخشـــانی کت هـــیچ کس جـــلوه نـــبیند ســـحرت
داروی عشـــق بـــه فـــتوای طـــبیب نـــیست جـــز شـــربت حب‌المـطرت
واعـــظ شـــهر کـــه پـــندم مـــی‌داد مشـــتری گشت چـــو دیـــدی قـمرت

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت مآب هدایت مؤلف این کتاب مستطاب و مدایح جناب جلالت نصاب مخبرالدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

بســـی ســـپرده ره انـــدر مـــدار لیـــل و نـــهار به قبض و بسط بر این سخت گیر سست گذار
بســـی نـــتاج کـــه از ازدواج هـــفت پـــدر چـــهار مـــادر پـــرزای بـــرنهادی بـــار
بســـی برست نـهال از گـلشن درین بستان بســـی شکـفت گـل از گلبنش درین گلزار
بســـی نـمود پـدیدار خـاک راز نـهانش بســـی نـمود نـهان در درون خـود اسـرار
هـــزار گـونه طـبیعت سـرشت ز آب و گـلش کـــه هـــر یکش را نـــارد پـــدید دیگـــر بـــار
ز امـــتزاج چـــهار آخشـــیج پست نـهاد چـه نـقشها کـه زد از کـلک صـنع نـغز نگـار
وزیـــن ســـه زاده آن چـــار بـــانوی کـــیهان گـــزید گـــونهٔ جـــاندار صـــاحب گـفتار

Marfat.com

وز آن گزیده نتیجه در این سرای سپنج — که از شرف دود گر بروبند خدمتگار
پدید گشت بس آزاده مرد دانش و هوش — که شد ز هر یک روشن درون این دوار
به عهد خویش ازین پیش تا به عشر دهم — ندیده چشم خرد ناشنیده از هشیار
چو ذات پاک هدایت یگانه شخص کمال — عمید فضل و عماد هنر جهان وقار
سپهر مجد و کرامت سحاب جود و سخا — محیط گوهر افضال و مطلع انوار
محیط دانش و بینش که بر روانش باد — ز فضل و رحمت یزدان برون ز حد شمار
خجسته اصل معانی کز او دو شاخ امید — بلند رسته به بستان مکرمت پر باد
رواج یافته از کلک وی فنون علوم — چو جلوه‌ها که بتابد ز شمس بی‌تکرار
درخت خیر که از وی دو شاخ با برکت — چو شاخ طوبی پرسایه رسته سخت قرار
امیر سیف و امین کتاب کش قلمش — به نظم و نثر دری بود ابر گوهربار
رسایلش همه بهتر ز صحف انگلیون — قصایدش همه خوشتر ز صفحهٔ گلزار
به گونه گونه هنر همچو صاحب یک فن — به هر دو گونه سخن یکه‌تاز سست مهار
به گاه عرفان شبلی بایزید روش — به گاه فضل چو ابن عمید و بهمن یار
گواه فضلش فرهنگ انجمن آرای — که برده رونق برهان و هرچه زین گفتار
رسایل و کتب نظم و نثر تألیفش — فزون ز بیست و هر یک به فن خود ستوار
چو بوالعلاء و غزالی و خواجه‌اش تحریر — چو فرخی و معزی و انوری اشعار
به روزگار ز علمش بسی خجسته اثر — به جای مانده ولیکن بزرگتر آثار
بود یگانهٔ آفاق مخبرالدوله — که آن مقدمه را این نتیجه باشد یار
به زیر خط اطاعتش سطح خطهٔ ارض — گرفته ربقه توقیش کوه و دشت و بحار
به فضل بود هدایت چو بحر پهناور — برون فتاده از آن یم دو لؤلؤ شهوار
دو گوهرند به جای دو گوش و چشم جهان — به راست گفتاری و با درستی کردار
یکی امیر تلگراف‌خانهٔ ایران — یکی رئیس به دارالفنون دانش زار
یکی است مژده رساننده ملک را ز ملوک — که هست حاوی اسرار و راوی اخبار
یکی است جمع نمایندهٔ متاع علوم — که علم را ز وی آمد روایی بازار
یکی به دانش این بقعه را کند معمور — یکی به بینش این ملک را بود معمار

Marfat.com

به روز علم از آن یک وزان ظهور عمل — چه این شیر عمل گشت وان به علم مشاتر
حقوق تربیت نیک آن خجسته پدر — سپاس نعمت تولید آن گزیده تبار
به جای آورد این یک ز طبع تصنیفش — که بر نفوذ هنرهای وی بود معیار
از آن مایه یکی این کتاب تذکره است — که شاعران جهان راست راست‌تر تذکار
نگار داد و مصحح نمود و مطبوعش — چو بوستان مزین ز طبع فصل بهار
هر آن قریحه که آگاه و خالی از غرض است — کند به جودت طبع بلند وی اقرار
نوشت از پی تاریخ طبع خامه ثمن — به فرخی و سعادت چو یافت زیب و نگار
به سال قرن همایون ناصرالدین شه(۱۲۹۴) — شد از هدایت پیروز یاد چامه نگار (۱۲۹۲)

۶۴۴
شباهنگ رازی

نام شریفش میرزا سیدعلی و از نجبای سادات تهران است. چندی در بدو حال کسب [علم] می‌نموده پس از آن ترک فرموده کسب کمال و اخلاق و حال را بر هر کسی رجحان دیده از همه کاری آن را برگزیده به حکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده در اندک زمانی به واسطهٔ استعداد در این فن کامل شده اکنون یکی از فحول شعرای فصیح‌البیان زمان است و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمهٔ طاهرین و به مدحتگزاری سلاطین میلی ندارد و طریقهٔ عزلت که مایهٔ عزت است غنیمت می‌شمارد و مردی است خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را به طرزی مرغوب و بنیانی خوب می‌گوید و غالباً طریقهٔ قصیده‌سرایی را می‌پوید با منش لطفی بی‌حساب است و این اشعار آبدار از آن جناب است:

در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

هوای ماه آبان باز بستد آب بستان را — فرو بست از تغنی نای مرغان خوش الحان را

Marfat.com

صبا آراست چندین خوان الوان در مه نیسان — مه آبان به یغما برد چندی خوان الوان را
نخست از گلستان بستد شکوه پر طاووسی — پر از پر حواصل کرد در پایان گلستان را
ز زر شش سری آکند گه کانون و مجمر را — ز سیم ده دهی اندود گه البرز و ثهلان را
هوای کیمیاگر بر مس برگ درختان زد — جوی اکسیر و آنگه کرد زر برگ درختان را
جهان را کرد دیگرگون مشعبد بادی از یک دم — ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و دستان را
ز کین نمرود کیهان گشت آذرماه و از گردون — هجوم آورد سیمین پشگان نمرود کیهان را
الا ای مهربان ساقی به یاران بادهٔ صافی — به فروردین و نیسان کن مبدل ماه آبان را
به گردش آور از آن موسوی کف موسوی آتش — طراز طور سینا ساز گردشگاه ایوان را
مریزان دیر دیر اندر قدح می در مه شعبان — که زود آرد به پایان دور گردون ماه شعبان را
پس از این مه پدید آید مهی کز غلغل زاهد — بسیابی در تزلزل پنج نوبت چار ارکان را
همه اندر ستایش پاک یزدان را ولی زین ره — که بخشاید بر ایشان پاک یزدان باغ رضوان را
همی بینی سجود او ز بهر جنت و کوثر — مهین دارای دین شاهنشه اقلیم ایمان را
در آن دریای خونی کز نهنگ رستم سگزی — هراسان بنگرد چشم زره ترکان توران را
به تورانی سپه اسپهبدان لشکر ایران — ز چشم تنگ ترکان تنگتر آرند میدان را
چو با خفتان خود آیی به میدان از پی چالش — یلان از خود فرود آرند یکسر خود و خفتان را

در مذمت ابنای زمان گوید

دردا که در زمانه یکی مرد کار نیست — مردی شعار مردم این روزگار نیست
در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم — بندد هزار عهد و یکی پایدار نیست
این پردهٔ سپید و سیاهی که نام او — لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست
گیتی کند همواره دو رنگی به کار خلق — واندر تمام خلق یکی هوشیار نیست
گیتی است سومنات و خلایق صنم ستای — در کعبه کس به طاعت پروردگار نیست
این رهروان شادی عشق مجاز را — در شاهراه ملک حقیقت گذار نیست

خطاب بمعشوق

چشمی چو چشم خوب تو اندر خمار نیست — مشکی چو مشک موی تو اندر تتار نیست

Marfat.com

در هر صفت به زلف تو شب را شباهتی است — الا کـــه تـــار طـرهٔ شب مشکـبار نـیست
جز زلف پر خم تو که چرخی است مه سپار — چرخی دگر به کون و مکان مه سپار نیست
در بـــیهشی تـــباه شـــود ســحر جـادوان — وین قصه پیش رای مهان استوار نیست
زیرا ز سحر چشم تو زلف تو شد چو مار — ایـن جـانگزا هـماره و آن هـوشیار نیست

در فلکیات و کواکب و اجرام

چو شد زر خورشید ازین سبز مرقد — عیان گوی سیمین شد از جرم فرقد
عـــیان نـــیری کـاو بـردی ریـاحین — دهـــد لون یـاقوت و رنگ زبـرجـد
نـــمایان دبـــیری کـه بس راز غـیبی — نگـارد نـه کـلکش هـویدا نـه کـاغذ
عیان مطربی کز نواچنگ و عودش — طـرب زایـر از بـادهٔ سـرخ سـرخد
پـــدیدار تـــرکی کـــه بـا تـرکتازی — نـــراند ســخن جـز ز تـیغ مـهند
هـویدا خـداونـد فـضلی کـه نـزدش — ســرایـــند دانشـــوران درس ابـجد
نـمایان یکـی جـرم اسـود کـه قـایم — بـــدو آمـد انـدر جـهان رنگ اسـود
در اقـــطاع ایـــن کـارگـاه سـپنجی — ز تأثـــیرهایـن هـفت جـرم مشـعبد
کـنارگـروهی چـو رنگ طـبرخـون — دهـــان جـهانی چـو تـنگ طـبرزد
بـه راز هـفت سیاره بس نقش ثابت — پـــدیدار از خـــامهٔ صـــنع ایـــزد
یکـــی طـرفه افـعی کـه بـینندگانش — نـــبیند زیـــان از خـــواص زمـــرد
یکـی نسـر بگشـاده پـر مـی نـدانـم — کـه از پـر گشـادن مـر او را چـه مـقصد
ز پـرواز نسـری فـرو مـانده گـویی — کـه در مـنطقه گشـته پـایش مـقید
درون مـــجره ز حـــنا یکـــی کـف — هـــمی رشک یـاقوت و آزرم بسـد
یکـی نـغز چـاچی کـمانی کـه جـفتش — نـــیابند جـــز طـاق ابـروی احـمد

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

آن روی تـــــابناک از آن زلف تـــابدار — بگـــرفته مـــار در یـــد بـیضا کـلیم‌وار
از خـــال زنگـــباری و از روی رومـیش — رومـی بـه روم نـازد و زنگی بـه زنگبار

Marfat.com

دانـــی بـــر آفـــتاب تـــو ای آفـــتاب چـــهر / از چـــیست بـــی‌قراری آن زلف تـــابدار
تـــا شـــد قـــرارگـــاه دل بـــی‌قرار مـــن / هـــمواره گشت چـــون دلم آن زلف بـی‌قرار
گیسوی عنبرین تـو ای شـوخ مشک مـوی / چـــندان مـــعطر آمـــده بـــر روی روزگـــار
گـــویی گشـــاده‌انـد دو صـد کـاروان مشک / یکـــباره بـــار در خـــم آن زلف مشکـبار
گـــویند مـــردمان کـــه سـپاه بـهار زد / چـندین هـزار خـیمهٔ الوان بـه جـویبار
مـا را چـه احـتیاج بـود بـر بـهار از آنک / رخســار چـون بـهار تـو مـا را بـود بـهار

در صفت فصل و بدایع روزگار گوید

آمـــد پـــدید بـــاز ز نـیرنگ نـوبهار / طـاووس نـر ز بـیضهٔ کـافور کـوهسار
گـویی صـبا ز جـانب خـوارزم شـد وزان / کـاقطاع بـاغ گشت پـر از نـقش قـندهار
شـنگرفت پـرورید هـمی کـوه در مـیان / زنگـــار گســـترید هـــمی رود در کـنار
کیمخت خاک گشت پر از گنج شایگان / ابـــر از هـــوا فشـــاند ز بس در شـــاهوار
از عکس لعـــبتان ریـاحین پـر فـروغ / گـویی تـمام گـنج روان است جـویبار
از شـعله‌های لالهٔ نـعمان بـه بـاغ و راغ / ســوزان شــرار آذر بــرزین شــد آشکــار
از شـــعله‌های آتش اردیـــبهشت بـــاز / کـیش مـجوس کـرده بـپا زردهشت‌وار
شـنگرفت و نـیل بـاز ز اقـطاع بـوستان / چـــندان دمـــید از اثـــر بـــاد نـوبهار
گـــویی گشـــاده‌انـــد هـــمه کـــاروانـــیان / یکباره بـار اطـلس و اکسـون بـه جـویبار
بـخرام نـرم نـرم ز مشکـو بـه بـوستان / مشکین مشام جان کن از آن بـاد مشکـبار
گـــاه صـــبوح بـــر بگشـــا نـــای بـلبله / بـربند نـای بـلبل نـالان بـــه شـاخسار
بر خاک مـی‌کشان بـفشان نـیم جـرعه‌یی / زان پـیش کـز غـنینه کشـی آتشـین عـقار
صورت بتاب از گل سوری کـه گـفته‌انـد / بـــا خـــار مـــایگان نـــتوان بـــرد روزگـــار
لخـتی فـرونشین و فـرا دار گـوش هـوش / بـــر نـغمه‌های صـلصل و آهـنگهای سـار
زان پس به پای سـرو و بـه انـبازی تـذرو / بـر خـوان بـه روی آب رروانشـعر آبـدار
از شـعرهای نـغز شـباهنگ نکـته‌سنج / انـــدر ثـــنای عـــالم ری شـــیخ کـامکار

Marfat.com

در مواعظ و نصایح

نـــامردمی است شـــیوهٔ ابـــنای روزگـار ای نـــفس الفـــرار از ایـــن قـــوم دیـــو ســـار
عـــنقای مـــغرب آســـا عـــزلت گـــزین هـــمی زیـــن خـــیره کـــرکسان جـــفا کـــیش جـــیفه‌خوار
بـــر کـــارگاه گـــلشن گـــیتی مـــبین کـــه هست خارای آن چو خاره و گلهای ایـــن چـــو خـــار
منگر به سوی عـالم و جـاهل بـپوش چشـم از ایـــن مـــلک شـــعور و از آن اهـــرمن شـــعار
زیـــرا کـــه در حـــقیقت اگـــر بـــنگری بـــود آن جانگزا چو عقرب و این جان ستان چو مار
بـــر گـــرد ایـــن هـــوای پـــرستان مگـــرد از آنک ایـــــن آفـــــرینشند بـــــری ز افـــــریدگار
بـــا خـــواجگـان بـــه بـــزم مکش جـــام دوســـتی کـــایـنان ز خـــمر کـــبر و غـــرورند در خـــمار
تـــا کـــی بـــه دام عـــالم جســـمانی انـــدری یک چـــند ســـر ز عـــالم روحـــانیان بـــرآر
تـــا بـــنگری بـــه دیـــدهٔ دل در ســـرای قـــدس ذات مـــقدسی کـــه نـــه پـــنهان نـــه آشکـــار

هم در صفت فصل بهار گوید

چون نگارستان جنت شد زمین ز اردیبهشت چـــون بـــهارستان تـــبت شـــد هـــوا از نـــوبهار
لاله‌گان چـون چـهر تـرکان طـراز انـدر طـراز نرگسان چهن چشم خوبان خمار اندر خـمار
در فروغ اندر شقایق همچو مـهر انـدر تـموز در خروش اندر چکاوک همچو ابر انـدر ایـار
باد تـاتاری نسـیم و خـاک فـرخـاری شـمیم بـــاغ ار تـــنگی طـــراز و راغ ارژنگـــی نگـــار
دشت خر خـیری هـوای و ابـر سـنجابی ردا کـــوه شـــنگرفی مـــیان و رود زنگـاری کـنار
آب مروارید رنگ و خـاک مـروارید سـنگ خاک مـروارید سـنگ و ابـر مـروارید بـار
روی زنگاری زمین ز اشکال شـنگرفی مـیان هـــمچو انـــدر فـــرش دیـبا نـقشهای قـندهار
تـــا صـــبا آرد پـــدید از خـامه نـقش مـانوی در قدح شنگرف و نیل افکنده انـدر جـویبار
سبزه‌جوشان از زمین چون از زمین جوشنده‌مور آب غلطان بر فراز سبزه چون کوشنده مار

و له ایضاً

صـــبا فکـــند چـــو در بـــوستان بساط بـهار پـــدید شـــد ز چکـــاوک نـــوای مـــوسیقار
شکـفت لاله و شـد بـوستان پـر از شـنگرف دمـــید ســـبزه و شـــد گـــلستان پـر از زنگـار

Marfat.com

چمن چو روضهٔ رضوان شد از بهار و در او — طیور در طیران همچو جعفر طیار
بنفشه زآب شمر شکل مار دید و ز خوف — فکند سر به گریبان به سان بوتیمار
به روی برکه صبا از پی کشیش چمن — صلیب کرد گهی آشکار و گه زنار
پدید شد ز شقایق به کوه آتش و رنگ — به کار خوردن آتش چو مرغ آتشخوار
نسوخت ز آتش گل از چه رواگر که نکرد — حلول جان خداوند زند اندر خار
کمر ببست همانا خدیو فروردین — به جنگ بهمن دارا وشی سکندر وار
به روی برکه ز موج و حباب خود و زره — بساخت از چه اگر نیست با کسش پیکار

در صفت مهرگان و ایام خزان گوید

تا سحاب مهرگان زد خیمه اندر کوهسار — آب بی‌برگی فرو بارید اندر جویبار
آب ابر آذر و آبان فکند از آب و رنگ — مانی نیسان هر آن نقشی که بست اندر بهار
در ترازو تا شد این تابنده زر شش سری — پر ز سیم ده دهی گشت این سپنجی روزگار
یافت کیهان را طبیب ابر محروری مزاج — کرد بر سر صدهزاران کیل کافورش نثار
منجمد آب شمر گشت از دم آب خزان — همچو از افسون مار افسایگان اعضای مار
هم پر از افسرده مار و هم پر از پژمرده مور — شد ز باد ماه آبان جویبار و مرغزار
گل بشد از گلستان ای ساقی گلزار چهر — گلستان کن کاخ را از تابش گلگون عقار
هم به کانون در مه قشرین بر افروزان بخور — بر بخاری گنبد گردون بر انگیزان بخار
ای همایون مطرب از عنقا برانگیزان خروش — چون شد از گلشن نوای صلصل و آهنگ سار
گر که عنقاشاه مرغان است و ما بی‌برگ و ساز — ساز کن عنقا به یاد قادر گردون وقار

ایضاً در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا فضل‌الله ساوجی گفته

چشمم همه شد عاج و سرشکم همه شد خون — تا روی تو آمیخت به هم عاج و طبر خون
نورت به صنوبر بر و نارت به سهی سرو — مورت به طبرزد بر و مارت به طبرخون
رویت چو یکی تافته کانون به تشرین — تشرین چو تموز از تف آن تافته کانون
خطت چو یکی دایرهٔ نون و دهانت — یک نقطهٔ شنگرف در آن دایرهٔ نون
زلفت چو یکی چنبر گردون و به حیرت — از چنبر گردون تو نه چنبر گردون

Marfat.com

لعلت همه شکر شد و گفتت همه پرویز — رویت هه لیلی شد و مویت همه مجنون
بر شکر و پرویز تو گردون شده عاشق — بر لیلی و مجنون تو گیتی شده مفتون
چون درع تهمتن بودت طرهٔ شبرنگ — چون گنج فریدون بودت چهرهٔ گلگون
هم حیلهٔ دستانت در درع تهمتن — هم افعی ضحاکت در گنج فریدون
رویت همه چون رای حکیمی که ز دانش — تشویر ارسطو بود و رشک فلاطون
فخرالفضلا حاجی فضل‌الله کآمد — فالش همه فرخنده و بختش همه میمون
دست و قلمش آمده چون یونس و ماهی — جان و خردش آمده چون موسی و هارون

در صفت فصل ربیع نیسانی و مدح دربار رفیع سلطانی

باز به گلشن گشود خازن نیسان — قفل ز گنجینهٔ جواهر الوان
شاخ درختان شد از شکوفهٔ نوخیز — بر صنفت طفل نو برآمده دندان
سود صبا زعفران به هاون نرگس — غنچه چو آن دید گشت خوش خوش خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل — کرده دهان باز تا رباید باران
پیکر نیلوفر اندر آب همانا — کشتی افکنده لنگریست به عمان
تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت — زند سرودند مرغکان خوش الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون — زآب شمر تا بدید جنبش ثعبان
نقش شمرها چو بود شکل افاعی — رنگ زمرد نمود برگ درختان
در مه اردیبهشت گشت صنوبر — آدم پیش از وقوع فتنهٔ شیطان
باد به عوران باغ جامه ببخشود — آری بخشد کریم جامه به عریان
عرضهٔ کالای خویش کرد به گلشن — قافله سالار کاروان بدخشان
صف زده بس مرغکان طایر و واقع — بود همانا چمن بساط سلیمان
لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی — دریاوش کوهسار منبت مرجان
راغ ز اردیبهشت گشت همانا — باغ نعیم از وفور لالهٔ نعمان
بلبل مدحت سرا همی شد و خواهد — گردد مدحت سرای خسرو ایران
صولت و انصاف و عدل داور گیتی — از زیر چرخ و زیر گنبد گردان
آب خصومت چنان برد که به گردون — ماه چو جولاهگان ببافد کتان

Marfat.com

کشتی نوح نجی است فلک وجودش نیست غمی گر دوباره خیزد طوفان

و له ایضاً فی‌المدح الحاج میرزا فضل‌الله

کبک نکو خرام من آن سرو راستین دارد نهفته آیت موسی در آستین
بر سرو لاله دارد و در لاله ضیمران بر ماه لعل دارد و در لعل انگبین
دارد ز قند بر یمنی لب هزار مصر دارد ز مشک بر ختنی رخ هزار چین
مروش به گرد شکر و درش به جوف لعل نورش به زیر ظلمت و کفرش به روی دین
ماند به یاسمین رخ آن سرو سیم بر گر بشکفد بنفشه ز اطراف یاسمین
بنهد به چهره زلف چو آن ماه راستان بندد لب از حدیث چو آن سرو راستین
بر پر زاغ بیضهٔ کند نهان بر لعل ناب لؤلؤ لالا کند دفین
میم دهان و نون نگونسار ابروانش بر پای داشت آیت خمسین و اربعین
یک ره بر آن سلالهٔ طین کاش بنگرد مستکبری که گفت بود نار به ز طین
لاش طوبی ایست که دارد شکوفه‌اش بر صفحه نقش چهرهٔ غلمان و حور عین
آید به دل ز یک ارنی صد خطاب کن زان مه که نور طور به دیدارش از جبین
تیر ز ره درش پی جانهاست در کمان زلف زعه گ‌عش پی دلهاست در کمین
قدش به سان همت دارای ملک جود رویش به سان رای خداوند ملک دین
دارای فضل حضرت فضل‌الله آنکه هست در ملک جود ابر کفش آیت مبین

۶۴۵
شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله و آبا و اجدادش همه از فاضلان آگاه به منصب قضاوت عساکر مقربان درگاه هر شاه بوده‌اند او نیز به حکم پدر مهر پرور هم ره بی خردی بهشت و پی پیشروان خردمند برگرفت و به تحصیل کمالات کمر همت بست و در پس زانوی طلب نشست تا از علوم ضروریه

Marfat.com

وکمالات متداوله به قدر امکان اکتساب و اقتباس نمود در سنهٔ ۱۲۵۴ بدارالخلافهٔ ری و پیشگاه حضرت کی درآمد به واسطهٔ همراهی عم مکرم نخست شرف مجلس عالی فخرالفضلا دستورالوزرا حاجی میرزا آقاسی ایروانی را دریافت و عرض مدایح کرد و ملحی سزاوار جست و موظف و منعم و مشرف و مکرم شد از آن خجسته آستان لقب تاج‌الشعرئی یافت. اقطاعی در وجه مقرری وی معین آمد و هر به مدتی چند از موطن و مسکن بدارالخلافه آمدی و مدحت گفتی و مقضی‌الوطر بازگشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسر رفت و حضرت سلطان‌السلاطین شاهنشاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت موروثی ملک برآمد به خاکپای مبارک رسید و تهنیتها گفته و انعامها گرفته به نظم مجلس چند مراثی در تعزیهٔ سیدالشهدا علیه‌السلام مأمور شد و منظوم کرد. علی‌الجمله از شعرای مقرر معین کثیرالفضل بدیع‌النظم این دولت همایون است. اشعار بسیار وزن تقارب و قطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت اگر چه دیوانش به تمامه حاضر نیست این اشعارش در این کتاب مرقوم می‌شود:

قصیده

ای خد دلفریب تو بر قد دل ربا — چون ماه چارده شبه بر خط استوا
مهر سپه فتنهٔ آن خد دلفریب — مرد بهشت والهٔ آن قد دلربا
یک پرتو از دو عارض ماهت صد آفتاب — یک حلقه از دو زلف سیاهت صد اژدها
حرفی ز خاک کویت و صد قبلهٔ امید — نامی ز عید رویت و صد کعبهٔ صفا
هم لعل جانفزای تو سرچشمهٔ حیات — هم زلف دلپذیر تو سر حلقهٔ بلا
پیدا کف کلیم از آن زلف دلپذیر — پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
روی تو و دل من آن ماه و این کتان — عشق تو و من من آن برق و این گیا
روی چو ارغوانم شد چون زریر زرد — بالای همچو تیرم شد چون کمان دو تا
از مهر تو مرا نه از آن خوبتر دلیل — بر عشق تو مرا نه ازین راستتر گوا
میری که خواجگان زمین را زمان زمان — بربندگیش منهی گردون زند صلا
سرمایهٔ مروت و سرچشمهٔ کرم — سردفتر فتوت و سرحلقهٔ وفا

Marfat.com

از او یکی عبادت و منهاج صد حیات — از او یکی اشارت و قانون صد شفا
بر آستین بذلش خورشید بوسه زن — بر آستان فضلش بر جیس جبهه‌سا
ای بر زمین گماشته فرمان احتشام — ای بر فلک فراشته ایوان کبریا
قادر تویی کنون به همه کار چون قدر — نافذ تویی کنون به همه کار چون قضا
گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم — یک جو ز جا نجنبم چون قطب آسیا
تا نفحهٔ بهار دهد شاخ را بهی — تا صرصر خزان شکند باغ را بها
سر سبز شاخ قدر تو از نفخهٔ مراد — ایمن بهار عمر تو از صرصر فنا

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب
بادهٔ باقی بنوش و طرهٔ ساقی بتاب
ای به گیسو همچو عقرب ای به ابرو چون کمان
خیز کز عقرب کمان شد جلوه‌گاه آفتاب
ساده شد دشتی که بد چون پر طاووس و تذرو
باده ده ای بر سر سروت دو مشکین پر غراب
ای به رخ آب خزان ای از نفس باد بهار
بزم ما را کن بهار از آن خزان پرود آب
ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست
پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
پایه‌یی از تخت شاه است اینکه اسمش آسمان
سایه‌یی از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب
ترک گردون را چه تاب پنجهٔ اقبال اوست
بخت کیخسرو بتابد پنجهٔ افراسیاب
جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را
کاهد از تاب پرندش چون قصب از ماهتاب

Marfat.com

بـــاد در چـاهش کـه را ســوی فـلک روی امــید
خشک مــغز آن کس کــه از دریـا رود سـوی سـراب

وله

باز این چه جوانیست که بـا عـالم پیر است — وین عیش کـه زیـر عـلم شـاه و وزیـر است
خــیز ای چــو خــورنق رخ پـدرام تـو خـرم — بــخرام کــه جشــن شــه بـهرام سـریر است
مــی ده کـه بـه مـهمانی نـعمان شـده بـهرام — ای آنکــه شــقایق ز رخت رنگ‌پـذیر است
با شـاه جـوان هـمچو قـمر در بـر خـورشید — بهرام به نـام ار چـه بـزرگ است حـقیر است
مـی سـرخـتر از شـاخ بـقم خـواهـم کـامروز — رخســارهٔ غــم زردتــر از بــرگ زریــر است
گـلگون مــی انگـیز و بـزن هـی ره شـبدیز — در چنگ و نی آویز کـه گـاه بـم و زیـر است
بــر قــصر خــورنق شــده بــهرام نگــویم — بــر اوج شــرف گــویم خـوشید مـنیر است
خورشید یکی بـر فـلک ایـن است کـه بـینی — خـورشید زمـین ظـل خـداونـد بـصیر است

در غید ولادت حضرت علی‌بن ابیطالب (ع)

العــید و الصــبوح کــه گــردید آشکــار — خــورشید حــق ز مشــرق تأیــید کـردگار
عــید ولادت شــه عــمرانــی است خـیز — ای طــلعت تــو را کــف مـوسی طـلیعه‌دار
ســر خــدای جــل جــلاله ظــهور کــرد — بــر خـلق هـمچو نـور تـجلی بـه کـوهسار
امــروز شـد پـدید پس پـرده هـر چـه بـود — ســاقی بــیا و پــرده بــرافکـن ز روی کـار
امــروز زاد و فــرش زمــینت بـه فـرش داد — آن عرش را دو نور دو چشمش دو گـوشوار
ای مــاه چــارده شــبه جــامم ده و دوده — روز ولادت پــدر پــاک هشت و چـار
عــید ولادت عــلی اغــصان فـیض راست — هــم اولیــن شکــوفه و هــم آخـرین بـهار
مــنصور روزگــار شــد ایــن عـید دلفـروز — در روزگــار نــاصردین شــاه روزگـار
اینک فـزون گـذشته هـزار و دویست سـال — زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
بس خسروان کـه کـوس بـزرگی زنـد پـیش — در مــــلت ده و دو امــام بــزرگوار
رفــتند و آمــدند و نشســتند و خــاستند — شــاهان دیـن‌پرست و سـلاطین حـق گـذار

Marfat.com

ایـن روز را نکـرد کس از بـیم خـصم عـید — کس را نشـد سـعادت جـاوید آشکـار
سـلطان مـا کـه نـاصردین پـیمبر است — ایـن روز کـرد عـید و ببخشیدش اعـتبار
بـر شـادکامی ولی و کـوری عـدو — زیـن عـید کـرد سـاعد اسـلام را سـوار
شه نـزل عـید را هـمه زر بـذل کـرد و عـید — آورد نـزل شـه سـر خـصم سـتیزه کـار
خـوارزم شـه کـز آتش سـودای خـام داشت — چون دیگ مغز خیره به جوش و دم و بخار
از بـهر تـرکتاز خـراسـان سـوی سـرخس — لشکـر کشـیده بـود فـزون از چـهل هـزار
از حـملهٔ مـقدمةالجـیش نـاصری — بشکست قـلب و سـاقهٔ اعـدای نـابکار
گـرگان شکـار شـیران گشـتند پـیش از آنک — انـدر رسـد فـریدون بـا گـرز گـاوسار
ایـنک سـر بـریدهٔ خـوارزمشـاه و ری — ای سـرکشان دهـر بگـیرید اعـتبار
امسـال بـر سـنان سـر خـوارزمشـاه زد — سـال دگـر زنـد تـن فـغفور چـین بـه دار
رضوان بر آن پسر کـه مـحمد شـهش پـدر — طوبی بر آن شجر که چـنینش خـجسته بـار

و له ایضاً

خـیز ای بـهشت روی تـو آرایش بـهار — اردیـبهشت دولت شـاه است مـی بـیار
گـیتی بـه فـر شـاه در اردیـبهشت مـاه — خـرم تـر از بـهشت بـود خـوشتر از بـهار
بر گـاو شـد خـور از بـره مـی‌ده ز پـای پـیل — ای آهـوان مست تـرا شـیر نـر شکـار
پـوشیده شـنبلید ز زربـفت پـیرهن — وز پـرنیان سـبز بـیاراست گـل ازار
خـرم هـمی خـرامـد در جـویبار سـرو — سـرخوش هـمی سـراید بـر شـاخسار سـار
مـی بـاز کـن چـو خـون کـبوتر ز حـلق بـط — ای سبز خط که چون پر طوطی است شاخسار
مـار از چـهره گـنج و ز لب مـار مـهره‌بخش — کـز خـاک سـبز سـر زد هـمچون زبـان مـار
می ده غزال چشما کـاینک چـو چشـم شـیر — لاله هـمی درخشـد ز اطـراف مـرغزار

در تهنیت عید غدیر خم و مدیح شاه اولیا (ع)

بـهار عـید غـدیر ا ست بـه ز فـروردین — کز او فروخت چـو بـاغ بـهشت گـلشن دیـن
بکـوب پـای و بـرافکـن کـله بـیفشان دست — که صـاحب کـله هـل اتـی است صـدرنشین

Marfat.com

بسیار بادهٔ کوثر سرشت طوبی لک — که ره ز عید غدیر است تا بهشت برین
خلیفهٔ حق و داماد احمد مرسل — ولی مطلق و استاد جبرییل امین
امام اول و آخر زمان که در کف اوست — زمام روز و شب و رشتهٔ شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم — نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین
کی آسمان و زمین ثانی علی زایند — که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
ز بندگی است به جایی که در خدایی او — جماعتی به گمانند و فرقه‌یی به یقین
خداش می‌نتوان گفت لیک هم ز خدا — جداش می‌نتوان دید جز به چشم دوبین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی — هزار نامش غیر خدای کن تعیین
علی است نفس پیمبر علی است سر خدا — که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین

در نعت حضرت خاتم‌النبیین صلی‌الله علیه و آله

تبارک‌الله عید ولادت احمد — که بر براق سعادت همی کند جولان
سواد شامش از و چین طرهٔ دلبر — بیاض صبحش از نور طلعت جانان
ز خاک بطحی بر مه شهی فراخت علم — که اوست علت غایی به عالم امکان
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر — خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
رسالتش را شق‌القمر یکی آیت — جلالتش را روح‌القدس یکی برهان
ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر — ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو — ز ابر پاک وجودش پیمبران باران
نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز — که بود بر کف آن شهسوار را چوگان
نداشت سایه و از ابر سایبان بودش — به هر زمین که شدی همچو آفتاب روان

هم در مدحت شاه ولایت علیه‌السلام

صبوح عید طوبی ز فردوس است پیغامش
می آرید از غدیر خم چو می کوثر نم جامش

Marfat.com

ز هـــی عـــید غـــدیر خـــم ســـروش رهـبر مـردم
کـــه ســـر بـــر افســـر انـجم قـدم در چشـم ایـامش
بـــدارالعـــدل شـــرع مـصطفی شـد داوری حـاکـم
کـــه نـــافذ بـــر حـــدود مـــاسوالله است احکـامش
عـــلی عـــرش مـــعالی آن جـــهان شـــرع را والی
کـــه خـــواهـــند افسـر عـالی شـها از نـعل خـدامش
وصـــی و حـــجت مـطلق کـه حـق در عـالم مـعنی
ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و ضرغامش
صـــــفای مـــــروه مـــولود حـــرم آب رخ زمـــزم
کـه ارکـان قـبله از حـرمت حـجر مسجود از اکـرامش
رواق عـــرش ســـقفی از ســـرای حشـمت خـاصش
بســـیط فـــرش طـــرفی از بســـاط نـــعمت عـامش
گـــروهی ایـــزدش دانـــند و خـــلقی بـــندهٔ ایـــزد
مـــن ایـن دانـم کـه حـد مـعرفت بـیرون ز اوهـامش
صـــریح ارگـویمش ایـزد رود سـر بـر سـر ایـن سـر
نگـــویم بگـــذرم زیـــن سـر و بگـذارم بـه ابـهامش
بـــــه ذات او بـــود قـــایم ســـپهر و آفـــتاب او
مـه و کـیوان و تـیر و زهـره و بـر جـیس و بـهرامش
ســـر دوش نـــبی مـــعراج او شـــد شـــاهد دعـوی
حـــدیث کـــعبه و شـــرح نگـــونساری اصـــنامش

فی المسمط

نـــوروز فـــراز آمـــد بـا اخـتر فـیروز — بـــا اخـــتر فـــیروز فـراز آمـد نـوروز
گشـتند بـه رفـتار یک انـدازه شب و روز — شد مهر به بیت الشـرف ای مـاه شب‌افـروز
وقت است که گیری ره بستان و گلستان

Marfat.com

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی　　پوشید چمن برتن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ خورشد از خوب سرشتی　　می ده به من ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه به خط غالیه آلای تو ماند　　سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله به رخ نغز دلارای تو ماند　　سنبل به سر زلف سمن سای تو ماند
به خرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لبت خنده زدای ترک حصاری　　بگریست چو دو دیدهٔ من ابر بهاری
چون طره‌ات افشاند صبا مشک تتاری　　عید است فرو سوز هلا عود قماری
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت　　ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت　　بخرام و بزن جام و میارام ز گلگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تا آخر نیسان نه که تا آخر خرداد　　می باید ای ترک قدح خورد و قدح داد
بل باده بباید زد چه تیر و چه مرداد　　که ایام به‌کام است و جهان پردهش و داد
در عهد ملک ناصردین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عید است نکوتر　　هر صبح بود گیتی افروخته‌روتر
هر نیمهٔ شب مرغ طرب قافیه‌گوتر　　ای کبک خرامنده بده خون کبوتر
کز فر هما به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه حدری　　چون خلخیان در شه بست کمر نی
ای کاشمری سرو قباپوش هلاهی　　ما را ز خط بصره و بغداد بده می
بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه　　گسترده لوایش به همه گیتی سایه
امسال به از پار و ز پیرارش پایه　　این خیل ریاحین زوبستند طلایه
صف همچو نظام شه بربسته به میدان

در دشت صف نامیه اسپر به سر دوش　　چون لشکر کیخسرو ایران هله در جوش

Marfat.com

خیز ای ختنی ترک کماندار زره‌پوش پرساز رکاب من از آن خون سیاووش
تا رخش طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون زد آزار شبیخون دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون
عید آمد همچون علم کاوه همایون بلبل به سریر گل بر شد چو فریدون
بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

در خانهٔ بهرام خور افروخته رخسار بنشست و صبا آمد با صنع سنمار
رونق شکن قصر خورنق شد گلزار رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر
ای داغ ز رویت به دل لالهٔ نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکر ریز گلگون می شش مه ران بر ره شبدیز
که اراسته شد باغ چو رامشگه پرویز زد فاخته چون باربد الحان دلاویز
ساری چو نکیسا شد سرگرم به دستان

آن مرغ شب‌آویز به دو پای معلق از شب زده تا صبح چو منصور اناالحق
بیجاده لبا بادهٔ دیرین مروق در ده به من ساده ضمیر از خط ازرق
تا ساغر زرین به کف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس به تعجیل وان لالهٔ روشن چو به دیر اندر قندیل
وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل وان باد صبا که آمد همچون دم جبریل
وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی نه ماهه رخ زرد زان می که سه پیمانهٔ او عیسی هر درد
که آید چو دم عیسی بوی سمن و درد عید آمد و شستند زدامان چمن گرد
شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یک مههٔ مهر کماهی از دلو برون آمد چون یوسف چاهی
افتاد چو ذوالنون سپس اندر دم ماهی امروز فراز آمد بر مسند شاهی
افروخته شد مصر شرف از مه کنعان

ای مور رخت گرد نگین صف‌زده بی‌حد تو چون پری و جعد تو چون دیو مشعبد

Marfat.com

برخیز که گل شست چو بلقیس به مسند　　از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرد
از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان
با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود　　عید آمد و شد گیتی چون جنت موعود
بنهاد برآتش به رهش باد صبا عود　　زان سان که مزامیر همی خواندی داود
گشتند نواخوان همه مرغان خوش‌الحان
ای از رخ زیبای دلارای خجسته　　مرآت سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین گل شد رسته　　برطرف شمر سبزهٔ نو خیز نشسته
چون خضر پیمبر به لب چشمهٔ حیوان
فروردین مه رایت فیروزی در مشت　　انگشتری دولت و اقبال در انگشت
باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت　　افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت
زان زند همی خواند بلبل به گلستان
ای عکس سرشک من در روی تو از دور　　پیدا چو می صافی در ساغر بلور
می‌ده که قدح ناشده نرگس شد مخمور　　شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور
صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان
در حجلهٔ باغ اینک مشاطه نسیم است　　ابروی عروسانش زین روی و سیم است
برگرز نشان مرسله از در یتیم است　　در دست یکی یاره ز ناکاسته سیم است
درگوش یکی حلقه ز نو خاسته مرجان
آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله　　وان جام عقیقین که به کف دارد لاله
ای سبز خط گلرخ شمشاد کلاله　　وقت است که در سر می و دردست پیاله
خوش پای فروکوبی چون سرو خرامان
شد دشت نگارا چو رخ تو به نکویی　　آن به که به گلگشت چو آهو به چه پویی
چون کبک خرامی و گل سنبل بویی　　تا مرغ چمن قافیه پردازد گویی
دربارگه شاه شهاب است ثناخوان
صد شکر که گردید به کام دل ما دهر　　در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر
لطف آمد و بنشست بر آرامگه قهر　　شد رشتهٔ آسایش آراسته در شهر
بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

Marfat.com

و له ایضاً

باد فروردین چو فرشه جهان افروز شد روزگار میگساران فرخ و فیروز شد

ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد

تازه کن جان حریفان زان می صاف کهن

برد در بیت‌الشرف خورشید زرین جامه رخت زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت

شاه گل با افسر بیجاده‌گون برشد به تخت

جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن

درشکست از لشکر آزارمه قلب شتا بشکن ای ترک حصاری زلف پرچین دوتا

کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا

وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس‌شهلاست‌می‌ناخورده‌چون‌چشم‌تومست لاله را هم رنگ لعلت‌جام یا قوتین به دست

خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست

تا که بنشینیم خوش در سایهٔ سرو چمن

باد چون زلف تو سنبل را گره برزد به مو سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جو

از گل و از یاسمن گلزار شد پررنگ و بو

ای رخت هم‌رنگ گل می ده به بوی یاسمن

ابر چون صورتگران چین به صحرای وسیع هر زمان بر می‌نگارد صورتی نغز و بدیع

بادهٔ گلگون به پیما کز دم باد ربیع

نیک سرسبز است و خرم دامن ربع و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز کشور گلزار را آراست چون چین و طراز

زان رکاب باده ده بر لشکر غم ترکتاز

ای ز خیل غمزه‌ات بر کشور دل تاختن

دشت خرم شد سبک به خرام بارطل گران بنگر آن گلهای گوناگون که رست از هر کران

چون سیه زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران

چون بناگوش تو غلطان نسترن بر نسترن

Marfat.com

دشت چون بال تذروان گشت پر نیرنگ و خط بوستان شد چون پرطاووس پر نقش و نقط

بر نوای نای بلبل ریز خون از حلق بط

ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن

بوی گل هر دم به قلب غم شکست آرد همی هوشمندان را نوای مرغ مست آرد همی

ای خوش آن مستی که در بستان به دست آرد همی

نار پستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

سر برآور ای پری روی پری پیکر ز کاخ راست چون صرح ممرد بین همه دشت فراخ

باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ

ای خطت مور و دهانت خاتم و زلف اهرمن

دشت پوشید از سپر غم ای صنم چینی زره گل چو فرخاری رخت افروخت با فری فره

باده زن ترکانه ای زلفت همه چین و گره

بوسه ده مستانه ای جعدت همه چین و شکن

المسمط الثالث

عید بزرگ است و فرودین جلالی مهر به بیت‌الشرف نهاده نهالی

برکه و در ابر برفشانده لآلی باغ به نغزی چنانکه مجلس عالی

گوئی آراسته است داور ایران

باز به چشم خروس شخ شد مشحون ساخت نی و ارغنون چکا و به هامون

چنگ شباهنگ راست گشت به قانون خون کبوتر ده ای همان همایون

پردهٔ قمری زن ای تذرو خرامان

گشت ز ابیات گل چو طبع ترمن دفتر گلزار قطعه قطعه مدون

سود صبا لاله را عبیر بهاون کارگه دشت پر حریر ملون

دامن کهسار پر جواهر الوان

نامیه آراست شاه آیین لشکر لشکر شاهینش غرق جوشن و مغفر

طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر بید کشید است از یکی سو خنجر

غنچه گشاد است از دگر سو پیکان

Marfat.com

این همه را به اعدوی شاه ستیز است　　خصم ملک از ستیزشان بگریزد است
ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است　　تیغ بهار این چنین به خون که تیز است
خون بد اندیش شاه و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نوبهار برآمد　　سبزه چو خطت ز جویبار برآمد
غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد　　لاله ز خارای و گل ز خار برآمد
چون دل عشاق از شکنجهٔ هجران

مسمط الرابع

عید مظفر آمد فرخنده چون هما　　چون کبک دلفریب و چو طاووس دلربا
از تیغ کوه ناخن شاهین دمید ها　　بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ما
ای زلف زاغ پیکرت از پنجهٔ جفا
بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام

سی روزه و دو روزه شد از بزم عمر طی　　در سر مرا هزار دوار از خمار می
مست است هفت عضوم و افسرده چار پی　　ای ماه چارده شبه ماه نو است هی
برکام من بپیما از آن دو ساله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه را سه جام

ای رستمی کمندت از آن زلف خورده تاب　　چشمت به ترکتازی و جادو فراسیاب
دل در چه ذقنت چو بیژن به رنج و تاب　　کیخسرو اختر آمد عید ظفرمآب
خون سیاوش افکن در خسروی رکاب
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای سیم سادهٔ تو ز خط لاجوردپوش　　سی‌وسه لؤلؤت به دو مرجان باده‌نوش
در جزع مستت آفت سیصد هزار هوش　　می لعل ده که در رگ شادی است خون بجوش
عید است و کرده حلقهٔ زرین فلک به گوش
تا شاه خسروان زمین خواندش غلام

Marfat.com

محمد اقبال مجددی ذخیره

مسمط الخامس

آمد آن ترک فروهشته ز گیسو زنجیر ابرویش خم چو کمان و مژگان راست چو تیر
دل او سخت حدید و بر او نرم حریر شیر افکن دو غزالش دهن آلوده به شیر
تاخت چالاک و سبک بر من مهجور اسیر همچو صیاد کمر بسته به قصد نخچیر
یا چو خونخواره پدر گشته به آهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق پر ز بوی گل اسپر غم پوشش آفاق
شاخ مرزنگوش انداخته از دوش بساق من دل باخته را تاخته آمد به وثاق
مست و خونخوار چو ترکان تتار و قبچاق ترکتازی نگاهش به قلوب عشاق
همچو برخیل عجم حملهٔ سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی به بطینت ز پری چون ز پری کروبی
لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی طره‌اش یکسره طراری و شهرآشوبی
حسن او یوسفی و کلبهٔ من یعقوبی او چو خورشید فروزنده به اوج خوبی
ذره آسای دل من به هوایش رقاص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت در وثاقم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت
گفت برنامهٔ حسنم خط عشقت که نوشت چه کسی بی‌رخ زیبای من ای عاشق زشت
گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت دوستر دارم از وصل تو ای حور سرشت
مدح دستور جهان آن ز مهان خاص‌الخاص

ای گهر چون تو کم افتاده به جیب ایجاد این مسمط بین که آراستم از رشتهٔ صاد
جودت و لفظ و معانی نگر ای میر جواد وزرا و شعرا عمدهٔ آنان و عماد
با تو و من چو بر آدمیانند جماد تویی از آنان چون عنبر سار از رماد
منم از اینان چون نقرهٔ خالص ز رصاص

چون تو یک تخم شرف گنبد دوار ندید عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید
داوری همچو تو اندیشه به ادوار ندید خانهٔ ملک حصاری چو تو ستوار ندید
چرخ الا به تو این جاه سزاوار ندید پر بهاتر ز تو یک گوهر شهوار ندید
اندرین بی سر و بن دریا و هم غواص

Marfat.com